



خودکشی صادق هدایت

اسماعیل شمسه‌پدی

از مجموعه زندگی‌نامه‌های نویسندگان ایرانی

انتشارات زرین

صادق هدایت

از تولد: ۲۸ بهمن ۱۲۸۱ تهران

تا مرگ: ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ پاریس

اسماعیل جمشیدی

خودکشی صادق هدایت

انتشارات زرین

۱۳۷۳



انتشارات زرین ، بهار شمالی، شهید کارگر، شماره ۵۳، کد پستی : ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸

خودکشی صادق هدایت

تألیف : اسماعیل جمشیدی

چاپ اول (ویراستاری ششم) - زمستان ۱۳۷۳

تیراژ: ۳۳۰۰ جلد

حروفچینی : مؤسسه فرهنگی امید

لیتوگرافی : زرگرافیک

چاپ : قیام

صحافی : ستاره

هر نوع بهره‌برداری، نقل جزئی مطالب یا مکمل‌های این کتاب در مطبوعات و همه رسانه‌های گروهی بدون ذکر کامل مأخذ ممنوع است.

تصاویری از صادق هدایت



ویترین کتابفروشی ژوزه کورتی - پاریس ۱۹۹۴

ژوزه کورتی ناشر آثار برجستگان ادبی جهان با انتشار ترجمهٔ ژمان بوف کور، هدایت را به جهانیان شناساند. ویترین کتابفروشی او در سال ۱۹۹۴ به مناسبت انتشار کتاب «آشنایی با صادق هدایت» با تصویر پرتراهی از حسین کاظمی نقاش ایرانی که از هدایت کشیده بود، این چنین آراسته شد.



صادق هدایت به خوبی موفق به لمس و درک پست و بلندی‌ها و درخشندگی‌های
دنیای پراز رازی شده است که احساسات ما آن را نمی‌تواند دریابد...

«هانری ماسه»



حیف است چراغی بدین روشنی خاموش شود...

از قول من به او (صادق هدایت) بگویید:

دنیا به شما احتیاج دارد

«ژان ریشار بلوک»



در این کتاب (بوف کور) اهمیت هنر به معنی بسیار آبرومند کلمه در نظر من بسیار صریح جلوه می‌کند.

«رنه لالو»

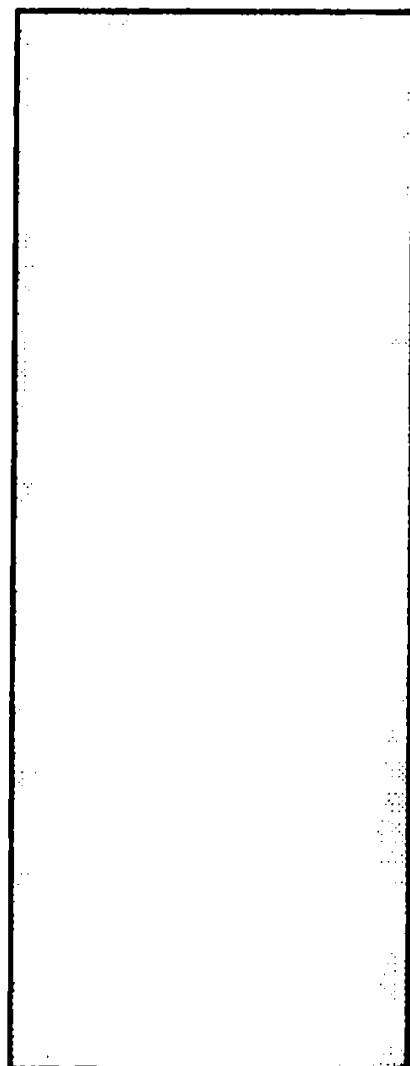


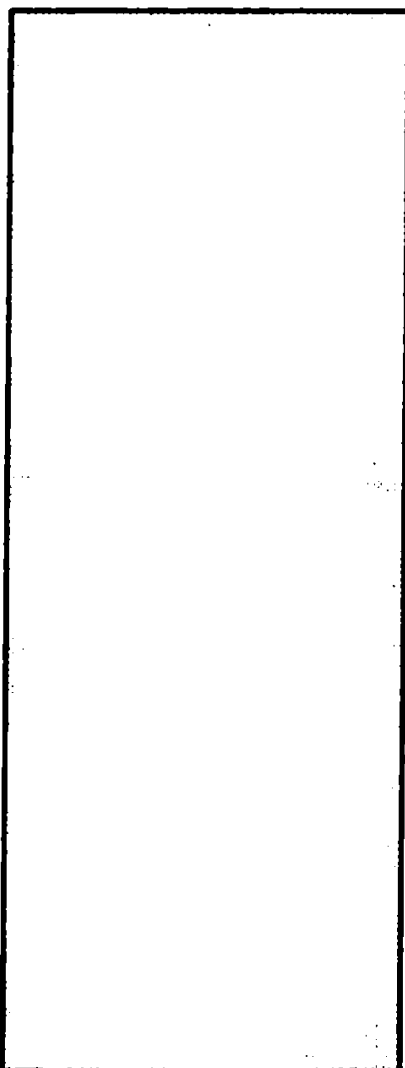
به نظر من این زمان صادق هدایت (یوف کور) به تاریخ ادبیات قرن ما وجه امتیاز خاصی بخشیده است.

«آندره روسو»

فهرست موضوعی مطالب کتاب

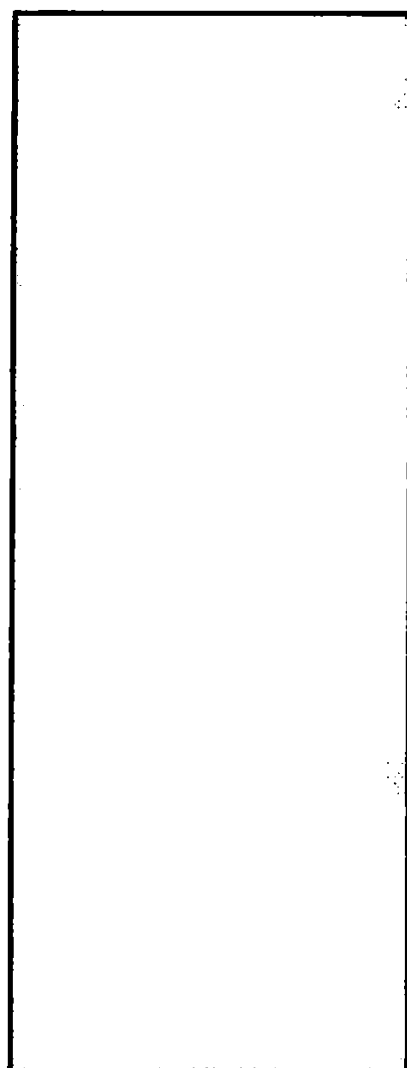
- ۲۵..... پیش نوشتار نویسنده کتاب
- ۲۸..... انبوه کار هدایت نویسان و هدایت شناسان
- ۲۹..... درباره آنها که نگفتند و نوشتند
- ۳۳..... مراسم یادبود هدایت در مسجد لندن
- ۳۴..... یاری دهندگان مؤلف برای تألیف این کتاب
- ۳۵..... بخش اول: زندگی
- ۳۷..... شعری از مولوی که هدایت دوست داشت
- ۳۹..... گزارش تولد هدایت در تهران
- ۴۱..... تماشای جراحی اسب عمود در دوران کودکی
- ۴۲..... انتشار روزنامه دیواری (ندای اموات)
- ۴۳..... مطالعه علوم سرائر
- ۴۶..... نفرت از گوشتخواری
- ۴۹..... حادثه رود «مارن»
- ۵۰..... شرح خودکشی اول از زیان عیسی هدایت

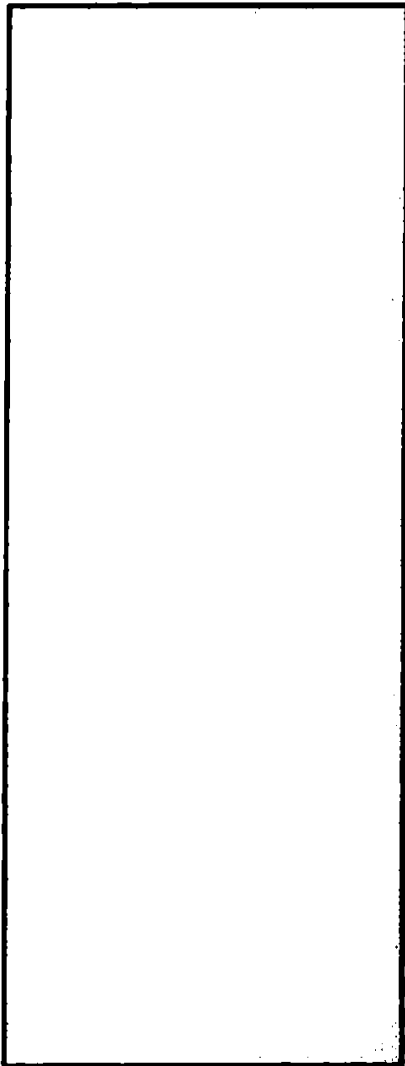




- ۵۶..... ماجرای دوستی و عشق دختر پاریسی
- ۶۲..... سالشمار زندگی هدایت
- ۶۳..... توصیه حسن قائمیان به نگارنده
- ۶۹..... تشکیل گروه ربهه
- ۷۰..... مجتبی مینویی و ربهه
- ۷۲..... بزرگ علوی و ربهه
- ۷۶..... چگونگی انقراض ربهه
- ۸۰..... مسعود فرزاد و انقراض ربهه
- ۸۵..... شین پرتو هدایت را با خود به هند برد
- ۹۰..... انتشار مجله سخن
- ۹۱..... مقاله «چگونه نویسنده و شاعر نشدم»
- ۱۰۳..... حضور هدایت در کنگره نویسندگان ایران
- ۱۰۷..... عکسها و اسناد مربوط به بخش اول
- ۱۰۹..... شجره نامه خاندان هدایت
- ۱۱۱..... نمونه‌ای از نامه‌نگاری اداری هدایت
- ۱۳۹..... عکسی از هدایت در کنار دختر پاریسی
- بخش دوم: خودکشی
- ۱۵۹.....
- ۱۶۱..... سفر مرگ، سفر بی بازگشت
- ۱۶۲..... نامه نگاری شهید نورانی برای سفر هدایت
- تصویری از هدایت کارمند در دانشکده هنرهای زیبا
- ۱۶۶.....
- ۱۷۱..... روزهای اقامت هدایت در پاریس
- م.ف. فرزانه و هدایت در پاریس
- ۱۷۳.....

- دیدار دکتر علی بهزادی و هدایت در پاریس..... ۱۷۹
- گزارش خودکشی در آپارتمان شماره ۳۷..... ۱۸۳
- مطبوعات فرانسه و خبر خودکشی هدایت..... ۱۸۸
- واکنش کنسول سفارت ایران نسبت به خودکشی... ۱۹۰
- پرونده خودکشی در دادگستری پاریس..... ۱۹۳
- بازجویی پلیس پاریس از مهندس رحمت مقدم.... ۱۹۵
- موجودی اتاق هدایت در روز خودکشی..... ۱۹۷
- واکنش یکی از بستگان (خسرو هدایت)..... ۱۹۹
- وضعیت آشپزخانه (محل خودکشی)..... ۲۰۴
- چه کسی برای کشف پیکر هدایت دعوت شده بود؟... ۲۰۷
- دستور محمود هدایت برای تدفین..... ۲۱۸
- مراسم مذهبی در مسجد پاریس..... ۲۱۹
- هانری ماسه در مراسم مسجد چه گفت؟..... ۲۲۱
- داستان ۱۸۲۰ تومان برای هزینه کفن و دفن..... ۲۲۶
- تحقیقات از کارگر ارمنی دوست ساده هدایت..... ۲۲۹
- گزارش پلیس از آنچه که در آپارتمان هدایت یافت شده بود... ۲۳۱
- نگاهی به پرونده خودکشی در سفارت ایران..... ۲۳۴
- به خاکسپاری هدایت..... ۲۳۸
- عکسهای خودکشی..... ۲۴۱
- عکسهایی از فیلم «سفر بهاری» بر مبنای این کتاب... ۲۵۹
- بخش سوم: ردیابی خودکشی در نامه‌ها و داستانها..... ۲۸۳
- نقد و نظر آل احمد درباره خودکشی هدایت..... ۲۸۵
- خاطره‌ای از روابط هدایت با پدرش..... ۲۸۷

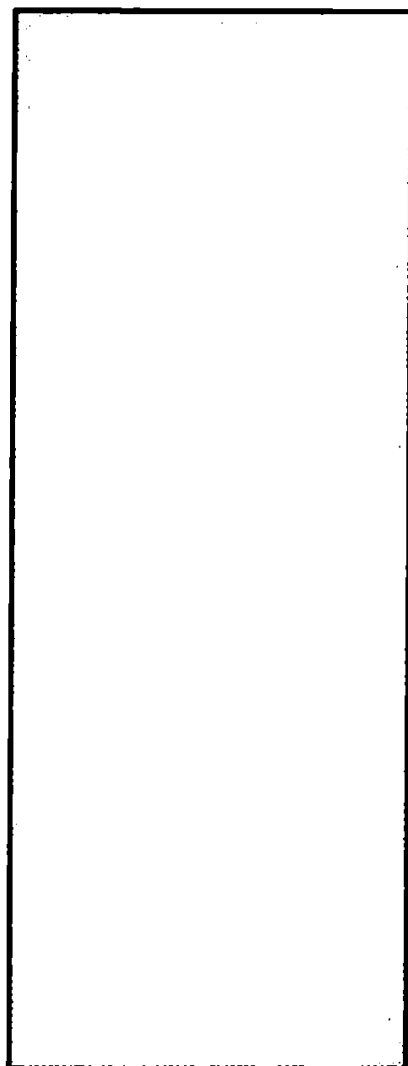


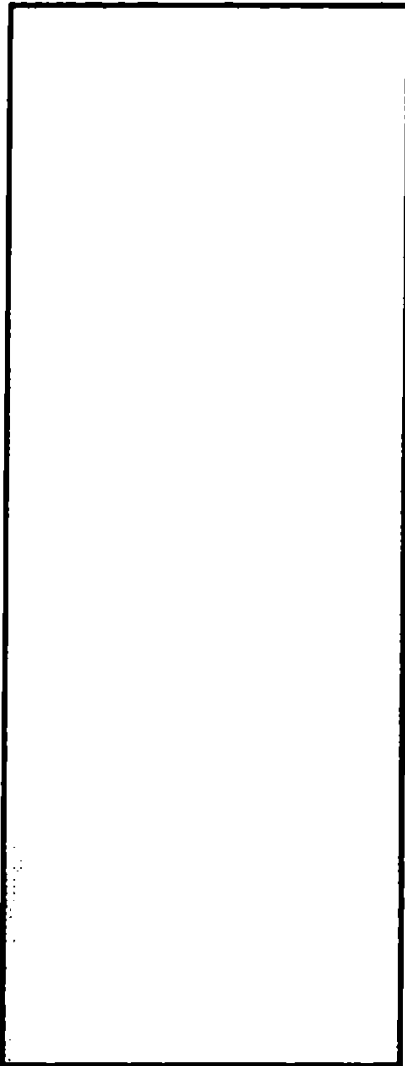


- ۲۸۸..... هدایت انسان بی نظیر
 ۲۹۰..... مضمون چند نامه منتشر شده هدایت
 ۲۹۴..... نامه هدایت به شهید نورائی
 ۲۹۸..... نامه هدایت به جمالزاده
 ۲۹۹..... نامه هدایت به انجوی شیرازی
 ۳۰۱..... نامه هدایت به دکتر تقی رضوی
 ۳۰۳..... نامه هدایت به ریپکا
 ۳۰۷..... خودکشی آبجی خانم
 ۳۰۸..... خودکشی در داستان گرداب
 ۳۰۹..... خودکشی در داستان آینه شکسته
 ۳۱۰..... خودکشی در «صورتک‌ها»
 ۳۱۱..... خودکشی در داستان چنگال
 ۳۱۲..... خودکشی در داستان گجسته دژ
 ۳۱۳..... خودکشی در داستان سامپینگه
 ۳۱۴..... خودکشی در: س.گ.ل.ل.
 ۳۱۵..... در بوف کور
 ۳۱۸..... هدایت: اگر مرگ نبودا
 ۳۲۱..... مرگ در نیرنگستان
 ۳۲۵..... صادق هدایت پیشوای روشنفکر ایرانی

 ۳۳۳..... بخش چهارم: بعد از خودکشی
 ۳۳۵..... نقش عوامل اجتماعی در خودکشی
 ۳۳۷..... تهدید جامه عمل می‌پوشد
 ۳۴۰..... کنش متقابل عوامل در خودکشی

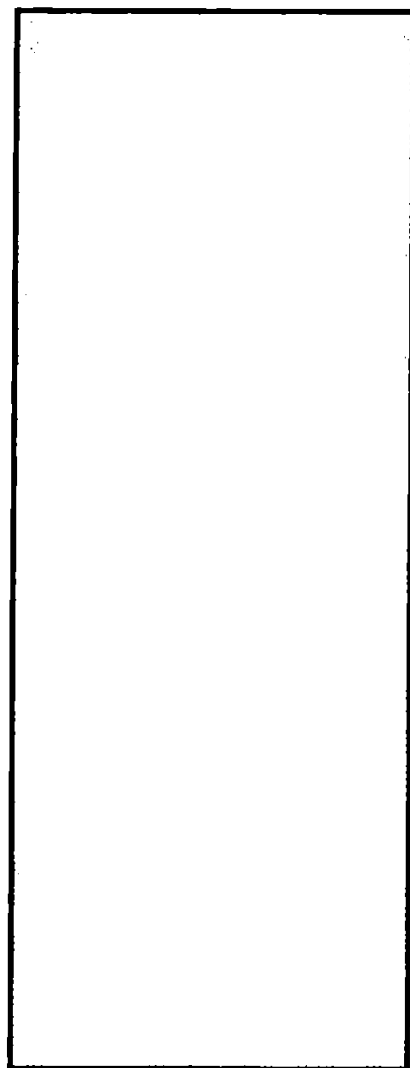
- ۳۴۲..... فاکتورهای گوناگون خودکشی هدایت
- ۳۴۶..... علّت خودکشی!
- ۳۴۸..... خودکشی هدایتعلی در دارالمجانین
- ۳۵۰..... ارتباط خودکشی هدایت با بدرفتاری خانواده!
- ۳۵۲..... بیگانگی نابغه در خانواده
- ۳۵۳..... پاسخ محمود هدایت به منتقدین
- ۳۵۵..... ترور رزم آرا
- ۳۵۷..... ارتباط خودکشی هدایت با مرگ شهید نورائی
- ۳۶۳..... عدم موفقیت هانری ماسه برای کار هدایت
- ۳۶۴..... بی‌مهری یک زن!
- ۳۶۸..... ادعای شجاع ملایری درباره بانو (ق)
- ۳۷۱..... نامه بزرگ علوی به نگارنده درباره این ادعاها
- ۳۷۲..... احمد فردید: داستان عشقی دریغ‌آمیز
- ۳۷۴..... آل احمد: هدایت ته کشیده بود!
- ۳۷۶..... چرا قبل از مرگ نوشته‌هایش را پاره کرده بود؟
- ۳۷۹..... هوشنگ پیمانی: هدایت شیفته شهرت بود
- ۳۸۳..... هدایت و روانکاوی آثارش
- ۳۸۵..... خودکشی هدایت از نظر سیاسی!
- ۳۸۵..... چند اظهار نظر درباره خودکشی
- ۳۸۸..... هدایت به دشمن زندگانی تسلیم شد
- ۳۹۳..... بخش پنجم: اعتیاد، افیون
- ۳۹۶..... بشر و مواد مخدر
- ۳۹۹..... آشنایی با شاعر معتاد چینی





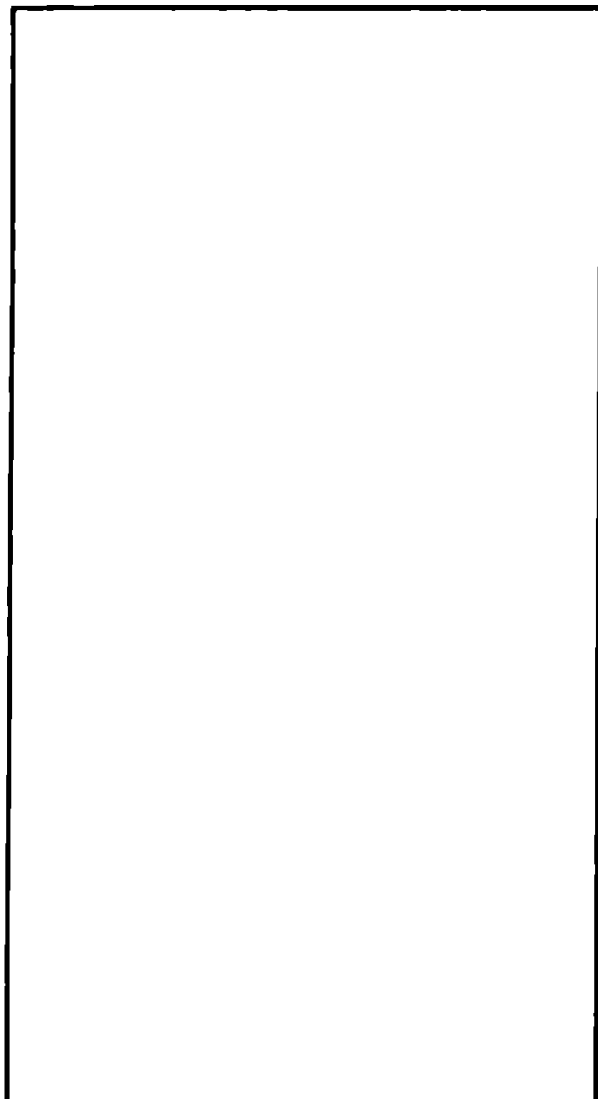
- ۴۰۴..... نظر مدیر دانشگاه گان درباره هدایت دانشجو
- ۴۰۵..... شهادت خانلری درباره اعتیاد هدایت
- ۴۱۱..... نزدیکی های فکری هدایت و کافکا
- ۴۲۱..... قفسی به جستجوی پرنده ای رفت
- ۴۲۴..... نزدیکی های کافکار و ادگار آلن پو
- بخش ششم: بازتاب خودکشی در مطبوعات ایران ... ۴۲۷
- ۴۲۹..... پخش خبر خودکشی از رادیوهای خارجی
- ۴۳۲..... روزنامه ایران: ضایعه ای بزرگ
- ۴۳۹..... روزنامه مهرگان: فوت صادق هدایت
- ۴۴۰..... روزنامه پرچم صلح: مرگ نویسنده
- ۴۴۳..... روزنامه کیهان: درگذشت صادق
- ۴۴۵..... روزنامه شاهد: مجلس تذکر برای صادق
- ۴۴۶..... مجله دانشجو: تواناترین نویسنده ایران
- ۴۴۸..... روزنامه ایرانشهر: مرگ تلخ هدایت
- ۴۵۰..... نگاهی به زندگی خصوصی و هنری هدایت
- ۴۵۳..... اشارات خلیل ملکی به نوشین
- ۴۵۸..... خودکشی او آخرین اثر او بود!
- ۴۵۹..... نامه چلنگر: نسل آینده و هدایت
- ۴۶۰..... مجله امید نو: مرگ صادقانه
- ۴۶۲..... مجله تهرانمصور: این موجود وحشتناک
- ۴۶۷..... خبرهای دانشگاه: قلم بشکند و دشمن بمیرد
- ۴۷۹..... اطلاعات هفتگی: مبتذل و بی ارزش نبود
- ۴۸۱..... روزنامه ایران ما: شادروان صادق

- روزنامه پیگیر: بزرگ‌ترین نویسنده معاصر ایران... ۴۸۶
- اطلاعات ماهانه: درگذشت صادقانه..... ۴۹۰
- نامه اراک: شهرت جهانی داشت..... ۴۹۴
- روزنامه جهان تابان: هدایت دیگر نیست..... ۴۹۵
- ماهنامه زیبا: نویسنده مترقی خودکشی کرد..... ۴۹۶
- مجله کاویان: او دیگر چرا رفت؟..... ۵۰۱
- اخبار هفته آبادان: اگر مرگ نبود..... ۵۰۷
- مجله خروس جنگی: بررسی مرگ هدایت..... ۵۱۰
- روزنامه غوغای زندگی: فاضل و دانشمند بود..... ۵۲۵
- متن کامل شعر مسعود فرزاد..... ۵۲۸
- نامه پردومناس کشیش به جمال‌زاده..... ۵۳۰
- ایرج افشار: هدایت و فرهنگ عامیانه..... ۵۳۵
- روزنامه وراثت زنوند: این نویسنده اروپایی..... ۵۴۱
- مجله علم و زندگی: هدایت بوف کور..... ۵۴۳
- انتقاد بر سه قطره خون..... ۵۶۲
- انتقاد بر ویژه‌نامه انجمن فرهنگی..... ۵۶۵
- بخش هفتم: فرانسوی‌ها و هدایت..... ۵۶۷
- توجه مستشرقین به هدایت..... ۵۶۹
- میهمانی وابسته مطبوعاتی..... ۵۷۰
- ژوزه کورتی و هدایت..... ۵۷۱
- دکتر غنی و روزه لسکو..... ۵۷۲
- آندره روسو و هدایت..... ۵۷۳
- تأثیر سفر هند در بوف کورا..... ۵۷۵



- انتقال یک شاهکار به فرانسه..... ۵۸۱
- فیلیپ سوپو: ای گل‌های سرخ..... ۵۸۱
- به افتخارات پشت پا زد..... ۵۸۲
- رنه لالو: افتخار برای لسکو..... ۵۸۶
- روح شاعرانه کنایه و تمثیل..... ۵۸۸
- ربمون دسنی: روحیه شرق و غرب..... ۵۸۹
- پاستور والرئ رادو: نویسنده نوید..... ۵۹۳
- فرد رضوی: شهرت پس از مرگ..... ۶۰۳
- ژیلبر لازار: دلخواه دوستان فرانسوی..... ۶۰۹
- آیا می‌توان بوف‌کور را نقل کرد؟..... ۶۱۲
- لذت اندوه زده..... ۶۱۴
- فهرست اعلام..... ۶۲۵

پیش نوشتار



چگونگی تألیف این کتاب

اواخر دهه بیست «ژولیوکوری» دبیر گل «جمعیت هواداران صلح» که شعبه‌ای از آن به نام «جمعیت ایرانی طرفداران صلح» در ایران فعالیت داشت و افرادی نظیر دکتر شایگان و حائری‌زاده در هیأت مدیره آن عضویت داشتند، در تلگرامی به صادق هدایت از او دعوت کرد در نخستین کنگره جهانی هواداران صلح که در پاریس تشکیل می‌شد شرکت کند. ضمناً در همین تلگرام از او تقاضا شده بود شرح حال خود را بنویسد تا در جزوه‌ای که قبل از شروع کار کنگره منتشر خواهد شد چاپ شود. هدایت به این کنگره رفت و در نامه‌ای برای ژولیوکوری چنین نوشت:

«من نظر شما را در دفاع از صلح می‌ستایم، اما امپریالیست‌ها کشور ما را به زندانی بزرگ مبدل ساخته‌اند. در کشوری زندگی می‌کنم که سخن گفتن و درست اندیشیدن جرم است!»

و درباره شرح حال خود نوشت:

«... رویهم رفته در ترجمه احوال من چیز در خور ملاحظه‌ای وجود ندارد. هیچ واقعه شایان توجه در زندگی من رخ نداده است. من نه مقام مهمتی دارم و نه دیپلم مؤثری. من هرگز شاگرد برجسته‌ای نبوده‌ام، به عکس، پیوسته عدم موفقیت نصیب من بود. هر چه کار می‌کردم مجهول و ناشناخته می‌ماندم. رؤسای من از من ناراضی بودند و اگر از کار کناره می‌گرفتم بسی خرسند می‌شدند...»

اما مردی که با چنین تواضع و فروتنی «ترجمه احوال خود را چیز در خور ملاحظه‌ای» نمی‌دانست پس از مرگ خود خواسته، و درست از همان اولین سال خودکشی‌اش، آنچنان اهمیت و اعتباری پیدا کرد که نگاه و کنجکاوی به آن تا به امروز از

گرمی و شور نیفتاده است. هر نکته تازه‌ای درباره زندگی او گفته یا نوشته شود، هر راز و رمزی که از داستانها و نامه‌ها و در مجموع نوشته‌هایش از پرده ابهام بیرون آید خواندنی است. نه تنها داستانهایش، بلکه داستانهایی درباره داستانهایش مشتاقان و علاقمندان او را به بررسی مجدد و توجه بیشتر می‌کشاند. تا به امروز کنجکاوی درباره زندگی هیچ نویسنده و هنرمند معاصری به اندازه صادق هدایت چنین ارزشمند و خواندنی نبوده است. نه تنها در ایران، بلکه در جهان ادبیات نیز نگاه به زندگی و آثار هدایت برای دوستداران و دست‌اندرکاران جدی هنر بسیار اهمیت داشته است.^۱ و از این بابت چه شباهت‌هایی بین زندگی و سرنوشت آثارش پس از مرگ با کافکا احساس می‌شود؟! کافکایی که مورد علاقه خود او نیز بوده است. با این تفاوت آشکار که نزدیکان و اطرافیان کافکا توانستند یادگارهای این نویسنده مهم قرن را حفظ کنند و در دسترس مطالعه کنندگان قرار دهند. کافکا قبل از مرگش به بهترین دوستش (ماکس برود) اعتماد کرده بود و به عنوان وصی خود از او خواسته بود که تمام آثارش، نوشته‌های چاپ نشده‌اش را نابود کند (کاری که ماکس برود راضی به انجام آن نشد و این خیانت، خدمت بزرگی به ادبیات نام گرفت) اما هدایت گویا چنین دوست قابل اعتمادی! نداشت. چه در تهران، در حضور حسن قائمیان و چه در پاریس، در حضور مصطفی فرزانه هر نوشته چاپ نشده‌ای که نزد خود داشت پاره و نابود کرد و با سماجت نگذاشت مُریدانش آن اوراق پاره پاره شده و نیم سوخته را نجات دهند. به این ترتیب بخش مهمی از آثارش و اسرار زندگی‌اش از دسترس ما دور مانده است. آیا به این دلیل است که پس از چهل سال که از مرگ او می‌گذرد همچنان با نکات مبهم و موارد ناشناخته و کشف نشده‌ای از زندگی این نویسنده رویه رو مانده‌ایم؟

۱. رولان ژاکار Roland Jaccard همکار روزنامه لوموند و چند روزنامه اتریشی است. این روانشناس و نویسنده سوئیسی‌الصل از علاقمندان پر و پا قرص صادق هدایت بوده و هست و اخیراً کتابی با عنوان «خنده ابلیس» منتشر کرده است.

بسیاری از دوستان و هم‌مشربان‌ش گفتنی‌ها را نگفتند و نوشتنی‌ها را ننوشتند. اکثر آنها که نگفتند و ننوشتند اکنون دیگر مُرده‌اند. از این دوستان و هم‌مشربان که خواه از روی تواضع و فروتنی و خواه از روی خودخواهی و یا ملاحظات سیاسی و اجتماعی نوشتنی‌ها را ننوشتند کم نبوده‌اند. حتّاً افراد خانواده‌اش نیز، بسیاری از نامه‌های او را منتشر نکردند. پدر و مادرش هیچ وقت به طور جدّی درباره‌ی او حرف نزدند. از میان خواهرها و برادرهایش تنها محمود هدایت یکبار و فقط یکبار رسماً مطالبی درباره‌ی او گفت (که تاحدودی گره‌گشای کار ما در این کتاب شده است) و در همان یکبار هم مشخصاً از ذکر بسیاری از نکات مهمّ به همان دلیل ملاحظات اجتماعی خودداری کرد و مطالب گوناگونی را که می‌دانست شرح نداد. با این وصف، باز هم رقم مقالات و کتابهایی که تا به امروز درباره‌ی صادق هدایت نوشته شده (فقط در زبان فارسی) از ۱۰۰۰ عنوان گذشته و حجم مطالب کتاب شده آن به چیزی در حدود ۴۰ برابر حجم کُل نوشته‌هایش رسیده است.^۱

با وجود همه‌ی کینه‌توزی‌هایی که نسبت به زندگی و آثارش شده، چه در سالهای آخر زنده بودنش و چه در این چهل و چند سال پس از مرگش هرگز از اهمیت و محبوبیتش چیزی کم نشده و همچنان در ردیف پرتیراژترین و گاه بی‌رقیب‌ترین نویسندگان معاصر ایران قرار داشته است.

خودکشی؟

برخی از منتقدین ادبی خودکشی صادق هدایت را یکی از موارد عمده و حتّاً راز محبوبیت این نویسنده در جامعه‌ی روشنفکری ایران دانسته‌اند. اما، آیا این حرف درستی است؟!

مرگ خود خواسته (خودکشی) نزد هیچ قومی، قبیله‌ای، ملّتی، مکتبی (و مخصوصاً

۱. اوّلین «کتابشناسی صادق هدایت» تدوین با ارزش محمد گلبن در سال ۱۳۵۴ منتشر شد. در این کتاب ۲۰۰ صفحه‌ای عناوین مقالات، کتابها و نام نویسندگانی که درباره‌ی زندگی و آثار هدایت نوشته‌اند چاپ شده است.

در ادیان) عمل پسندیده‌ای نیست. کاری ناپسند و گناه است. در دین اسلام کسی که خودکشی می‌کند بار گناهان زندگی را سنگین‌تر کرده است. در علوم روانشناسی و روانپزشکی خودکشی از مباحث بسیار حساس و پیچیده بشری است. اما می‌دانیم که خودکشی (به هر دلیل) در تمام ادوار زندگی انسان وجود داشته، حتا در میان جانوران. حیواناتی وجود دارند که خودکشی می‌کنند. از میان نویسندگان، هنرمندان و نخبگان جوامع پیشرفته بشری کم نبوده‌اند کسانی که دست به انجام این کار زده‌اند. ویرجینیا وولف - ارنست همینگوی - جک لندن - اشتفن تسوایک و ... از نویسندگان مهم و موفقی بوده‌اند که خودکشی کرده‌اند. افراد معمولی و متمکن و متمدن در جوامع پیشرفته هم اقدام به این عمل می‌کنند. روز دوشنبه یازدهم مهرماه ۱۳۷۳ خبرگزاری بُن آمار وحشتناکی از خودکشی ۱۲۹۶۰ آلمانی فقط مربوط به سال ۱۹۹۳ میلادی مخابره کرده است، به این شرح:

«... روزنامه فرانکفورتر روند شاوه در گزارشی پیرامون مسأله خودکشی اعلام نمود سال گذشته بیش از دوازده هزار و نهصد و شصت نفر در این کشور با اقدام به خودکشی به زندگی خود خاتمه داده‌اند، و این در حالی است که تعداد قربانیان سوانح رانندگی در همین سال از ده هزار نفر کمتر بوده است. در کشور دانمارک که یکی از ثروتمندترین و مرفه‌ترین کشورهای جهان محسوب می‌شود به طور متوسط سالی ۱۲۰۰ نفر خودکشی می‌کنند. با توجه به چنین آمار و ارقامی است که جامعه‌شناسان به این نتیجه رسیده‌اند حتا در کشورهایی که رفاه مادی عمومی وجود دارد و مشکلات اجتماعی چیزی در حدود صفر است خودکشی روبه افزایش است.»

به هر صورت خودکشی کاری است غیرعادی و خبر آن در مورد هر کس که باشد کنجکاوی برانگیز است. و طبیعی است خبر خودکشی هنرمند بزرگ و یا شخصیت مشهور زمینه کنجکاوی را گسترش می‌دهد و هدایت نمونه‌ای از چنین گروهی است که به نظر ما علاقمندان به آگاهی از چند و چون ماجرا را نمی‌توان کنجکاوان معمولی دانست. اوایل حادثه، بدخواهانی بوده‌اند که زندگی هدایت و مرگ او را نمونه‌ای فاسد و

سرمشق گمراه کننده برای جوانان کشور دانسته‌اند و بودند خبرنگاران حوادث روزنامه‌هایی که به هنگام جستجو و ردیابی هر حادثه خودکشی، رد پایی از تأثیر مطالعه آثار هدایت را جستجو کرده‌اند. اما با مرور و گذشت زمان معلوم شد که خودکشی هدایت بخشی از زندگی تلخ و دردناک او بوده و فقط به زندگی او که در میان مثنوی پاچه‌ور مالیده سرگردان و حیران مانده بود مربوط می‌شود و بس. وقتی به چند و چون ماجرای خودکشی هدایت می‌پردازیم گویی به زندگی هم‌نسلان روشنفکر و هنرمند دوره‌ای از تاریخ ایران نزدیک می‌شویم. دربه‌دری‌ها، سختی‌ها و بدبختی‌های هنرمند دردمندی که تمامی نداشت. هدایت می‌خواست یک نویسنده باشد و با کار نوشتن به مردم جامعه خود خدمت کند:

«هر چه می‌نویسم ناخوانده می‌ماند، تازه آنها هم که می‌خوانند نمی‌فهمند.»

آیا به خاطر درد زندگی در چنین جامعه‌ای بود که وقتی چشم از جهان فرو می‌بست چیزی از خود بجای نگذاشت که اقدام او را توجیه کند. تا به این ترتیب هیچ کس به اندیشه‌های دم‌پسین او پی نبرد؟

بیش از بیست سال از تاریخ نخستین چاپ این کتاب می‌گذرد، در تمام این مدت نگارنده شاهد توجه عمیق و ریشه‌ای گروهی عظیم از اهل کتاب به گزارش کار بوده است. نگارنده بارها از خود پرسیده است چرا زندگی و مرگ این نویسنده تا بدین حد مورد توجه عمومی مردم ما شده است. نه تنها در ایران که زادگاه او بود که مردمش را و خاکش را بیش از حد دوست می‌داشت، بلکه در جهان بودند کسانی که راز این خبر را می‌خواستند. و نسان موتی یکی از دوستان اروپایی او در همان هنگام نوشت:

«فرانسه نمی‌تواند در برابر مرگ صادق هدایت که آن کشور را دوست می‌داشت و چندین سال از دوران جوانی خود را در آن گذرانده است بی‌قید بماند. هدایت دانشی را که به کمک آن توانسته بود به ادبیات جهانی دست یابد به زبان ما کسب کرده بود و... الخ»

و این توجه همچنان ادامه دارد. دوستی که اخیراً از چین آمده گفته است: «غالب روشنفکران چینی هدایت را دوست دارند و از مطالعه آثارش لذت می‌برند. آنها شدیداً

کنجکاوند درباره زندگی این نویسنده ایرانی بیشتر بدانند. آنها هدایت را فقط از راه مطالعه داستانهایش که هنوز همه‌شان به چینی ترجمه نشده است می‌شناسند.»

نگارنده در تمامی چهار پنج سال گذشته که به بازنویسی و تکمیل این تألیف مشغول بوده همواره خود را در مقابل پرسش‌های بی‌پاسخی یافته است. گرچه در طول بیش از چهل سالی که از مرگ او می‌گذرد ما به نکات تازه‌ای از زندگی وی دسترسی یافتیم اما چه بسیار پرسش‌هایی که با سکوت رویه رویمان کرده است. از آنجمله مرگ او، که ادامه زندگی‌اش بود. هدایت به هنگام بحث درباره وصیت‌نامه اشتفن تسوایک که در سال ۱۹۴۲ اندکی پیش از خودکشی‌اش در شهر «پتروپولیس» نوشته بود به مُرید جوانش (م.ف.فرزانه) گفته است:

«آدمی که خودش را می‌ترکاند دیگر به... ناله و وراجی احتیاج ندارد، به او چه که بعدش چه خواهد شد که مردم را پند و نصیحت بدهد؟ همین که ترکیدی و رفتی، دیگر رفته‌ای، تمام شده است، بعدش دیگر به تو مربوط نمی‌شود.»

ظاهراً این حرفها تصویر مردی بی‌ایمان و لابلالی را پُررنگ می‌کند، اما خواهیم دید بین آنچه که در این دیدار به مُرید جوانش گفته و آنچه که آگاهانه به آن اندیشیده و در اقدامش کوشیده تفاوت‌هایی وجود دارد. درست است که هدایت وصیت‌نامه‌ای ننوشته و الوداع سوزناکی انجام نداده، اما، در این کتاب با شرحی مستند خواهیم دید که به سرنوشت پیکرش پس از مرگ و حتا به خاکسپاری‌اش اهمیت داده است. برای او مهم بود که جسدش را پس از خودکشی، شهرداری پاریس جمع و دفن نکند. با تأمین هزینه‌های لازم قرار لازم را با دوستی ساده و گمنام که عنوانی ندارد می‌گذارد. به هنگام مرگ نه بودائی است و نه هندو. شاید می‌دانسته که پیکرش را، پیکر بی‌جان‌ش را به مسجد پاریس می‌برند و به آیینی که زاده شده و زندگی کرده تدفین می‌شود. از این بیشتر، آنچه که پس از مرگ او اتفاق می‌افتد، خبر مرگ صادق هدایت را رادیوها و روزنامه‌ها در سراسر جهان پخش کردند. مسعود فرزاد یکی از دوستان نزدیک هدایت که در آن زمان در لندن بسر می‌برد پس از آگاهی از درگذشت نویسنده بزرگ می‌خواهد با برپایی مراسم یادبودی غم خود را تسکین دهد:

«... روزی که مسعود فرزاد از این حادثه شوم آگاه شد تصمیم گرفت مجلس تذکری برپا کند. برای گرفتن سالن به هر انگلیسی فرهنگ دوست و هر جامعه فرهنگی لندن که مراجعه می‌کند به این بهانه که صادق هدایت نویسنده کمونیست و چپ بوده از انجام تقاضایش با عذرخواهی جواب رد می‌دهند. سرانجام رئیس کانون فرهنگی اسلامی لندن که پزشکی است گمنام داوطلبانه به یاری فرزاد می‌آید و سالن و اثاثیه مسجدی را که به کانون فرهنگی اسلامی تعلق دارد در اختیار وی قرار می‌دهد تا ایرانیان مقیم انگلیس مجلس یادبود مرگ نویسنده ایرانی صادق هدایت را برگزار می‌کنند، و در آن مراسم و در آن جمع است که فرزاد این مرثیه پر شورش را می‌خواند.

تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
 ما سنگ و کلوخیم، ته جوی بماندیم
 نشاخته قدر گهرت عمری، ماچار
 از دیده گهربار، گهر جوی بماندیم
 ... والخ^۱

بی تردید صادق هدایت نسبت به زمان خود آنقدر جلو بود که از متجددین نیز کسی به درستی او را درک نکرده بود، شاید این یکی از همان دردهایی بود که مثل خوره روح او را آهسته در انزوا می‌خورد و خورد. اکنون آثار او در سطح جهان مطرح است. به هر زبانی که راه یافت انبوهی از مشتاقان را تحت تأثیر خود قرار داد. داستانهای او اعتباری برای ادبیات معاصر ایران فراهم آورد.

نوشتن زندگی‌نامه او در جامعه‌ای که چنین کارهایی رواج ندارد سهل و ساده نیست، هدایت‌شناسان و هدایت‌نویسانی که تاکنون به زندگی و آثار او پرداختند گرچه کوشش‌های مؤلفی داشتند اما گویی همه کار انجام نگرفته است. شاید یک معاشر و هم‌مشرّب و هم‌کلام هدایت بهتر می‌توانست از عهده چنین مهمی برآید، اما آیا چنین کسی با چنان تعریفی وجود داشته؟ آنهایی که به بخش‌هایی از زندگی او دسترسی

۱. روزنامه جنب و جوش. شنبه سوم خرداد ۱۳۳۰ (متن کامل شعر فرزاد در بخش‌های دیگر آمده است)

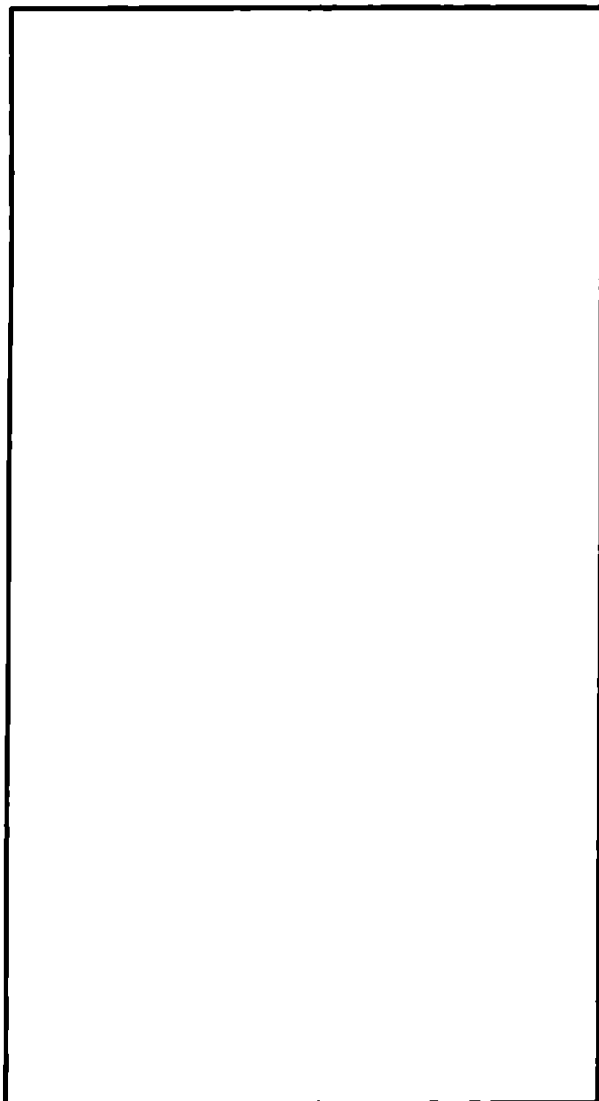
داشتند کوتاهی‌ها کردند. و چنین است که صاحب این قلم که هرگز با هدایت هم‌کلام نبوده به کاری سخت و مشکل دست زده و کوشید مطالب این کتاب را از منابعی غالباً پراکنده فراهم آورد. و اینکه به عنوان یک هدایت‌نویس و دوستدار هدایت توانسته از عهده آن برآید، پرسشی است که در آینده پاسخ به آن داده خواهد شد.

جمع‌آوری مطالب، اسناد و تألیف این کتاب از گزارش خودکشی او آغاز شد، و این مهم به کمک و یاری مهندس رحمت مقدم انجام گرفت که عکسهای اختصاصی و یادداشت‌هایش را در اختیار نگارنده قرار داده بود. پس از آن کتاب: م. ف فرزانه «آشنایی با صادق هدایت» و مکاتبه با این دوست و استاد نادیده بسیار مؤثر واقع شد. جستجو و گفتگو برای هر چه پربار کردن این تألیف سالها طول کشید. به آثار همه هدایت‌نویسان و هدایت‌شناسان مراجعه شد. انبوهی و پراکندگی آنچه منتشر شده کار را نخست مشکل و غیر ممکن نمایانده بود، اما آنچه مرحوم حسن قائمیان برای صاحب این قلم انجام داده در خور قدردانی شایسته و یادآوری سپاس‌آمیز است. حسن قائمیان دوست و هم‌مشرّب صادق هدایت از نخستین هدایت‌نویسانی بود که به خاطر این دلبستگی‌اش ناسزاهای بسیار شنید. چرا که در جامعه ادبی و روشنفکری سرخورده آن دوران، بلند و بالا دیدن هنرمندی بزرگ حسادت‌ها به دنبال داشت.

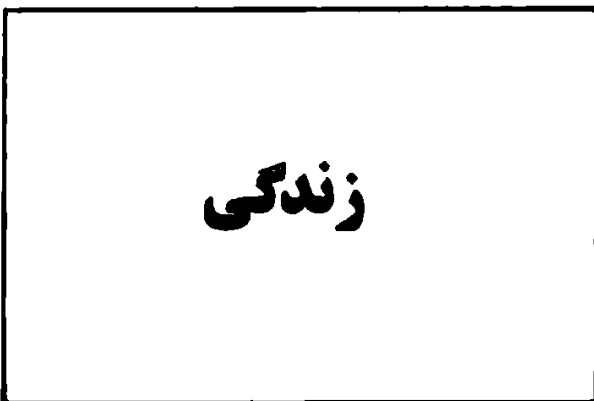
چگونه می‌توانم در این بخش یادی نکنم از علی دهباشی که بی‌دریغ هر چه در کتابخانه بزرگ و مهمش داشت در اختیارم گذاشت و هر چه را خواستم بزرگوارانه به من بخشید. پس با سپاس از او و همه آن دیگران، مخصوصاً از زنده‌یاد سید ابوالقاسم انجوی شیرازی که در دیدارهای اگرچه ناگسترده مشوق و راهنمایی بود برای هر چه آگاه‌تر شدن از زندگی صادق هدایت ... که اگر نشد همه را نوشت، شد همه را دانست!

اسماعیل جمشیدی - آذرماه ۱۳۷۳

بخش اول



زندگی



بشنو این نی^۱

بشنو از نی چون حکایت می‌کند.

از جدایی‌ها شکایت می‌کند.

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند.

از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بد حالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من

۱ - دوستان و هم مشربان صادق هدایت گفته و نوشته‌اند که او از میان شاعران ایرانی از مطالعه کارهای سه نفر بیشتر لذت می‌برده، مولوی، حافظ و خیّام. از میان کارهای این سه شاعر گزیده‌ای ساخته بود که غالباً زیر لب زمزمه می‌کرد. نگارنده از میان آثار این سه شاعر قطعه‌ای از مولوی را که گفته‌اند هدایت بسیار دوست می‌داشته است، اینجا نقل می‌کند. گمان ما نیز بر اینست که هدایت در تمامی دوران زندگی خود چنین وضعیتی داشته است. ابیاتی که به نظر می‌آید دقیقاً باید حرف دل او بوده باشد با حروف درشت‌تر برجسته شده است.

شعر از کتاب مثنوی معنوی؛ رینولد، آ. این. نیکلسون، چاپ چهارم (۱۳۶۵) و از انتشارات مولی نقل شده است.

بَیْرِ من از نالهٔ من دور نیست
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 تن زجان و جان زتن مستور نیست
 لیک کس را دیدِ جان دستور نیست
 آتشت این بانگ نای و نیست باد
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 آتش عشق است کاندِر نئی فتاد
 جوشش عشقت کاندِر می فتاد
 نی حریف هر که از یاری بُرید
 پرده‌هایش پرده‌های ما درید
 همچو نی زهری و تریاقی که دید
 همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
 نی حدیث راه پر خون می‌کند
 قصه‌های عشق مجنون می‌کند
 محرم این هوش جز بی هوش نیست
 مرزبان را مشتری جز گوش نیست
 در غم ما روزها بیگانه شد
 روزها با سوزها همراه شد
 روزها گرفت‌گو، رو، باک نیست
 تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 هر که بی‌روزیست روزش دیر شد
 در نیابد حال پخته هیچ خام
 پس سخن کوتاه باید والسلام...

صادق هدایت در شب سه‌شنبه بیست و هشتم بهمن ماه سال ۱۲۸۱ هجری شمسی در تهران و در خانواده‌ای متشخص و صاحب نام تولد یافت. او را که فرزند هدایت‌قلی خان هدایت (اعتضاد الملک) بود به توصیه پدر بزرگش نیرالملک (صادق) نام‌گذاری کردند. چهارمین نسل از رضاقلی خان هدایت (هدایت طبرستانی) که نظامت دارالفنون را در زمان سلطنت ناصرالدین شاه به عهده داشت، و مؤلف کتابهایی چون: روضة‌الصفای ناصری، مجمع‌الفصحاء، ریاض‌العارفین، فرهنگ انجمن آرای ناصری، سفرنامه خوارزم و... همچنین کسی که در دوران تقاعد بازنشستگی از کار در «دارالفنون» مدتی به‌عنوان مرئی مظفرالدین میرزا ولیعهد (که بعدها شاه شد) نیز بوده است.^۱

شب شش، در حضور جعفر قلیخان - نیرالملک اول، و بزرگان و افراد فامیل، قنداق نوزاد را که «ننه جان، دایه بچه‌های زیورالملوک (مادر صادق هدایت) و دیگر خدمتگزاران به مجلس نام‌گذاری آورده بودند در بغل گرفت و پس از خواندن «قل هو الله...» نام صادق را که پدر بزرگ برای این مولود جدید خانواده

۱ - درباره رضاقلی خان هدایت یحیی آرین‌پور در جلد اول کتاب از صبا تا نیما مطالب مبسوطی نوشته و از شخصیت او به نیکی یاد کرده است:

«در میان ایرانیانی که در دارالفنون کار می‌کردند، کسانی بودند که در وسعت علم و اطلاع حتا بر همکاران اروپایی خود برتری داشتند. بزرگترین آنها مدیر و سرپرست این مؤسسه علمی، امیرالشعراء رضاقلی خان هدایت، معروف به لاله‌باشی بود که نسبت خود را به شاعر نامی ایران، شیخ کمال خجندی، معاصر خواجه حافظ شیرازی، می‌رسانید.»

از صبا تا نیما - چاپ ۱۳۵۷ شرکت سهامی کتابهای جیبی - ص ۲۶۱.

برگزیده بود، در گوش راست وی سه بار تکرار کرد. سپس هدایت نقلی -
اعتضادالملک (پدر صادق) روز ولادت او را در پشت قرآن، با خطی خوش
ثبت کرد و حاجی غلامحسین (ناظر خرج خانواده) بعد از درود و تهنیت فراوان به
حضرت امام جعفر صادق (ع) که این پسر به نام مبارک آن دانشمند مطلق،
نامیده شده است، جمله «ان شاء الله به عمر طبیعی برسد، را بر زبان آورد که دیگر
حاضران مجلس نیز یک صدا گفتند: «ان شاء الله»^۱

صادق، کودکی زیبا، خوبروی، شیرین و محبوب خانواده بود. دو برادر بزرگتر او
عیسی خان و محمودخان هر دو در هنر و ادبیات دستی داشتند. عکسی از دوران
کودکی او نشان می دهد که با موهای بلند می توانست نقل محفل خانوادگی باشد.
درباره دوران کودکی صادق، محمود هدایت چنین گفته است:

«صادق در تمام دوره طفولیت مایه سرگرمی بزرگ و کوچک اهل خانه بود، من
شش سالم بود که او متولد شد. تولد او در تهران و در یکی از خانه هایی که در
تصرف مشیرالدوله بود اتفاق افتاد. رنگ سفید او، موهای طلایی او، چشمان آبی
رنگ، توپول و زیبا بود. او پس از دو برادر و دو خواهر به دنیا آمده بود. وجود او
همه نفاق های کودکانه ما را از بین برد. او شد مرکز دایره ما. بچه که بود مدام بلبل
زبانی می کرد، اما هرچه بزرگ و بزرگتر می شد به سکوت راغب تر می گشت. هر
وقت گوشه ای کز می کرد و غمگین می نشست ما حدس می زدیم که حتماً کسی به
گربه و یا سگی آزار رسانده و به سوی آنها سنگ پرت کرده است. قلب کوچک او
بار محبت همه حیوانات بود.

همه ما خواهرها و برادرها در دست عمه ها و دایه ها بزرگ شدیم. جز او که
علاوه بر دایه، بیشتر در بغل ماها بود. در دوران کودکی دو دوست و همبازی

۱ - زندگی و آثار صادق هدایت - تألیف دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی - انتشارات مجید - ۱۳۵۷
از آنجا که مؤلف کتاب، این اطلاعات را از عیسی هدایت و محمود هدایت برادران صادق هدایت
جمع آوری کرده، نقل شده است.

داشت که هیچکدام به راه او نرفتند. یکی خسرو هدایت پسر دایی و دیگری منوچهر هدایت پسر عموی ما. اما غیر از اینها، همه ما با او دوست بودیم. چون حرکات و گفتار دلچسبش همه را سرگرم می‌کرد.»

صادق، این کودک خوبروی خانواده دیوانی هدایت از همان دوران کودکی طرفدار حیوانات شد. و با مهرورزی به این جانداران، جان خوش! توجه همه را جلب کرد.

برادر او محمود هدایت یکبار درباره دوران کودکی صادق صحبت کرد و درباره مهر و عطف صادق نسبت به حیوانات چنین گفت:

«... صادق اصولاً از کودکی نسبت به حیوانات انس و الفت عجیبی داشت. هنوز شش هفت سالش نشده بود که ناگهان احساس کردیم همه حیوانات خانواده و حتی پرندگان رهگذر نیز یک حمایت‌گر کوچولو پیدا کرده‌اند. وقتی او می‌گفت «این مرغ را من دوست دارم، کسی نباید او را بکشد»، دیگر هیچ کس و هیچ کدام در خانه جرئت نداشتیم به آن مرغ نزدیک بشویم. او از تماشای سلاخی نفرت داشت. کسی جرئت نمی‌کرد در مقابل چشمان او سر مرغی را ببرد. کوچولوی ما حتی از نگاه کردن به سر بریده و خونین یک مرغ وحشت می‌کرد... اما با این همه، تا آنجا که من شخصاً یادم هست، او تا پیش از آن حادثه، یعنی تا پیش از گرایش به علوم سرائر اگر کشته شدن حیوانی را با چشمش نمی‌دید، گوشتش را می‌خورد.»^۱

خاطره دیگری که محمود هدایت از این دوران تعریف می‌کند باز هم مربوط به حساسیت‌های صادق نسبت به حیوانات است. یکی دیگر از وقایع مهم دوران کودکی وی مربوط به روزی است که او و برادر بزرگترش محمود هدایت به منزل عمویش «ماژور سلیمان قلی هدایت» که در همان اطراف منزلشان، دروازه دولت،

۱ - و اکنون هدایت سخن می‌گوید - مصاحبه پرویز لوشانی با محمود هدایت - مجله سپید و سیاه - شماره ۷۳۸ - ۱۳۴۶.

زندگی می‌کردند می‌روند. عموی صادق اسب عربی زیبایی داشت که در طویله خانه، مورد بازدید بچه‌های فامیل قرار می‌گرفت. آن روز که صادق و محمود به خانه عمو رفته بودند تا آن حیوان زیبا را تماشا کنند، اسب عربی دچار تنگی نفس شده بود، و از بیطاری ژاندارمری شخصی آمده بود که اسب را معالجه کند. بیطار با تیغ بلند سوراخ دماغ اسب را شکافت تا حیوان بتواند بهتر نفس بکشد. خونی که از دماغ اسب بیرون زد محمود را ترساند و خواست دست صادق را بگیرد که دید در کنارش نیست. در جستجوی او همه جا رفت، سرانجام صادق را که از فرط تأثر ضعف کرده و توی جوی آب خانه عمو افتاده بود پیدا کرد.

صادق هدایت تحصیلات ابتدایی را در مدرسه علمیه آموخت و پس از آن به دارالفنون که دبیرستان مهم تهران بود رفت و تا سال سوم آنجا درس خواند، بعد راهی مدرسه سن لوئی شد تا زبان فرانسه یاد بگیرد.

به هنگامی که در مدرسه علمیه درس می‌خواند - سال پنجم یا ششم دبستان - یک روزنامه دیواری ساخت و نام آن را «ندای اموات» گذاشت که در قطع یک هشتم بود. آرم این روزنامه را که خودش نقاشی کرده بود خیلی عجیب و وحشتناک بود. تصاویری خیالی و در عین حال وهم‌انگیز از عزرائیل که داس اجل در دستش بود. هر هفته مطالبی زیر این آرم می‌نوشت، صفحه را پُر می‌کرد و بین هم‌کلاسی‌ها و فامیل پخش می‌کرد. در پاسخ این سؤال که چرا این کودک خوبروی و ناز نازی در دوران دبستان به اموات فکر می‌کرده؟ محمود هدایت چنین گفته است:

«... نمی‌دانم. هیچ چیز نمی‌دانم و بعدها این سؤال را از خودم هم کرده‌ام اما دستم به جایی بند نشد. درباره دوران کودکی او همه‌مان مات و مبهوت هستیم و وقتی افراد فامیل دور هم جمع می‌شویم یاد دایه او می‌افتیم. دایه او زنی زشت رو، بد اخلاق، تند خو، عبوس و ناسازگار بود. مدام با سایر کلفت‌ها و نوکرهای خانه دعوا می‌کرد. مدام قهر می‌کرد. مرحوم مادرم با زبان خوش و حتا بارشوه او را متقاعد و راضی می‌کرد که بماند و نرود. شاید همین دایه دور از چشم پدر و مادر

او را با خود به گشت و گذارهایی می‌برد که چشم کوچولوی ما به یک نعش می‌افتاد. نعش خونین و یا به نماشای جسد متعفن حیوانی که دورش یک زنبور طلایی پرواز می‌کرد. در مورد کودکی او دست ما به جایی بند نیست. اما همه ما نسبت به شومی، وازدگی و نحسی دایه او متفق‌القول هستیم...

در همین دوران، نوجوان محبوب و ته‌تغاری آقای اعتضادالملک که قاعدتاً می‌بایست از تمام شرایط پیشرفت اجتماعی که خانواده سرشناس او برایش فراهم کرده بود استفاده کند و رو به سوی آینده مطمئنی آورد به مطالعه عمیق و پی‌گیر درباره «جفر و اسطرلاب» پرداخت و مخالف ریشه‌دار گوشت‌خواری شد، کاری که در خانواده سابقه نداشت. و مادر نگران و وحشت‌زده سعی می‌کرد در غذای او گوشت بگذارد ولی موفق نمی‌شد.

در سال سوّم دبیرستان صادق دچار چشم درد شدیدی شد که معالجه آن پنج شش ماه طول کشید و همین موجب شد که از دو نفر دوستانش - خسرو و منوچهر هدایت - عقب بیافتند. آنها به کلاس بالاتر رفتند و او از ناراحتی دیگر به دارالفنون نرفت. سن لوئی را انتخاب کرد تا زبان فرانسه را بهتر یاد بگیرد. در سال سوّم سن لوئی بود که زبان فرانسه‌اش به نحو شگفت‌انگیزی پیشرفت کرد و چیزی نگذشت که باب مکاتبه را با کتابخانه‌های مهم پاریس باز کرد و با هزینه‌های گزاف ماهی دو سه جلد از کتابهای مربوط به علوم سرائر را به دست می‌آورد و در گوشه‌ای می‌نشست و آن کتابها را می‌خواند. مسائلی در زمینه احضار ارواح، جادوگری، کیمیاگری، جفر، رمل، کف‌بینی و پیشگویی. و گاه خود نیز در این زمینه دست به عملیاتی می‌زد. پدر و مادر و همه اهل خانواده با این کارهای او مخالفت می‌کردند، اما صادق زیرکانه به کار خودش ادامه می‌داد. محمود هدایت گفته است: «یادم می‌آید نخستین کتابی که در این زمینه من در دست صادق دیدم «میرآکل Miracle» بود. کتابی در زمینه سحر و افسون و جادوگری. پدرم اکثراً به او نصیحت می‌کرد که دست از این کار بردارد اما او گوشش بدهکار نبود. از

فرانسه تعدادی گردن‌بند و انگشتر وارد کرده بود که به قول خودش همه آنها سحر و جادو شده بودند. اسم آن نگین‌ها، Gem atzel، بود. روی آنها عکس پرندگان و حیوانات حک شده بود. صادق تا چشم پدر را دور می‌دید، اینها را بین افراد فامیل تقسیم می‌کرد. به خانمها گردن‌بند و به ماها نگین می‌داد و معتقد بود که این اشیاء سیاه رنگ خوشبختی می‌آورد. اعتقاد این جوان پانزده شانزده ساله تماماً از مطالعه آن کتابها حاصل شده بود. او پس از انجام تکالیف مدرسه گوشه‌ای می‌نشست و این کتابها را برای چندمین بار می‌خواند. بعد برویچه‌های فامیل و یا بیچه‌های کلفت و نوکرها را دور خودش جمع می‌کرد تا آنها را خواب کند اما موفق نمی‌شد. ما خنده‌مان می‌گرفت. زیرا نه توانسته بود کیمیاگر بشود و نه روح کسی را احضار کند و نه کسی را خواب بکند...

اعتقاد او به گیاه‌خواری در حدی قرار گرفته بود که از نفوذ مادری نیز کاری پیش نمی‌رفت. هیچ کس نمی‌توانست مانع گیاه‌خواری او شود. و تحت تأثیر این شرایط است که صادق بعدها، یعنی در بیست و یک سالگی اولین کتاب خود را می‌نویسد و «محاسب‌الممالک شیبانی» در برلن آن را انتشار می‌دهد:

«فواید گیاه‌خواری» نفرت از خون و کشتار:

«ما بین احتیاجاتی که انسان را پیوسته در فشار گذاشته از همه سخت‌تر و از همه وسیع‌تر احتیاج به خوردن است. این احتیاج وابسته به زندگانی می‌باشد. چه برای مرمت قوای که به مصرف می‌رسانیم ناگزیریم به وسیله خوراک قوای دیگری جانشین آن بنمائیم، تا بدن به تحلیل نرود. زندگی شبیه است به یک آتشکده که باید مرتب مواد مشتعل به آن برسد تا خاموش نگردد.»

محمود هدایت در پاسخ این سؤال که مطالعه علوم سرائر چه ربطی به گیاه‌خواری داشته است؟ گفت:

«... صادق ضمن مطالعه آن سری از کتابها، سعی می‌کرد همه آنچه را که خوانده بود، عملاً نیز تجربه‌شان بکند. مثلاً به تزکیه نفس بپردازد. یا مثل

مرتااض‌های هندی ریاضت بکشد، یا از هر آنچه که «رنگ تعلق» داشته آزاد باشد. و درست در این لحظات از زندگی، او بهانه‌ای پیدا کرده و برای همیشه از خوردن چیزی که از کودکی چندان رغبتی بدان نداشت امتناع نماید. لابد خواهید پرسید که او پس از سرخوردن از آنهمه مطالعات دامنه‌دار در مورد مسائل ماورای طبیعی دیگر چرا از گوشت خوردن امتناع کرده؟ من شخصاً در این مورد، با مناسبت و یا بی‌مناسبت با هیچیک از افراد خانواده و حتا با اخوی بزرگم (عبسی خان هدایت) نیز صحبتی نکرده‌ام تا بدانم برداشت آنها از این اتفاقات چه بوده و یا چه هست، اما شخصاً فکر می‌کنم که صادق بعدها توی این کار مانده بود. بهانه‌ای پیدا کرده بود و از خوردن گوشت که کمتر میلش را داشت پرهیز کرده بود و این پرهیز تکرار شد... و تکرار هم عادت به همراه آورد و لاجرم او تا آخر عمر لب به گوشت نزد. و عجیب این که او نه فقط هیچگاه تصمیم نگرفت این عادت را ترک کند، بلکه حتا از ترک این عادت نیز نفرت داشت و شاید هم وحشت داشت.

چه بگو مگوهایی سر این کار داشتیم، آن روزها، این جوان آرام و گوشه‌گیر - و گاه تند و عصبی - با این پرهیزش همه ما را ناراحت کرده بود و مادر ما را بیشتر، مادرم می‌دید که او روز به روز از لحاظ بنیه دارد ضعیف‌تر می‌شود و تحلیل می‌رود. احساس مادری او این نگرانی را تشدید می‌کرد.

اولاً وقتی سر سفره می‌نشستیم برای او ماتم می‌گرفتیم. برای او که داشت ذره ذره تحلیل می‌رفت و گوشت نمی‌خورد، و برای مادرم غصه بیشتر بود، چه او با حسرت و نگرانی، مدام دغدغه و تشویش زندگی این دردانه و عزیز کرده‌اش را داشت، دُرْدانه‌ای که روز به روز ضعیف می‌شد و مادرم از ضعف او ضعیف‌تر... و در همین زمان سرگرم آموزش زبان بود و پیشرفت چشمگیری به دست آورده بود. مطالعه کتابی به نام «de rolle - charlatanisme» دنیای ذهن او را درهم ریخت. در بحبوحه جوانی و بلوغ، روح شناسی و علوم سرائریک دفعه چیزی

می شد به نام شارلاتان بازی،

محمود هدایت درباره این موقعیت تازه صادق و دگرگونی و تحوّل که در او بروز کرده بود گفته است:

«کتاب شارلاتانیزم او را از جاتکان داد، طفلکی یخ کرد و برای او که جوانی پانزده ساله بود، این ضربت - با همه حقیقت و خشونت که همراه داشت - چنان شدید بود که توانست او را از دنیایی که به آن اُخت شده بود به بیرون پرت بکند. و شاید به عقیده من این نخستین برخورد او، نخستین برخورد جوانی که دُرَدانه و نازک نارنجی و گوشه گیر بار آمده بود، با واقعیات عینی و غیرقابل تردید زندگی بود. دوره بیداری توأم با شک و تردید، و چون خودش در بحرانی‌ترین لحظات زندگی، یعنی در دوران بلوغ، این تجربه را به دست آورده بود، لهذا خیلی آسان‌تر و در عین حال ناامید کننده‌تر می‌توانست تصور بکند که چه کلاهی سرش رفته است. پس از آن، همه چیز را با شک و تردید نگاه می‌کرد، همه مسائل مربوط به «ترکیه نفس» یا «ریاضت کشیدن» و یا مسائل سرگرم کننده «آن دنیایی» را...

«... هزار جور اندیشه‌های موهوم و بی‌سر و پا جلو فریدون نقش بست، با خودش می‌گفت: «شبهاتار می‌زنند، همان آهنکی که فرنگیس می‌زد، نوکر و باغبان رفته‌اند، سگ مُرده، به دشواری نفس می‌کشید، سایه‌های خیالی جلو او می‌رقصیدند.»^۱

بازتاب نفرت از گوشتخواری

موضوع نفرت صادق خان از گوشتخواری در خانواده‌ای که همه دیوانی بودند، و همه کارها نظم و ترتیب عادت‌های خودش را داشت بازتاب وسیع و گسترده‌ای پیدا کرده بود. آقای حسینقلی خان هدایت پسر عمه صادق خان در گفتگویی با نگارنده

۱ - داستان شبهای ورامین - مجموعه سایه روشن

پیرامون این مسئله که فامیل چگونه از موضوع با خبر شده بود گفتم^۱:

«... من چند سال از ایشان کوچکتر بودم، می دانستم صادق خان گوشت نمی خورد. آدم خیلی جا سنگینی بود، خیلی کم به خانه ما که در همین خیابان هدایت - دروس - بود می آمد. اما مورد توجه پدرم بود. گاه در اعیاد به دیدار ما می آمد، پدرم بکبار وقتی از او پرسید: صادق خان چه خبر، چه می کنید؟ جواب داده بود:

خاکستر ته گلیمم، گوشه و کنار می پلکیم.

بنده خواهر خوشگلی داشتم که صادق خان از او بدش نمی آمد، حتا برای نامزدی^۲ و ازدواج یک صحبت هائی هم شده بود. مادرم صادق خان را خیلی دوست داشت. نسبت به او دلسوزی عجیبی می کرد (این حالت در میان تمام فامیل وجود داشت، چون صادق خان آدمی بود گوشه گیر و بی آزار و بسیار با شخصیت) ما در خانه مان چندین مرغ داشتیم، مادرم از وقتی فهمید که صادق خان گوشت نمی خورد، به «مش رجبعلی» که پیش ما کار می کرد مأموریت داده بود که هر چند روز یکبار تخم مرغها را برای صادق خان جمع کند و با مقداری ماست و پنیر به خانه شان ببرد. گاهی هم من این کار را انجام می دادم، ولی بنده، بسیار تحت تأثیر شخصیتش قرار داشتم، می خواهم بگویم با وجود این که از او خوشم می آمد از او می ترسیدم. جوان جدی و مرتبی بود، شوخی بردار نبود. خیلی

۱ - این گفتگو در زمستان سال ۱۳۶۷ در منزل حسینقلی خان هدایت و با حضور بیژن جلالی شاعر معاصر، خواهرزاده صادق هدایت انجام گرفت.

۲ - از آنجا که این اولین بار بود که درباره نامزدی صادق هدایت مطالبی می شنیدم ابتدا کوشیدم از این و آن که در داخل کشور دسترسی داشتم درباره درستی و یا نادرستی خبر تحقیقاتی انجام دهم، نتیجه ای نگرفتم. فقط وقتی سئوالم را در نامه ای برای م.ف. فرزانه که در سالهای آخر حیات صادق هدایت از نزدیکان او بوده در میان گذاشتم پاسخی به این شرح دریافت داشتم:

اول مارس ۱۹۹۱ - پاریس

«... به دنبال پرسش شما از خانم دولتشاهی، خواهرزاده صادق هدایت، سئوال هائی کردم. ایشان گفتند که موضوع ازدواج هدایت با خویشاوندانش همانقدر جدی است که در جوانی، دختر و پسرها را سر زبانی نامزد می کنند و هرگز خواستگاری و نامزدی ای در کار نبوده است.»

کم توانستم با او هم کلام بشوم. موضوع نامزدی او و خواهرم از حد حرفهای خانوادگی و سستی فراتر نرفت. چون خود او نمی خواست، هیچوقت جدی با پیش نگذاشت. یک بار که درباره ازدواج با هم حرف زدیم صریحاً به من گفت: «زندگی زناشویی اسارت‌هایی دارد، ازدواج‌های نافرجام کم نیست.»

هیچ کمک و دلسوزی از طرف کسی را نمی پذیرفت. فقط مادرم اجازه داشت که برای او تخم مرغ بفرستد، هیچوقت نسبت به مادرم حالت قهر پیدا نکرد. (کاری که با بیشتر فامیل می کرد) هیچوقت تخم مرغهای مادرم را پس نفرستاد. مادرم می گفت این بچه عقل زیادی دارد، و به خود او گفته بود: «آخر این عقل زیاد تو به جنون می کشد. فواره چون بلند شود سرنگون شود.»

نفرت از گوشتخواری یک ادا و اصول نبود. جدی بود. و چون جدی بود در خانواده و فامیل به صورت مسأله‌ای قابل بحث درآمد. محمود هدایت در پاسخ این سؤال که: آیا از طرف خانواده هیچ کوششی نشده بود که این عادت از سرش بیفتند؟ چنین گفته است:

«چرا، همه مان آنچه که توانستیم سعی کردیم، اما چگونه ممکن است موجودی را به زور وادار کرد که آنچه را نمی خواهد، بخورد؟ آنهم یک موجود نازک نارنجی و آرام و گاه تند و عصبی را... فقط میان ما، مادرم بود که با آنهمه باز سعی می کرد فورمولی پیدا کرده و برای جلوگیری از ضعف بنیه او یک طوری نوی غذایی گروشت قاطی بکند که او نفهمد. خدا می داند که آن زن بیگناه چه کارها در این مورد نکرد. چه ابتکارها که به خرج نداد. گاهی آب گوشت را می گرفت و مخفیانه نوی غذای او می ریخت، و یا گوشت راله می کرد و آن را با سبب زمینی و سبزی قاطی می کرد و جلوش می گذاشت. صادق هم به خاطر اطمینانی که به قول مادرم داشت و با اعتماد به این که، آنچه که می خورد گوشت نوی آن نیست مشکوک نمی شد. اما روزی ماجرائی پیش آمد که او متأسفانه دیگر نتوانست حتی به قول مادرم نیز اعتماد بکند. ماجرا این طور اتفاق افتاد:

«یک روز مادرم بدون آنکه بداند چه می‌کند با صدای بلند به آشپز دستور می‌داد که آب گوشت را گرفته و با غذای صادق خان قاطی کرده و آن قدر چاشنی به آن بزنند که مزه گوشت از بین برود، بی‌خبر از این که صادق به طور غیر منتظره کنار راهرو ایستاده و دارد همه این توصیه‌ها را می‌شنود... این ماجرا چنان صادق را ناراحت و متأثر و عصبانی نمود که او بلافاصله قهر کرد و تا مدت‌ها در خانه غذا نخورد.»

و بعدها تغذیه در رستوران برای او به صورت یک عادت درآمد.

در این گیرودار - سال ۱۳۰۷ - صادق، برای ادامه تحصیل به اروپا رفت. او توانسته بود در مسابقه اعزام محصل که دولت ترتیب می‌داد قبول شود. این موفقیت ظاهراً امتیازی بود که باید شوق زندگی را در او ترغیب می‌کرد و آینده درخشان را جلوی رویش قرار می‌داد. در سال ۱۹۲۶ در شهر «گان» یکی از شهرهای مهم بلژیک مشغول تحصیل شد، در رشته مهندسی راه و ساختمان. ولی در آن مدرسه، چند صبحی بیشتر نتوانست دوام بیاورد. چون همه فکرش این بود که هر طوری شده خود را به فرانسه برساند و به ادبیات بپردازد. پاریس جایی بود که کتاب داشت و بازار هنرش داغ بود.

ظاهراً هدف از ادامه تحصیل این بود که صادق معمار شود تا آینده خوبی برای خودش و جامعه‌اش بسازد. اما در همین سفر است که خود را در پاریس به رود «مارن» می‌اندازد تا خودکشی کند که موفق نمی‌شود.

حادثه رود «مارن»

خودکشی اول صادق هدایت که به حادثه رود «مارن» شهرت پیدا کرده مربوط به زمانی است که او هنوز در مراحل آغازین کار نویسندگی‌اش بوده، نه خانواده و نه جامعه شناخت درستی از هنر و نبوغ او نداشتند. و بعد از این حادثه است که داستان زنده بگور را می‌نویسد. از حادثه رود مارن یک نفر - برادرش عیسی هدایت

- خاطراتش را چنین نقل کرده است:

«... من چند ماه پس از او، به اتفاق پنجاه و سه نفر دیگر و تحت سرپرستی سرنپ شهاب برای ادامه تحصیلات نظامی به فرانسه رفته بودم. اولین دیدار من و او (در غربت) در پاریس اتفاق افتاد. طبق قرار قبلی او به اتفاق خسرو هدایت به پاریس آمد و چندین روز با هم بودیم. آنها، یعنی او و خسرو هدایت برای اولین بار بود که پاریس را می‌دیدند. من می‌دانستم که صادق پاریس را خیلی دوست دارد. پس از چندی احساس کردم که برادرم دلش نمی‌خواهد به این زودیها پاریس را ترک بکند. اما مرخصی‌ها تمام شده بود و ناچار بودیم از یکدیگر جدا بشویم. و جدا شدیم. آنها به بلژیک برگشتند و من هم رفتم به «پواتیه» چند کیلومتری پاریس برای ادامه تحصیل. چیزی نگذشت که صادق طی مکاتبه‌هایی مختلف اعلام کرد که آب و هوای شهر «گان» - بلژیک، که او در آنجا مشغول تحصیل بود هیچ خوب نیست و نمی‌تواند در این شهر زندگی بکند. راست هم می‌گفت، آنجا مدام مریض می‌شد. سرانجام پدرم در تهران اقدام کرد و صادق به یکی از شهرهای فرانسه منتقل شد و در مدرسه‌ای نظیر همان مدرسه «گان» به تحصیلش در رشته مهندسی راه و ساختمان ادامه داد. اما همه تلاشش این بود که از تحصیل در این زمینه طفره برود ولی ماها مانع بودیم. او اصولاً از ریاضی خوشش نمی‌آمد حتماً تنفر هم داشت. ولی ماها معتقد بودیم حالا که او شروع کرده باید هر طوری هست ادامه بدهد و حالا که به اروپا آمده باید کارهای بشود و تئوری بگیرد و به تهران مراجعت بکند. ما چه می‌دانستیم که او اصولاً از روز اول رغبتی به تحصیل در رشته مهندسی نداشت و همه اینها را بهانه کرده بود که به فرانسه برسد و دست و بالش را در کتابخانه‌ها بند بکند و کار خودش را، کاری که دوست داشت، ادامه بدهد. ما چه می‌دانستیم؟

اما خود او که می‌دانست هرگز نمی‌توانست تصور بکند که ممکن است بین راه مواجه با مقاومت اولیایش بشود. او تحصیل در رشته مهندسی را بهانه کرده بود

اما تهران بهانه او را اصل می‌شناخت. به او تکلیف شده بود که هر طوری هست این راه را باید طی بکند. او مدام با تهران مکاتبه می‌کرد که فکرش برای یاد گرفتن ریاضیات آماده نیست، اما تهران به او تکلیف می‌کرد که سعی کند، خیلی بیشتر سعی کند. صادق از این اوضاع رنج می‌برد، ناچار به من پناه می‌آورد، من هم او را نصیحت می‌کردم که هر طوری هست تحصیلش را تمام بکند.

سال ۱۹۲۸ بود که در چنین اوضاع و احوالی ناگهان یک روز به دیدنم آمد. آنوقت من در هفتتن بلو، بودم. با هم ناهار خوردیم و پس از ناهار از من خواست که به جنگل و یا به کنار رودخانه برویم. او را بردم به «ساموآ» همان مکانی که رودخانه مارن از آن می‌گذشت. چرخ زدیدم و کافه‌ای رفتیم تا آنکه نزدیکی‌های غروب شد، خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. موقع خداحافظی نگاهش آرام و مطمئن بود، هیچ چیز نمی‌شد از او فهمید. تعجب می‌کنم جوان بیست و پنج ساله‌ای که برای آخرین خداحافظی پیش برادر بزرگش آمده بود چطوری می‌توانست حادثه وحشتناک آینده را، حادثه‌ای که فرار بود بیافریند این چنین آسان مخفی‌اش کند. چنان برخوردش مسلط بود و چنان آرام و عادی با من خداحافظی کرد که من ولو برای یک لحظه هم نتوانستم مشکوک بشوم که این وداع شاید ممکن است آخرین وداع ما باشد.

از هم جدا شدیم و او از من دور شد که به شهری که در آن تحصیل می‌کرد برود. من هم به طرف کافه «دگلاس» که به اصطلاح پاتوق همشاگردی‌های من بود حرکت کردم. آنشب تا آخرهای وقت، من و سرتیپ صمدی با هم شطرنج بازی می‌کردیم. آخرهای شب بود که از کافه بیرون آمدم و تصمیم گرفتم پیاده به خانه‌ام بروم. خانه‌ای که من در آن زندگی می‌کردم طبقه بالایش محل سکونت تیمسار مزیننی بود. آنشب وقتی به حوالی خانه‌ام رسیدم ناگهان دیدم برخلاف معمول چراغ‌های اتاق من روشن است. تعجب کردم. با عجله داخل خانه شدم، ناگهان زن صاحبخانه سراسیمه به طرف من آمد و گفت:

- آقای هدایت، چند لحظه پیش، پلیس برادر شما را آورد اینجا، او خیس آب بود، حالش هیچ خوب نیست!

نگران و ناراحت به طرف اتاقم رفتم، اول حمام را نگاه کردم، دیدم لباسهای او در آنجا افتاده است. بعد دانستم که در غیاب من تیمسار مزینی لباسهای خیس او را در آورده و لباسهای مرا به او پوشانده است. اثاثیه‌ای که از جیب لباسهایش بیرون آمده بود در حمام بود. ساعتش را نگاه کردم دیدم سر ساعت نه و نیم شب از کار افتاده است، قرائن نشان می‌داد که دست به عمل وحشتناکی زده و تصادفاً نجات پیدا کرده است. در اتاق را باز کردم و رفتم پیشش، اول به رویش نیاوردم، این طور وانمود کردم که در زیر باران خیس شده است. لباسهای زیرش را هم عوض کردم و سپس به او گفتم: استراحت کن، بخواب.

او دراز کشیده و چشمش به سقف بود و مره هم نمی‌زد. من هم کنارش دراز کشیدم، اما آنشب، آنشب شوم، نه او توانست بخوابد و نه من. چشمش به سقف اتاق مانده بود. سرانجام سکوت را شکستم و گفتم:

- بین صادق! تو دیروز مرا گول زدی، مرا اغفال کردی، از من خواستی که تو را به جنگل و به کنار رودخانه ببرم، من هم به خاطر تو اینکار را کردم. اما تو می‌خواستی محل و وسیله خودکشی خودت را انتخاب کنی. همان موقع که در کنار رودخانه با من قدم می‌زدی لابد همه حواست پی نقشه‌ات بود. همه فکر می‌کرد این بود که محل خودکشی‌ات را به دقت انتخاب کنی. نیمه شب به سراغ همین رودخانه رفتی تا خودت را بکشی. چرا؟ چرا صادق؟

او هیچ نگفت، چشمش همچنان به سقف بود. خاموش و متفکر. نمی‌دانم او به چه چیز فکر می‌کرد. اما من همه‌اش به او فکر می‌کردم، به او که احساس می‌کردم به بُن‌بست رسیده است. فکر می‌کردم او از تهران آمده است اینجا که مهندس بشود. اما نتوانست، خودش هم می‌دانست که نمی‌تواند. اما وسیله‌ای پیدا کرده بود که قدم به دنیای دیگری بگذارد. دلش می‌خواست کار خودش را دنبال

بکند، کاری که در آن موقع ما همه مان می گفتیم که نه برایش آب خواهد داشت و نه نان. و از همه مهمتر اینکه، او در درون خود دنیایی دیگر داشت؛ دنیایی که هرگز نخواست و یا نتوانست خودش را آنگونه که بود مطرح بکند. و شاید این نهایت هنر و فضیلت او بود. خودش که نمی توانست منادی اندیشه ها و یا هدف های آینده اش باشد. از طرفی خانواده ما نیز حق داشت که از او پرسد اگر نمی خواهی مهندس بشوی پس چه می خواهی بشوی؟

آشب گذشت، شبی که هیچ کدامان نتوانستیم بخوابیم. بعدها فهمیدم درست در همان زمانی که همه ما در این گمان بودیم که او مشغول درس و تحصیل خودش است و سرش به امور مهندسی گرم است، او مشغول نوشتن رزنده بگوره بود. اینها را من پس از آن حادثه کشف کردم. و درست از همان لحظه بود که با تهران تماس گرفتم و به آنها گفتم که دیگر صلاح نیست اینهمه به او اصرار بکنید که آنچه شما می خواهید او بشود، بگذارید ببینم خودش چه می خواهد!

آشب گذشت. صبح شد. من هنوز از هیچ چیز به درستی آگاه نبودم، هنوز نمی دانستم او چه تدارکی برای این حادثه تهیه دیده و چه مقدماتی فراهم کرده بود. اما صبح که شد او را به جنگل بردم، با او در سایه درخت ها قدم زدیم. هنوز او ساکت و خاموش بود. هنوز هیچ چیز نمی گفت تا من تشری به او زدم. ناگهان بغضش ترکید و گریه کرد. ایستادم نگاهش کردم، بغض راه گلویش را گرفته بود، نمی توانست چیزی بگوید. اشک می ریخت، هرگز او را به آن حال ندیده بودم. احساس کردم از آنچه اتفاق افتاده است به شدت پشیمان و حتا نگران است.

در دل شب، در حالیکه یقه پالتویش را بالا کشیده بود از کوتاه ترین ارتفاع خودش را به رودخانه پرت کرده بود تا سر و صدا نشود و کسی برای نجاتش اقدام نکند. آب او را بالا آورده بود. سگی که در حاشیه رودخانه ایستاده بود و گویا او را می پایید از دیدن این صحنه پارس کرد، پارس سنگ موجب شد قایقرانی که تصادفاً از آن حدود می گذشت متوجه زوزه غیرعادی آن بشود،

نزدیک آمد و دید جوانی در حال غرق شدن است، خود را به آب انداخت و او را از آب بیرون کشید و نقشه‌اش را به هم زد. قایقران صادق هدایت را به دست پلیس داد و پلیس نیز او را به خانه برادرش برده عیسی هدایت گفته است:

«... سرانجام صادق لب باز کرد و گفت: خیلی بد شد ... حالا چه باید کرد؟ دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- نگران نباش، شتر دیدی ندیدی، این راز بین خودمان خواهد ماند. من نمی‌گذارم کسی از آن مطلع شود. اما او همچنان نگران بود. مدتی گذشت تا دانستم که او قبل از شروع این عمل، با خیلی‌ها به طور مرموز خداحافظی نیز کرده است. قبل از اقدام به خودکشی چند عکس به همراه نامه‌ای به دست دکتر رضوی داده بود که برای تهران پست کند. و دکتر رضوی چنین کرده بود. در مقابل کار انجام شده‌ای فرار گرفته بودم. دوباره او را به خانه بردم، چند عکس از او گرفتم و یک عکس هم دوتایی انداختیم و آنها را با عجله برای تهران پست کردم که مبادا کار ناراحتی خانواده ما پس از مطالعه نامه و داع صادق بالا بگیرد. عیسی هدایت گفته است:

- با این کیفیت فکر می‌کردم که ناراحتی‌ها برطرف شده و قضایا حتی المقدور مسکوت خواهد ماند. اما صبح روز بعد ناگهان سفیر ایران در فرانسه که در آن موقع مرحوم حسین علاء بود مرا احضار کرد. کسانی که در آن روز در سفارت بودند و در ملاقات ما حضور داشتند عبارت بودند از آقایان نصراله انتظام، دکتر ادیب و دکتر آشتیانی. سفیر از من پرسید: برادر شما حالا کجاست؟

من فوراً حدس زدم که سفارت از حادثه رود مارن، با خبر شده است. با همه این احوال سعی کردم قضایا را مخفی نگه دارم. به آقای علاء گفتم: لابد در مدرسه است و یا در خانه‌اش!

سفیر پرسید: شماها دیروز در کجا بودید؟

گفتم: در فونتن بلو.

سفیر گفت: عجیب است! پلیس فرانسه که دروغ نمی‌گوید. دیروز یک دانشجوی ایرانی را از رودخانه نجات داده و به خانه شما آورده‌اند!
من باز سعی کردم خودم را بی‌خبر از ماجرا نشان بدهم، زیرا فکر می‌کردم آقای علاء دنیال این قضیه را نخواهند گرفت و ماجرا بدون آنکه سرو صدای زیادتری بلند کند تمام خواهد شد. اما آقای علاء گفتند:

- من باید هرچه زودتر صادق را ببینم. حتماً باید او را به یک پروفیسور متخصص در اعصاب و روان معرفی بکنم تا به دقت او را مورد معاینه قرار بدهد. دیدم کار بدتر شد و سفارت هم به این زودی‌ها دست از تعقیب قضیه نمی‌کشد. بالاخره خودشان او را به پروفیسور معرفی کردند و پروفیسور برای انجام معاینه و اظهار تشخیص خود هشت روز وقت خواست. در این هشت روز، از دور و نزدیک در مورد او تحقیق کرد، نوول‌هایی را که او به زبان فرانسه نوشته بود مطالعه کرد، حتماً یکبار از من خواست که او را بی‌خبر از اتاقش بیرون ببرم تا او مخفیانه همه اثاثیه و آثارش را به دقت واری بکند. و این کار را هم کردیم. او به کمک مترجم، اکثر آثار و نامه‌ها و یادداشت‌هایی را که به زبان فارسی نوشته شده بود مورد مطالعه قرار داد. حتماً کتابهایی را که او مطالعه می‌کرد بررسی کرد و دست آخر با خود او به گفتگو نشست و بدن او را به دقت معاینه کرد. بعد در حضور همه اعضای سفارت، همه آن آقایانی که قبلاً اسمشان را برده بودم، لبخندی زد و دست روی شانه او گذاشت و گفت:

- آقایان! این نویسنده جوان شما، از همه ماها سالم‌تر است، او فقط یک عیب دارد، عیب او این است که دنیا را از پشت یک عینک سیاه تماشا می‌کند. سعی کنید این عینک را از جلوی چشمان او بردارید.

مرحوم حسین علاء در نهایت محبت و مهربانی گفت:

- خوب، حالا این عینک سیاه را چه کسی باید از چشمهای صادق بردارد؟

لحظه‌ای همه ماها سکوت کردیم و سپس آقای علاء خطاب به من گفت:
 - بهتر است شما اقلأً در حدود یک ماه مواظب حال صادق باشید.
 من قبول کردم و به این ترتیب یک ماه دیگر شب و روزمان با یکدیگر
 گذشت. یک ماه، که در همه دقایق و لحظات آن، جز دو موضوع، هرگز چیز
 دیگری از او نمی‌شنیدم. این دو موضوع، یکی پشیمانی و ناراحتی شدید او از
 عملی بود که در یک شرایط زمانی خاص مرتکب شده بود و آن دیگری ایران بود
 و چنان هوای ایران به سرش زده بود که نپرس. اکثراً در کافه‌ای که ایرانی‌ها در آن
 جمع می‌شدند می‌نشستیم و او با ولع خاصی از مسافرت تازه وارد خبر ایران را
 می‌گرفت. و بعد می‌نشست در مورد کشورش، در مورد تاریخ، در مورد عرض
 جغرافیایی گذشته، و درباره آیین ایران باستان ساعتها با من گفتگو می‌کرد. این
 یک ماه همه‌اش این طور گذشت، همه‌اش ایران، ایران، ایران...»

پس کار عشق دختر پاریسی به کجا کشید؟

آنها که درباره هدایت بسیار خوانده‌اند می‌دانند در همین دوره از زندگی هدایت
 در پاریس، او با دختری دوست بوده است و روابطی با هم داشته‌اند آنچنان که در
 تهران هم از میان مطالب نامه‌های او چیزهایی فهمیده بودند. و عیسی هدایت نیز
 این دختر را دیده از او و صادق عکس گرفته و عکسها را برای تهران فرستاده بود.
 بنابراین حادثه رود مارن زمانی اتفاق افتاد که صادق یک سرگرمی و دل بستگی
 عاطفی هم داشته است.

عیسی هدایت ضمن تأیید این نظر درباره آن دختر و گل ماجرا چنین گفته است:
 «... هم‌زمان با اقدام به خودکشی در رود مارن، صادق هدایت در پاریس با
 دختری دوست شده بود. رفت و آمد خانوادگی هم پیدا کرده بودند و من هم
 (عیسی هدایت) از این آمیزش او خبر شده بودم و مطالبی برای تهران نوشته
 بودم.»

محمود هدایت دربارهٔ این دختر و روابطی که بین او و صادق به وجود آمده بود مطالبی می‌دانست و پیرامون آن چنین گفته است:

«دو سه هفته پیش از حادثهٔ رود «مارن» از طریق عیسی خان با خبر شدیم که او با یک دختر فرانسوی آشنا شده و آن دختر نیز به شدت به او علاقمند است. مرحوم مادرم عکس آن دختر را که دید، نامه‌ای برایش نوشت که:

«صادق جان، ما دیدیمش و پسندیدیمش، دختر خوشگل و جوانی است، اگر تو هم از او خوشت آمده، چه بهتر که با او ازدواج بکنی و او را با خودت به تهران بیاوری، به تهران...»

متعاقب این نامه، من هم برای او نامه‌ای نوشتم و ضمن شوخی برای «سرگرمی» جدیدش تبریک گفتم. چندی بعد نامه‌ای از او برآیم رسید که عیناً آن را برای شما می‌خوانم. ببینید چطور حق به جانب به من می‌نویسد که:

کدام سرگرمی؟ منظورت را نفهمیدم...!

و محمود هدایت اضافه می‌کند: راستی یک چنین موجود توداری را چگونه می‌شد شناخت؟ چه کسی می‌تواند مدعی بشود که این روح طوفانی و به ظاهر آرام را شناخته است؟!

موضوع دوست دختر، یا نامزدی با دختر پارسی از نظر اطرافیان هدایت بسیار جدی بود. تنها شاهد عینی بعضی از ملاقات‌های این دو نفر عیسی هدایت بوده است. برادر بزرگتر دربارهٔ آن ماجرا گفته است:

«... من آن دختر را می‌شناختم. حتا او را بارها با صادق دیده بودم. حتا از آنها عکس هم گرفتم. از صادق و نامزدش و مادر دختر. این عکسهایی که بعدها چاپ شده همه از کار عکاسی من است که در همان روزها تهیه کردم. یکبار هم وقتی سر زده داخل اتاق او شدم... دیدم آن دختر انگشتهایش را به موی سر صادق فرو برده و دارد با او نجوا می‌کند. دختر وقتی مرا دید از اتاق بیرون رفت. من به صادق گفتم:

- این دختر خیلی زیبا و خون گرم است. مهمتر از همه این که تو را دوست دارد. چرا اینقدر نسبت به او بی‌اعتنایی می‌کنی؟
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- ولش... حوصله ندارم!
عیسی هدایت گفته است:

نه در آن دیدار و نه فقط آن دختر، بلکه در همان دوران پاریس دخترهایی را می‌دیدم که مثل پروانه دور او می‌چرخیدند، اما او سرش به کار خودش گرم بود. همه‌اش در فکر خواندن و نوشتن بود. روزی هم که تحصیلم تمام شد و داشتم به تهران برمی‌گشتم او بسته‌ای به من داد که آن را به منزل بیاورم و پیش خودم نگاهدارم تا او به تهران برگردد. در آن بسته هرچه بود، نوشته‌ها و یادداشت‌هایش بود. یکی از آن نوشته‌ها، همین زنده بگور بود که وقتی به تهران آمد کمی دستکاریش کرد و بعد منتشرش نمود...

درباره خودکشی به هیچکس توضیحی نداد و برای هیچکس راز دل خود را فاش نکرد. حتّا در پاسخ نامه محمود هدایت که با کنجکاوی می‌خواست او چیزی بنویسد فقط نوشت:

«یک دیوانگی کردم به خیر گذشت!»

آوریل ۱۹۲۸

یک سال بعد، به تهران آمد و کار تکمیل داستان «زنده بگور» را به پایان رساند و منتشر کرد. شاید به خاطر شکست در اقدام به خودکشی، این سوزی برای او مطرح شده بود. داستان مرد بدبخت و سرخورده‌ای که حتّا مرگ هم او را پس می‌زند. داستانی متفاوت برای جامعه‌ای خواب‌زده، یک پیش‌آگهی از وضع روحی خود او، از انقلابی درونی، از یأس و سرخوردگی و میل به مرگ، مرگ‌پذیری.

داستان زنده بگور آغاز بازگویی راز درون و دردزدگی او از زندگی و مسائل اجتماعی پیرامون خود اوست. احساس پوچی... آیا ریشه همه این پوچ‌گرایی‌ها از

شارلاتانیسم جفر و اسطرلاب و خرافات بوده است؟! کمی از داستان زنده بگور را بخوانیم:

از یادداشتهای یک نفر دیوانه

«نفسم پس می‌رود، از چشمهایم اشک می‌ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل، بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام. بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است. رختخواب بوی عرق و بوی تب می‌دهد، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می‌کنم، ساعت ده روز یکشنبه است. سقف اتاق را می‌نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می‌کنم، کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت گلی دارد. فاصله بفاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند، یکی از آنها تکتش را باز کرده مثل اینست که با دیگری گفتگو می‌کند. این نقش مرا از جا درمی‌کند، نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلت می‌زنم جلو چشمم است. روی میز اتاق پر از شیشه، فتیله و جعبه دواست. بوی الکل سوخته، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است. می‌خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت می‌خکوب کرده، می‌خواهم سیگار بکشم میل ندارم. ده دقیقه نمی‌گذرد. ریشم را که بلند شده بود تراشیدم. آمدم در رختخواب افتادم، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده‌ام. به دشواری راه می‌رفتم، اتاق درهم و برهم است. من تنها هستم.

هزار جور فکرهای شگفت‌انگیز در مغزم می‌چرخد، می‌گردد. همه آنها را می‌بینم. اما برای نوشتن کوچکترین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده، باید سرتاسر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه‌ها، این احساسات نتیجه یک دوره زندگانی من است، نتیجه طرز زندگی افکار موروثی آنچه که دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده‌ام. همه آنها وجود موهوم و

مزخرف مرا ساخته.

در رختخوابم میغلتتم، یادداشتهای خاطره‌ام را بهم می‌زنم، اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می‌دهد. پشت سرم درد می‌گیرد، تیر می‌کشد، شقیقه‌هایم داغ شده، بخودم می‌پیچم، لحاف را جلو چشمم نگه می‌دارم، فکر می‌کنم - خسته شدم، خوب بود می‌توانستم کاسه سر خودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را درآورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

هیچکس نمی‌تواند پی ببرد. هیچکس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود می‌گویند: برو سرت را بگذار بمیر. اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی‌خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می‌کند، مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید...!

همه از مرگ می‌ترسند من از زندگی سمج خودم!

چقدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی‌خواهد و پس می‌زند!

«... نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست، در خمیره و در سرشت آنهاست، نمی‌توانند از دستش بگریزند.

این سرنوشت است که فرمانروایی دارد، ولی در همان حال، این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام، حالا دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم، نمی‌توانم از خودم فرار بکنم.

«... به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می‌کنم نگاه می‌کنم. با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دو سه بار با هم رفتیم به سینما. دفعه آخر فیلم آوازه‌خوان و سخنگو بود، در جزو پروگرام آوازه‌خوان سرشناس شیکاگو می‌خواند *Where is my Silvia?* از بس که خوشم آمده بود چشمهایم را بهم گذاشتم، گوش می‌دادم. آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشم صدا می‌دهد. تالار سینما بلرزه در می‌آمد، بنظرم می‌آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمی‌توانستم باور بکنم که این صدا

ممکن است یکروزی خاموش بشود. از لحن سوزناک او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می‌کردم. ساز می‌زدند، زیر و بم غلتهای ناله‌ای که از روی سیم ویلن در می‌آمد، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من می‌لغزاندند و همه تار و پود تنم را آغشته به ساز می‌کرد، می‌لرزاندید و مرا در سیرهای خیالی می‌برد... حالا مثل اینست که خواب دیده باشم. روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تاکنون نه روز می‌شود. قرار گذاشت فردای آنروز بروم او را بیاورم اینجا در اتاقم. خانه او نزدیک قبرستان مَنپارناس بود، همانروز رفتم او را با خودم بیاورم. آنجا کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شدم، باد سرد می‌وزید، هوا ابری و گرفته بود، نمی‌دانستم چه شد که پشیمان شدم. نه اینکه او زشت بود یا از او خوشم نمی‌آمد، اما یک قوه‌ای مرا باز داشت. نه، نخواستم دیگر او را ببینم، می‌خواستم همه دل‌بستگیهای خودم را از زندگی ببرم، بی‌اختیار رفتم در قبرستان، دم در پاسبان آنجا خودش را در شنل سورمه‌ای پیچیده بود. خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروایی داشت. من آهسته قدم می‌زدم. به سنگ قبرها، صلیب‌هایی که بالای آنها گذاشته بودند، گلهای مصنوعی گلدانها و سبزه‌ها را که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه می‌کردم. اسم برخی از مُرده‌ها را می‌خواندم. افسوس می‌خوردم که چرا بجای آنها نیستم. با خودم فکر می‌کردم: اینها چقدر خوشبخت بوده‌اند!... به مرده‌هایی که تن آنها زیر خاک از هم پاشیده شده بود رشک می‌بردم. هیچوقت یک احساس حسادتنی به این اندازه در من پیدا نشده بود. بنظرم می‌آمد که مرگ یک خوشبختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی‌دهند. درست نمی‌دانم چقدر گذشت. مات نگاه می‌کردم. دختره بکلی از یادم رفته بود. سرمای هوا را حس نمی‌کردم، مثل این بود که مرده‌ها به من نزدیکتر از زندگان هستند. زبان آنها را بهتر می‌فهمیدم. برگشتم، نه، دیگر نمی‌خواستم آن دختره را ببینم، می‌خواستم از همه چیز و از همه کارکناره بگیرم، می‌خواستم ناامید بشوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می‌آید! شاید پرت

می‌گوییم.^۱

سال شمار زندگی هدایت

اگر کل هنرمندان و متفکرین عالم را آدم‌های پیچیده‌ای در نظر بگیریم، خیلی زود به این حقیقت می‌رسیم که بعضی از این هنرمندان رمز و ابهام شخصیتی شگفتی دارند. مولوی یکی از اینها بوده است. ختام هم، شاید حافظ هم. از میان چهره‌های معاصر ادب ایران صادق هدایت پیچیده‌تر و استثنایی است. ازدواج نکرد، کسی از داستانهای عاشقانه زندگی او به طور کامل خبر ندارد، از موقعیت و نفوذ خانوادگی استفاده‌ای به عمل نیاورد، و خیلی زود، از همان کودکی، از خود چهره‌ای شگفت و حیرت‌انگیز نشان داد. برادرش محمود هدایت گفته است که صادق از همان دوران نوجوانی گرایش عجیبی به سوی مرگ از خود نشان می‌داد، در مدرسه دست‌اندر کار یک روزنامه دیواری بود که - ندای اموات - نام داشت. در بیست و پنج سالگی به قصد خودکشی خودش را به رود مارن انداخت و بالاخره جزو معدود نویسندگانی است که در نوشته‌هایش مرگ و خودکشی سهم عمده‌ای دارد.

مولوی یکی از شعرای مورد علاقه او بود، و این شعر را همه دوستانش گفته‌اند که خیلی دوست می‌داشته است:

من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بد حالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

برای شناخت درون هدایت باید زندگی او را ورق بزنیم و آثارش را بکاویم. کاری که بسیاری از دانش پژوهان در طول سالهای اخیر تا حدودی انجام داده‌اند. و تنها بوف کور، موضوع دهها رساله دکتراي روانشناسی و جامعه‌شناسی بوده است.

من در اینجا سعی کردم کمی خلاصه وقایع زندگی او را از روی گفته‌ها، نوشته‌ها و گزارش‌های مختلف اقوام، دوستان، آشنایان و کسانی که او را از نزدیک می‌شناخته‌اند جمع‌آوری کنم. این را باور دارم که همه کار انجام نگرفته است. (شاید در آینده کسان دیگر بتوانند این اطلاعات را دستمایه گزارش تازه‌تری بنمایند). جدول اصلی این رویدادها را مرحوم حسن قائمیان یکی از دوستان دهه آخر زندگی‌اش فراهم آورده و نگارنده آن را تکمیل کرده است.

حسن قائمیان از جمله کسانی بود که بلافاصله پس از مرگ هدایت، برای بزرگداشت او و زنده نگه داشتن یاد او، تلاش چشمگیر و همه‌جانبه‌ای داشت. و به خاطر همین کارها، یعنی چاپ کتابهایی در بزرگداشت دوست از دست رفته‌اش، فحش‌های بسیار شنید و چوب بسیار خورد!^۱

۱ - مرحوم حسن قائمیان (یکی از دوستان و معاصرین ادبی و کافه‌ای هدایت) در سال ۱۳۵۴ در خانه‌ای در کوچه شیروانی تهران زندگی می‌کرد. در شهریور ماه آن سال خانه‌اش آتش گرفت و بسیاری از کتابها و دست‌نوشته‌هایش سوخت. این حادثه او را به شدت رنجور و بیمار ساخت که در بیمارستان بانک ملی بستری شد. من برای تهیه گزارش از وضعیت او و چگونگی حادثه به ملاقاتش رفتم. شرح این دیدار همراه با عکسهایی از او در مجله اطلاعات هفتگی جمعه دوم آبان ۱۳۵۴ چاپ شد. حسن قائمیان در آن ملاقات ایرادهای زیادی از چاپ اول کتاب «خودکشی» نگارنده گرفت، البته تأیید کرد که کتاب تازه و مهمی است ولی نواقص زیاد دارد. از جمله کم و کسری کتاب اینست که درباره زندگی و آثار هدایت چیزی ننوشته‌ام. قائمیان در آن دیدار چند کیلو پوست و استخوان بود ولی وقتی درباره هدایت حرف می‌زدیم از خود حوصله شگفت‌انگیزی نشان می‌داد. او بود که به من توصیه کرد از جدول رویدادهای زندگی صادق که خود تهیه کرده است استفاده کنم، متأسفانه در آن سالها به دلیل فعالیت شدید در حرفه روزنامه‌نگاری نتوانستم در چاپهای مکرر کتاب خودکشی صادق هدایت توصیه‌های قائمیان را عمل کنم، ولی بیکاری سالهای انقلاب این فرصت را به وجود آورد تا به قولی که به حسن قائمیان برای تکمیل این کتاب داده بودم عمل کنم.

حسن قائمیان در آن ملاقات که به دلیل تن دادن به ریاضت همه وزنش ۳۵ کیلو شده بود در مورد زندگی خصوصی خود و این که چرا ازدواج نکرده است مطالبی گفت. از جمله گفت که مجرد ماندن او تقلید کورکورانه از دوست عزیز از دست رفته‌اش هدایت نیست، بلکه شکست در عشقی جانسوز و توان‌فرساست که او را به این روز در آورده است و این از آخرین حرفهای اوست که من شنیده‌ام: «به نوع زندگی من خیلی‌ها ایراد گرفته‌اند، فکر می‌کنند نسبت به زندگی علاقه طبیعی و درستی ندارم، این درست نیست. زندگی بینهایت ارزش دارد، حتماً ثانیه‌هایش، علت این که ازدواج نکردم ربطی به صادق خان ندارد. خود او هم یک وضعیتی داشت. من می‌خواستم ازدواج کنم ولی آن کس را که چون جان می‌پرستیدم... نشد!»

جدول رویدادهای زندگی صادق هدایت

۱۲۸۱ - تولد

شب سه‌شنبه ۲۸ بهمن

تولد صادق هدایت در تهران

از پدری به نام «هدایت‌قلی» شناسنامه شماره ۵۷۹

صادره از ناحیه ۲ دولت - خیابان خاقانی

هدایت‌قلی خان هدایت (پدر صادق) در سال ۱۲۹۰ هـ ق در تهران متولد شد. تحصیلات متوسطه و عالی را در مدرسه دارالفنون که توسط پدر او «نیرالملک» اداره می‌شد به اتمام رسانید، پس از پایان تحصیلات، نخست در وزارت امور خارجه به کار مشغول شد، چندی بعد به مدیریت مدرسه نظام انتخاب گردید و در سال ۱۳۳۰ قمری به ریاست معارف استان فارس منصوب و چندی بعد ریاست عدلیه آن استان نیز به ایشان واگذار شد. پدر صادق هدایت در سال ۱۳۰۸ به ریاست کابینه مهدیقلی هدایت منصوب و در کابینه محمود جم بازنشسته گردید. پدر صادق هدایت در ۱۳۳۴/۷/۱۶ چهار سال پس از مرگ صادق، در تهران دیده از جهان فرو بست.

۱۳۰۳

چاپ نخست کتاب کوچک: «انسان و حیوان»

برلین - انتشارات ایران‌شهر - شماره ۲۱

محمود هدایت گفته است این کتاب توسط «محاسب الممالک شیبانی» برای اولین بار در برلن چاپ شده. در حالی که قائمیان آن را از انتشارات بروخیم تهران می‌داند. در هر صورت او در همین کتاب است که این آغاز را از سخنان حضرت علی علیه السلام می‌گیرد: «لاتجعلوا بطونکم مقابر الحیوانات = شکمهای خود را مقبره حیوانات نسازید.» و با احساسات چنین می‌نویسد:

«... این دیو افسار سرخود به میان دشت و هامون افتاده، منظر دلربای طبیعت و نعمات روح پرور پرندگان را به یک پرده خون آلود و فریادهای ناامید مبدل می‌سازد. هر گروهی به سوئی پراکنده شده، سپس به تعاقب سایرین پرداخته، دره به دره، کوه به کوه، دشت به دشت به کشتار آنها می‌پردازند، زیرا که جسارت کرده و از حضور دژخیم خود فرار کرده‌اند. حیوان حق حیات ندارد، علاقه به زندگی ندارد، بچه خود را نمی‌خواهد، بر روی پیشانی آنها رقم قتل‌شان نوشته شده. اگر حیوانات می‌توانستند حرف بزنند، چه اسمی به دژخیم خود، به جانی، به قطاع الطریق خود می‌گذاشتند؟ به کسی که بدون فایده، بدون محرکی، به غیر از یک کنجکاو ابلهانه، یک خودپسندی احمقانه و یک وسواس بی‌شرمانه کشتار و انهدام، خود را گوشه انزوای آنان انداخته و جنبندگان درمانده و ناتوانی را قتل و غارت می‌کنند که جز یک مکان آزاده و آرام چیز دیگری نمی‌خواهند. و ابداً به او هیچ آزاری نکرده و نخواهند کرد؟ چه صفتی می‌شود گذاشت به شخصی که لذت خود را در کشتار و انهدام زبردستان می‌داند؟»

۱۳۰۷ - آوریل ۱۹۲۸

اقدام نخست صادق به خودکشی:

در کارت پستالی که در تاریخ سوم مه ۱۹۲۸ از پاریس به تهران فرستاد، برای برادرش محمود هدایت نوشت: «یک دیوانگی کردم به خیرگذشت.»

۱۳۰۸

چاپ نخست کتاب «فواید گیاه‌خواری»

تهران - کتابخانه بروخیم - میدان سپه

برای مزید اطلاع: در سال ۱۳۰۹ در تبریز کتابی با عنوان فلسفه توحید در مضرت گیاه‌خواری، به قلم میرزا احمدخان میرپنجه به چاپ رسیده که ردی اسپت

بر کتاب «فوائد گیاه خواری». قسمت اعظم کتاب مزبور درباره مطالب و مسائل مختلف است. فقط قسمت های مختصری از آن در ردّ «گیاه خواری» است آنهم با دلایل بسیار سخت.

این کتاب را من برای نخستین بار در تبریز دیده و خریده‌ام. پس از مراجعت به تهران معلوم شد که صادق پیش تر از من آن را دیده و خوانده است.

[توضیح حسن قائمیان]

۱۳۰۹ - دهم آبان

استخدام در بانک ملی ایران با حقوق اولیه ۲۰۰ ریال. محل های خدمت:

۱- محاسبات

۲- دفتر ارسال مراسلات

صادق هدایت در سال ۱۹۳۰ (میلادی) از سفر اروپا به تهران آمد و در بانک ملی مشغول به کار شد. از حال و احوال او در کار اداری بانک نامه ای وجود دارد که برای یکی از دوستان مقیم فرنگش نوشته و به این شرح:

Tehran le 13 Janvier 1931

«قربانت گردم. کاغذی که علامت Bay یا نوشگاه شیک - Placedela Sorbone - داشت رسید. در همان حالی که از بی پولی گریه کرده بودی، خدا یک پول زیادی به من بدهد و یک جو عقل به تو که خیلی مستحق هستی. الآن که دارم این کاغذ را می نویسم، ۵۰ تا چشم به من نگاه می کنند. چون این کار برخلاف قانون است. باید همه خودشان را مشغول بکنند. اگر چه کاری هم نداشته باشند. لابد برایت نوشته‌ام که مدت دو ماه و نیم است وارد بانک ملی شده‌ام تا که شاید دری به نخته بخورد پولی به جیب بزنیم. ولی بدبختانه از شما چه پنهان هنوز دشت نکرده‌ام. مثل سگ، یا مثل تو، هر روز از گرده مان بار می کشند. مثل سایر ادارات دولتی نیست که آدم خمیازه بکشد و با چرت بزند. به

طوری که آدم را از هر کار و هر چیزی بیزار می‌کند، صبح از ساعت ۸ تا نیم بعد از ظهر، و از دو نیم بعد از ظهر تا ساعت شش. و آنوقت هفته‌ای سه شب هم آلمانی‌ها درس می‌دهند و یکی ترجمه می‌کند. آنهم شنیدنی است. کارمان هم، ده ما بر یک. و بیست ما بر دو. هی Chiffres از نوی این دفتر نوی آن یکی بنویس، جمع بزن Interet بگیر. از همان کاری که بدم می‌آمد گرفتارش شدم. این عدد هم دست از سرما بر نمی‌دارد. گمان می‌کنم در دنیای دیگر هم من باید حساب نیم سوزهایی که به کمر تو می‌زنند نگهدارم. دیگر جونم چه برایت بگوید؟ همینقدر بدان که وقتی که از این مبال خارج می‌شوم سرم گیج و منگ است. برعکس تو که با آن عصای کوتاه و کثیف که... دزدیده‌ای در Egouts های پاریس برای خودت پُشتک بزن. خدا برای تو خواسته، عیش کن. پر سه بزن. آنهم یک جور زندگی است. راستی برو بچه‌ها با این خرابی پول چه (... نواله می‌کنند؟ تو که باشلغم و ترب سیاه در اناقت تغذیه می‌کنی. اما آن بیچاره‌های دیگر را بگو. با همین کاغذی که فرستادی پنج شماره و کاندید، هم در دو بسته رسید. اگر خبر مبری پیدا کردی از روی روزنامه بچین و بگذار لای کاغذ... لابد خودت اینقدر به عقلت می‌رسد که نمی‌شود پول برای خارج فرستاد. هر وقت آزاد شد، آن خرده حساب راجع به نخم گل را می‌فرستم. کتاب ضرب‌المثل را پرسیده بودی، هنوز چاپ نشده، یا از زیر چاپ بیرون نیامده، هر وقت درآمد می‌فرستم. راستی، اخیراً یکی از شاهکارهای خودم را برای تو فرستادم تا بخوانی و سوادت پیش بیاید. اخیراً زیر جلد [ظاهراً محمود هدایت نام این شخص را حذف کرده است.] رفتم تا یک شاهنامه شیک چاپ بکند. او هم خر شد. و Direction Artistique، آنرا هم خودم عهده‌دار شدم. دادم پسر و آنتوان، تابلو کشید. ولی بی‌انصاف بد... عجالتاً زه زده می‌گوید بهتر اینست که لغت فارسی به فرانسه چاپ بکند. عجالتاً تا همین جا خاتمه می‌دهم چون هوا هم پس است. بگذار اقلأً از کاغذ بانک استفاده کرده باشم. چند ورق از یادداشت‌شان را کندم گذاشتم جیم. ای بر پدرشان لعنت،

اینهم زندگی و کار و کاسبی شد؟ اتفاقاً رئیس اتاقم عجلاناً از همان همدانی‌های پوست توکن است. شاید بشناسی. آقا خان منصوری ظاهراً آدم بدی به نظر نمی‌آید.

یک گربه بزرگ و فشنگی داریم که نمی‌گذارد بنویسم. آمد روی میز من. روی همین کاغذ راه رفت. خودش را مالید به من بوس داد، حالا هم به سر شما اگر دروغ بگویم کونش را کرد به من خواهید. خیر می‌کند. در ضمن دمش هم به آتش سیگار من سوخت. بوی کز هم بلند شد. همانطوری که تو انشاء الله در آتش جهنم جلز و ولز خواهی کرد. نگاه بکن، جای ناخن او که بر سر قلم گرفته روی کاغذ پیدا است. برای این که چشم کورت ببیند دورش را خط کشیدم...

اغلب از بس که کار بانک زیاد است، میل خواندن و نوشتن هم ندارم، یک دسته کاغذ برایم آمده که هیچکدام را جواب نداده‌ام. مرا صد تا چوب بزنند بهتر است تا بگویند جواب بنویس. زندگی Bê te مثل تو. راستی اگر یک کتاب جامع کوچک راجع به اصول بانک پیدا کردی به من خبر بده.

از بانک که در آمدم رفتم به خانه سورگین. برای نقاشی شاهنامه، دو سه تا به من داد. بعد رفتم کافه لاله زار قدری به یاد فرنگستون مزغون گوش کردم... تمام کیف و تفریح من منحصر به دو کافه موزیک دار شده. جای سینماهای (آوان گارد)، جای تئاترها خالی. همین افسوس را از پاریس می‌خورم.

۱۳۰۹

چاپ نخست نمایشنامه «پروین دختر ساسانی» در سه پرده که در سال ۱۳۰۷ در پاریس نوشته شده است و در سال ۱۳۰۹ در تهران به چاپ رسیده است. از انتشارات «کتابخانه فردوسی» خیابان ناصریه - عنوان بعدی به «پروین دختر ساسان» تغییر یافت که حسن قائمیان گفت نمی‌داند این تغییر از کجاست؟ نمایشنامه پروین دختر ساسانی به وسیله «هیئت آکتورال» به مدیریت بخارائی،

رژسور خان نخجوانی همراه با:

۱- کمندی پُر خنده نقی و تقی در یک پرده

۲- دانس مفصل در یک پرده

اجرا شد.

۱۳۰۹ - تشکیل گروه ربهه

گروه ربهه در زمان تشکیل خود یک واقعه مهم ادبی بود، خیلی زود سرزبانها افتاد و اهمیت ویژه‌ای یافت. درباره چگونگی پدید آمدن گروه، مسعود فرزاد در سلسله مصاحبه‌هایی با مجله سپید و سیاه چنین گفته است:

«... در آن زمان، من و مجتبی مینوی خیلی با هم دوست و نزدیک بودیم، و گاهی هم به خانه سعید نفیسی که شوهر خواهرم بود می‌رفتیم، درست نمی‌دانم در یکی از همین رفت و آمدها و یاد رکافه بود که خیلی عادی و بدون مقدمه با هدایت آشنا شدم. اسم آن کافه به درستی یادم نیست، فکر می‌کنم «رزنوار» بود و باز فکر می‌کنم که این آشنایی احتمالاً از طریق مینوی شروع شد. مینوی با بزرگ علوی آشنایی مختصری داشت و هدایت نیز با بزرگ علوی آشنا بود. و باز شاید در یکی از همین برخوردهای عادی به همین ترتیب با یکدیگر آشنا شدیم. آنچه در این آشنایی مهم نبود قرار و مدارها و مقدمات آشنایی بود، و آنچه مهم بود! پایه و مایه این آشنایی بود که در هر حال می‌توانست چهار جوان را بدون هیچ سابقه‌ای با یکدیگر نزدیک و محشور بکند، زیرا ما هر چهار تا، جوان بودیم با اندکی اختلاف سن، هر چهار تا فرنگ دیده و تحصیل کرده و به قول آن روزی‌ها، زبان دان بودیم. و مهمتر از همه، تا حدی بیگانه با جا و مکان خودمان و راغب به اندیشه‌ها و افکار نو، و باز مهمتر از همه آنکه هر چهار تن در زمینه ادبیات دست و پایی می‌زدیم.

مورد دیگر، ترکیب جالب این گروه بود. هدایت فرانسه می‌دانست، بزرگ

علوی آلمانی می‌دانست، من انگلیسی می‌دانستم و مینوی عربی. با این کیفیت هر یک از این گروه در مجموع می‌توانست با اکثر رویدادها و حوادث ادبی جهان آشنا باشد. مثلاً من از طریق هدایت می‌دانستم که آثار معتبر ادبیات فرانسه چه و چگونه است. و هدایت از طریق من به ادبیات انگلیسی و هر دوی ما از طریق مینوی به ادبیات دنیای عرب و کتابهای سنتی و آخوندی خودمان و دست آخر هر سه، از طریق بزرگ علوی به دنیای ادبیات و علوم پیشروی آلمانی...^۱

مجتبی مینوی

مجتبی مینوی یکی دیگر از اعضای گروه ربهه دربارهٔ چگونگی پیدایش این جمع در سخنرانی روز بیست و پنجم فروردین ماه ۱۳۳۱ که مراسمی به عنوان یادبود یکمین سال درگذشت و بزرگداشت هدایت در دانشگاه تهران تشکیل شده بود چنین گفت:

«... وانگهی مردی که در مدت کمتر از سی سال، بیش از سی کتاب نوشته است که غالب آنها در زبان فارسی ماندنی است برای غیر دوستان هم هنوز برجاست، اما از غیبت او خالی از تأثر هم نیستیم، آخر او مرکز دایره ما بود. بیست سال پیش بود که آن دایره به وجود آمد، دایره‌ای که اسمش را ربهه گذاشتیم. این اسم یک نوع دهن کجی بود به آن جماعتی که ایشان را به اسم ادبای سبعة می‌شناختیم و هر مجله و کتاب و روزنامه‌ای که به فارسی منتشر می‌شد از آثار قلم آنها خالی نبود، هم آنها از هفت نفر بیشتر بودند و هم ما از چهار نفر، اما آنها هزار و هزار دل داشتند، در حالی که ما یگانه بودیم. هر یک از ما شخصیت خود را داشت و زیر بار رئیسی نمی‌رفتیم، اما در حُب هنری هم رأی بودیم و در خیلی از جنبه‌ها اشتراک و شباهت داشتیم. اجتماع ما غالباً در قهوه‌خانه و رستوران اتفاق می‌افتاد و اگر این را از مقوله

تجاهر به فسق شمارید گاهی مشروب‌های قوی‌تر از آب هم بی‌پرده پوشی می‌نوشتیدیم. و گفته‌های تند و انتقادهای سخت هم از ما شنیده می‌شد و بسیار اتفاق می‌افتاد که بدین جهات، عرضه ملامت و اظهار نفرت دیگران هم می‌شدیم، اما مخالفت آنها با ما بیش از این اثر نداشت که فرمانبران حکومت از شطرنج بازی ما مانع می‌شدند، یا به هر سمت که می‌رفتیم یکی را دنبال ما می‌فرستادند که مراقب ما باشد! هر کس به گفته‌های ما گوش می‌داد ممکن بود گمان کند که ما سخت متعصبیم، پرفسور ریپکای چکوسلواکی، که چند ماهی با ما معاشر بود یک روز گفت: «گمان می‌کنم ایرانی طبعاً متعصب است...» ولی حقیقت مطلب این است که ما با تعصب جنگ می‌کردیم و برای تحصیل آزادی کوشش می‌کردیم و مرکز دایرة ما صادق هدایت بود.

در افکار و نوشته‌های یکدیگر بحث و انتقاد و نکته‌گیری می‌کردیم. از یکدیگر نمی‌رنجیدیم سهل است خشنود هم می‌شدیم که از یکدیگر چیزی می‌آموزیم و بر خطای خود واقف می‌شویم. با رذالت و تنگ چشمی مخالف بودیم و به روی قلدری و بی‌شرمی شمشیر می‌کشیدیم، راست می‌گفتیم و از این که ما را وقیح تصور کنند ابایی نداشتیم، در قهوه‌خانه و رستوران هم می‌نشستیم اما کار می‌کردیم، همه‌مان کار می‌کردیم. هدایت در فواید گیاه‌خواری کتاب نوشته بود، تاتار پروین دختر ساسانی را نوشته بود. زنده بگور را نوشته و منتشر کرده بود.

ما شاید آن روز گمان می‌کردیم که چون قدر مقام نویسندگی هدایت را می‌شناسیم او را تشویق می‌کنیم. اما حقیقت مطلب این بود که او موجب تشویق ما بود و اگر در هر یک از ما لیاقتی می‌یافت آن را به کار می‌انداخت. مرکز دایرة ما بود و همه را دور خود می‌گردانید.^۱

بزرگ علوی

و اما بزرگ علوی یکی دیگر از اعضای گروه ربهه که برخلاف سه نفر دیگر بیشتر فعالیت‌های سیاسی داشت تا ادبی و در سرکوب کمونیست‌های ضد رژیم - دهه ۳۰ - مجبور به ترک وطن و تبعید طولانی از ایران گردید تا قبل از انقلاب فرصت و امکان این که رسماً درباره هدایت، دوستیها و مخصوصاً ترکیب گروه ربهه سخنی بگوید پیدا نکرد. بعد از سقوط رژیم سلطنتی فرصت این را یافت که در سالهای ۵۸ و ۵۹ دو سفر به ایران داشته باشد. در سفر سال ۵۸ بزرگ علوی در تهران، در جمعی با شرکت محمود دولت آبادی، ابراهیم رهبر، محمد علی سجادی، باقر مؤمنی و محسن یلفانی درباره آشنایی با هدایت و گروه ربهه چنین گفت^۱:

علوی: من با مهندس «فریور» دوست بودم. در میان این دوستان، ما دو نفر از همه کوچکتر بودیم. روز اول که به مدرسه اقدسیه رفتیم، پهلوی یکدیگر نشستیم. ما همدیگر را زیاد می‌دیدیم... بعد از سفر اول به آلمان که به ایران برگشتم، «فریور» را پیدا کردم. او شروع به نوشتن کرده بود. یک روز، یک دست نوشته‌ای را در خانه‌اش دیدم. به «فریور» گفتم که این کتاب را بده بخوانم. این کتاب «پروین دختر ساسان» صادق هدایت بود. نشستم و آن را خواندم. دیدم این غیر از ادبیاتی است که در اینجا آمده بوده. باز یک روز دیگر داشتیم با هم از خیابان ناصریه رد می‌شدیم که توی یکی از کتابخانه‌ها که مال «زواره» بود «صادق هدایت» را دیدم. «فریور» به من گفت که او نویسنده آن کتاب است. ما با هم آشنا شدیم. زمانش یاد نمی‌آید، شاید دو سه ماه بعد، ستاد ارتش مترجم فرانسه و آلمانی می‌خواست، و من جزو داوطلبین بودم. «سعید نفیسی» و «صادق هدایت» هم آمده بودند. از آنجا با «هدایت» به کافه «رزنوا» رفتیم که در چهار

۱ - این گفتگو که در روی نوار ضبط شده بود به وسیله محمد علی سجادی استخراج و تنظیم گردید. ابتدا بخشهایی از آن در مجله آرمان - دی ماه ۱۳۶۹ - چاپ و سپس مشروح کامل آن در اواخر همان سال در کتابی به نام «گفت و شنوده» به وسیله نشر اوجا به طور مستقل منتشر گردید.

راه مخبرالسلطنه بود، و حالا جای آن یک ساختمان ۱۵ طبقه ساخته‌اند. در ستاد ارتش، به زودی عذر مرا خواستند. چرا که برادرم در آلمان فعالیت ضد شاه داشت. در هر صورت از سر کار جدیدم (چاپخانه) که می‌آمدیم می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. تدریجاً، «صادق هدایت» و «همینطور» «مینوی» که او را از فرنگستان می‌شناخت، به جمع ما اضافه شد. «مسعود فرزاد» هم که با «مینوی» دوست بود. هر شب ما از ۴ تا ۵ بعد از ظهر در کافه «رزنوا» و بعدها در کافه فردوسی جمع می‌شدیم. در همین اوقات به علت اقدامات برادرم مرا نیز تعقیب می‌کردند. یک آدمی بود شبیه «منصور رحمانی». نمی‌دانم حالا هست یا نیست. من یک روز که به چاپخانه رفتم، - آنروزها کارم خیلی زیاد بود - دوست من که حروفچین بود به من گفت که چرا شبها دیر به خانه می‌روی؟ گفتم به تو چه؟ گفت این قوم و خویش بیچاره من از بس دنبال تو آمده خسته شده است. قوم و خویش دوست من وظیفه داشت مرا تعقیب کند!

آنوقت خانه من در ایستگاه ماشین بود و من از چهار راه آب منگل یواش یواش راه می‌افتادم به آن طرف، چون می‌دانستم که تعقیب‌ام می‌کنند. اگر هم هر شب می‌خواستم که سوار اتومبیل بشوم، نمی‌شد. چون کرایه‌اش گران بود...
 ما بعضی اوقات هم در یکی از کافه‌ها، که در کوچه‌ای مشرف به سفارت انگلیس بود می‌نشستیم و نوشیدنی می‌خوردیم. اغلب روزها دخترهای ارمنی از آنجا عبور می‌کردند. «مینوی» به یکی از این دخترها علاقه‌مند شده بود. آن روزها تقریباً وارد فعالیت سیاسی شده بودم. و در همان موقع با دکتر «ارانی» آشنا شدم. در همان سالها بود که مجله دنیا منتشر می‌شد (۱۳۰۹ - ۱۳۱۰). من در آن زمان به دو محفل آمد و شد داشتم، یکی محفل هنری با «صادق هدایت» و «مینوی»، که البته دور و بر این دو، کسان دیگری هم جمع شده بودند. کار «مینوی» این بود که یک گوشه‌ای می‌نشست و می‌نوشت، چون خانه درست و حسابی نداشت و فقط کارش نوشتن بود.

دیگرانی بودند مثل سرشار، تیمسار مین باشیان موسیقیدان که حالا در آمریکا است - گاهی می‌آمد و... دیگری محفل سیاسی.

اما آقای بزرگ علوی سالها بعد، در گفتگویی ویدیویی با رامین جهاننگلو و در محل زندگی خود در برلین پیرامون هدایت و رُبعه مطالبی دیگر گفته است. با این تفاوت که در این گفته‌ها نکات باریک‌تر از موی بسیاری وجود دارد^۱:

علوی: ... نامگذاری جمع ما به نام رُبعه حرف بی‌ربطی است. ما اصلاً درباره جمع خودمان هیچوقت اسمی نگذاشته بودیم. هدایت اصولاً با هرگونه تشکلی مخالف بود. معتقد بود که نمی‌تواند افکارش را در یک دایره‌ای محدود کند. وقتی با صادق هدایت آشنا شدم دوست دیگری داشتم به نام تقی ارانی که این دو نفر در دو قطب مخالف بودند. با ارانی کاپیتال می‌خواندم و با هدایت درباره ادبیات بحث می‌کردیم. هدایت وقتی داستان و فردا را نوشت دعوتش کردند به شوروی که نپذیرفت.

هدایت آدم بی‌طرفی بود، حاضر نبود خودش را تسلیم بکند. هم با خانلری کار می‌کرد و هم با مجله دنیا (مجله کمونیست‌های ایران) هدایت با خانلری کار تصحیح داستانهای رسیده مجله سخن را انجام می‌داد. آن سالها کارش، بیشتر نوشتن داستانهای خودش بود.

فکر می‌کنم بعدها اسم آن جمع را رُبعه گذاشتند.

خانلری همراه پروفیسور ریپکا ایران شناس چک آمده بود به آن کافه‌ای که ما بودیم. خانلری آدمی بود که معمولاً با ریش و سیبیل دارها نشست و برخاست می‌کرد مثل بدیع‌الزمان فروزانفر و اهل نشستن کنار چهار تا بچه مثل ما نبود (اما ریپکا او را تشویق کرد که با ما آشنا شود و با ما معاشرت داشته باشد).

۱ - آقای رامین جهاننگلو در سال ۱۹۹۱ پس از مکاتبه با بزرگ علوی برای تهیه یک فیلم ویدیویی از زندگی این نویسنده در غربت مانده به برلین رفت. دیدار و گفتگو در بهار سال ۱۹۹۱ انجام گرفت. بخشی از آن به صادق هدایت اختصاص داشت. ویدیوی بزرگ علوی از طریق لطف آقای علی دهباشی در اختیار نگارنده قرار گرفت. مطالب نقل شده تلخیص و برداشت از آن ویدیو است.

خانلری آدم جاه طلبی هم بود. مجله سخن که درآمد دید پولش نمی‌رسد و زور لازم است. یک روز همراه خانلری و صادق هدایت و یک نفر دیگر رفتیم منزل ملک الشعراء بهار. بهار بیمار بود، تب داشت و می‌لرزید. گفت: چی شده شماها دسته جمعی پیش من آمدید؟ خانلری گفت: آمدیم کمک بگیریم. مجله سخن با مشکل مالی روبه رو است و کمک خرج لازم داریم (بهار با قوام آشنا بود). ملک الشعراء بهار پرسید: حالا اگر دولت نبود (یا نشد)، از شاه چطور است؟ خانلری جلوی ما احتیاط می‌کرد، نگاهی به هدایت و ماها کرد و گفت: اگر دولت باشد بهتر است.

دیو وحشتناک

بزرگ علوی در ادامه سخنانش گفت: بعد از این ملاقات بود که هدایت متأثر و افسرده گفت: «زندگی دیو وحشتناکی است، آدم را به خیلی کارها وامی‌دارد.» خانلری فرهنگی شعله‌ای بود که همیشه زنده است (آن قدر گذشت دارم که خطاهای مردم را بیخشم).

صادق هدایت اهل مقدمه نویسی نبود ولی برای دوشیزه اورلئان من مقدمه نوشت. در آن زمان شور وطن پرستی داشت که گاهی به شوینسم هم می‌زد. در دوشیزه اورلئان دخترک دهاتی هیچ جنبه الهی و مذهبی ندارد. انسانی بوده که به خاطر عشق به وطنش، شوق به خاکش که زبردست انگلیسی‌ها بوده، قیام می‌کند و می‌خواهد وطنش را نجات دهد. هدایت در مقدمه دوشیزه اورلئان نوشته بود: این کتابی است درباره عشق و عشق یک نیاز انسانی است.

در سال ۱۳۱۶ سرپاس مختاری برای این که رضاشاه را بترساند مرا که از دوستان ارانی بودم گرفت و زندانی کرد، به این ترتیب پس از سالها دوستی و معاشرت جمع ما از هم پاشید و جدا شدیم.

انقراض ربه

آشنایی خانلری با هدایت ماجرای جالبی دارد، خود او داستان را چنین تعریف کرده است:^۱

«... در سال ۱۳۱۳ قرار بر برگزاری جشن هزاره فردوسی استوار شد. و همزمان با برگزاری این جشن مستشرقینی از اطراف و اکناف دنیا به ایران آمدند که یکی از آنها «یان ریپکا» شرق شناس اهل چکسلواکی بود. یان ریپکا که به بهانه کنگره فردوسی به تهران آمده بود و می‌خواست فارسی را از لحاظ خواندن و نوشتن و گفتگو تکمیل کند و خوب فرا بگیرد و به همین جهت در جستجوی کسی بود که در این کار با وی همگامی و همراهی نماید.

در این جستجوها «یان ریپکا» به دانشکده ادبیات و مسئولین آنروزی دانشکده مراجعه کرد و آنها مرا که در سال آخر تحصیل در دانشکده بودم به علت اینکه فرانسه بهتری می‌دانستم به وی معرفی کردند و ریپکا از من خواهش کرد که در آموختن فارسی به او کمک کنم.

در روزهای اول، بحث و گفتگوی ما درباره ادبیات قدیم بود. اما بعد از چند جلسه من متوجه شدم که ریپکا علاقه شدیدی دارد که زبان امروزی فارسی را فرا بگیرد و با نویسندگان و ادیبان آنروزگار آشنا شود. او همچنین در نظر داشت که برگزیده‌ای از آثار نویسندگان آنروز را به زبان مادرش برگرداند.

ابراز علاقه ریپکا سبب شد که من نمونه‌هایی از نثر نویسندگان آنروز را به ریپکا عرضه کنم. از نویسندگان سرشناس آنروزی چند نفر را انتخاب کردم و آثار چاپ شده‌ای را که از آنها در دست بود ورق زدم و به انتخاب خودم برگزیده‌ای از این آثار را جلوی ریپکا گذاشتم، خوب به خاطر دارم در این برگزیده من، آثاری از حجازی - جمال‌زاده - مستعان - هدایت و بزرگ علوی وجود داشت. بزرگ علوی تازه با انتشار کتاب «چمدان» در خط نویسندگان قرار گرفته بود، هر

چند که پیش از آن با ترجمه‌هایی در همان مجموعه «افسانه» ارزشی از خود نشان داده بود.

وقتی نمونه‌ها را به ریپکا عرضه کردم از میان آنها کارهای هدایت را خیلی پسندید و پیش از همه به کارهای هدایت ابراز علاقه کرد و بعد هم از من خواست که تریبی بدهم تا با صادق هدایت آشنا شود.

اصرار ریپکا و اشتیاق خود من سبب شد که با گروه صادق هدایت آشنا شوم. افراد این گروه که در آن روزگار یک گروه ادبی انقلابی و تندرو شناخته شده بود، در سنتهای زمانه بدعت‌های جالبی گذاشته بودند. اولین بدعت آنها این بود که برخلاف سنت ادبای آن زمانی، که معمولاً بعد از ظهرها و اوایل شب در منازل یکدیگر جمع می‌شدند و بساط دود و دم و صراحی و ساغر راه می‌انداختند و نُقل و گز و باقلوا می‌خوردند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند و قصبه می‌خواندند و غزل تحویل هم می‌دادند، اینان در کافه جمع می‌شدند. نه گمان برید که جمع شدن در کافه علت مخصوصی داشت بلکه به طوری که بارها هر یک از آنان گفتند علت العلل این بود که هیچکدام از این حضرات، پول دایر کردن چنان بساطی را در خانه نداشتند و ترجیح می‌دادند که مشترکاً در یک قهوه‌خانه یا کافه بنشینند و چای یا غذایی بخورند و هر کس مهمان جیب خودش باشد. علت دیگری هم برای این بدعت می‌توان ذکر کرد و آن این است که هواداران این شیوه تازه، به ادبیات تازه اروپایی و در نتیجه به شرح احوال‌های شاعران و نویسندگانی مانند «ورلن»، «بودلر» و «رمبو» آشنایی داشتند و نیز ماجراهای شاعران کافه‌ای و هنرمندان میخانه‌ای اروپا در روح آنان اثراتی گذاشته بود و آنها ترجیح می‌دادند با این تظاهر بی‌سر و صدا جناح و صف خود را از ردیف و جبهه ادبا و علامه‌های آنروزگار مشخص و ممتاز سازند و برای خود شخصیتی مستقل از آن دسته دست و پا نمایند. انصافاً این فکر، خیلی خوب گرفت و گروه کافه‌نشینان خیلی زود مشهور شدند.

آنها به شوخی نام خود را گروه «ربعه» نهادند و این در حقیقت یکنوع دهن کجی بود به صاحبان کسوت آنروزی که نام گروه «سبعه» داشتند، و محل اجتماعشان بجز منازل ادبا، مجله مهر در خیابان لاله زار بود، و مجله مهر در حقیقت ارگان آنها محسوب می‌شد. گروه «سبعه» همه مرکب از یلان و گردنکشان ادب کهنه فارسی بود که بعضی از آنها تازه از عمامه به کلاه روی آورده و حجره را به کلاس بدل ساخته بودند. هم در اطراف گروه ربعه و هم در پیرامون گروه سبعه دسته‌ای هوادار هم وجود داشتند که حتاگاه در ردیف اعضای اصلی قرار می‌گرفتند.

تا آنجا که به خاطر هم هست گروه سبعه شامل مرحومین «بهاره»، «یاسمی»، «اقبال»، «سعید نفیسی»، و آقایان «فروزانفر»، «همائی»، و «فلسفی» بود.

در اطراف این گروه، کسانی مانند آقای «محیط طباطبائی»، «پورداد» و «مرحوم «قرب» وجود داشتند که البته در کلیات مربوط به ادبیات فارسی با آنان هم سلیقه بودند و این نکته نیز لازم به تذکر است و نباید گمان رود که همه افراد این گروه جزء هواداران منقل و می بوده‌اند. بل همچنانکه اشاره شد علت اصلی تمایز این دسته از گروه «ربعه»، همانا پای بند بودن آنان به اصول ادبیات کهنه فارسی بود و با تجددخواهی و با به اصطلاح امروز نوآوری میانه خوشی نداشتند.

اما در گروه «ربعه» ارکان اصلی چهار نفر بودند. این چهار نفر عبارت بودند از: «مجتبی مینوی»، «صادق هدایت»، «مسعود فرزاد»، و «بزرگ علوی».

صادق هدایت و مسعود فرزاد در آژانس پارس که تازه در وزارت خارجه تأسیس شده بود و تقریباً زُل اداره مطبوعات را بازی می‌کرد با هم آشنا شده بودند و در آنجا با هم کار می‌کردند. مجتبی مینوی در اداره مجلس مشغول کار بود و بزرگ علوی در مدرسه آلمانی یا به قول امروزها مدرسه صنعتی معلم زبان آلمانی بود.

این عده هر روز عصر بعد از آنکه استراحت می‌کردند و به اصطلاح خستگی

اداره را از تنشان می‌گرفتند در خیابان لاله‌زار شمالی که امروز لاله‌زار نو اسم گرفته است در کافه‌ای به نام «رزنواره» دور هم جمع می‌شدند. صاحبان این کافه یک زن و شوهر یونانی بودند و از اینکه می‌دیدند کافه آنها پاتوق یک دسته جوان تحصیل کرده است کلی خوشحال بودند.

بار اولی که من به اتفاق ریپکا به دیدن این جمع رفتیم با یک برخورد معمولی مواجه شدیم. اما بعداً دیدارها به تکرار پیوست، به طوری که من همیشه بعد از اتمام درس با ریپکا که منزلش نزدیک چهار راه سید علی بود به کافه می‌رفتیم و در جمع آنها شرکت می‌جستیم.

دکتر پرویز ناتل خانلری دربارهٔ انقراض گروه رُبعه و تأثیری که از این جمع گرفته چنین گفته است:

«... وقت آنست که من از تأثیر این معاشرت‌ها در خودم حرف بزنم. انکار نمی‌کنم و دور از جوانمردی می‌دانم اگر بگویم که این رفت و آمدها و دیدارها برای من بی‌حاصل بوده است. نه، من در این معاشرت‌ها بسیار نکته‌ها یاد گرفتم و چیزهای تازه آموختم و از همه بیشتر از شخص صادق هدایت استفاده کردم. او مردی بود که بانهایت سادگی و دور از هر تکلفی از آنچه خوانده بود و می‌دانست سخن می‌گفت. حرف می‌زد و نظریاتش را دربارهٔ مسائل مختلف بیان می‌کرد. این نظریات معمولاً ساده و صریح بیان می‌شد و همیشه نکته‌های تازه‌ای از تازه‌های دنیای ادب و هنر آن روز را با خود داشت. من به یاری این معاشرت‌ها و دیدارها چشم‌انداز تازه‌ای را به روی دنیای ادبیات غرب یافتم که بعدها در مطالعهٔ ادبیات اروپایی کمک و دستیار خوبی برای من بود.

بجز اینها ما یک محل دیدار دیگر با یک وعده‌گاه دیگر هم داشتیم و آن منزل مرحوم دهخدا بود. دهخدا، شبهای جمعه به اصطلاح آن روزی‌ها می‌نشست و کسانی که مایل به دیدارش بودند به سراغش می‌رفتند. ما شبهای جمعه چهار پنج نفری به دیدن دهخدا می‌رفتیم و تا دیروقت در محضر او

می‌نشستیم و بحث و گفتگو می‌کردیم. دهخدا از نظر جوانهای آن روزی مقامی در ادبیات جدید داشت. شبیه مقام یک پیشکسوت در کار ورزش. او با نوعی روشن بینی و وسعت مشرب این دسته از جوانها را که گروه سبزه قبولش نداشتند و به هیچ شان می‌گرفتند می‌پذیرفت، و با آنها به بحث می‌نشست. تازه کار لغت‌نامه را به صورت یک امر ابتدایی آغاز کرده بود و در عوض تازه از کار چاپ و انتشار «امثال و حکم» فارغ شده بود. نظریات او سبب می‌شد که ما با چشم تحسین به این مرد دنیا دیده خردمند بنگریم و اعضای گروه ربهه جداً او را به صورت یک پیشکسوت قبول داشتند و به وی احترام می‌گذاشتند.

معاشرت ما و جمع کافه نشینان (ربهه) ادامه داشت. و واقعاً این دسته و این گروه به صورت یک مرکز نوجویی و نوگویی و نوآوری درآمدند که ناگهان اجتماع از هم پاشیده شد. اولین کسی که از جمع یاران ربهه کنار رفت «مجتبی مینوی» بود که نیمی از کتابهایش را فروخت و به لندن رفت. و چندی بعد در آنجا، در تشکیلات بی.بی.سی (مرکز رادیویی انگلستان) به کار پرداخت و تقریباً ماندنی شد.

دومین نفر از معاشرین این گروه من بودم که به خدمت نظام وظیفه احضار شدم و پس از خاتمه خدمت با سمت دبیری مأمور رشت گردیدم و به محل خدمتم رفتم.

نفر سوم خود صادق هدایت بود که راهی هند شد و با «شین پرتو» به هندوستان رفت. و با این که این سفر را ظاهراً به قصد سیاحت و تفریح انجام داده بود سرگرم خواندن زبان و ادبیات پهلوی شد.

در غیاب من و هدایت، بزرگ علوی را هم به اتهام داشتن افکار کمونیستی جزو پنجاه و سه نفر دستگیر کردند و روانه زندان ساختند.

عمر گروه ربهه بدین طریق به سرآمد. و بد نیست که دل‌تنگی یکی از افراد این گروه را از زبان خودش بخوانید. مسعود فرزاد در نامه‌ای که به من، به هنگام

اقامت در رشت نوشت از ملال و دل‌تنگی خود حکایتها و شکایتها کرد:

اواخر سال ۱۳۱۵

خانلری هوی!

«... صادق هدایت سه روز پیش راه افتاد برای هند. دکتر شیراز پور پرتو که خودی به قنسیولخانه بمبائی رسانده بود و قریب بیست ماه بود آنجا بود اخیراً به تهران آمد (چند روز مرخصی داشت) تا زن بگیرد. زن نگرفت. ولی صادق را بُرد به هوای این که در کمپانی‌های فیلم‌برداری هند برایش کار پیدا کنند. اینک خانلری رشت است، مینوی لندن، صادق هند، مقدم آمریکا رفتنی (همین سه چهار روزه راه خواهد افتاد) ... علوی هم با مادامش... فقط فرزند مانده است تک و تنها. بگذار به عربی ساتیمانتال شوم:

ولا اضاء الصبح فرق بیننا

وای نعیم لایکدره الدهر

باریکلا!...

سالها بعد - زمستان ۱۳۴۶ - مسعود فرزند در گفتگو با مجله سپید و سیاه، به این دلیل که بعدها از اعضای باقیمانده گروه ربه دل‌تنگی‌هایی پیدا کرده بود این طنز را ساخته و به زبان آورده است^۱:

سرگذشت گروه ربه چنین بود:

هدایت مُرد و فرزند مُردار شد

علوی زد به کوچه علی چپ و گرفتار شد

مینوی به راه راست رفت و پولدار شد

۱ - گفت و شنود با مسعود فرزند - مجله سپید و سیاه - ۱۳ بهمن ۱۳۴۶

۱۳۰۹

چاپ نخست کتاب «زنده بگور» در ۸۰ صفحه شامل هشت داستان کوتاه. چاپخانه فردوسی - تهران.

«... چه خوب بود اگر همه چیز را می‌شد نوشت، اگر می‌توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می‌توانستم بگویم، نه، یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست که نمی‌شود به دیگری فهماند، نمی‌شود گفت، آدم را مسخره می‌کنند. هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می‌کند، زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.»^۱

۱۳۱۰

چاپ نخست «اوسانه» در مجموعه «آرمان کوده» در ۳۶ صفحه با مقدمه - ۱۲ مهر ۱۳۱۰ - همراه با یک نقاشی از درویش (نام اصلی این نقاش آندره سوربوگین است).

چاپ نخست «مجموعه انیران» شامل سه داستان که داستان «سایه مفل» از صادق هدایت است.

[این داستان در صفحه ۱۰۲ تا ۱۱۸ مجموعه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت نقل شده است].

۱۳۱۱

مسافرت به اصفهان (برای این مسافرت از طرف صادق تقاضای چند روز مرخصی از بانک ملی شده بود - ۱۹۳۰/۵/۳ - ۱۳۱۱/۱۲/۳) از طرف رئیس قسمت با این تقاضا موافقت نشد. ولی صادق تصمیم مسافرت را بدون اجازه بانک اجرا کرده است.

۱ - زنده بگور - چاپ ۱۳۰۹ مطبعه فردوسی تهران - صفحات ۱۹ و ۲۰

«توضیح حسن قائمیان».

۱۳۱۱

استعفا از خدمت در بانک ملی ایران (تاریخ تقدیم استعفاءنامه به علت کمی حقوق ۱۲ مرداد ۱۳۱۱ بوده است).

۱۳۱۱

ششم شهریور - آغاز خدمت در اداره کل تجارت.

۱۳۱۱

چاپ نخست مجموعه «سه قطره خون» در ۱۴۹ صفحه شامل ۱۱ داستان.
چاپ نخست سفرنامه «اصفهان نصف جهان» در ۵۱ صفحه از انتشارات کتابخانه خاور، خیابان سپه تهران.
در سفرنامه اصفهان که بی‌تردید یکی از جالب‌ترین گزارش‌هایی است که یک ایرانی درباره این شهر نوشته هدایت جابه‌جا تأثرات و تمایلات خود را بروز داده است. بین راه رفتن به اصفهان، نرسیده به دلیجان متوجه کار روستاییان می‌شود و چنین می‌نویسد:

«... از دور درخت و کشت‌زارهای سبز نمودار شد، دهاتی‌ها با قبای قدک آبی به رنگ آسمان درین ساعت گرگ و میش زمین را بیل می‌زدند و کار می‌کردند. من خسته بودم، سرم گیج می‌رفت، به نظرم آمد اگر مرا در آنجا می‌گذاشتند با همان مردمان می‌توانستم یک زندگی تازه و ساده‌ای بکنم. عرق بریزم و زمین را شخم بزنم. زمین درو شده با بوی گوارا، بوی مخصوص به خودش، روزها، ماه‌ها، سالها، هیچ خسته نمی‌شدم. اول پاییز کلاغها روی آسمان پرواز می‌کردند، زمستانها زنها دوک می‌رسیدند و قصه می‌گفتند و از قیمت گندم، جو، آب، زمین و غیره صحبت

می‌کردند.»

و یا درباره بی‌تفاتی مردم ایران نسبت به نام هنرمندانی که آن همه آثار بدیع به وجود آوردند چنین انتقاد کرده است:

«... یک ساعت پیش کتابفروشی از معجزه مسجد گفت که شاه عباس دستور ساختن آن را داد و همین که شروع به کندن می‌کردند در آنجا مقداری سنگ مرمر پیدا کردند که معلوم شد موقوفه بوده و برای ازاره مسجد به کار رفته. حقیقتاً چقدر خجلت‌آور است که شاگردان مدرسه اسم معمار (لوور یا اپرای پاریس) را می‌دانند ولی اسم معمار تاج محل، قصر یلدیز و مسجد اصفهان را که ایرانی بوده‌اند نمی‌دانند و به آنها درس نمی‌دهند. گویا به مناسبت این باشد که مرغ همسایه غاز است!»

و بالاخره نگارش سفرنامه‌اش را با چنین جملاتی به پایان می‌رساند:

«... باید رفت! این لغت رفتن چقدر سخت است. یکی از بزرگان گفته: «آهنگ سفر یک جور مُردن است.» وقتی که انسان شهری را وداع می‌کند مقداری از یادگار، احساسات و کمی از هستی خودش را در آنجا می‌گذارد و مقداری از یادبودها و تأثیر آن شهر را با خودش می‌برد. حالا که می‌خواهم برگردم مثل این است که چیزی را گم کرده باشم یا از من کاسته شده باشد. و آن چیز نمی‌دانم چیست، شاید یک خُرده از هستی من آنجا، در آتشگاه مانده باشد.»

اصفهان ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۱

۱۳۱۲

چاپ نخست مجموعه «سایه روشن» در ۱۵۱ صفحه شامل ۷ داستان.

چاپ نخست «مازیار».

چاپ نخست «نیرنگستان» تهران کتابخانه دانش - ۱۶۶ صفحه. تاریخ تحریر

دیباچه تهران ۱۶ فروردین ۱۳۱۱.

چاپ نخست «کتاب مستطاب و غوغ ساهاپ» به اقلام: «یاجوج، ماجوج و قومپانی لمیتد» شامل ۳۵ قضیه (غزیه).

۱۳۱۳

پایان خدمت در اداره کل تجارت و آغاز خدمت در وزارت خارجه
- ۱۶ دیماه ۱۳۱۳ چاپ نخست «ترانه‌های خیام».

۱۳۱۵

آغاز خدمت در شرکت سهامی کل ساختمان

- ۲۵ تیرماه - ۱۳۱۵/۴/۲۵

حقوق ماهیانه ۱۲۰۰ ریال

۱۳۱۵/۸/۲۱ استعفاء از خدمت شرکت سهامی ساختمان به علت مسافرت به

هند.

۱۳۱۵

سوم دسامبر ۱۹۳۶

ورود صادق هدایت به کراچی (هندوستان)^۱

۱ - این سفر به همت یکی از دوستان هدایت (شین پرتو) انجام گرفت. شین پرتو در سال ۱۳۶۹ که نگارنده به همراه یکی از نویسندگان مشهور به دیدارش رفته بود، و درباره چگونگی سفر پرسشهایی مطرح کرده بودم چنین گفت:

«... وقتی خواستم به محلّ مأموریت خود - سفارت ایران در هند - بروم به خانه هدایت رفتم. خانواده هدایت از دست صادق ذّله شده بودند و از من کمک خواستند که لااقل برای مدّتی از سرّش خلاص شوند. من با صادق دوست بودم و با خانواده‌اش هم روابطی داشتم. پیشنهاد کردم که با من به هند بیاید، با خوشحالی پذیرفت، با هم به بمبئی رفتیم. به او جا و مکان دادم، ماشین تحریر قراضه‌ای به او دادم تا سرش گرم شود، تا بوف کور، آن اثر منحط را بتواند پُلی‌کپی کند. من بودم که دست صادق، این پسر لوس و نر را گرفتم تا هند را ببیند و کار جفنگ بنویسد. حالا شما جوانها، هی مشغول او شده‌اید، درباره‌اش مقاله و کتاب می‌نویسید که چه بشود. ادبیات که این مزخرفات نیست!»

در همین تاریخ در نامه‌ای برای برادرش محمود هدایت چنین نوشته است:
 «... امروز سوّم دسامبر ۱۹۳۶ به سلامت وارد کراچی شده‌ایم. از ما به یاران
 سلام باد. صادق هدایت.»
 سالها بعد، محمود هدایت پیرامون این سفر و اهداف آن به موارد دیگری اشاره
 کرد و احساساتش را چنین بروز داد:

«... رفت که زبان پهلوی یاد بگیرد. این یکی را خودش خواسته بود. اما
 آنهای دیگر (کارهای اداری) برایش طی کردن یک دوره محکومیت بود.
 محکومیت به این که مثل آدمهای دیگر زندگی که به ظاهر، به او شباهت،
 داشتند.

اما او کی بود؟

آیا «یک موجود مجزا و مشخص، بود؟

موجودی که وقتی خویشتن را در آئینه نگاه کرد شناخت و بی محابا فریاد
 کشید: «نه، آن (من) سابق مُرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سدّ و مانعی بین ما
 وجود ندارد...»

بالاخره خودش را از ایران کند و به کراچی رسید. در آنجا پیش از همه تصمیم
 گرفت که «بوف کورش» را... همان عصاره وجودش را پلی‌کی بکند، و بعد
 زرش هم بنویسد: «طبع و فروش در ایران ممنوع.»

چرا؟ چون می‌ترسید که به دلایلی نتواند در دیار خود، افکارش را به دیگران
 بفهماند... او در دیاری غریب فرصت یافته بود که ادعاینامه جاودانه خود را علیه
 «رجال‌ها»، علیه پوچی و بیهودگی زندگی، علیه زمان و مکان، حتا گذشته، حال و
 آینده در نسخه‌های معدود چاپ کند و سپس دنیا را برای یک مُشت آدمهای
 بی‌حیا، پررو، معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل گرسنه، بگذارد و
 بگذرد...»

چاپ دستی یا نسخه برداری و تکثیر (پلی کپی) کتاب «بوف کور» در بمبئی.
ترجمه کارنامه «اردشیر پاپگان» از متن پهلوی.

محمود هدایت درباره چگونگی انتشار کتاب بوف کور در ایران چنین گفته است:
«... وقتی این اثر به ایران آمد، ولوله در بین جماعت افتاد، عده‌ای متوحش و
هراسان برانگیختند که این سوخته سوختنی را باید تکفیر کرد و حتا آنسوی تکفیر،
که چراموربانه‌هایی را که زیربنای جامعه را به تغذیه گرفته بودند آزرده است، و
چرا رنگهای آن، روی اشیاء و عناصر را نمایانده است. چرا به بیماران مبتلا به
«خوره» هشدار داده است. چرا اصرار دارد بفهماند آن «پیر مرد خنزر پنزری»،
آن «مرد قصاب»، آن «نمش‌کش»، آن «گز مه مست»، همه و همه یک نفرند و
بیش از یک تن نیستند. همه شالمه بسته، ریش کوسه‌ای، پلک ناسور سرخ و لب
شکری... آیا این تکرارها عمدی نبوده است...؟»

حدود ۲۰-۱۵ نسخه پلی کپی شده بوف کور توسط پُست به دست من رسید.
هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم که او کی و در چه زمان و مکان این کتاب را نوشته
است. آیا بوف کور را در فرانسه شروع و در تهران تمام و بعد در سال ۱۳۱۵ آن
را در بمبئی پلی کپی کرده است؟

دکتر جمشید مفتاح ایرانیان در کتاب «واقعیت اجتماعی و جهان داستان» درباره
این کتاب تفسیری به این شرح نوشته است:

... از همان آغاز داستان، قهرمان همبار جامعه را به خواری نگرسته و آن را
«جامعه‌ی رجاله‌ها» می‌نامد. بدین روی او درباره‌ی جامعه‌ای که ارزشهای انسانی
در آن ناپدید شده‌اند، یک داوری تند و خشن می‌کند. در این جامعه او آدمهایی
را می‌بیند که «همه قیافه‌ی طماع داشتند و دنبال پول و شهوت می‌دویدند، و
همه‌ی آنها «یک دهن بودند که یک مُشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به
آلت تناسلیشان می‌شد». او از جامعه‌ای سخن می‌راند که در راه بورژوازی افتاده

است. هدف روزانه‌ی افراد «پول، یا به زبانی عام: «وسيله‌ی داد و ستد، رفته رفته همه‌ی ارزشهای انسانی را به دست فراموشی می‌سپارد. انسان که در جامعه‌ی پیشین براساس ارزشهای فردی و پیوند خونی و خانوادگی ارج می‌یافت، اینک خویش را با «ارزشهای چندی، یعنی با «میزان چیزها، می‌سنجد. بنابراین میان حقیقت زمان و آرزوی بزرگی و شکوه که به دلیل آوازه‌گرهای ملت گرایانه، در رویه‌ی جامعه گسترش یافته، یک ستیز جدی وجود دارد. کم‌اهمیتی، نوپایی و ناچیزی بورژوازی ایرانی نسبت به بورژوازی پیشرفته از یکسو، و حقارت جامعه‌ی زمان نسبت به ایران باستان، از سوی دیگر تحقیر هدایت را نسبت به کسانی که تنها هدفشان «پول، یعنی واقعیت تباه زمان است، برمی‌انگیزد. او آدمها را «رجاله، می‌نامد.^۱

۱۳۱۶

استخدام مجدد در بانک ملی ایران ۱۳۱۶/۸/۲۲

محل خدمت دایره ارز:

۱- خرید و فروش ارز و صدور اتیکت.

۲- تصدی تنظیم فهرست روزانه خرید و فروش ارز.

محمود هدایت مشاغل اداری پس از بازگشت از هند صادق هدایت را چنین

گفته است:

«... وقتی به ایران بازگشت، مجدداً در تاریخ ۱۳۱۶/۱۰/۱۸ وارد بانک

ملی ایران شد. این دفعه عضویت او در بانک بیش از یکسال طول نکشید. در

تاریخ ۱۳۱۷/۱۱/۲۰ استعفاء داد. و بدواً به اداره موسیقی کشور و بعد در

تاریخ ۱۳۲۰/۸/۲۷ به دانشکده هنرهای زیبا وارد شد که با تغییر سمت‌هایی در

این دانشکده - تا قبل از مسافرتش به اروپا - به کار اشتغال داشت^۱.

۱۳۱۷

تحریر مفاصانامه به امضاء صادق که پس از استعفاء تسلیم بانک ملی ایران شده است. ۱۳۱۷/۱۱/۲۹

۱۳۱۷

شروع خدمت در اداره کل موسیقی کشور - مجله موسیقی.
نخستین اثر صادق در مجله مزبور تاریخ شهریور ۱۳۱۸ و آخرین اثر او تاریخ
مهرماه ۱۳۲۰ را دارد.
شروع کار در اداره موسیقی ۱۳۱۷/۱۱/۲۰ است.

۱۳۱۸

چاپ نخست «کارنامه اردشیر پاپکان» گردانیده از متن پهلوی - تهران.
و چاپ نخست «گجسته ابالیش» شرح مباحثه ابالیش با مواد زرتشتی فرنیغ پسر
فرخزاد.
گردانیده از متن پهلوی - از انتشارات ابن سینا.

۱۳۲۰

شروع خدمت در هنرکده هنرهای زیبا. ۱۳۲۰/۸/۲۷
(صادق تا پایان عمر کارمند دفتر هنرکده باقی ماند).

۱ - و اکنون هدایت سخن می‌گوید - سپید و سیاه - هشتم دیماه ۱۳۴۶.

۱۳۲۱

چاپ نخست مجموعه «سگ ولگرد» در ۱۳۴ صفحه و شامل ۸ داستان.

۱۳۲۲

چاپ نخست «گزارش گمان شکن» - چهار باب - تألیف مردان فرخ - گردانیده از متن پهلوی.

۱۳۲۳

چاپ نخست ترجمه داستان «مسخ» و آغاز همکاری با مجله «سخن»، نامه جامعه لیسانسیه‌های دانشسرای عالی. با امتیاز و مدیریت دکتر ذبیح‌الله صفا^۱.

۱۳۲۳

چاپ نخست مجموعه علویه خانم و «ولنگاری» در ۷۶ صفحه شامل شش قضیه.

در همین سال: «چگونه شاعر و نویسنده نشدم» با همکاری یکی از دوستان و با امضای مستعار «ق - مسکین جامه»، زراتشت نامه - زند و هومن یسن - انتقاد بر ترجمه کتاب «بازرسی» اثر گوگول و انتقادی بر فیلم «ملانصرالدین در بخارا» از او چاپ شده است.

۱ - دکتر ذبیح‌الله صفا در بخشی از نامه‌ای که در تاریخ ۱۶ بهمن ماه ۱۳۶۷ برای م.ف فرزانه نوشته درباره مجله سخن چنین گفته است:

«راجع به مجله سخن و اینکه من آن را تأسیس کرده‌ام و شما هم اشاره فرموده‌اید صحیح است. سال اول مجله سخن را من با همکاری صادق و خانلری و رضا جرجانی و جلساتی که گاه به عنوان هیأت تحریریه با هم داشته‌ایم اداره می‌کردم و بعد روزنامه شباهنگ را تأسیس کردم [یعنی به اصطلاح سیاستمدار شدم!!] و ناچار امتیاز مجله سخن را برای اینکه از میان نرود به خانلری واگذار نمودم. دیگر با آن کاری نداشتیم و همه کاره سخن همانطور که نوشته‌اید هدایت و جرجانی (و البته خود خانلری) بوده‌اند.»
آشنایی با هدایت - م.ف. فرزانه - چاپ تهران ۱۳۷۳ - نشر مرکز - ص ۴۱۸

ق - مسکین جامه، ظاهراً اسم مستعار حسن قائمیان است. ولی هم حسن قائمیان و هم بعضی از نزدیکان هدایت آن را جزو آثار صادق هدایت به حساب آوردند. در ملاقاتی که با حسن قائمیان قبل از مرگش در بیمارستان بانک ملی داشتم موضوع را مطرح کردم که چرا شما مطلبی را که خود نوشته‌اید به حساب صادق هدایت گذاشتید؟ حسن قائمیان در پاسخ گفت:

- در سال ۱۳۲۳ در یکی از نشریات تهران تحت عنوان چگونه نویسنده یا شاعر شدم اقتراحی وجود داشت، که صاحبان نام آن روزگار در آن شرکت داشتند. من هم به این فکر افتادم تحت عنوان چگونه نویسنده یا شاعر نشدم مطلبی طنز بنویسم، و باندها و شبکه‌های ادبی فرمایشی و پیرپسند را لو بدهم. با این منظور دست به قلم بردم و چیزی نوشتم و دادم صادق بخواند و نظرش را بگوید. او مطلب را خواند، از موضوع خوشش آمد، در واقع سوژه از خود او بود. دوباره نویسی کرد. دوباره نویسی او چیز دیگری شد که ظاهراً مطلب من بود اما در واقع مقاله‌ای بود که خود او نوشته بود. من می‌خواستم به نام صادق هدایت چاپ شود، موافقت نکرد و گفت بهتر است به همان نام ق - مسکین جامه چاپ شود که در شماره اول دوره دوم مجله سخن چاپ شد. و در محافل ادبی آن روزگار مثل توپ صدا کرد و موضوع بحث محافل شد!

با توضیحی که حسن قائمیان به نگارنده داده بود و با توجه به این که یکی از مقالات انتقادی طنزآلود صادق هدایت که در بردارنده افکار او نسبت به ادیبان کهنه فکر شهرت طلب و خودپرست است، با اندکی خلاصه آن مقاله را در اینجا نقل می‌کنیم:

«... البته کسی این سؤال را از من نکرده است تا جواب آبداری در یکی از جراید کثیرالانتشار به او بدهم. و هرچه راجع به شعر و ادب در دل دارم بگویم. اما هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم ماجرای من هم چیزی از داستان بزرگان کم ندارد. فقط شاید به آن اندازه شاخ و برگ نداشته باشد و رویهم رفته به این می‌ارزد که

برای دفعه اول در عرم قلمی به دست گیرم، و ورقی سیاه کنم، و کوششی به کار برم تا مگر در این زبان که حکیم رهبر تبریزی و دلشاد ملک معارف و طرزی یزدی و خسروی ترشیزی و میرزای مجرم خراسانی، رحمة‌الله علیهم و علیکم اجمعین در آن سخن پردازی نموده‌اند، من هم یادگار جاویدانی از خود بگذارم، و روزی در تاریخ ادبیات اسم مرا هم ببرند.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق.

علی‌الخصوص که پس از تحقیقات بسیار و تفحصات یشمار به این نکته برخوردیم که منم مثل «ژوردن» فرانسوی مدتی است نثر گفته‌ام، و مانند اغلب بزرگان شعر و ادب، نظم سروده‌ام، و همه موجبات شاعرگیری و نویسنده‌گری در من موجود است، گیرم خودم ملتفت نیستم. علی‌الحال به حکم آن که تواضع بی‌لزم نزد اهل خرد مستحسن نباشد همانا بر آن شدم که اول شرح حال خودم و والد مغفورم طاب ثراه را، که هرچه هنر دارم از اوست و هرچه بی‌هنری از خودم، بنگارم. تا همگان بدانند و آگاه باشند که نه! خیرا خط و ربط من به هیچوجه من‌الوجه بد نیست، و چه بسا که در فصاحت استادی زبردست باشم، کسی چه می‌داند؟

من از وقتی که پستان دایه‌ام را به دندان گرفتم و حس دوستی کردم، و نگ‌ و نگ خارق‌العاده‌ای راه انداختم، اشخاص بی‌طرفی که در این حادثه تاریخی حضور داشتند بعدها برایم نقل کردند که صدای موزون من، اگر شعر نبود و گاهی در سجع و قافیه‌اش اشکالات عروضی بی‌خود و بی‌جهت عرض وجود می‌نمود، لافل این حسن را داشت که شعرآمیز بود، و از هر قطعه آن ناله‌های جان‌خراش شاعر حساس و دل‌باخته‌ای به گوش می‌رسید. بعضی از استادان عالیمقام هم عقیده دارند که اصوات من به آوازهای غم‌انگیز و روح‌بخش دلدادگان آخر شب در کوچه و بازار شباهت داشت. والعهدا علی‌الروای. چون از آثار ادبی آن دوران چیزی در دست ندارم پسندیده نیست که به هنر خود زیاده از حد غره شوم و

بدان مباحات کنم، ولی این را نمی‌توانم پنهان کنم که هنگامی که مخلص از عالم عدم به عرصه وجود پا گذاشت، آسمان خندید، نور بارانی شد که نگوا!...

... بین خودمان بماند، بر فرش چمن، میان گل‌های خرزهره در خلال شاخساران و حتا قله کوه، در زیر ابر و باد و مه و خورشید و سقف فلک، در قنناق بچه، و سر برج ایفل، که خیلی خیلی باصفاست، تاکنون هر جا بوده‌ام معشوق جفاکار همواره به من دالی کرده است. در راه هر سوز و گداز زندگی، هر جا می‌روم، و هر کار می‌کنم، محرک ما خیال و شعر است. صراف بازار کنار خندق هم شاعر است منتهی خودش ملتفت موضوع نیست. عفا که دنبال جاه و مکتب می‌روند شعرا را موهوم پرست می‌نامند، اما نمی‌دانند که خودشان هم یک پا شاعرند، ولی شاعر قاتل! زیرا دانه الماس گرانبها با عناوین مطمئن و دلربا هم در لطافت و زیبایی دست کمی از شعر ندارد. من عقیده دارم که حتا آن مقاطعه کاری که از بام ناشام، شیفته و فریفته، پایکوبان و دست افشان معامله آهن و قلع می‌کند، او هم شاعر است. و طبعاً به مقتضای مقام، اشعارش انسجام و استحکام خاصی دارد. پس هر جانوری که دلی دارد خواه ناخواه شعر هم می‌گوید، گیرم بعضی از اشعار خود را ضبط می‌کنند و با هزار آب و تاب آنها را در دیوانی مدون می‌سازند، سایر مردم اشعار ساکت صادر می‌فرمایند و آنها را به باد فراموشی می‌سپارند.

ذوق ادبی غریزه و خاصیتی است که در نهاد ابناء زمان و حتا نبات و حیوان نهفته و با آب و گل آنان سرشته است. برای روشن شدن این مطلب مهم لازم می‌دانم اینک برای راهنمایی جوانان و تقدیم ارمغان ناچیزی به دوستان یک قسمت از دیباچه دیوانی که در نظر دارم اشعارش را به زودی بگویم در اینجا نقل کنم. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل:

بیاد دارم که دو ساله بودم و تماشای عکسهای اخبار مصور همیشه مرا بیشتر مشغول می‌کرد تا خاکبازی و گل‌بازی. راستست که اصلاً شاعر خلق شده بودم اما بخت هم الحق و الانصاف یاری کرد. پیش از آنکه به مدرسه بروم لالائیها و

تصنیفهای دلنشین و روحبخش که دایه‌ام، رقیه سلطان، برای سرگرمی من می‌خواند سرمشق گرانبهایی برای شاعری به من می‌داد. این شد که از همان ایام چشم و گوشم با کلام منظوم خو گرفت. یک روز که با بچه‌های محله مشغول بازی بودم یکی از همبازیهایم ترانه‌ای سرود که موضوعش بسیار بکر بود و فقط مطلبش به خاطرمانده است:

جم جمک بلگ خزون - مادرم زینب خاتون - گیس داره قد کمون،
هنوز این قصیده به پایان نرسیده بود که قریحه شاعری من تکان سختی خورد،
میل کردم چند شعری در این زمینه بسازم، اما دیدم صلاح نیست، ممکن است
عوام کالا نعام مرا نظر بزنند. لذا دم فرو بستم و انجام قضیه را به عهده تعویق
افکندم. وقتی رقیه سلطان این داستان را از دهانم شنید به من هزار آفرین گفت و
فوراً یک نظر قربانی به گردنم بست. بیچاره حق داشت زیرا کار دنیا اعتبار ندارد.
وقتی وارد مدرسه شدم خواستم دزدکی شعری بگویم و به دروس معلم
مخصوصاً توجه نکنم، در قسمت دوم توفیق رفیق راهم شد، و در امتحان وسط
سال رد شدم. بنابراین مقدمات کار از هر حیث براساس آماده بود. ولی یک روز
امتحان، معلم حساب سرکلاس میج مرا گرفت. اتفاقاً مشغول حل مسائل بفرنج
عروض و قافیه بودم. من هم به علامت اعتراض به تقلید چاترتون Chatterton
دفترچه اشعارم را که هنوز سفید بود از بغل درآوردم و در حضورخان ناظم در
بخاری انداختم، و سوختم. قلم را شکستم، و به کنجی نشستم، چنانکه شاعر
علیه‌الرحمه فرموده:

قلم شکسته به کنجی نشسته صم و بکم
به از کسی که نباشد دواتش اندر حکم

این را هم باید عرض کنم که ارث نویسندگی را من به موجب ماده ۸۹۱
قانون مدنی باید از خانواده پدری خود برده باشم. پدر بزرگوار و برادرم هر دو
طیب بودند و همیشه بوی مطبوع داروهای ضد عفونی می‌دادند. این رابطه

شاعرانه حس نویسندگی مرا سخت تحریک می‌کرد. و چون فطرتاً جوانی سرتق و تُخس بودم، پس از آن که در نتیجه تبلی عذرم را از مدرسه خواستند نزد دو نفر از دانشمندان که در فضل و ادب افلاطون زمان، و در توحید و عرفان یگانه دوران و در سیمیا و کیمیا و لیمیا، مشار بالبنان بودند، کمر همت به تلمذ بستم و در خدمت آنان که یکی شیخ عبدالقادر جاباقی معلم ادبیت و عربیت و دیگری مرحوم عبدالمندرس قرمطی متخصص آداب طهارت بود به دفع مجهولات و جمع معلومات اشتغال می‌ورزیدم. بدیهی است هوش نبوغ آمیز من هنگامه‌ای برپا کرد و از استادان خودم درگذشتم، ولی با وجود انس و الفت بزرگان و تتبع در اشعار قدما و معاصران و تعمق در گفتار شاعران و سخن سنجان هرچه کردم بارقه ذوقم زیانه نکشید که نکشید. ولی پدر مرحومم میل داشت که من شاعر شوم و چون هرچه بیشتر بذل وجود می‌فرمود کمتر نتیجه می‌گرفت، دائماً غرغری می‌کرد. عاقبت استادانم به من رحم آوردند و دوری‌های گفتند و به من عطا کردند. من آنها را به نام خودم جازدم و نزد خادمین خانه و مستخدمین دیوانخانه خواندم، بسی مقبول افتاد و چون رضایت مرحوم والدهام به فزونی گذاشت قصیده‌ای در فواید خوش اخلاقی از شیخ عبدالقادر نورالله مضجعه گرفتم، و در محافل و مجالس خواندم. حاضران همه شاد شدند و دست زدند و بیخ بیخ گفتند و هورا کشیدند. از همان اوقات در نظر داشتم یک مرثیه هنگام فوت مرحوم ابوی بسرایم و ماده تاریخی که قابل توجه و التفات خواص باشد در آن بگنجانم، ولی چون ایشان در رحلت تعجیل فرمودند شاهکار من در بوته اجمال ماند. و وقتی بالاخره از عالم فانی به دنیای باقی شتافتند چون کارهای مهمتر داشتم، این نکته را بکلی فراموش کردم.

قدر متقین اینست که چند قطعه از کتاب جودی را از بر می‌کردم و آنها را در مجالس تعزیه می‌خواندم و مستمعین کرام را مستفید و مستفیض می‌ساختم، همه بر طبع وفاد و ذهن نقاد من آفرین می‌گفتند و از شدت تأثر به سر و سینه خود می‌کوفتند. در مدت پنج سال من قافیه‌ها را در حاشیه کاغذ یادداشت می‌کردم و

دنبال همون می‌گشتم. بدین ترتیب بیش از ۵۰/۰۰۰ قافیه ثبت کردم. ولی هرچه کردم مضمون مناسبی به دست نیاوردم. هر وقت شعرهای دیگران را می‌خواندم به خود تسلا می‌دادم، و پیش خود این مصراع را در ردیف ابوعطا زمزمه می‌کردم. سحر تا چه زاید شب آبستن است - درین میان به توصیه خویشان و آشنایان مقام شامخی در دستگاه دولت یافتم، و از مدارج بالا رفتم. هرچه بیشتر جا و مقام پیدا می‌کردم، بر شهرت ادبی‌ام افزوده می‌شد. کم‌کم دیدم مردم نام شاعر بر من نهادند و در محافل و مجامع از من سخن می‌گویند. بیتی چند به نام من می‌خواندند و مرا حکیم دوران لقب می‌دهند. ارباب رجوع اداری هم بدین شهرت خدمت شایانی نمودند و در فضائل من مقالات نگاشتند. باید اعتراف کنم که تمام این محسنات هم اغراق‌آمیز نبود. فراموش کردم بنویسم که روزی استادم مرا پیش خود خواند، و مقاله‌ای املا کرد و من برنوشتم و مختصر تصرفی در آن کردم، و برای روزنامه اخبار روز که در آن ایام «الاقوات» نام داشت فرستادم. ولی چون هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم، به حکم قانون مطبوعات مرا از این کار باز داشت. البته از این سانحه بسیار ملول شدم، اما در جوابی که مدیر روزنامه به من داد این جمله را نوشته بود: (مقالات چاپ نمی‌شود. ولی تو نویسنده هستی، ذاتاً و فطرتاً نویسنده هستی). غمگین شدم که چرا مقاله استادم چاپ نشده و خوشحال بودم که چنین تشویق کرده بودند. آه از این تشویق که معجزه‌های عجیب و غریبی دارد. حالا که از علم و معرفت صحبت می‌کنم. بی‌مناسبت نمی‌دانم، این نکته را نیز یادآوری نمایم که من به کتب عربی میل خاصی داشتم و رسائل ادبی را به قیمت جان می‌خریدم، مخصوصاً حمدیه و انیس العاشقین والنبه و سیوطی و جبه الاغنیاء فی وصف الاشقیاء و مجمع الدعوات را چند بار خواندم. رهنمای عشرت و کتاب مستطاب رغ و غ ساها ب و حیوة الحیوان دمیری و پاردایانها را نیز شبها برای مرحوم ابوی قرائت می‌کردم. این مطالعات تأثیر غریبی در من می‌گذاشت، دل نازک و زود خواه و آسان فریب من همواره در پی این

کتابها کشیده می‌شد. برای ثبت در تاریخ و تکمیل ترجمه احوالی که یکی از محققین دانشمند هفدهم هجری راجع به من خواهد نوشت، باید این راز نهانی را هم فاش کنم که بعد از رموز حمزه هیچ نوشته‌ای را به اندازه باب پنجم گلستان دوست نداشتم. روزی والد مرحومم به طریق موعظت شرحی بر من خواندند و این گفتار را از خواجه نصیرالدین طوسی شاهد آوردند که می‌فرماید: «اگر بر شکر نشینی مگسی باشی، اگر ولخرجی کنی بلهوسی باشی، پولی به دست آرتا کسی باشی.»

مخفی نماناد که در آن زمان، زبان نمسه‌ای در خانواده ما احتکار شده بود. من همین که به مبادی این زبان آشنا شدم به ترجمه آثار مهمی از گویندگان و نویسندگان نمسه پرداختم و خواستم کتاب «لثه دندان نهنگ» و «سورمه‌دان قورباغه» را به فارسی سره ترجمه کنم. قصد خود را با چند تن از دوستان در میان نهادم، بدبختانه منع کردند. از این روی بود که به مطلوب نایل نگشتم ولی از طرف دیگر چون در طی تحصیلات عالی خود به زبان سریانی شوقی وافر داشتم، مجله «الظلمة المشرقیة» را آبونه شدم و خواندن آن در افکار و احساسات من تأثیری عظیم کرد. پدر بزرگوارم که دید من شورش را درآورده کار و بار و زندگی را فدای شعر و ادبیات کرده‌ام به زور توصیه مرا به کالج شبانه فرستاد. به محض ورود غسل تعمید کردم. و هنوز مجهولاتم چنانکه باید و شاید دفع نشده بود که روزی پروفیسور شلکن سن Schalkonsen به کلاس ما آمد و ما را تشویق به نوشتن شرح حال خودمان کرد. مساعدت‌های استادانه آن عالم جلیل‌القدر تاب و توان از من ربود و فوراً درصدد برآمدن منویات خاطر مبارکش را انجام دهم. لذا ورقی چند به هم دوختم و تاریخ «مسکین نامه» را خواستم بر آن بنویسم. قضا را طوفان حوادث مرا به بلاد فرنگستان انداخت. این کتابچه قیمتی را که هنوز از لوٹ سوانح پاک بود به مادر زتم سپردم. او هم به خیال آنکه عقل من بار سنگ می‌برد و این اوراق جادوست، آن را به اجاق افکند و «مسکین نامه» من مسکین

همچنان در لوح خاطر من محفوظ ماند.

جنگلهای گیلان و مناظر سر راه فرنگستان از توی پنجره دلیجان به قدری سبز و خرم بود که طبع شاعرانه مرا بار دیگر تحریک و تهییج کرد. تصمیم گرفتم خاطرات خودم را قلمی کنم. به محض ورود به فرانسه در مهم‌ترین دارالعلم‌های مقدماتی آن زمان داخل شدم و چون معلم از انشاء شاتوبریاند زیاد تعریف می‌کرد، بر آن شدم که صفحه‌ای از کتاب او را در یکی از روزنامه‌های دست‌چپ به طبع رسانم و آن را که در توصیف جنگلهای آمریکای شمالی بود به جای مدیحه‌مازندان قالب کنم. متأسفانه اینجا هم تیر من به سنگ خورد و ذوق ادبی من از اذهان و عقول پنهان ماند. زیرا اثر بدیعی را که با یک دنیا خون جگر به رشته تحریر درآورده بودم چاپ نکردند ولی همه از شباهت شیوه آن با سبک شاتوبریاند انگشت‌نخیر دندان‌گزیدند.

کم‌کم کوس شهرت من در اروپا طنین‌انداز شد. مرحوم دکتر جکیل Dr. Jeekyll مرا به پرتغالستان دعوت کرد، و مأمور نمود که سفرنامه خودم را بنگارم و در دانشگاه صحبت کنم. چون شنیده بودم که دو چرخه سواری برای پرورش ذوق شعر و شاعری خاصیت دارد، تصمیم گرفتم با دوچرخه سفری کنم. اما هنوز این اختراع محیرالعقول صورت عمل‌پذیرفته بود که ناچار سه چرخه‌ای کرایه کردم و به گردش کوچه‌ها و خیابانهای شهر عازم شدم. این سفر چنان دل‌پر شور مرا که از دوری میهن صد در صد جریحه‌دار شده بود تهییج کرد که از هر حیث آماده شدم با اسلوبی شیوا و بیانی رسا اشعاری آبدار در وصف سفر خودم بسرایم و به دانشگاه تقدیم کنم. بدبختانه اقبال باری نکرد و روزگار غدار مهلت نداد. در مراجعت سانحه‌ای مرا از نیل به مقصدم، باز داشت، سه چرخه را گزندگی عجیب و گران‌عارض شد، و جریمه‌ام کردند، پرداخت آن مبلغ‌گزارف عشق وطن و لطف سفر را از یادم برد و سفرنامه‌م منظوم‌ننوشته ماند. ولی دانشگاه حقوق مرا مرتباً می‌پرداخت. بعد از چندی اوضاع آشفته آفریقا حالم را دگرگون کرد. از این روی

عزم خود جزم کردم که علیه فجایع دولت فخریه حبشه در جراید محافظه کار اعتراض کنم و مقاله‌ای چند در این باب منتشر سازم.

دکتر جکیل که خدا نور به قبرش بیارد، مرا به باد نصیحت گرفت، به لسان فصیحی فرمود: «فرزند دست از این ناپرهیزی بردار و بجای این خیالات سرسام‌انگیز کتابهای اوقاف گیب را بخوان تا مگر در تصوف و عرفان شهرة خاص و عام شوی». این چند را از صمیم قلب به کار بستم و در پرتو تشویقات استادانه آن بزرگوار و در آغوش طبیعت به کار مشغول شدم و رفته رفته جسارت من در فارسی نویسی بیشتر شد. ضمناً به قراری که ملاحظه می‌فرمائید یک صوفی تمام عیار از آب درآمد.

شب قبل از حرکت در پاریس به پانسیون رفتم، اتفاقاً همان شب جشن ۱۸ سالگی تانگه‌ها را گرفته بودند، البته من چون مهمان ناخوانده بودم در آن بزم راهم نمی‌دادند ولی با پررویی خدا داده خود را در محفل جا کردم. تانگه‌ها که دختر یگانه مادر و عزیز در دانه پدرش بود مثل سرو روان در موقع رقص دلها را به وزن و مقام تانگو و رومبا به آشوب می‌افکند و وقتی که در بغل نامزدش پل بود پرواز می‌کرد، و مثل ماهی که از زیر آب درآمده باشد صورتش می‌درخشید. همه می‌رقصیدند جز من و مرد مسنی که در کنجی نشسته و لب فرو بسته و تماشا می‌کرد، و پیدا بود که سرسری با دختر دارد. چون زبان حصار را نمی‌فهمیدم به فراست دریافتم که این مرد عاشق حقیقی دخترست، گیرم به روی خود نمی‌آورد. آن شب فوراً آتش در وجود من شعله‌ور شد و اشعار دلخراشی در سینه‌ام به جوش آمد. فردای آن شب موسیو هانری که همان عاشق کناره گیر بود، آنقدر در موقع ناهار از یک نویسنده ایتالیائی تعریف کرد که تانگه‌ها فریفته مسیو آرتور که جوان خوشگلی از اهل آرژانتین بود شد. عصر همان روز هانری، عاشق دلباخته، با دسته گلی که معمولاً باید در شب جشن تولد آورده باشد وارد گردید. پل زرنگی کرد و دسته گل را از او گرفت که خودش برای مادمازل تانگه‌ها برد،

ولی دل دختر جای دیگری گرو بود، از این جهت مسیو آرتور بدون این که شرم کند چند فحش رکیک به طرف گل و عاشق پرتاب کرد و با یک کشیده جانانه سزای آن جوان مکار را در کف دستش گذاشت. هانری بیچاره که آفتاب عمرش لب بام بود از این واقعه درس عبرت گرفت، و در موقعی که گوشی تلفن را برداشت سبیل اشکش جاری شد، و مثل یک بچه مادر مرده، هق‌هق گریه کرد.

من آنقدر دلم سوخت که اگر ثروتمند بودم، چندین میلیون به زور در جیب موسیو هانری می‌چپاندم و او را به دورترین نقطه آمریکای جنوبی تبعید می‌کردم، تا با دختران ماه پیکر آنجا عیش و عشرت بورزد و تامارا از یادش برود. حتماً دختر موسیو آرتور را که رقص بلد نبود دست به دست می‌دادم و حق‌الزحمة کلانی از ایشان دریافت می‌نمودم. ولی متأسفانه کلاغ برایشان خبر بُرد و فهمیدند موضوع از چه قرار است. و بدون وساطت من آن کاری را که بالاخره باید بکنند کردند. ناگزیر احساسات دو آتشفشان من برانگیخته شد، قلم برداشتم که در خدمت فرزندان آدم و هجو سنت جود و کرم شرحی بنگارم، ولی صبر آمد و دست نگهداشتم. چندی درباره موضوع دل فریب این کتاب فکر کردم و به مناسبت دکانی که در ایام جهالت هر روز از آن کانفت و کشمش می‌خریدم نام این کتاب را که ممکن بود که از آثار نادره من باشد الیکا گذاشتم، ولی بالاخره قافیه را تنگ دیدم و منصرف شدم و تصمیم گرفتم به کاری پردازم که نان و آب از نویش درآید.

پژمرده و دلخسته عزم وطن مألوف کردم و برای این که خاطرات دوران بد گذر سفر خود را در اروپا فراموش کنم، راه با صفای صحرای عربستان را در پیش گرفتم. با چند نفر از معارف عرب آشنا شدم ولی این سفر حزن فطری مرا سخت‌تر کرد. متأثر شدم که عربی فصیح مرا که تقریباً همان زبان امر و القیس است احدی نمی‌فهمد. این انحطاط ادبی روحیه مرا سخت متشنج ساخت. دیگر منتظر پذیرایی رسمی از طرف کسی نشدم، مستقیماً به تهران آمدم و فوراً با دوشیزه صبیح‌های از تاجرزادگان پولدار زناشویی کردم و تأسف خوردم که چگونه عمر

عزیز را در کشاکش طوفانهای مصنوعی عشق و محبت تباه کرده‌ام، چوم موانع قانونی برطرف شده بود امتیاز روزنامه گرفتم و هر جور بود خود را در صف ارباب قلم وارد کردم.

موقعی که اولین شماره روزنامه زیر چاپ بود گفتم: «پسر! زود باش نمونه بده». آرزوهای قوس و قزحی مرا دقیقه‌ای راحت نمی‌گذاشت. امیدوار بودم... میل داشتم... نویسنده شوم... عکس را در جراید چاپ کنند... شرح حال را به تفصیل بنویسند... در این اثنا تلفنی صدا کرد و کلفت خانه، مونس آغا، مرا خواست و درگوشی تلفن گفت: «آق! مشتاق مرا بده که خدا بهت یک پسر کاکل زری داده».

یادم نیست خوشحالی من در آن موقع چه رنگ داشت... مثل بال و پر هدهد بود... یا مانند یک طاوس هندی... یا یک چیز دیگر... فقط می‌دانم که در آسمانها پرواز می‌کردم... آن روز شرنگ زندگی را هنوز... در جام نیلوفری... نوشیده بودم... فقط در کتاب‌ها می‌دیدم... مثل کسی که یک قیافه بی‌ریخت را در استخر شنا دیده باشد... و سموم او را از دور حس نکرده باشد... قوس و قزح... بال و پر هدهد... شبنم جنگلی... مروارید غلطان استخر شنا... «او»... خودم... مونس آغا... تمام این‌ها مثل برق از جلو چشم می‌گذشت... آنوقت هنوز موهای فلفل نمکی به فاصله پنجاه فرسخ از من فرار می‌کرد... ماهرانه... مانند یک قهرمان شمشیر بازی...

در این تفکرات عمیق به قسمی فرو رفته بودم که دیگر نمی‌دانستم چه کنم. بالاخره مصحح مطبعه با لحن خشن گفت: «چه خبر؟ قوس و قزح نداشتیم، پر هدهد را چکار کنیم...» من هراسان شدم... تکان سختی خوردم... قلم خودنویس به قدر هفت میلی متر در لوله دماغم فرو رفت... و خون مثل مگس پائیزه... روی صورتم راه افتاد... آنوقت نزدیک بود که خیال کنم که نویسنده شده‌ام.

از شما چه پنهان، از آن به بعد بند و بست با مقامات صلاحیتدار نام مرا در

جهان مشهور کرد، در روزنامه‌ها شرح حال مرا نوشتند و به جوانها یاد دادند که راه و رسم شاعری را از من بیاموزند. عضو برجسته فرهنگستان شدم، چند لغت اقتصادی و فیزیکی پیشنهاد کردم و همه آنها را پذیرفتند. از طرف انجمن‌های سخنرانی مرا به ایراد خطابه راجع به شعرای هفتاد و دو ملت مأمور کردند و مدیر و وکیل و فلان و بهمان شدم، و چون به مقصود اصلی رسیده بودم دیگر نه فکر نظم کردم، نه فکر نثر. فعلاً در اوج شهرت و عزت پرواز می‌کنم و اگر از احوالاتم خواسته باشید بحمدالله دماغم چاق است و ملالی ندارم. جز این که گاهی با خود می‌اندیشم اگر از افتخارات نویسندگی و شاعری بهره‌مندم بدبختانه نه شاعر و نه نویسنده‌ام.

اما این نکته را شما نشنیده بگیرید زیرا چه بسا که دری به تخته بخورد و پس از چندی به کرسی ادبیات شرقی در دارالفنون تمبوکتر جلوس نمایم، ره چنان رو که رهروان رفتند، دیگران آب در هاون می‌کوبند و راه ترکستان می‌پویند. سخن به پایان آمد و یکی از هزار و اندکی از بسیار نبشته نشد.

ق - مسکین جامه

۱۳۲۴

چاپ نخست حاجی آقا^۱

مجلس بزرگداشت صادق هدایت در انجمن فرهنگی ایران و شوروی.

۱۳۲۴/۸/۲۴

۱۳۲۴

عزیمت به ازبکستان به اتفاق دکتر سیاسی برای شرکت در جشن بیست و

۱ - دکتر خانلری در کتاب خاطرات ادبی خود صریحاً گفته است که این کتاب را با وجود آن که بر سر موضوع آن با هدایت توافق نداشته برای اولین بار به ضمیمه مجله سخن منتشر کرده است.

پنجمین سال تأسیس دانشگاه دولتی آسیای میانه.

۱۳۲۵

چاپ نخست «افسانه آفرینش» در ۱۰۵ نسخه تاریخ و محل تحریر:

پاریس ۱۳۰۹/۱/۱۸

۱۳۲۵

تشکیل کنگره نویسندگان ایران در خانه فرهنگ شوروی (وکس)

[دکتر پرویز نائل خانلری در شب شنبه هشتم تیرماه ۱۳۲۵ در همین کنگره و در شرایطی که صادق هدایت عضو هیئت رئیسه کنگره بوده است، در سخنرانی مفصل خود درباره نثر معاصر ایران در بخشی راجع به صادق هدایت چنین گفته است:

«... اما در نوشتن داستانهای کوتاه، بزرگترین استاد ادبیات معاصر ایران صادق هدایت است. وسعت و تنوع آثار هدایت در ادبیات اخیر ما نظیر ندارد. این نویسنده تاکنون ۲۶ کتاب انتشار داده که از آن جمله چهار کتاب هر یک شامل چند داستان کوتاه است. پنج کتاب هر یک داستان واحدی است. دو کتاب هجو و شوخی. دو نمایشنامه و یک سفرنامه به عنوان «اصفهان نصف جهان». دو کتاب در تدوین فولکلور ایران. و پنج ترجمه از متون پهلوی از جمله آثار اوست.

شاهکارهای او را در داستانهای کوتاه باید جستجو کرد. کتابهای زنده بگور (۱۳۰۹)، سه قطره خون (۱۳۱۱)، سایه روشن (۱۳۱۳) و سنگ و لگرد (۱۳۲۲) هر یک شامل چند داستان کوتاه است. در این داستانها هدایت به وصف و نمایش نمونه‌های گوناگون توده مردم ایران پرداخته است. مهربانی و همدلی او با طبقات پایین اجتماع موجب شده است که به سراغ افراد طبقه محرومی برود که دیگران آنها را قابل توصیف و معرفی ندانسته بودند. داستانهایی که اشخاص آنها از طبقه

متوسط شهری باشند، در آثار هدایت هست. اما اشخاص برجسته او که یاد آنها در ذهن می ماند کسانی از طبقه پایین ترند. داش آکل، کاکا رستم، گل بیو، زرین کلاه، میرزا یدالله، مشتی شهباز، حاجی مراد، علویه خانم، آقا موچول، عصمت سادات، صفرا سلطان، بی بی خانم، منیجه خانم از این قبیلند. هدایت در انتخاب این قبیل اشخاص ذوقی دارد و اغلب پست و بلندبهای روح بشری را در اینان می یابد و تصویر می کند.

زمانها مختلف، اشخاص متعدد و جور واجور، مکانها گوناگون و بالاخره همه چیز در آثار هدایت متنوع و رنگارنگ است. از همه مهمتر آنکه هر داستان آغاز و انجامی خاص خود دارد. حوادث و گشادگی گره آنها در دوره داستان هم یکسان نیست. مراحل زندگی بشر را از آغاز آفرینش (افسانه آفرینش) شروع می کند. سرگذشت بوزینگانی را که اجداد انسان بوده اند شرح می دهد. از پله های تاریخ بالا می رود تا آنجا که تمدن مادی بشر را به انتها می رساند و آرزوی مرگ نومیدانه را که به عقیده او، یا لااقل عقیده ای که در زمان نوشتن داستان داشته سرانجام این تمدن است شرح می دهد.

به عالم ارواح هم سر می زند و از همه این مراحل نومید و دردمند برمی گردد. آیا این نومیدی نتیجه وضع اجتماعی زمان اوست؟

شاید و شاید در محیط دیگر و اوضاع اجتماعی دیگر خوشبین تر از این جلوه می کرد. اما حساسیت فوق العاده او را نیز نباید از نظر دور داشت، لطف طبع هنرمند همیشه او را در دنیای کامل و زیبایی که ساخته خیال بلند پرواز اوست سیر می دهد. وطن هنرمند آنجاست و حسرت درمان و درد دوری همیشه او را در رنج دارد و در آثار او منعکس می شود، به مقایسه آن فردوس آرزو و بهشت کمال، دنیا را خراب آبادی می بیند و مانند شاعر بزرگوار می گوید:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

هدایت عشقی سوزان به وطن خود دارد. به دشمنان تاریخی ایران کینه‌ای شدید نشان می‌دهد. و این معنی در بسیاری از آثار او آشکارا به گذشته درخشان و پرافتخار ایران توجه خاص دارد. و آموختن زبان پهلوی و ترجمه کتب متعددی از آثار ادیبان آن زبان نتیجه همین توجه است.^۱

۱۳۲۷

چاپ نخست «پیام کافکا» که به عنوان مقدمه داستان «گروه محکومین» اثر فرانتس کافکا و با ترجمه حسن قائمیان منتشر شد.

۱۳۲۹

عزیمت صادق هدایت به پاریس.

۱۲ آذر ماه ۱۳۲۹ از تهران رفت. او برای خروج از کشور مشکلاتی داشت که با گرفتن گواهی نامه پزشکی مبنی بر این که مبتلا به «پسلیکوز مغزی» شده است، موفق شد راهی فرانسه گردد.

۱۳۳۰

خودکشی با گاز در آپارتمان شماره ۳۷ کوچه شامپی یونه، غروب نوزدهم فروردین ماه ۱۳۳۰.

۱ - برگرفته از کتاب کنگره نویسندگان ایران - تیرماه ۱۳۲۵، تجدید چاپ مهرماه ۱۳۵۷.

عكسها و اسناد مربوط به

بخش اول: زندگى

<p>بر مصلحت و آمانی زن فحش و لم من کجایم آفرینش هر چه زودتر برنج از قلیه خوانان از بطن هر چه در آن فحش انداختن هر چه مرازه پیشتر از آن ملامت که از چرخ مرازمه شایع است روح کرم در اولی باشد از بیم انکار کردن فحش فحش منتهی تا کرم کشد ما میماند کاش چشمتی کجاست کجاست بجز آب سوزیدم از کجاست تو ای فحش کجاست کجاست کرم کجاست ای فحش را فحش و بیم از دور جان کجاست بجز سر فحش و شایع فحش کجاست بر مصلحت و آمانی شش کجاست ای در شانی</p>	<p>دل</p>	<p>جنس جوانی است فحش فحش فرموده است کرم کرم فحش غالب آنکه کرم در شانی فحش کرم کرم کرم کرم</p>	<p>دل</p>	<p>عزیزتر از اینکار که ز فحش فحش روح در شانی از فحش فحش</p>	<p>دل</p>	<p>آخرا فحش فحش فحش قرآن فحش فحش فحش</p>	<p>دباحت</p>	<p>در سره زبون فحش</p>	<p>تا بر سالی سوزیدم از فحش فحش دور از فحش فحش فحش چون وقت فحش فحش فحش این کرم فحش فحش فحش ز بی فحش فحش فحش کجا کجاست فحش فحش توبه بیج او داد که فحش فحش خانه فحش فحش فحش در بی فحش فحش فحش در بی فحش فحش فحش اگر فحش فحش فحش کجا کجاست فحش فحش تا از زمانه فحش فحش شدی کجاست فحش فحش کجاست فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>
	<p>ولادت مؤلف فیروز صالحی الفصحی بدایت بنامه دایره و پا تو در بسم محرم الحرام</p>								
	<p>بدایت طبرستانی در شرطان حد و شایع و الهم واستغفر الله من جوارحه و کلماته از یک بزرگ بر سر بود</p>								
	<p>که سنائی و امانان از بلا و دشمنی و آن چه در دست و چون سب آبا و اجداد او و شیخ کمال فحش</p>								
	<p>می پرستد و اسامی آن فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>								
<p>پدم بلازمست حضرت فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>علا حضرت و منتهی فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>صاحبان فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>تقریب داری صاحب فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>شمار بود و در کلمات فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>اگر فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>که فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>تقریب بود و تحصیل فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>و منتهی فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>و تقریب فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									
<p>باعتنا بر حضرت لب خانی و امیر شترانی فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش فحش</p>									

صفحاتی از کتاب مجمع الفصحا تألیف رضا قلی خان هدایت جد بزرگ صادق هدایت و مؤلف کتاب مجمع الفصحا که تحت عنوان هدایت طبرستانی شرح زندگی خود را نوشته است.

منقول است ولی بر هبط چارمی معجب ده پنجم حرکت مرکب علی از کتاب بیابان محمد دوم اندر حیدر قتیبه ناگیره فادان
 حضرت ولید دولت ابدت نایب السلطنه محمد شاه ابن الیهذا منقول در جدول سوس فرموده شاهزاده کان منظم حسین میرزا و
 حسین میرزا منقول با بطلان آمدند و نواب فرزند میرزا و مستد الذواله منوچهر خان همی از کار دولت در فارس ممکن شد و فرزند
 بنادست نواب فرزند میرزا منصور و اشهد پس از سال دو نواب امیرزاده منظم سپیدون میرزا با فرزندانی که از سلطه دور
 شده و مراد برادر بجز دوست کرده فرزند میرزا بگلرانی کرمان است و بنده با چار با نده و کوره الشفا شد تا در کتبه که پادشاه
 مجاهد استلاطین زبورش بلاد مشرقی بلاد مختلفه در جمع فرموده غیر از نواب فرزند فرزند امیرزاده منظم سپیدون میرزا شد
 بعد از او در ده پانزدهم در سنان بخت جناب ناصر سلطنت حاجی میرزا قاسمی سردار منظم تسلیم اید منوچهر از دستس مایون
 شاهنشاهی مشرف گردید و بتوف جناب و التزام در کاب منصوص شد و تربیت نواب شاهزاده و جاسوس میرزا ابجد
 اینظام فرمودند و در وزیر و مراتب مرعیت و حکومت شاهان نسبت باین غیر منقول و در وزیر و جیکه چنانکه محرم خلوت و تفریق
 حضرت شدیم و در سفر و حضور در کاب همی بودیم و با کرام و انعام و تشریف و حضور و حکومت بعضی بولکات اختصاص
 داشت و قابل خدمت بزرگ می نمودند و غالباً بصیبت نواب و اخبار میگذاشت تا در ۱۲۳۰ که پادشاه مجاهد در قمر بود و پیش
 شب که شنبه ششم شوال جانزاده و در کورده خدمت شاهزاده کان انشای دولت بطلان آمدیم و دهخاندان وصول بود
 فرزند می گوید حضرت ولید دولت ابدت را از تیز بردار مختلفه همی بردیم تا این سعادت حاصل شد و در کتبه تالی دار
 اختلاف در کاب روسی شرفیاب گشته بخدمت مقررده ما سو آمدیم بسبب چند نمان خدمت استخفا نمودیم و کتبه خلوت افادیم
 پس از چندی سلطان استلاطین شاهنشاه عهد ابوالفضل صهرالدین شاه خلداده سلطان مرابخواند و بغیر دست خودم نامور
 داشت و در غیر جاری شدن ۱۲۳۰ از راه مازندران و استرآباد و تفتیشی که در رساله روزنامه سارست خواندم معروض شد
 بر فرزند آمدیم پس بایست و امانت در رسیده از افنون که جمع ملای حکمای فرنگستان و در سر مستعد بایران است
 سخن گشتم و درین سخن حسب الامرات تمام تاریخ روفاة اتفاق حکمی فت از صنویہ الی الآن شصت هزار بیت در حضرت جلید
 بر منت جلید ساجی فرزند و با امر انشای دولت بجز در جلید با همه بودیم و مورد انعام و اکرام شدیم چون این تذکره و ذکره
 دوست بود و بنام می برین شد و مقرر آمد که با تمام آن که شد و در آنجا که رسم این فن است در خانه از خود شرح
 عالی گزیده و اخبار خود را مرقوم و از آنکه در خطوبات و در قوامت غیر پیش از آنست که تذکره کتبه لیک از هر یک چیزی
 نونذ که رخواید شد و اسامی نایبات مولک چنین است مشنویات شده فرموده افوار اولایه یزدان مخزن بیزار

کتابت نام مشهور بیک شش	بکره خانی بزرگ آید سنه	انیسر العالیقین	مخرم بیست بر فدا کارب
بایست نام بوزن رمل	و جز این بیخوشی شیخ الهدایه	رساله دایج اهل بلاغه	مخامه سه ۱۰۱ خوار
بصنعت ارج اکتوز	العالیقین العارف	فهرسرتواری شیخ	تذکره ریاض الصاریقین

در سیاق دیگر است و از تصایف و خرفیات زیاد از سی هزار بیت مجموع است که در جدول ان بیجا جان سلیمه سیم
 و طبع سلیمه منقول است و جانایب از زبان منقول است و ان سلف و خلف تنهاب و در ان بند جویر این اشعار ترموم شد

این بیت توی گنبدین سندی	تو حسیله از دعالی و تخلص مدح و نعت جناب ساجی		ایب و انیسر از فرودیم در
در نده قدره صنعت صانع از نون	در کتبه و توی		در باب بیست و یکت غنائی از بی جا
عربی بجز و دشمن صد بجز کرد	چ		تالی از عهد ایش و صد بجز کرد
هم عقل بر داد و پیش و نون	بم شوق در دو و فرشتی زیا	در جسته در هر جایش بادی که	انی سوالی بکشت و کتف صفیا
مستانه از جهانت از در کتبه	مکانه از نون دست در کتبه	آج مستانه از کتبه که از نون	شاه زمانه از کتبه بر بار او که
با نام دست نون و نون و نون	داد که در کتبه نون نون	سلطان ملک کتبه و نون	تذکره رشیدیه و نون نون

تهران - ۱۶ شهریور ۱۳۰۹

مقام منبع وزارت جلیله طرق و شوارع دام شوکة

محترماً به عرض می‌رساند. این بنده صادق هدایت چهار سال پیش از طرف وزارت جلیله فواید عامه سابق برای راه سازی به اروپا رهسپار شدم. مدت هشت ماه در مدرسه مهندسی «گان» مشغول تحصیل بودم، لکن چون آب و هوای آن شهر به مزاج این بنده سازگار نبود و مجبور بودم از این رو با اجازه وزارت جلیله به فرانسه منتقل شدم و چون برای تحصیل معماری و راه سازی به فرنگ رفته بودم برای امتثال اوامر وزارت جلیله به مدرسه Travux PULPIB داخل و در رشته ساختمان به تحصیل اشتغال داشتم تا این که دوره این مدرسه را طی کردم، ولی از آنجائی که تصدیق این مدرسه که دولتی نبوده و اهمیت مدارس رسمی را نداشت خیال ورود به مدرسه معماری را داشتم که در نتیجه مخالفت‌هایی که ذکرش موجب تطویل کلام و تصدیع خاطر مبارک است این کار عقیم ماند و بالاخره منجر به این شد که از محصلین وزارت جلیله فواید عامه خارج و جزو محصلین وزارت جلیله معارف شوم. و چون پیوسته مخالفت با ورود اینجانب به مدرسه معماری دولتی ادامه داشت ناگزیر به بازگشت به تهران شدم.

زیاده امر، امر مبارک است.

صادق هدایت (امضاء)

کتابخانه

مقام منبع دربارت جلیله لحوق دربارت

محرر بوفتر میرزا کسین بن صدوق دربارت چه کسین بن صدوق دربارت

جلیله زایری همه سابق برادر راه ساز برادر چه کسین بن صدوق دربارت
 مهندسی گمان مشغول کسین بن صدوق دربارت چون آب و دیوار کن شده بواج کسین بن صدوق
 س رنگار و صبوح و مجرب بودم از کسین بن صدوق با اجالت دربارت جلیله زایری
 شدم و همچنین برادر کسین بن صدوق در راه ساز بنفوس زفته بودم برادر کسین بن صدوق
 وزارت جلیله دربارت *Travaux Publics* در خدمت جلیله زایری
 انگیزه شدم تا اینکه در بار کسین بن صدوق را اعلی کردم ولی کسین بن صدوق
 کسین بن صدوق در کسین بن صدوق و این کسین بن صدوق در کسین بن صدوق
 معنی زار داد شدم در نتیجه منی کسین بن صدوق و ذکر کسین بن صدوق کسین بن صدوق
 خاطر مبارک کسین بن صدوق این کسین بن صدوق ماند و بلاد کسین بن صدوق کسین بن صدوق
 کسین بن صدوق دربارت جلیله زایری معنی کسین بن صدوق در خدمت کسین بن صدوق
 معنی کسین بن صدوق در کسین بن صدوق منی کسین بن صدوق با ورود کسین بن صدوق
 معنی کسین بن صدوق در کسین بن صدوق کسین بن صدوق کسین بن صدوق کسین بن صدوق
 کسین بن صدوق در کسین بن صدوق کسین بن صدوق کسین بن صدوق کسین بن صدوق

کتابخانه

کتابخانه



نقاشی محمود هدایت

رضاقلی خان هدایت جد بزرگ صادق هدایت نویسنده‌ای بود عارف و معلّمی ادیب و مورّخی عالم و آگاه. از رؤسای مدرسه دارالفنون و معاونین وزارت علوم نیز بوده است. از آثار او: مجمع الفصحاح - روضة الصفا - تذکره ریاض العارفین - مثنویات - مدارج البلاغه - جامع الاسرار - فرهنگ انجمن آرای ناصری - مظاهرا الانوار - فهرست التواریخ - مفتاح الكنوز - لطائف المعارف - اجمل التواریخ - سفرنامه خوارزم - دیوان غزلیات و قصاید و...



نقاشی محمود هدایت

جعفر قلیخان نیرالملک پدر بزرگ صادق هدایت فرزند رضا قلیخان هدایت، پس از پدر به ریاست مدرسه دارالفنون منصوب شد. نیرالملک به زبان فرانسه و ادبیات ایران و همچنین به صنعت عکاسی - که خود او مروج این هنر در ایران بود - آشنایی کامل داشت. نیرالملک در زمان سلطنت ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه مجموعاً سی سال ریاست دارالفنون و وزارت معارف و علوم را به عهده داشت.



نقاشی محمود هدایت

هدایت قلی خان هدایت پدر صادق هدایت

تحصیلات متوسطه و عالی را در مدرسه دارالفنون که توسط پدر او نیرالملک اداره می شد به اتمام رساند و پس از پایان تحصیلات در وزارت امور خارجه به کار مشغول شد، مدتی بعد به مدیریت مدرسه نظام منصوب گردید. در سال ۱۲۹۸ شمسی از طرف وثوق الدوله رئیس الوزرای وقت مشاغلی به عهده گرفت. در کابینه های بعدی هم مشاغلی داشت. و به هنگام صدارت محمود جم بازنشسته شد.



زیورالملوک مادر صادق هدایت

این زن همواره نگران عزیز دردانه اش بود که گوشت نمی خورد و از کشتار حیوانات نفرت داشت. مادر می کوشید با ترفندهایی مقداری گوشت در غذای صادق بگنجانند که موفق نمی شد، و حتا گاهی، ابتکار او قهر فرزند را به دنبال داشت.



محمود هدایت برادر صادق هدایت

فرزند دوم اعتضادالملک در اردیبهشت ماه ۱۲۷۶ در تهران متولد شد. تحصیلات خود را در علمیه و دارالفنون و دانشکده حقوق تهران به پایان رسانید. در جوانی به ادبیات، مخصوصاً موسیقی و نقاشی علاقمند شد. چند کتاب به زبان فارسی تألیف و ترجمه کرده و مشاغلی چون ریاست دادگاه عالی تجدید نظر انتظامی قضات و در دو نوبت معاونت نخست وزیری را به عهده داشته است.



عیسی هدایت

برادر بزرگ صادق هدایت به هنگام تحصیل در دانشگاه نظامی «فون بلو» خبر شد که برادر کوچکش صادق در رود مارن اقدام به خودکشی کرده است. عیسی هدایت پس از آشنایی با دوست دختر صادق هدایت امیدوار شده بود که ازدواجی سر بگیرد، اما کوشش‌ها بی‌فایده بود.

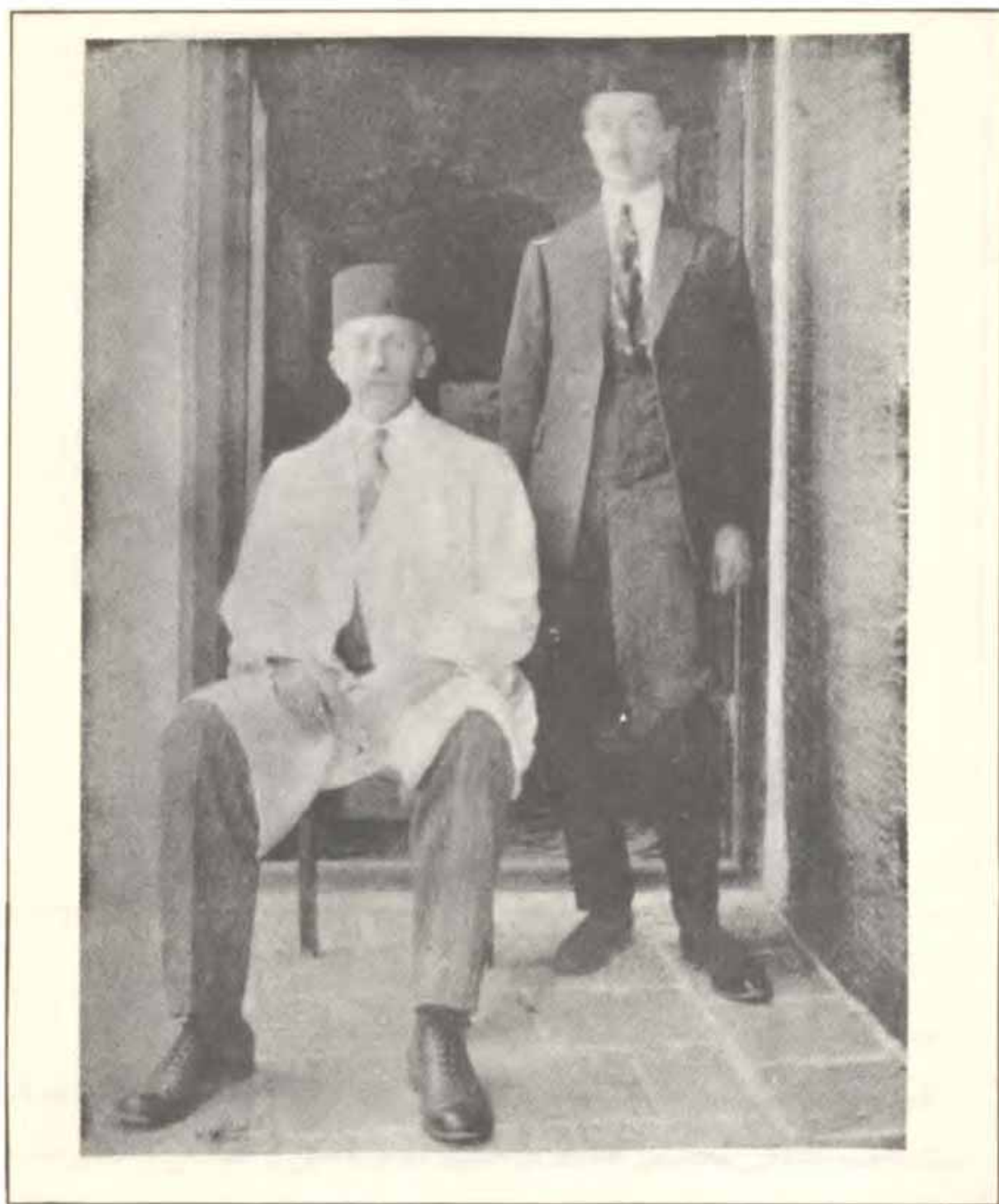


صادق هدایت در ۳ سالگی، کودکی خوبیروی، دوست داشتنی و عزیز دردانه خانواده بود، همه او را دوست داشتند.



ماژور سلیمان قلی هدایت عمومی صادق هدایت

یکی از تلخ‌ترین حوادث دوران کودکی صادق هدایت در منزل این عمو اتفاق افتاد. و آن مربوط به کار بیطار بهداری ژاندارمری بود که با تیغ بلند دماغ اسب عربی عمو را شکافت تا حیوان به راحتی نفس بکشد. تماشای این صحنه موجب شد صادق بیهوش در جوی آب خانه عمو بیافتد و از نظرها پنهان شود.



صادق هدایت در کنار هدایت‌قلی هدایت (اعتضادالملک) پدرش،
پدر صادق هدایت چهار سال پس از خودکشی پسرش درگذشت.



صادق هدایت در جوانی و هنگامی که در بلژیک تحصیل می‌کرد.
نفر ایستاده مهندس خسرو هدایت از هم شاگردیهای دوره دبیرستانی صادق
است. عقب افتادگی تحصیلی صادق از خسرو که از کودکی با هم انس و الفت داشتند
موجب شد که دارالفنون را رها و به مدرسه فرانسوی‌ها برود.



صادق هدایت بیست و چهار ساله و به هنگامی که به قصد تحصیل در پاریس به
سر می برد. در همین سفر خودکشی در رود مارن اتفاق افتاد.



صادق هدایت در کنار برادر بزرگ خود سرلشکر عیسی هدایت
این عکس در فرانسه و در محل اقامت عیسی هدایت گرفته شده است.



بعد از واقعهٔ رود مارن

عیسی هدایت این عکس را در منزل خود از برادرش گرفت تا به تهران بفرستد و
خبر سلامتی و زنده ماندن صادق تأیید شود.



صادق هدایت در میان دوست دخترش و مادر دختر عیسی هدایت تحت تأثیر عشق و محبت این دختر به برادرش، بسیار امیدوار بود که کارشان به ازدواج بیانجامد. با شوق و ذوق این عکس را گرفت و برای تهران فرستاد، غافل از این که در همان ایام درگیر حادثهٔ رود «مارن» خواهد شد.



ساموآ، منطقه‌ای که رود «مارن» از آن می‌گذرد.
صادق هدایت با استفاده از سکوت شب خود را به آب انداخت، اما زوزه سگی که
ناظر جریان بود قایقرانی را متوجه حادثه کرد و صادق از مرگ نجات یافت.

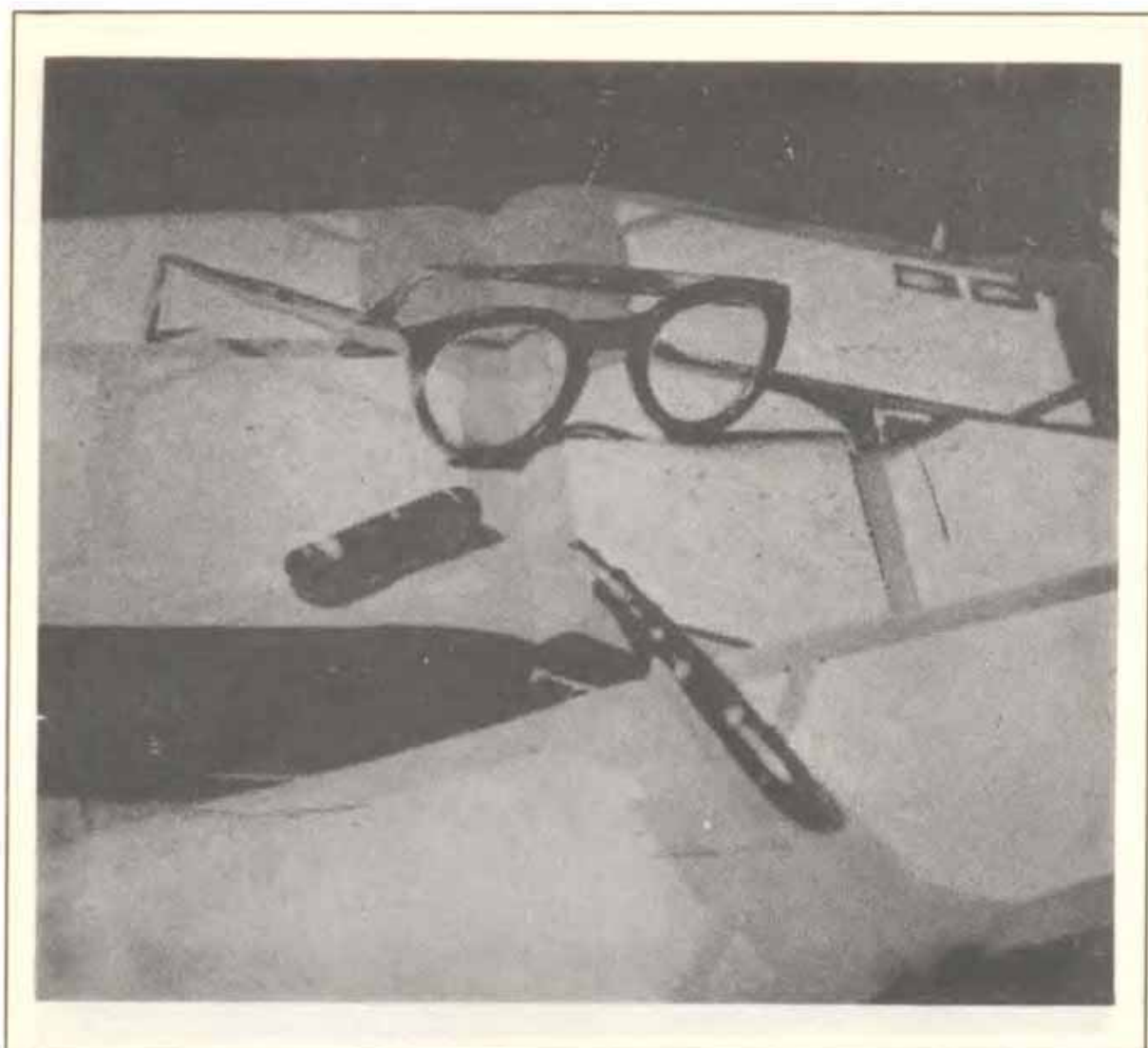


فرانسه - سال ۱۳۰۸

صادق هدایت با همشاگردی‌های خود در یک گردش دسته جمعی شرکت کرده
است. (در جمع و دور از جمع)



سه برادر در کنار هم
صادق خان - عیسی خان - محمود خان



آنچه که از او به یادگار مانده است.

در سال ۱۳۵۰ قرار بر این بود که خانه پدری صادق هدایت در خیابان کوشک تهران خریداری و موزه صادق هدایت شود. با هزینه بسیار مقدمات کار فراهم شد. انقلاب که پیروز شد موزه صادق هدایت به مهدکودک صادقیه تغییر نام داد!



فرزاد

هدایت

علوی

مینوی

گروه رابعه



پروفسور «یان ریپکا» شرق شناس اهل چکسلواکی
این خارجی وسیله آشنایی دکتر خانلری و صادق هدایت در تهران شد!



از آلبوم عکسهای اختصاصی شادروان دکتر پرویز ناتل خانلری
خانلری دربارهٔ این عکسها گفته است:

«عکس را در کافه فردوسی از هدایت گرفتم، هدایت در حال مخصوص خودش بود، گاه ساعتها می نشست و در خود فرو می رفت و هیچ نمی گفت و فقط لبخند تلخ و استهزاء آمیزی بر لب می آورد که من عکسی از او به یادگار گرفته ام.»



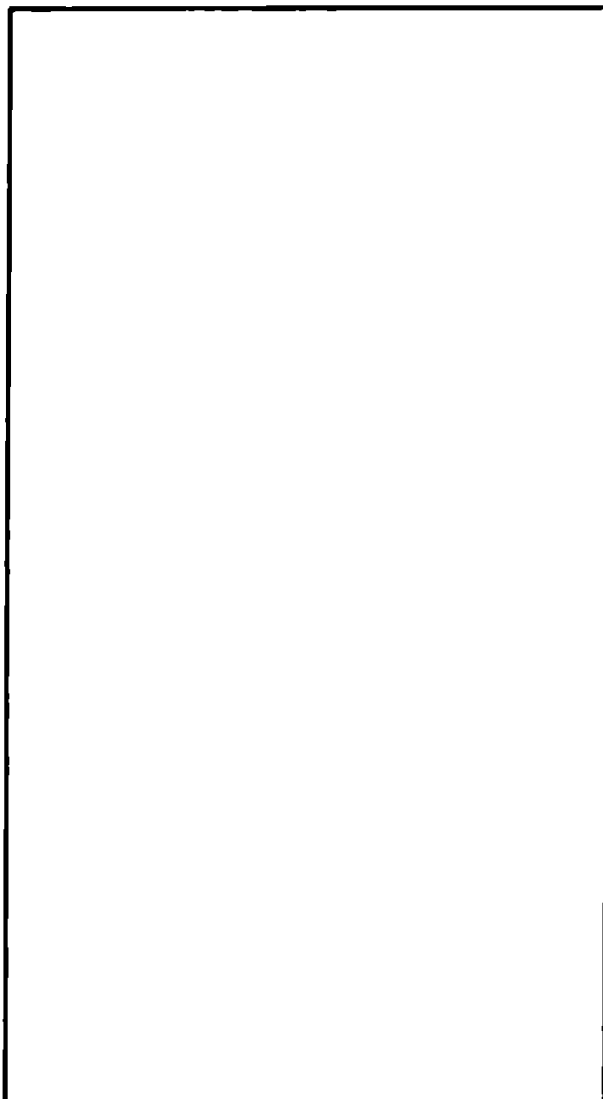
هدایت در میان جمعی از دوستان.

این عکسها را یکی از نویسندگان همکار در اختیار نگارنده گذاشت، افراد اطراف هدایت شناخته نشدند، غیر از مرحوم دکتر علی امینی. اما چون عکس چاپ نشده‌ای بود، آن را در اینجا قرار دادیم.

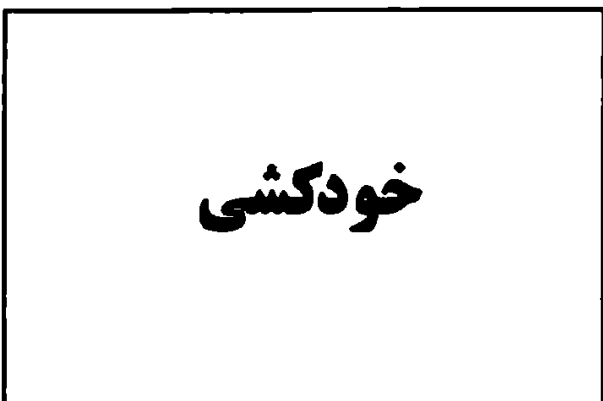


میز کار صادق هدایت در خانه پدری

بخش دوم



خودکشی



اولین بار که هدایت به اروپا رفت حدوداً ۲۵ ساله بود. اقامت او در پاریس که به قصد تحصیل رفته بود ظاهراً از نظر درس و کلاس موفقیتی نداشت، اما در دنیایی دیگر به روی او باز شده بود؛ دنیایی که زندگی مردم آن با زندگی مردم و وطنش و شخص خودش تفاوت‌های آشکاری داشت. و در همین سفر بود که برای اولین بار به قصد خودکشی خود را در رودخانه مارن (حادثه رود مارن از زبان عیسی هدایت در بخش اول این کتاب نقل شده است) انداخت. و این پیش لرزه آتش فشانی بود که شرح داستانش در زنده بگور آمده است. بعد از حادثه رودخانه (مارن) که او را از مرگ نجات دادند در نامه‌ای برای برادرش محمود هدایت چنین توضیح داده است:

پاریس ۳ مه - ۱۹۲۸

نصدقت کردم. نمی‌دانم عجلتاً چه بنویسم. یک دیوانگی کردم به خیر گذشت. بعد مفصلاً شرحش را خواهم نوشت. مزاجاً سلامت هستم. هرچه پول داشتم به مصرف رسانیده‌ام. چیزی که هست یک اشتباه کاری در سفارت شده و انتظام بیچاره [عبداله انتظام] در زحمت افتاده پرروز پیش اخوی عیسی خان بودم و مزاحم ایشان شدم.

زیاده قربانت - صادق هدایت

شواهد نشان می‌دهد که از بابت (پیش لرزه) واقعه خودکشی (که در سفر دوم اتفاق افتاد) محمود هدایت بیش از دیگر اعضای خانواده می‌توانست اقداماتی

انجام دهد. (و شاید کارهایی هم کرده باشد) اما نه در حد لازم. خود محمود هدایت دربارهٔ مسافرت آخر، همان که به آن فاجعهٔ دردناک منجر گردید اشاراتی به این شرح به ما داده است:

«... در تاریخ شانزدهم تیرماه هزار و سیصد و بیست و نه، ناگهان وبدون مقدمه نامه‌ای از مرحوم دکتر شهید نورثی به من رسید حاکی از نگرانی او از وضع مزاجی برادرم. این نامه چنان بود که مرانیز به سختی ناراحت و متوحش ساخت.»
 مرحوم شهید نورانی نوشته بود:

«به قراری که می‌شنوم و از خلال نامه‌های صادق می‌خوانم، حال او دیگر به هیچ وجه تعریفی ندارد و مزاجاً بی‌نهایت ضعیف شده و احتیاج به استراحت و معالجه دارد و وسایل این کار هم در تهران فراهم نیست. تابستان گرم تهران و ارتفاع ۱۳۰۰ متر به اصطلاح با مزاج او سازگار نیست و روز به روز ضعیف‌تر می‌شود و سلامت‌ش خدای ناکرده روز به روز بیشتر از اعتدال، منحرف می‌گردد.»

در سال پیش توسط یکی از دوستان به جنابعالی پیشنهادی کردم که با آن موافقت فرمودید، ولی عملاً بی‌نتیجه ماند. دیگر جای تأمل نیست. شما را به خدا اقدامی بفرمائید که هرچه زودتر صادق چند صبحی برای معالجه و استراحت به فرنگستان اعزام گردد. هزاران نفر دیگر به عناوین مختلف در اروپا معالجه می‌کنند که کسالتی هم ندارند. چه عیب دارد که یک مرتبه هم حق به حق‌دار برسد؟»

محمود هدایت گفته است:

«... من آنچه که از دستم برمی‌آمد انجام دادم. مکرر در مکرر این جریان را به وزیر مربوطه گفتم، حتّاً سماجت و خواهش کردم که یکبار به غلط حق را به ذی حق بدهند و برادرم را به عنوانی که خود بهتر می‌دانند و همه روزه در مورد بستگان خود اعمال می‌کنند به نقطه‌ای اعزام دارند. ولی در تمام این دوران به دفع‌الوقت گذراندند و در هر جلسه کسانی را با تصویب نامه‌های عجیب و غریب به عنوان سرپرست و بازرس و غیره به اروپا و آمریکا می‌فرستادند. که غالباً آنها

می‌باید الفبای زبان خارجی را در همانجا شروع می‌کردند.

پس از چندی نامه دیگری نیز از دکتر شهید نورائی رسید که مصراً برادرم را به اروپا دعوت می‌کرد و نوید می‌داد به کمک وزرایی که با هم دوستی دارند این کار را عملی خواهد نمود. و نیز وعده داد که در اروپا وسایلی فراهم خواهد نمود و آب در دل او تکان نخورد.

او - شهید نورائی - نمی‌دانست که خود به زودی در خواهد غلطید، و سرنوشت برادرم نیز چنان خواهد بود.

اوایل پاییز بود که دیدم برادرم زمزمه مسافرت به اروپا را می‌کند. از او پرسیدم به چه وسیله خواهی رفت؟ گفت: به عنوان مرخصی! هرچه گفتم با این کیفیت سفر به اروپا مشکل است و دچار مشکل خواهی شد قبول نکرد. و به امید این که دکتر شهید نورائی آنجاست و با او به نحوی زندگی‌اش را جور خواهد کرد به راه افتاد. او می‌دانست چرا و به چه منظور می‌رود. حتا بعدها معلوم شد که او ندارد این کار را قبلاً دیده بود. متنها چنان «تودار» بود که نمی‌گذاشت کسی از تصمیم او مطلع بشود. حتا بیش از همه رعایت مادرم را می‌کرد. عمداً، بعضی از اثاثیه‌های مورد علاقه‌اش را به مادرم سپرده بود که او باور بکند به زودی باز خواهد گشت.

رفتارش با ما به هنگام وداع طوری بود که هیچ کدام مان حتا برای یک لحظه نتوانستیم حدس بزنیم که این آخرین وداع خواهد بود.

وقتی زندگانی پرملال اجتماعی و اداری او، در به دری‌هایی که کشیده و صبر و شکیبایی‌هایی که در برخورد با افراد به اصطلاح خود «پاچه ورمالیده» متحمل شده، همه و همه را یک دور مرور می‌کنم، می‌بینم که او پس از گذراندن زمان‌های مملو از صبر و سکون، استواری و ثبات، و تحمل درد و رنج و زحمت، دست آخر با نهایت هشیاری و با جسارت و شهامت به استقبال مرگ رفته است و حتا به قصد مرگ...،

و دوستان

محمود هدایت چه در این گفتگو و چه گفتگویی که به هنگام چاپ گزارش خودکشی صادق هدایت با نگارنده داشته تلویحاً بار دوستان و هم مشربان برادرش را سنگین می‌کرده، بی‌آن که تعجب و حیرت ما را از کمک اقوامی که اغلب صاحب مقام و موقعیت اجتماعی چشمگیر و قابل توجهی بودند در همراهی و همدلی برای ادامه زندگی بهتر و حتاً برای این سفری که در پیش داشته پاسخ و یا توضیح قابل قبول‌تری بدهد.

دوستان هدایت، هم مشربانش، رفقای کافه‌ای و یا حتاً کسانی که در کار نوشتن با او نزدیکی‌هایی داشتند اکثراً پس از واقعه خودکشی کوشیدند به نوعی دربارهٔ عزیز از دست رفته تصویر بدهند و درشت‌نمایی کنند. این که چه کسانی واقعاً دوست عزیز، هم مشرب خوب، و هم دل و هم زبانانی در خور ارج بوده‌اند بر ما معلوم نیست. آنچه که در اختیار داریم خاطره‌گویی، مصاحبه‌ها، و مقالاتی است که اینجا و آنجا نوشته شده و نگارنده کوشیده است همهٔ آن را ببیند و با دقت بخواند.

از میان همهٔ نویسندگانی که به هدایت پرداختند، دربارهٔ نزدیکی‌هایی که با او داشتند خاطرات نوشتند، یک نفر - متأسفانه فقط یک نفر - توانست کتابی بنویسد که دوست و دشمن را به تحسین وادارد.

م.ف. فرزانه نویسندهٔ کتاب «آشنایی با صادق هدایت» که اولین بار اثرش را در دو جلد و با عناوین: «آنچه صادق هدایت به من گفت» و: «صادق هدایت چه می‌گفت؟» به زبان فارسی و در سال ۱۹۸۸ در پاریس به چاپ رسانده، اکنون در آن جایگاه صادق و صداقت قرار گرفته است.

از میان دهها کتاب و صدها مقاله‌ای که تاکنون دربارهٔ صادق هدایت نوشته و منتشر شده اثر فرزانه بیش از همه به ما کمک کرده تا تصویری دقیق و درست و بی‌حسابگری و لاپوشانی حقایق از هدایت به خاطر آوریم. م.ف. فرزانه بر مبنای آنچه که نوشته، هنگامی که با صادق هدایت نویسندهٔ مورد علاقه و مورد احترام

جوانان روشنفکر آن روزهای ایران آشنا می‌شود جوانی دانش‌آموز، دبیرستانی و حدود ۱۹ ساله بود. پس از آشنایی آنچنان مُرید استاد خود شد که توانست به محرمانه‌ترین اسرار زندگی او، افکار او، و حتّاً اعمال او پی‌برد. و ذرّه ذرّه همه این خاطرات را به حافظه جان بسپارد. طوری که وقتی کتاب او منتشر شد آنها که پیشتر از او با هدایت آشنایی، دوستی و حتّاً خویشاوندی داشتند با حیرت کار او را تحسین کنند.

صادق هدایت قبل از آخرین سفر خود (سفر به پاریس) کارمند دانشکده هنرهای زیبا بود. این همان دانشکده‌ای است که مرحوم محسن مقدّم بنیانگذارش بود و هم خود او رئیس و معاون و از استادان مهم و با نفوذ آن^۱. نگارنده از سال ۱۳۲۶ با محسن مقدّم آشنا و دوست بوده است، طوری که تا پایان زندگی آن مرد حداقل ماهی یکبار به دیدارش می‌رفته و در خانه او که به صورت موزه هنری مهمی درآمده بود می‌نشسته و صحبتها داشته است. محسن مقدّم که از علاقه و احترام من به صادق هدایت خبر داشت، یکبار درباره‌ی هدایایی که هدایت به او داده بود صحبت کرد:

«اگر کلکسیون چوب چپق مرا بسیار کامل می‌بینید باید بگویم بیشتر آن را صادق هدایت برای من آورده. چون خود او در زمینه فرهنگ مردم کار کرده بود و وقتی به خانه ما آمد - همراه محمد مقدّم پسر عموی بنده - و دیده بود که در زمینه فرهنگ مردم چه کلکسیونهایی ساخته‌ام خوشحال شد. و چون اهل سفر بود و معمولاً به قهوه‌خانه هر شهری هم می‌رفت، تعدادی چوب چپق که مشتریان قهوه‌خانه، به هنگام شنیدن داستان نقلها با چاقو روی دسته آن اشکال داستانی قهرمانان شاهنامه را می‌ساختند، در دست این و آن دیده و خریده بود. او آن چوب چپق‌ها را به من هدیه کرد تا کلکسیون ما کامل بشود.»

۱ - برای آگاهی بیشتر از شرح کامل تأسیس دانشکده و نقش و موقعیت محسن مقدّم مراجعه فرمائید به تألیف دیگر این نویسنده: «حسن مقدّم» علی نوروze و جعفرخان از فرنگ آمده - انتشارات زرین - ۱۳۷۳.

محسن مقدّم به نگارنده گفته بود که صادق هدایت کارمند دانشکده او بوده است. تصوّری که می شد از این شغل کارمندی برای هدایت داشت، با توجه به این که محسن مقدّم برادر حسن مقدّم نویسنده، خود هنرمند، هنر دوست و اهل ادبیات بوده است یک تصویر معمولی بود که اگر نه ایده آل ولی حداقل در حدّ کارمندی که از طرف مقامات بالا، ارزش معنوی او تا حدودی درک می شده و احترامات لازمه در حق او رعایت می شده است، بود. متأسفانه در آن سالها که هم صحبتی ما مکرر بود و دیدارها تداوم داشت من نکوشیدم که از زیان محسن مقدّم تصویر درستی از محیط کار هدایت در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران به دست آورم.

اما چه باک که آقای فرزانه این تصویر را راستگویانه در کتاب خود داده است.

محیط کار

مصطفی فرزانه که به هنگام تحصیل در دبیرستان با صادق هدایت آشنا و رفت و آمد پیدا کرده بود، به هنگام تحصیل در دانشکده حقوق دانشگاه تهران نیز این شیفتگی را داشت که با استفاده از هر فرصتی به دیدار مراد خود برود. یکی از این دیدارها در محل دانشکده هنرهای زیبا که هدایت کارمند آن بود انجام گرفت:

«... باید اعتراف کنم که درست است صبح زود به دانشکده می رفتم، اما کمتر سر درس هایی که برایم جالب نبود حاضر می شدم و در نتیجه رفقایم می دانستند که می توانند مرا در کتابخانه دانشکده حقوق پیدا کنند.

کار اصلیم این بود که کتابی را که نداشتم می گرفتم و وقت را به ترجمه می گذراندم. اولین ترجمه جدّیم (غیر از آنچه برای روزنامه ها و مجلات به خاطر دستمزد ترجمه می کردم) دو داستان کوتاه از اشتفان زوایگ بود. وقتی آن ها را با زحمت زیاد ترجمه کردم، بُردم پیش صادق هدایت تا به قول خودش، از لحاظ خودش بگذرانند. هدایت پرسید:

هدایت - چرا از اشتفان زوایگ؟ تو هنوز دچار مُد روز هستی؟
فرزانه - ناشرها فقط نوشته‌های اشتفان زوایگ را چاپ می‌کنند که خریدار دارند...
تازه مگر چه عیبی دارد؟ مگر خودتان نگفتید که ابتدا باید ترجمه کنم؟
هدایت - خودت این نوول‌ها را پسندیده‌ای؟ چونکه من نه قصه «راشل» را
خوانده‌ام و نه قصه «ویراتاه» را.

فرزانه - بله، باور کنید که به نظرم نوول‌های تازه و جالبی است.

هدایت - حالا می‌خواهی که من چکارشان بکنم؟

فرزانه - اگر ممکن است آن‌ها را ببینید و چون احتیاج به تصحیح دارند
اصلاحشان بکنید.

هدایت - خُب. پس با اصل فرانسه‌شان بگذار اینجا تا از لحاظ خودم بگذرانم.
هنوز دو هفته نگذشته بود، رفتم به دانشکده هنرهای زیبا به سراغ صادق هدایت
تا جویای سرنوشت ترجمه‌هایم بشوم.

در داخل قسمت ورودی دانشکده یک میز کوچک، کنار در اتاق مسیو گُدار
M. Godard گذاشته بودند که صادق هدایت پشت آن نشسته بود.

مدنی سرچایم ایستادم و او را تماشا کردم، از خودم می‌پرسیدم آیا ممکن است که
آقای هدایت حتّاً یک اتاق کار نداشته باشد؟

وضع او به قدری محقر بود که از شدت شرمساری نزدیک بود برگردم و از دیدنش
در این موقعیت نامناسب صرفنظر کنم... ولی نگاه هدایت به من افتاد. نزدیک
شدم و سلام کردم.

ظاهراً هدایت مشغول ترجمه یک نامه بود و چون سرزده وارد شده بودم،
ناراحت شده بود. زیرا یک روزنامه فرانسوی (آیا طبق معمول *Lettres Francaises*
بود؟ چون که روی صفحه اولش چند خط سبز رنگ دیده می‌شد)
روی صفحه کاغذ زیر دستش گذاشت و آن را پوشاند. آن وقت، با سر انگشت
عینکش را بالا زد و بعد از گفتن «یا حق»، جواب سلام مرا داد و با حالت نگران

پرسید:

هدایت - از کجا محل صدارت مرا پیدا کردی؟

(حضور نابهنگام من واقعاً ناراحتش کرده بود.)

فرزانه - سر راه دانشکده حقوق، یکی از دوستانم که در این دانشکده هنرهای زیبا دانشجوی قسمت نقاشی است گفت که شما در اینجا کار می‌کنید. من هم آمدم...

هدایت - من صندلی برای مهمان ندارم. چای و غلیان هم در کار نیست. برو دم در کارم را فوراً تمام می‌کنم و می‌آیم،

تصویر دیگری که فرزانه از هدایت در پشت میز کارش به ما نشان می‌دهد آنچنان بدیع و در خور تعمق است که نیازی به هیچ مقدمه و مؤخره‌ای ندارد. این زندگی اداری و موقعیت کاری نویسنده بزرگ کشور ما است:

«... زمان گرگ بیابان Le Loup des Steppes اثر هرمان هسه به طوری منقلب کرده بود که سرزده رفتم به سراغ صادق هدایت، در دانشکده هنرهای زیبا. هدایت پشت میز کوچکش (که در واقع از نوع میز پیشخدمت مدیرکل‌ها بود) نشسته و روزنامه Nouvelles Litteraires را می‌خواند.

هدایت - یاها! فرمایش؟

فرزانه - آیا مزاحمتان هستم؟

هدایت - نه! رئیس الوزرای من رفته به سفر و کاری ندارم جز این که بروم جیره و مواجیم را وصول کنم.

فرزانه - این کتاب هسه و مخصوصاً قسمتی که به عنوان رساله‌ی گرگ، نوش گذاشته مرا از این رو به آن رو کرد...

هدایت - حالا کاری دست خودت ندی؟ می‌خواستی یک لیوان آب خنک بخوری. گلاب بیاورم...

فرزانه - شوخی نکنید. ازتان سؤال داشتم.

هدایت - بفرمائید. این بنده گوش، شما، دهان، چه خبر شده است؟

فرزانه - شما ازش خوشتان نمی آید؟

هدایت - اگر نپسندیده بودم که نمی دادم بخوانی. فقط مثل تو به پرپر نیفتاده ام.

لابد از تکنیکش به حیرت افتاده ای.

فرزانه - بله

هدایت - پس اگر Absalon فولکنررامی خواندی چه می گفتی؟

فرزانه - فقط تکنیک نیست. خود مطلب به نظرم هنگامه است.

هدایت - چون تصوف موروثی آفاتت زده؟

فرزانه - آقای هدایت، شما همه اش شوخی می کنید... به عقیده شما آیا این کتاب

را باید ترجمه کرد؟ می شود؟

هدایت - چرا که نشود؟ مردم کتاب می نویسند که خوانده بشود.

فرزانه - پس ترجمه اش بکنم؟

هدایت - به من چه؟ برای کی؟ برای خواننده های الطهاره که جناب مهندس

بازرگان رئیس دانشکده فنی و توابع سر قدم رفته^۱؟

صادق هدایت در چنین شرایط کاری و با اوضاع و احوالی که بر او می گذشت

خسته و از نفس افتاده قصد سفر می کند. سفر به پاریس تا دست کم تمدد اعصابی

بکند. اما کار سفر به این زودی ها و به این راحتی ها انجام نمی گیرد. و این موضوع را

بسیاری از دوستان دور و نزدیک او می دانند. می دانند که هدایت خسته است.

انجوی شیرازی درباره حالات روحی و شرایط روانی هدایت قبل از سفر

بی بازگشت نوشته است:

«... هدایت قبل از سفر اروپا بی اندازه خسته بود، سلسله اعصابش به کلی از هم

در رفته بود. محیط هم از هر جهت ناراحتی های او را تشدید می کرد. ناچار به فکر

۱ - م.ف. فرزانه آشنایی با صادق هدایت - جلد اول: (آنچه صادق هدایت به من گفت) ص ۲۵۹ - چاپ

فارسی پاریس - ۱۹۸۸.

سفر اروپا افتاد و به عنوان مرخصی چهار ماهه و استعلاجی راهی شد. البته نیتش این بود که در اروپا کاری پیدا بکند که به وسیله آن کار تا مدتی در اروپا بماند. فروختن کتابخانه‌اش، خالی کردن اتاقش، بخشیدن اشیاء اتاق یا کتابهایش به اشخاص و بالاخص همراه بردن دوره آثارش - که از هر نسخه یکی جلد کرده داشت و در آنها تجدید نظر کرده بود - همه اینها نشان می‌داد که او به عزم یک سفر طولانی و یا لاقل بیشتر از چهار ماه رهسپار اروپا می‌شود.

در تهران، گرفتن حقوق اداری و کارهای مالیش را به آقای محمد انجوی برادرش سپرد. در دی ماه ۱۳۲۹ عازم اروپا شد و به فرانسه (پاریس) رفت. در این سفر به هیچ کس کاغذ نمی‌نوشت فقط به من کاغذ می‌نوشت، آنهاهم نامه‌های خیلی مختصر که از پانزده تا بیست سطر تجاوز نمی‌کرد.

ماحصل آنکه سال ۱۳۲۹ برای خود هدایت، سال بسیار سخت و تعب‌آوری و برای دوستان و معتقدان او سال بد آغاز و شوم انجامی بود. در تابستان آن سال درد خیز حتماً از مسافرت به بیلاق‌های دور تهران که او آنقدر دوست می‌داشت، تن می‌زد. مثل این که با خودش لج کرده باشد و بخواهد تا آخرین مرحله خود را شکنجه بدهد هر پیشنهاد آسودگی و استراحت را رد می‌کرد و نمی‌پذیرفت. فقط در رفتن به پاریس عزم او را جزم می‌دید... عاقبت در نیمه دوم سال ۱۳۲۹ به صورت جدی در صدد سفر به پاریس افتاد. مدت‌ها متحیر بود که چطور به قول خودش «وجوهات» و «مخارج» باید جور شود، ابتدا کمی به صورت قرض گرفتن از سه نفر دوست معتقد او (که راضی نیستند اسمشان برده شود) و بعد با فروش کتب شخصی خودش، آن هم به «ثمن بخش» و به نازل‌ترین قیمت فراهم و درست شد. اما مشکل هنوز وجود داشت و آن استخدام و کار اداری لغتی بود. عقلای قوم، حتماً جوانترها انجمن کردند و عقل‌هایشان را بر روی هم نهادند که تقاضای چند ماه مرخصی استعلاجی کند تا بشود به عنوان بیماری صعب‌العلاج علاوه بر گرفتن به قول خودش «باشپورت» بتواند ارز دولتی هم

بگیرد. زیرا که برای خرید ارز مشکلات فراوان وجود داشت. و جز به بیمار - آنهم بیماری که در ایران خوب شدنی نباشد - و یکی دو مورد دیگر ارز نمی دادند. بیمار هم باید از «کمیسیون پزشکی» آن زمان که عجیب سخت گیر و مته به خشخاش گذار بود تصدیق داشته باشد که بیمارش در اینجا علاج پذیر نیست. یکی از دوستان قدیم که پزشک بود مأمور شد که بیماری علاج ناپذیری پیدا کند که تشخیص آن چنان دشوار باشد که اعضای کمیسیون هم به آسانی هاسر در نیاورند. و به این ترتیب او - صادق هدایت - بیماری «پسیکوز مغزی» یا اسمی شبیه به آن را پیدا کرد... کار سفر هدایت، از «خوان» مرخصی استعلاجی که گذشت به «خوان» کمیسیون پزشکی رسید تا بعد که به «خوان» سوم و گرفتن ارز برسد بسیار دشوار بود. این هم با حربه «پسیکوز مغزی» پیش رفت و گواهی صادر شد. و به هر زحمتی بود چندرغازی هم ارز به او فروختند... اما چون گواهی کمیسیون پزشکی به عنوان «پسیکوز مغزی» صادر شد یکی از آن شوخی های جانگداز و جگرخراش هدایت خلق شد. و آن شوخی دردناک این بود که با اشاره به همین گواهی، گاه و بیگاه می گفت:

«تصدیق دیوانگی هم کف دستمون گذاشتند، آنوقت گفتند: بسم الله، خوب... بد نشد. ما هم با تصدیق علت مغزی می زنیم به چاک... بالاخره با اعطای تصدیق نامچه جنون از خدمات میهنی بنده تقدیر شد.»

انجوی شیرازی از جمله کسانی بود که در روزهای آخر زندگی هدایت در پاریس به دیدارش رفته و حتا - به شهادت فرزانه - مقداری پول و هدایای دیگر هم برای او آورده بود:

«در پاریس بی حوصله تر از ایام اخیر اقامتش در تهران شده بود و دید تیره و تار او، تیره تر و تارتر شده بود... توی خیابان می خواستیم از این ور رد بشویم به آن ور، هدایت همه اش مضطرب و منتظر بود که الآن با تا کسی و اتوبوس تصادف می کنیم. می گفت: «عیش اینه که کلکمان را نمی کند. می ریم زیر اتول بعد ناقص می شیم و

باید یک عمر با کون کج، عصا زنان نظاره خلق باشیم.

هدایت از بیماری و از ضعف نشان دادن، نفرت داشت. و بدبختانه در این سفر پاریس یکی از جهات تشدید و دلسردی و یأس، توأم با خشم او بیماری و روحیه ضعیف شهید نورایی بود. شهید نورایی بیمار ملازم بستر و رو به مرگ بود و اصرار داشت که هر روز هدایت به دیدن او برود و با بودن هدایت و مصاحبت با هدایت پریشانی خودش را تسکین بدهد. اما وضع شهید نورایی چطور بود؟ دائماً ناله می کرد، دائماً می ترمید، دائماً از مردن خودش صحبت می کرد، گاهی نیمه شب از خانه می خواست بیرون بیاید و می گفت که بسکه توی خانه به من غذا نداده اند من ضعیف شده ام، می گفت دکترها نمی فهمند مرا چطور معالجه کنند. یکبار نیمه شب از رختخواب بیرون آمده بود و می خواست از خانه فرار کند. هدایت از جانب زن شهید نورایی تلفن پیچ شده بود که بیا و نگذار برود... بالاخره ضعف روحی شهید نورایی هدایت را چنان خسته و خشمگین کرده بود که یک روز هدایت گفت:

«تنها تفریح این سفر بنده همین است که هر روز به چُس ناله های شهید نورایی گوش بدهم. مُردن که دیگر این قدر آه و ناله و سر و صدا ندارد.»

غالب روزها بهانه می گرفت که از شهر برویم بیرون. من هم با او می رفتم. به حومه پاریس مثل «کاشن» و «رینسون» و امثال اینجاها می رفتیم. می گفت: آن دفعه ها که پاریس بودم اینجاها میخانه ها و قهوه خانه های خوب داشت. حالا هم برویم تماشا. شاید هم وداع می کرد با پاریس. ولی حالا بیشتر معتقد هستم بر این که او به دنبال قتلگاه خود می گشت. برای این که وقتی به حومه پاریس می رفتیم - مثلاً به میدان مشخصی از میدان های «کاشن» می رسیدیم - می گفت: تو همین جا و ایستانا من بروم و برگردم. من از فاصله پنجاه قدمی می دیدم که زنگ خانه ای را فشار می داد و صاحب خانه که بیرون می آمد، باهاش شروع می کرد به صحبت. بعد هم راه می افتاد. یکبار در «رینسن» می گشتیم و گشتیم تا رفت با

پیرزنی صحبت کرد و برگشت و گفت: اینجاها خیلی عوض شده، دیگر ما اینجاها را بجانمی آوریم، آن وقت ها خیلی بهتر از حالا بود یعنی پاکیزه تر، آبادتر، باصفاتر، ولی حالا عوض شده، تصور من این است که به دنبال اتاق گاز می گشت^۱.

و اما خانم فیروز خواهرزاده صادق هدایت که مقیم پاریس بوده و در آن روزها دیدارهایی با دایی خود داشته به نکاتی اشاره می کند. از این قبیل:

«... روزی در یکی از کافه های مونت پارناس (Mont Parnasse) نشسته بودیم اظهار داشت: «اگر عرضه یا میل تهیه قصری در دیار خود نداشتم از دیر زمانی در ملک خاج پرستان خانه آخرتی برای خود زیر سر گذاشته ام. من شوخی پنداشتم و حمل بر این کردم که می خواهد برای همیشه اینجا بماند و هرگز برنگردد ولی نمی دانستم برای چه مدت؟»

همان روز اظهار دندان درد می کرد. پیشنهاد کردم دندان سازی را که می شناسم معرفی کنم و آدرسش را بدهم. یک مرتبه زد زیر خنده و گفت:

«دکیسه. دیگر همین مانده که هر جای آدم خراب می شود و از کار می افتند بدویم و تلاش کنیم که معالجه شود و زحمت این را آدم به خودش بدهد که چند سال پیش عمر کند. گفتیم: دایی جون ناخوشی را می شود تحمل کرد اگر درد نباشد، ولی با درد که نمی شود زندگی کرد، زیرا درد روحی تحملش آسان تر است از درد جسمی. لابد روح سخت جان تر است و خورده خورده آدم را خورد می کند و از بین می برد. باز در جواب من خندید و پاسخی نداد و هرگز دکتر نرفت.»

فرزانه و هدایت در پاریس

از دی ماه ۱۳۲۹ که هدایت وارد پاریس شد تا ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ که هدایت خودکشی کرد، فرزانه تنها کسی بود که دیدار منظم خود را با هدایت قطع نکرد. او

۱ - سید ابوالقاسم انجوی شیرازی - سفر بی بازگشت هدایت - کتاب کتیروانی - ص ۲۷۲.

شرح دیدارها را با ذکر جزئیات در کتاب خود نوشته است که اهلش برای آگاهی بیشتر از جزئیات تفکر هدایت باید آن را بخوانند.

فرزانه در چند مورد هدایت را دلگیر و عصبی دیده است. یکی از این موارد، گرفتن ویزا برای این که اقامت هدایت در پاریس از نظر قانونی مشکلی نداشته باشد: «... دو نوشیدنی سفارش دادیم و مدتی به خاموشی گذشت، تا این که هدایت بی مقدمه شروع کرد به درد دل:

جانم به لب رسیده... از ویزا بازی و این مسایل مضحک خسته شدم. هر پانزده روز باید کفش و کلاه بکنم و باگردن کج بروم به پلیس که یک مهر کوفتی تو با شبورتم بزنند... آنهم با چه خواری و بدبختی.

فرزانه - شما که بیشتر اعضای سفارت ایران را می شناسید. نمی توانید به آنها بگویید که اقدام کنند ویزای طویل‌المدت برایتان بگیرند؟

هدایت - زگی! بچه‌های سفارت؟ ویزا گرفتن که کار مهمی است، زحمت دارد... این‌ها ساده‌ترین کارها را هم پشت گوش می اندازند... جا و مکان ثابت ندارم. به همه گفتم که کاغذهایم را به اسم فریدون هویدا به سفارت بفرستند. هم تلفن دارد، هم دفتر و هم ماشین... باید خودم صد دفعه تلفن بزنم. آیا باشد. آیا نباشد. بعد اتوبوس و مترو سوار بشوم، هن و هن زنان خودم را به سفارتخانه برسانم که کاغذ کوفتی را ازش بگیرم. آن اول‌ها عده‌ای شان برایم تره خرد می کردند، به خیال این که رزم آرا چون شوهر خواهرم است، آبی ازش گرم می شود... ولی از وقتی که رزم آرا را کشته اند، دیگر محل سگ هم بهم نمی گذارند.

فرزانه - فضولی است، معذرت می خواهم، شاید این‌ها قصد تحقیر ندارند و علتش گرفتاری‌های مربوط به کارشان باشد که...

(سرش را بالا انداخت، پره‌های دماغش از عصبانیت باد کرده بود)

هدایت - بنده اقلأ چهار تا خشتک بیشتر از شما پاره کرده‌ام. ناخوش هم نیستم. «پارانویان، Paranoiaque هم نیستم... وکیل مدافع موجودات پستی که

نمی‌شناسی نشو.

فرزانه چند روز قبل از خودکشی هدایت در یک صبح یک‌شنبه - روز تعطیلی پاریس - ساعت نه صبح به دیدار هدایت رفته بود:

«... هدایت مثل همیشه با سر و روی شسته، ولی بدون کت و فقط با پیراهن و شلوار بود. دود غلیظ سیگار نوری اتاق پیچیده بود و یک بطری کیناک نوار آبی مارتل چهار پر با یک لیوان نیمه پُر روی میز کوچک مماس به دیوار دیده می‌شد. آیا صبح خیلی زود بیدار شده بود یا اینکه دیشب نخوابیده و پیش از ورود من صورتش را تراشیده و خودش را آمادهٔ بیرون رفتن کرده بود؟! بدون آنکه به من تعارف کند یک جرعه کیناک نوشید و بی‌اعتناء به حضورم، پُکی به سیگارش زد.»

فرزانه با هوشیاری تمام، شرح ملاقات‌هایش را در آن روزهای قبل از خودکشی نوشته است. از جمله دربارهٔ عینک دسته شکسته، که هدایت حاضر نمی‌شد آن را درست کند و مخصوصاً موضوع پاره کردن آثار منتشر نشده؛ آثاری که به قول خودش در دوران پختگی آنها را نوشته بود:

«... حالا ده روز می‌شد که دستهٔ عینک شکسته بود و تعمیر نشده بود. منوجه شدم که عینکش دستهٔ چپ ندارد و او مجبور است با سر انگشت آن را روی دماغش نگهدارد. و بعد، وقتی همراه او به هتل رسیدیم، هدایت دستهٔ شکستهٔ عینک را از جیبش درآورد و با یک تکه نوار چسب کاغذی که به همین منظور خریده بود آن را به بدنهٔ عینک بند کرد. گفته بودم: «عینک‌سازی که من پهلویش می‌روم برادران Lissac کار فوری هم می‌کنند و حتا در مواقع لازم یک روزه تحویل می‌دهند.»

هدایت به حرفهای فرزانه توجه نکرد و پاسخی نداد. فرزانه در نقل خاطراتش از همان روزهای آخر به نکتهٔ مهمتری اشاره دارد:

«... و ناگهان، نگاهم افتاد به یک زنبیل سیمی زیر پابه‌های میز، زنبیل پُر از

تکه‌های کاغذ پاره به خط هدایت بود. پُر، یک زنبیل نسبتاً بزرگ، پُر از کاغذ پاره:

فرزانه - چقدر نوشته پاره کرده‌اید: این‌ها چرک‌نویس بوده؟
هدایت - نه خیر! پاک‌نویس بوده. آن‌هم چه جور پاک‌نویسی!... انتقام گرفتم.
دخل همه‌شان را آوردم، همه را قتل عام کردم.
فرزانه - چرا قتل عام کردید؟

بعد از این پرسش، فرزانه دولا شد و یک تکه از کاغذها را برداشت، قطعه‌ای بود نسبتاً بزرگ، هدایت به او پرخاش کرد.

هدایت - بینداز سرجایش! دست به این آشغال‌ها نزن!

فرزانه به اعتراض می‌گوید: چرا، آخر چرا؟

و هدایت با پرخاش می‌گوید:

هدایت - آخر چرا؟!... می‌خواهم هفتاد سال سیاه چیز بنویسم. مُرده شور ببرد. عقم می‌نشیند که دست به قلم ببرم. به زبان این رجاله‌ها چیز بنویسم. یک مُشت بی‌شرف. یک خط هم نباید بماند... تمامی ندارد... بچه با گُهِش بازی می‌کند. تازه داشتم بلد می‌شدم. اول کارم بود. اما این اراذل لیاقت ندارند که کسی برایشان کاری بکند. یک مُشت دزد قالتاق... اصلاً سرشان توی این حرفها نیست. نمی‌خوانند، اگر هم بخوانند نمی‌فهمند... پس برای کی بنویسم؟

فرزانه وقتی می‌بیند نمی‌تواند در حضور هدایت آن نوشته‌های پاره شده را جمع کند نقشه می‌کشد که از طریق مستخدم هتل سطل کاغذ پاره‌های هدایت را به دست آورد. هدایت می‌فهمد و مانع می‌شود. بعد که از هتل بیرون می‌آیند هدایت متوجه دلخوری فرزانه می‌شود:

هدایت - حال کارت به جایی رسیده که سگرمه‌هایت را تو هم کشیدی و ما را غضب کرده‌ای که چرا نتوانسته‌ای رو معلومات مردم چنگ بیندازی؟ دلم خوش!
فرزانه می‌خواهد نیشش بزند تا به اصطلاح وجدانش بیدار بشود:

فرزانه - تقلید کافکا را می‌کنید که آثارش را نابود می‌کرد؟
هدایت - و جنابعالی هم می‌خواهید کاره ماکس برود، را بکنید که بعداً از مال و
ترکه من پولمند بشوید؟
فرزانه - نه آقای هدایت، می‌دانید که شباهتی بین من و ماکس برود وجود ندارد.
(جواب های، هری است.)

هدایت - چطور من شدم شبیه کافکا؟ کافکا به هر حال نان و آبش را داشت،
نامزدش را داشت، کتاب‌هایش را اگر می‌خواست چاپ می‌کردند... ولی مسلول
بود و مُردنی. من برعکس نه نان دارم، نه نامزد و بخصوص نه خواننده، اما بدنم
۳۷ درجه حرارت دارد. جان سگ دارم. هزار و یک بلا سر خودم آورده‌ام و باز
هم رو پا بندم.

فرزانه - خودتان می‌دانید که خواننده‌هایتان روز به روز زیادت‌ر می‌شوند.
هدایت - مرده شور! این چند تا دور و وری‌ها را می‌گویی؟ نصیب نشود، اینها
دارند از خوشحالی بشکن می‌زنند که چند صباحی است قیافه‌ام را بهشان تحمیل
نکرده‌ام.

فرزانه، دانشجوی جوان، که آخرین روزهای زندگی هدایت در پاریس بیشتر با او
گذشته، از مجموع حالات و رفتار هدایت دچار دل شوره می‌شود (این هدایت با آن
هدایت تهران تفاوت‌ها دارد)، نمی‌داند در مغز هدایت چه فکری است فقط از زور
نگرانی که پیدا کرده بود با تشر می‌گوید:

فرزانه - نوشته‌هایتان را دیروز پاره کردید و دور ریختید، حوصله دیدن سیرک و
حیوانات را هم ندارید، دسته عینک‌تان شکسته، تعمیر نمی‌کنید. راستش را
بگویید، منظورتان چیست؟ چه شده؟

و هدایت گویی که متوجه وحشت مُرید جوانش، به خاطر این رفتارش شده
باشد، برای این که او را از حالت اضطرابی که دچار شده نجات بدهد می‌گوید:
هدایت - طوری نشده، به این‌ها می‌گویند Sautesdhumeur تغییر خلق... گاهی

هم وضع جوری است که دیگر دستم به جایی نمی‌رسد. آدم که توگه بفلتد، به به
و چهچه ندارد

آیا هدایت به این نتیجه رسیده بود که مُرید جوانش از قصد او آگاه شده و ممکن
است پا پی او شود، دنبالش راه بیفتد و نقشه‌اش را بهم بزند؟ پس باید با یک ضربه
او را سرجایش نشانند:

هدایت - به هر حال فضولی به شما نیامده که من چه غلطی می‌کنم.

و پس از این گفتگو است که هدایت با فرزانه قرار می‌گذارد پولی را که به هنگام
ورود به پاریس نزد فرزانه در حساب بانکی‌اش امانت گذاشته بود پس بگیرد (آیا آن
پول را از اول به قصد انجام کاری کنار گذاشته بود که به موقعش آن را پس بگیرد؟)،
به فرزانه می‌گوید:

هدایت - فردا، فردا صبح زود می‌توانی بیایی جلو بانک، بانک خودت. آن
اموالی را که تو حسابت گذاشتی مورد احتیاج است. به هر حال فرانک‌های دست
نخورده‌ام را... اگر بالا نکشیده باشی لازم دارم.

ظاهراً هدایت چنین وانمود می‌کند که برای اجاره آپارتمان و هزینه‌های روزمره
به پول امانتی خود احتیاج پیدا کرده است. فردا که طبق قرار قبلی، هدایت جلوی
بانک فرزانه می‌آید با ریش تراشیده، با یقه تمیز و کراوات، کلاه به سر و لبخند زنان،
و قیافه‌ی ظاهری مرتب، فرزانه را تقریباً مطمئن می‌کند که ۱۰۰ هزار فرانک را به این
قصد از او پس می‌گیرد که کار اجاره آپارتمان درست شده. که البته درست هم بوده
است. پس از این ملاقات از فرزانه جدا می‌شود، و این جدایی همیشگی از مُرید
جوانش است، چون هدایت محل اقامتش را عوض می‌کند و فرزانه را بی‌خبر
می‌گذارد. فرزانه به سر درس و کار و زندگیش می‌رود.

از آن چند روزگمشده

دوروز قبل از خودکشی - از همان چند روزگمشده - یک دانشجوی ایرانی (دکتر

علی بهزادی) تصادفاً او را در متروی پاریس می بیند و شرح دیدار را این چنین برای نگارنده تعریف می کند:

«... دو روز قبل از خودکشی، من صادق هدایت را در متروی پاریس دیدم. قیافه او را از تهران به خاطر داشتم. قبل از اینکه برای ادامه تحصیل به پاریس بروم و زمانی که در دانشکده حقوق تهران درس می خواندم، من هم از جمله شیفتگان هدایت بودم و چون می دانستم که او به کافه نادری می رود همراه چند تن از دوستان دیگر به آن محل می رفتیم، میزی در کنار میز هدایت و دوستانش می گرفتیم و دلمان خوش بود که در کنار میز هدایت او را می بینیم. امثال ماها زیاد بودند، هدایت هم می دانست که ماها علاقمندان او هستیم. بی آنکه مزاحمش بشویم او را نگاه می کردیم و به حرفهایش گوش می کردیم. روزی که در متروی پاریس او را دیدم - دو روز قبل از خودکشی - ذوق زده نزدیک شدم و سلام کردم. هدایت گفت: سلام بهزادی - آقای هدایت من ایرانی هستم.

هدایت - بله.

بهزادی - دانشجو هستم، در پاریس درس می خوانم.

هدایت - بله.

بهزادی - از دوستانان نوشته های شما هستم.

هدایت - بله.

هر چه من می گفتم هدایت فقط یک بله می گفت. از این رفتار او یخ کردم. توقع من این بود که تحویل بگیرد، و از این که یک دانشجوی ایرانی نسبت به او چنین احساساتی دارد التفاتی بکند. اما او در عالم دیگری بود، فقط نگاهم می کرد و هر چه می گفتم با یک کلمه سرد بله جوابم می داد. قیافه اش، چهره اش، رفتارش، با آنچه که در تهران دیده بودم تفاوت کرده بود. مخصوصاً از رفتارش ترسیده بودم. آنچنان ترسیدم و دستپاچه شدم که وقتی قطار آمد وارد واگنی که او سوار شد نشدم. به واگن دیگری رفتم تا مزاحمش نشوم. اما خود را باخته بودم، چرا با یک

دانشجوی جوان هم‌وطنش این رفتار را داشت؟ چرا حاضر نشده بود نسبت به احساساتم واکنش مثبت داشته باشد؟ چرا این چنین سرد بود؟ در افکارش چه می‌گذشت؟ اینها سئوالاتی بود که در ذهنم داشتم، تا دو روز بعد که روزنامه فیگارو نوشت صادق هدایت خودکشی کرده است...

دربارۀ این چند روز، چند روز گمشده، هیچ‌کس از هدایت خبری ندارد. نه فرزانه، نه دوستان دیگر، و نه حتّاً خواهرزاده‌های هدایت و دیگر اقوامی که در پاریس اقامت داشتند. و از مرگ هدایت هم، علاوه بر پلیس یک نفر دیگر مطلع می‌شود. رحمت مقدم، برادر همسر محمود هدایت. هدایت کار خودکشی‌اش را به همان شکل و شیوه‌ای که نقشه کشیده بود به انجام رسانیده بود که آقای مقدم وارد ماجرا می‌شود. به آپارتمان محل واقعه، اداره پلیس، مراسم مذهبی در مسجد پاریس و سرانجام گورستان پرلاشز می‌رود.

آقای مقدم تنها شاهدهی است که از وقایع عکس می‌گیرد، زیرا او هم که دانشجوی جوانی است آثار هدایت را خوانده و می‌داند که این کارها نه فقط برای خوشایند یک قوم و خویش (شوهر خواهرش محمود هدایت) بلکه برای تاریخ ادبیات ما سند ارزشمندی خواهد بود.

گزارش خودکشی

اواخر سال ۱۳۵۰ که عضو پرکار تحریریه مجله سپید و سیاه بودم یک روز، از طرف مدیر مجله در جریان خبر عکس‌های مربوط به خودکشی صادق هدایت قرار گرفتم. ظاهراً آقای مهندس رحمت مقدم در یک تماس تلفنی با مجله، موضوع عکس‌ها و حضور خود را در جریان خودکشی صادق هدایت مطرح کرده بود، و مدیر مجله از آنجا که می‌دانست در زمینه مربوط به زندگی و مرگ هدایت علاقمندی خاص و کنجکاوی‌هایی دارم از من خواست که به ملاقات ایشان بروم و شرح واقعه را (اگر جالب بود - چون باور این که چنین اسناد منتشر نشده‌ای موجود باشد مشکل بود) برای مجله بنویسم.

تا آن تاریخ درباره صادق هدایت مقالات و گزارش‌های متعددی در مطبوعات و بخصوص مجله سپید و سیاه چاپ شده بود. اما آنچه آقای مهندس مقدم در همان دیدار اول در اختیارم گذاشت (ضمن این که متأثرکننده بود) از هر نظر تازه، جالب و عجیب به نظر آمد. پس از اولین دیدار بود که به مدیر مجله گفتم با استفاده از مواد خام و عکس‌هایی که آقای مقدم به ما داده می‌توان کامل‌ترین و مستندترین گزارش مربوط به خودکشی هدایت را نوشت، که با چاپ آن نکات مبهم مرگ هدایت نیز روشن می‌شود. چرا که اگر بدانیم هدایت چگونه خود را کُشت ممکن است بفهمیم چرا کُشت؟

(چاپ سلسله گزارش‌های مربوط به خودکشی هدایت - در سه ماه فروردین و اردیبهشت و خرداد ۱۳۵۱ - در مجله ادامه یافت که در زمان خود بحث‌های تازه‌ای به وجود آورد. از جالب‌ترین آن، حضور دکتر محمد شاهکار در دفتر مجله بود - که عکس ایشان در مراسم مسجد پاریس دیده شده بود - برای شهادت این که هدایت از شدت تأثر مرگ شهید نورایی خودش را کُشت و به خاطر همین در یک قبر دو طبقه دفن گردید. ادعای دکتر شاهکار از طرف خواهر و پسر عموی شهید نورایی و همچنین محمود هدایت به طور کلی رد شد.)

در اینجا بد نیست خوانندگان علاقمند این کتاب را به بعضی وقایع و نکات حاشیه‌ای موضوع، در آن سالها که این اسناد منتشر شد توجه دهیم.

پس از خودکشی هدایت مطبوعات ایران عموماً، و دو مجله سپید و سیاه و فردوسی خصوصاً، به شکل چشمگیری به موضوع نویسندگی، نقد آثار و زندگی و مرگ او پرداختند. ده سال پس از مرگ هدایت و مخصوصاً پس از توجه خارجی‌ها برای ترجمه آثار، مردم ایران، مطبوعات، اقوام و دوستان، اهمیت نابغه‌ای را دریافته بودند که بحث درباره آن اهمیت یافته بود. از مهم‌ترین آن گزارش‌ها، انتشار تقریرات دکتر خانلری تحت عنوان -... از خاطرات ادبی دکتر پرویز ناتل خانلری - به قلم دکتر صدرالدین الهی نویسنده مجله سپید و سیاه بود که بخش مهمی از آن به صادق هدایت اختصاص داشت. خانلری درباره زندگی و آثار هدایت به ذکر نکاتی پرداخت که محمود هدایت را خوش نیامد. و همان موجب شد که محمود هدایت که تا آن موقع لب بسته و حاضر نبود درباره برادرش حرف بزند سکوت را بشکند و سرانجام تن به گفتگویی درباره برادرش بدهد. محمود هدایت درباره زندگی برادرش، قدر ناشناسی جامعه نسبت به نابغه‌ای که چون شمع می‌سوخت و مخصوصاً انتقاد از اطرافیان هدایت، دوستان و هم‌مشریان، مطالبی گفت که دوستان و هم‌صحبت‌های هدایت را سخت برآشفته. پس از محمود هدایت مسعود فرزاد، یکی دیگر از یاران و هم‌مشریان هدایت در گفتگویی دیگر، هم خانواده و هم دوستان هدایت را به زیر ضربه انتقاد برد.

آنچه که محمود هدایت درباره هم‌مشریان هدایت گفته بود از نظر یکی از دوستان هدایت - انجوی شیرازی - فراموش نشده بود. تا در سال ۱۳۵۰ فرصت یافت سلسله مقالاتی در مجله فردوسی منتشر کند و بکوشد از خانواده هدایت انتقاد کند. چرا که آنان قدر نابغه‌ای که در نسلشان ظهور کرده بود نمی‌دانستند. انتشار سلسله مقالات انجوی بر خانواده هدایت و مخصوصاً محمود هدایت گران آمد. و با اطمینان می‌گویم، به اشاره ایشان بود که آقای مقدم داوطلب شد پس از

بیست سال اسناد مربوط به خودکشی صادق هدایت را منتشر کند. اسنادی که نشان می‌داد هدایت در اطراف خود دوستان چندان مهربانی هم نداشت. آنها که نامشان به عنوان نزدیکان و هم مشربان هدایت اینجا و آنجا می‌آمد و فخر می‌کردند، در شناخت هدایت و ارزش واقعی او کوتاهی‌ها کرده بودند.

این نکته‌ای بود که نگارنده در همان اولین دیدار با آقای مهندس مقدم دریافته بود. و چه بهتر که به این ترتیب نکات مبهم زندگی و مرگ هدایت روشن می‌شد. آقای مهندس مقدم گزارش مشاهدات خود را در ارتباط با خودکشی هدایت در دفترچه‌ای یادداشت کرده بود. و به خاطر دارم در پاسخ به سئوالات نگارنده می‌کوشید کمتر از حافظه و بیشتر از وجود دفترچه کهنه‌اش بهره‌گیرد، چرا که در روزهای گفتگو، تقریباً بیست و یکسال از مرگ هدایت گذشته بود و حافظه هر چقدر هم که قوی بود نمی‌توانست صداقت دفترچه کهنه مربوط به دوران اقامت در پاریس را داشته باشد. نگارنده نیز که اکنون - سال ۷۳ - به بازنویسی آن کتاب پرداخته بهتر دید که شرح دیدار و گفتگو را به همان صورت که انجام گرفت اینجا نقل کند.

گفتگو با مهندس مقدم با طرح این سؤال آغاز شد:

- آقای مقدم، اول برای من تعریف کنید که چه شد شما به فکر تهیه و نگهداری این عکس‌ها افتادید؟ تا آنجا که در کتابها و روزنامه‌ها و مجلات درباره‌ی صادق هدایت خوانده‌ام جز اشاره‌ای گذرا به آقای محمد مقدم و محسن مقدم (که تصادفاً این دومی از دوستان قدیمی من است) در جایی از شما، به عنوان یک دوست و رفیق و یا کسی که در روز خودکشی صادق هدایت کاری به این مهمی انجام داده باشد اسمی نیامده و اشاره‌ای نشده است؟

مقدم - علتش خیلی واضح است، برای این که من، دوستی نزدیکی با صادق هدایت نداشتم. قبلاً یک چیزی به شما بگویم، شاید ندانید که صادق هدایت در همان زمان نویسنده‌ی مشهوری بود، کتاب‌هایش را تمام اهل کتاب و ادیبان نو

خوانده بودند، خود من هم یکی از خوانندگان نوشته‌هایش بودم و ایشان را به عنوان یک نویسنده بزرگ و مهم ایران می‌شناختم. البته این را هم باید اضافه کنم علاوه بر خواننده آثار ایشان بودن، یک آشنایی جزئی هم داشتیم. خانه ما و خانه هدایت نزدیک هم بود. خانواده هدایت دایه‌ای داشتند که به منزل ما رفت و آمد می‌کرد. این دایه خانم در به در دنبال اوسانه و ضرب‌المثل‌های فولکلوریک، می‌گشت. دایه خانم می‌گفت که صادق خان دو زار میده تا یک اوسانه برایش ببرم. و این دایه خانم زن خوش اخلاق و مهربان و خون‌گرمی بود و موجب آشنایی ما و خانواده هدایت شد. همین دایه خانم بعدها کاری کرد که برادر صادق هدایت با خواهرم ازدواج کند، این ازدواج گرچه بین خانواده ما و خانواده هدایت روابط نزدیک به وجود آورد اما با این وصف من صادق هدایت را زیاد نمی‌دیدم.

- مثلاً در مراسم عروسی برادرش و بیا و بروهای خاص این قبیل مراسم شرکت نداشت؟

مقدم - نه. نمی‌دانم، شاید هم بود ولی من چندان متوجهش نشدم. او اصولاً آدم گوشه‌گیری بود، دوست نداشت وارد این قبیل رفت و آمدها بشود و یا اگر هم به منزل ما آمده بود من متوجهش نشدم، ولی همانطور که عرض کردم، کتابهایش را خوانده بودم، مثلاً بوف کورش را. در فرانسه هم یکبار او را دیدم، در خیابان سن میشل، جلوی رستوران «دوپون»، ایستاده بود و فکر می‌کرد. وقتی ایشان را شناختم در چند قدمیشان ایستادم، به قیافه‌شان خیره شدم، و به حرکاتش. و با خودم رابطه‌ای ایجاد کرده بودم، بین او و پیر مردی که در بوف کور پشت پنجره ایستاده بود. کلاً این جور کنجکاوی در زندگی و حرکات یک نویسنده بزرگ برای من جالب بود. پس از چند دقیقه جلو رفتم و از کنارش گذشتم و سلام هم کردم. اما متوجه من نشد و جواب سلام مرا نداد. این برای من مهم بود که به بهانه سلام احتمالاً طرف صحبتش بشوم، وقتی جواب سلام را نداد نخواستم او را از

دنیای خودش بیرون بیارم. اما دست از کنجکاوی نکشیدم، رفتم آن ورتر و دوباره نگاهش کردم.

تنها بود، یک تنهایی جالبی داشت، برای من در آن روز، حتّاً نگاه کردن به قیافه‌اش هم جالب بود.

من و صادق هدایت هیچ وقت با هم، هم کلام نشدیم. این را لطفاً به خاطر داشته باشید.

- شما در پاریس چه می‌کردید؟

مقدم - من آن سال دانشجو بودم و در مدرسه جغرافیایی پاریس درس می‌خواندم. - آقای مقدم، صداقت شما برای من خیلی جالب است که می‌گویید با وجود نسبت همسایگی و بعد قوم و خویشی، با صادق هدایت هم‌کلام نشده‌اید، و حاضر نیستید یک مشت حرف از خودتان جعل کنید. اما با این وصف دلم می‌خواهد قبل از اینکه وارد جزئیات روز خودکشی بشویم، بفرمایید چرا این عکسهای مهم را این همه سال نزد خود نگه داشتید، چرا در این مدت طولانی (بیست و یکسال) و با وجود این همه سر و صدایی که درباره‌ی هدایت در مطبوعات شده است شما این عکسها را منتشر نکردید. و حالا به راستی چه شد که با ما تماس گرفتید و گنج خود را رایگان در اختیار ما می‌گذارید؟ متأسفانه من در سال ۱۳۳۰ آنقدر کم بود که نمی‌توانستم خبر را در مطبوعات دنبال کنم، اما اینجا و آنجا شنیدم که گفته‌اند اصولاً خانواده‌ی هدایت درباره‌ی خودکشی عضوی از فامیل خود احساس خجالت می‌کردند، و دلشان نمی‌خواست جنجال و سر و صدای این حادثه به شهرت خانواده و بزرگان آن لطمه بزنند. آیا این حرفها درست است و آیا شما به این دلیل عکسها را تاکنون انتشار نداده‌اید؟

مقدم - ببینید آقای جمشیدی! گفته بودم که خواهرم زن برادر صادق خان یعنی محمود هدایت بوده است. این عکسها را که در آن سال گرفتم و چاپ کردم یک سری از آن را برای تهران فرستادم. عکسها اول از همه به دست خواهرم

افتاد و او با آن احساس زنانه‌اش برای این که شوهرش آقای محمود هدایت از دیدن آن عکس‌ها ناراحت نشود و غصه نخورد (چون که خبر این حادثه به اندازه کافی همه را ناراحت و غمگین کرده بود) عکس‌ها را به شوهرش نشان نداد، و حتا آنها را از بین برد، و موضوع را هم برای من نوشت که صادق خان هر که هست و هر چه هست برای برادرش و پدر و مادرش اول برادر و فرزند است، و نمی‌شود این علاقه و عاطفه را نادیده گرفت.

پس از مطالعه نامه خواهرم احساس کردم حق با اوست و برای این که بشود این عکس‌ها را نشان داد باید چند سالی صبر کرد. به این دلیل فیلم و عکس‌هایی که داشتم محکم‌تر از پیش نزد خود محفوظ داشتم.

اما گذشت زمان کار خود را کرد و بالاخره راز من فاش شد، و محمود خان هدایت، شوهر خواهرم از وجود این فیلم و عکس‌ها آگاهی یافت. لازم است این نکته را خدمت شما بگویم که آقای محمود هدایت در حالی که از هیاهوی دوست نمایان صادق هدایت رنج می‌برد اما ملاحظه دوستانه واقعی برادرش را می‌کرد، در واقع او نمی‌خواست که انتشار این عکس‌ها کسی را ناراحت کند. تا این که وقایع سال پیش روی داد، و انتشار سلسله مقالاتی در یکی از مجلات موجب جنجال و درگیری و ناراحتی ایشان شد^۱. و من با استفاده از این فرصت در

۱ - منظور سلسله مقالاتی است که آقای ابوالقاسم انجوری شیرازی (نجوا) یکی از دوستان نزدیک صادق هدایت در مجله فردوسی در ۱۶ شماره پیاپی و در ماههای دی و بهمن و اسفند سال ۱۳۵۰ منتشر ساخت. عنوان مقالات آقای انجوری چنین بوده است:

چرا سکوت خود را درباره هدایت شکستم؟

نامه‌ای به اعتضادالملک درباره کتابهای صادق هدایت

انجوری شیرازی پس از سالها درباره دوستش صادق هدایت حرف می‌زند

سخنانی در محکمه افکار عمومی

مهربانی‌ها، اندوه‌ها و دوستی‌های هدایت

بی‌حوصله، خسته و بیزار

تحمل دروغهای زشت و اتهامات ناروا دشوار است

دیگه کلک من کنده شده

در این عصر و زمانه دامنۀ ادعا خیلی بیشتر و وقیحانه‌تر...

یک دیدار خانوادگی دوباره ایشان را در جریان عکس‌ها گذاشتم، و متقاعد کردم که به خاطر خدمت به ادبیات و ارضای اشتیاق دوستداران صادق خان و روشن شدن حقایق، یادداشت‌ها و عکس‌هایی که در اختیار دارم منتشر شود. حتا درباره مجله‌ای که این مطالب را منتشر کند بحث کردیم، سرانجام ایشان پذیرفتند که یکی از نویسندگان مجله سپید و سیاه با تأیید آقای دکتر بهزادی این مطالب را منتشر کند. نکته دیگر این‌که، در پاریس، وقتی برای تهیه این عکس‌ها می‌کوشیدم هدف من هرگز بهره‌برداری شخصی از آن نبود، یعنی حتا در تصور بنده هم نبود که بخواهم روزی از بابت انتشار آن پول و یا شهرتی به دست آورم. گرچه درست است که حاصل کارم به خاطر اهمیتی که هم اکنون پیدا کرده قیمتی و ارزشمند شده است، اما هیچ هدفی جز روشن کردن گوشه‌ای از زندگی یکی از برجسته‌ترین نویسندگان معاصر ایران نداشته و ندارم.

- با توجه به این‌که هیچ وقت با صادق خان هم کلام نشده بودید چگونه، در کجا و به چه ترتیبی از مرگ او با خبر شدید و چه شد که به فکرتان رسید که از جنازه صادق هدایت عکس‌برداری کنید؟

ظهور هدایت در یک خاندان کهنه یک معجزه بود (۲ شماره)

خنده قبا سوختگی و قهقهه برافروختگی

برگشتن و باز آمدنی در کار نبود

همه اشتیاق‌ها و هیجان‌ها در صادق خاموش شده بود

اتفاقاتی احمقانه، هست و وقیح

هدایت و فجایع نازیسم

بعد از این سلسله مقالات، انجوی شیرازی مقالات دیگری درباره دوست از دست رفته‌اش انتشار داد که

عنوان برخی از آنها چنین است:

به جای تجلیل هدایت را بشناسیم

مرگ چنین خواجه نه کاریست خُرد

صادق هدایت ایران را عاشقانه دوست می‌داشت

علت این‌که در اینجا عنوان اغلب مقالات انجوی شیرازی را آوردم اینست که عنوان‌ها گویای مفهوم نوشته

این نویسنده می‌تواند باشد. اما آنچه که موجب رنجش و کدورت خانواده هدایت شد همان مقالات «ظهور

هدایت در یک خاندان کهنه معجزه بوده» می‌تواند باشد.

مقدم - زمانی که بنده برای تحصیل در فرانسه به سر می‌بردم و روزگاری که صادق هدایت دست به خودکشی زد، ایران سال‌های بحرانی و طوفانی را پشت سر می‌گذاشت. نهضت ملی ایران به رهبری دکتر محمد مصدق اوج گرفته بود و جریان مبارزات ایرانیان برای ملی کردن نفت کشورشان سوژه اغلب مطبوعات جهان و منجمله فرانسه بود. در آن روزها نه تنها ایرانی‌های مقیم فرانسه، بلکه خود فرانسویان با علاقه و کنجکاوی خیره‌ای مربوط به ایران را در روزنامه‌ها می‌خواندند. خود من هم برای این که در جریان اخبار کشورم باشم روزنامه فیگارو می‌خواندم. آن روز صبح وقتی روزنامه را به دست گرفتم و ورق زدم، در صفحه دوّم و داخل یک کادر، تیتراژ چندان درشتی زده بودند با این عنوان:

«صادق هدایت نویسنده بزرگ ایران و برادر زن ژنرال رزم‌آرا نخست‌وزیر مقتول ایران خودکشی کرده است.»

شرح این خبر چند سطر بیشتر نبود. اما در مجموع همین خبر کوتاه طوری چاپ شده بود که همه خوانندگان متوجهش می‌شدند، حداقل تمام ایرانی‌هایی که در نقاط مختلف اروپا سکونت داشتند و فیگارو می‌خواندند متوجه این خبر می‌شدند، همانطور که خود من خیلی زود متوجه آن شدم!

خبر را که خواندم خیلی ناراحت شدم، بلافاصله با یک حالت بیقراری از

۱ - آقای مقدم با یقین می‌گفتند که این خبر کوتاه را در روزنامه فیگارو خوانده است ولی آقای م.ف. فرزانه در یادداشت‌های خود نوشته است:

«... ترجمه خبر روزنامه لوموند مورخ ۱۱ آوریل ۱۹۵۱ [توجه داشته باشید که روزنامه‌های عصر فرانسوی تاریخ روز بعد را ذکر می‌کنند. یعنی این خبر همان فردای شب خودکشی هدایت چاپ شده است.]
حوادث شهری

«نویسنده ایرانی، صادق هدایت چهل و دو ساله، برادر زن تیمسار رزم‌آرا که چندی پیش در تهران مقتول شد، با گاز در آشپزخانه مسکن کوچکش واقع در عمارت شماره ۳۷ مکرر کوچه شامپی یونه خودکشی کرد. آقای هدایت که شش ماه قبل به پاریس آمده بود، چند بار میل خود را به خاتمه دادن به زندگی‌اش ابراز کرده بوده است.»

البته این خبر کم و بیش نقل خبری است که آقای مقدم از فیگارو به عمل آورد. و چنین به نظر می‌رسد که خبر هم در لوموند و هم در فیگارو که از معتبرترین و پر تیراژترین نشریات فرانسه است چاپ شده و همه ایرانیان مقیم پاریس آن را خوانده باشند.

دانشکده بیرون آمدم و یک راست رفتم به سفارت ایران در پاریس نزد آقای جمشید مفتاح که کنسول ایران بود.

آقای مفتاح در لحظه ورود من به اتاق‌شان با کسی مشغول صحبت بودند. از حرفهایشان این را فهمیدم که می‌گفته است:

«امروز چه بدبختی شده، تازه حسن شهید نورایی مُرد و بعدش هم، حالا صادق هدایت خودکشی کرده!»

من به کنسول گفتم:

«آقای مفتاح، اتفاقاً بنده هم برای همین جریان خودکشی آقای هدایت آمده‌ام و می‌خواهم از شما خبرهای تازه‌ای به دست آورم!»

کنسول با لحنی که دلخوریش بیشتر از تأثر بود و به یک جور احساس مزاحمت بیشتر شباهت داشت در جوابم گفت:

- سفارت ایران، این خبر را از طریق پلیس به دست آورده. هنوز جنازه را بر نداشتند و ما هم اینجا یک گرفتاری‌هایی داریم. کسی را هم نداریم که به این جور کارها رسیدگی کند.

هنوز حرفش تمام نشده بود که آقای شکم‌گنده‌ای که در جمع ما حضور داشت وسط حرف آمد و گفت:

«من ۱۴ سال است که با صادق هدایت دوست هستم!»

وقتی این حرف را شنیدم تعجب کردم که چطور یک دوست ۱۴ ساله نسبت به مرگ فجیع دوست خود تا این اندازه خونسرد است.

کلافه و ناراحت از این دوست، رو به آقای مفتاح کردم و گفتم:

- آقای کنسول، شما درباره این حادثه بیش از آنچه که گفتید خبر ندارید؟

مرد شکم‌گنده باز وسط حرف آمد:

- آقایان، یک کاری نکنید که کسی بفهمد، آبروی ما در اینجا خیلی مهم است!

کنسول رو به من گفت:

- نگذارید زیاد سر و صدا بشود، آنجا اگر کسی از شما چیزی پرسید سعی کنید بگویید سگته کرده و خبر خودکشی را با سگته عوض کنید. نگذارید از نظر سیاسی و حیثیت ایران اثر بدی برای ما داشته باشد!

آقای کنسول بعد از این حرف‌ها در صندلیش جا به جاشد و زیر لب با تأسف خشکی گفت:

- بیچاره مُرده!

به کنسول گفتم:

- آقا، جسد کجاست؟ سفارت ایران درباره این حادثه چه کاری انجام داده، و چه کارهایی می‌خواهد انجام بدهد؟

کنسول گفت:

- آقای مقدم، همانطور که گفتم جز یک تلفنی که از اداره پلیس به ما شده فعلاً هیچ خبری نداریم، امیدواریم ترتیبی داده شود که حتی المقدور بی سر و صدا جنازه دفن شود.

مرد چاق شکم گنده در تأیید حرفهای کنسول گفت:

- با خبر خودکشی آقای هدایت، دردسرهای ما زیاد شده، یک فکری باید کرد! برخورد عجیبی بود، یک برخورد نجسب و ناراحت کننده و مأیوس کننده. هیچ فکر نمی‌کردم درباره حادثه‌ای که به دو دلیل مرا این چنین تکان داده و آشفته کرده، یکی به خاطر نویسنده مهم بودن هدایت و یکی دیگر نسبت او به یکی از خانواده‌های سرشناس ایرانی، در سفارت ایران چنین جوی وجود داشته باشد. کلافه و کمی هم عصبی رو به آقای شکم گنده دوست ۱۴ ساله و آقای کنسول که در صندلیش جا به جا می‌شد کردم و حرف آخرم را زدم:

- آقای کنسول، اگر جنابعالی وقت ندارید و با علاقمند نیستید و نمی‌خواهید

بیاید، من آمادگی این را دارم که بروم و ببینم وضع از چه قراره و چی شده!

این را گفتم و آنها از خدا خواسته، سری به علامت رضایت تکان دادند. از

سفارت بیرون آمدم. در جستجوی آدرس، به روزنامه‌ای که همراه داشتم مراجعه کردم، بعد راه افتادم.

هیجان خاصی داشتم، دلم گرفته بود. از لحن دلخور و بی تفاوت کنسول بدم آمده بود و بیشتر از حرف‌های آن مرد شکم‌گنده که ادعا داشت ۱۴ سال است که با صادق دوستی داشته، ولی پس از شنیدن خبر، در قیافه‌اش هیچ اندوه و تأثر و حتا کنجکاوای خشک و خالی هم دیده نمی‌شد. انگار نه انگار. از همه این وقایع دلم گرفته بود. در واقع تلخی خبر را این ملاقات شدیدتر کرده بود.

منزل هدایت در کوچه شامپی‌یونه، پهلوی یک کارخانه قرار داشت. یکی از کوچه‌های پرت پاریس. خانه شماره ۳۷. از آن خانه‌های کارگری فقیرنشین، کهنه و قدیمی. خانه‌ای که از سرپایش فقر و تنگدستی و بدبختی می‌بارید و آشکارا می‌رساند که تیره بختان ساکن این خانه هر که هستند به ارزانی اجاره آن توجه دارند و بس. از در که داخل شدم چشمم به اتاقکی افتاد که شبیه باجه پست بود. پیرزن قوزداری آن تو بود. در را باز کردم و پیرزن سرایدار تا مرا دید تشر زد که: آقا زود بیایید تو، من سرما می‌خورم.

زود در را بستم و بی معطلی گفتم که آمده‌ام درباره آقای صادق هدایت از شما یک مطالبی پیرسم، لطفاً درباره این خبری که در روزنامه چاپ شده هر چه می‌دانید بگویید؟

پیرزن خیلی خونسرد و بی تفاوت نگاهی به قیافه‌ام انداخت و گفت:

- موسیو هدایت مستأجر طبقه سوم ما دیشب خودکشی کرده، شما هر خبر و اطلاعی که بخواهید باید به اداره پلیس مراجعه کنید. باید بروید به کمبیری! به پیرزن گفتم:

- من همین الان به اداره پلیس می‌روم، ولی لطفاً شما به من بگویید که تا حالا چه کسانی اینجا آمدند؟ شما چه جوری از این حادثه باخبر شدید؟ آیا در این چند روز اخیر شما با هم طرف صحبت شدید، چیزی درباره خودش به شما نگفته؟

پیرزن با بی حوصلگی گفت:

- مسیو هدایت شب پیش میهمان داشتند، یک خانم و آقا با قرار قبلی به اینجا آمدند که او را ببینند. آنها وقتی در آپارتمان رازدند دیدند در بسته و کسی در را باز نمی‌کند، خیلی تعجب کردند، آمدند سراغ من که آیا مسیو هدایت از منزل بیرون رفتند؟ من گفتم نه. ایشان از دیشب که بالا رفتند هنوز پایین نیامدند.

پیرزن کم حرف می‌زد. این را می‌دانستم که معمولاً کنسیرژ (سرابدار)ها به هنگام چنین وقایعی فقط با پلیس همکاری می‌کنند. در مورد این حادثه نیز همکاری پیرزن با پلیس را احساس می‌کردم و می‌دانستم او به توصیه پلیس عمل می‌کند و هر چه می‌دانسته در اختیار آنها گذاشته است و مایل است که من هم با پلیس تماس بگیرم، و با پلیس بده و بستان خبری داشته باشم.

ولی با این وصف چند سؤال دیگر از او کردم و مخصوصاً خواهش کردم درباره آن زن و مردی که طبق یک قرار قبلی به ملاقاتش آمدند و با در بسته روبه‌رو شدند هر چه می‌داند بگوید. پیرزن گفت:

- یک زن و مرد آمده بودند و سراغ آپارتمان مسیو هدایت را از من گرفتند. طبق معمول راهنمایی‌شان کردم. آنها از پله‌ها بالا رفتند ولی خیلی زود برگشتند و با تعجب به من گفتند که آپارتمان مسیو هدایت قفل است. بعد یادداشتی نوشتند و به من دادند که به مسیو هدایت بدهم. پرسیدم مگر مسیو هدایت آن بالا نیستند؟ زن و مرد گفتند: نه، در اتاقشان بسته و قفل است. من از شنیدن این خبر تعجب کردم و کنجکاو شدم، زیرا مطمئن بودم ایشان از شب پیش که بالا رفتند دیگر پایین نیامدند و نباید از آپارتمان خارج شده باشند. به اتفاق آن آقا و خانم به طرف اتاق مسیو هدایت رفتیم. توی راهرو بوی گاز پیچیده بود و در را از تو قفل کرده بودند. من فوراً یک نفر را آوردم که قفل را باز کند و وقتی در باز شد، دیدیم که اتاق پُر از گاز است، و داخل آشپزخانه، مسیو هدایت روی زمین و روی پتویی که با سلیقه پهن کرده بود دراز کشیده و بر اثر خفگی مُرده است. با عجله و

فوری به پلیس اطلاع دادم و پلیس آمد و نا همین آن هم اینجا بودند، گزارش تهیه کردند و رفتند، شما اگر اطلاعاتی می‌خواهید به پلیس مراجعه کنید، پلیس آن زن و مرد را می‌شناسد.

پرونده خودکشی در دادگستری پاریس

آقای محمود کیرائی پس از مطالعه این کتاب (چاپ اول تألیف اینجانب در سال ۱۳۵۱ منتشر شده است.) چون قصد سفر به پاریس را داشته از خانواده صادق هدایت و کالت‌نامه‌ای محضری می‌گیرد تا بتواند پرونده خودکشی صادق هدایت را در دادگستری شهر پاریس مورد مطالعه و نسخه برداری قرار دهد. پلیس اظهارات سرایدار آپارتمان را برای ثبت در پرونده چنین نوشته است:

«اظهارات بانو Copie، هفتاد و دو ساله، دربان ساختمانی که هدایت در آن خانه داشته است (صورت مجلس نهم آوریل ۱۹۵۱) به این شرح بوده است: بانو Copie سرایدار: آقای هدایت در روز جمعه ششم آوریل ۱۹۵۱ آمد و آپارتمانش را تحویل گرفت. از آن روز دیگر من او را ندیدم. او به من هیچ حرف نزد. من هیچ اطلاعی درباره او نمی‌توانم بدهم. مستأجران خانه از دیروز بوی تند گاز را در پله‌ها حس کردند. از ترس اینکه مبادا یکی از شیرهای گاز باز مانده باشند، بی‌خبر از این که آقای هدایت در آپارتمان خودشان هستند، شیر گاز اصلی خانه را دادیم بستند.»

امروز در حدود ساعت چهار بعد از ظهر، اولین باری بود که کسی به ملاقات آقای هدایت می‌آمد و این شخص یکی از دوستان ایشان - گویا آقای Saenger - بود که به من گفت با آقای هدایت قرار ملاقات دارد و از این که ایشان را در وعده گاه نیافتند، متعجب به نظر می‌رسیدند. و چون من به ایشان گفتم که ما دیروز بوی گاز استشمام کردیم، از من کلیدهای در آپارتمان آقای هدایت را خواستند. من به ایشان گفتم که کلید ندارم و اگر ایشان می‌خواهند به مسؤولیت خودشان در

آپارتمان را بدهند کلیدساز باز کند هیچ اشکالی نمی‌بینم. این طور شد که من رفتم و کلیدسازی که در همسایگی ماست آوردم و او در را باز کرد و جسد مستأجر جدیدمان را که بر کف آشپزخانه دراز کشیده بود دیدیم. تمام سوراخها و درزهایی که هوای بیرون را به آشپزخانه می‌آورد به دقت با پنبه بسته شده بود.

افزوده پلیس بر اظهارات پیرزن: شیر گاز اصلی خانه، در صبح روز هشتم آوریل بسته شده است.^۱

ادامه سخنان رحمت مقدم

حرف پیرزن کنسیرژ را قطع کردم و پرسیدم:

- آیا اجازه می‌دهید بروم از اتاقشان دیدن کنم و جنازه را ببینم؟

پیرزن با کم حوصلگی ولی جدی گفت:

- نه آقا، پلیس در اتاق مسیو هدایت را مهر و موم کرده، نه شما و نه هیچ کس دیگر نمی‌تواند بدون حضور پلیس وارد آپارتمان ایشان بشود، شما اگر نسبتی با مسیو هدایت دارید بروید به کمیسری و از آنها بخواهید که اجازه دهند جنازه را ببینید.

پیرزن حرفش را قطع کرد و برای لحظه‌ای قیافه متاثر گرفت و زیر لب با دلسوزی گفت:

- جوانک بیچاره، مردی مهربان و مبادی آداب بود!

وقتی مطمئن شدم پیرزن بیش از آنچه که گفته حاضر نیست حرف بزند و به طور کلی در هر موردی که سؤال کنم او پاسخش را حواله کمیسری می‌دهد،

۱ - سخنی درباره صادق هدایت - محمود کتیرائی - از کتاب جشن نامه محمد پروین گنابادی - انتشارات نوس - ۱۹۷۵ (چون کتاب تاریخ چاپ ایرانی نداشت ما تاریخ میلادی را از شناسنامه بخش انگلیسی کتاب نقل کرده‌ایم!)

خداحافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم. علاوه بر بوی گاز، بوی نم و رطوبت هم به مشام می‌رسید.

ملاقات با پیرزن سرایدار، ساختمان قدیمی و پرت، و مردن صادق هدایت آن هم در چنان شرایط اسف باری مرا دچار احساسات و منقلب کرده بود، با این حال و اندوه بود که به طرف کمیسری محله ۱۸ پاریس رفتم.

کمیسری تا آپارتمان هدایت دو سه کوچه و خیابان راه بود که من همه را پیاده رفتم. کمیسری محله ۱۸ در یک کوچه سنگفرش شده و بد قواره قرار داشت. داخل شدم و از پله‌ها بالا رفتم. در طبقه اول جوانک تر و تمیزی پشت گیشه نشسته بود. به او گفتم یکی از دوستان صادق هدایت هستم که دیشب انتحار کرده است. جوانک اسم صادق هدایت را که شنید فوراً داخل اتاق مجاور شد و لحظه‌ای بعد به اتفاق یک نفر دیگر با روی باز طرف من آمدند و آن مرد با خوشحالی گفت:

- مسیو، خیلی متشکرم که برای ادای توضیحاتی پیش ما آمدید. خواهش می‌کنم هر نوع اطلاعاتی که برای تحقیقات ما و تکمیل پرونده مفید باشد، بفرمایید. پلیس از دیدن من آشکارا خوشحال شده بود، گویی برای پیدا کردن یک دوست یا آشنایی که درباره صادق هدایت اطلاعاتی داشته باشد خیلی گشته و با در بسته روبه‌رو شده بود، پلیس تا قبل از ورود بنده گمان می‌کرد که با جنازه‌یی صاحبی روبه‌رو شده و این مرد اگرچه یک نویسنده است ولی برای سفارت ایران و دولت ایران چندان اهمیتی ندارد.

به پلیس گفتم: متأسفانه از زندگی خصوصی آقای هدایت اطلاعات چندانی ندارم. این را می‌دانم که ایشان نویسنده بزرگ و سرشناسی هستند. هنوز خبر این حادثه به همه جا نرسیده و من آمدم اینجا از شما اطلاعاتی به دست آورم و ببینم از من چه کمکی ساخته است.

پلیس از لحظه خبر شدن خودکشی، در جستجوی کسی بود که نسبت به این

حادثه علاقه و اطلاعاتی داشته باشد که بشود با آن پرونده را تکمیل کرد. و چون تا آن لحظه جز من کسی مراجعه نکرده بود، همین برایشان اهمیت داشت. از بنده خواستند که کمی دقیق‌تر درباره شخصیت این نویسنده و افکار و آثارش توضیح دهم. ابتدا گفتم:

آقای هدایت بزرگترین نویسنده معاصر ایران است.

متن سؤال و جواب پلیس را در دفترم چنین یادداشت کرده‌ام:

پلیس - این که می‌گویید ایشان نویسنده بزرگ و مهمی بودند بیشتر توضیح

بدهید چه می‌نوشته‌اند؟ آیا شما هم آثار او را خوانده‌اید؟

مقدم - بله. کم و بیش نوشته‌های او را خوانده‌ام.

پلیس - در نوشته‌های مسیو هدایت چیزی درباره مرگ و مُردن هم وجود

داشت؟

مقدم - بله. در این مورد مطالبی بود.

پلیس - آیا در نوشته‌های مسیو هدایت چیزی از مسائل پیچیده روانی هم بود؟

یعنی چیزهایی که از اختلالات قهرمان داستان و یا خود نویسنده در برداشته

باشد؟

مقدم - برای شما گفتم، تا حدودی بوده است. ولی به طور کلی می‌شود گفت که

آقای هدایت در آثارشان بیشتر توده‌گرا بودند.

پلیس - تحقیقات اولیه ما نشان می‌دهد ایشان از منسوبین ژنرال رزم‌آرا

نخست‌وزیر کشور شما که اخیراً ترور شده هستند. آیا شما فکر نمی‌کنید که این

ترور در تصمیم خودکشی مسیو هدایت تأثیر داشته باشد؟^۱

۱ - مأموران پلیس پس از این که دانستند هدایت برادر زن نخست‌وزیر کشته شده ایران است، یکبار دیگر برای بازرسی و تحقیق به خانه کوچه شامپونه می‌روند (روز دهم آوریل ۱۹۵۱). از گزارش آنان که در صورت مجلس ثبت گردیده است، این نکته‌ها قابل توجه است:

نشانی دقیق خانه صادق هدایت این بوده است:

Bis Rue Champlonnet / 37 طبقه دوم، دست راست.

مقدم - نه به هیچوجه. بنده فکر نمی‌کنم خودکشی آقای هدایت هیچ ارتباطی با ترور نخست‌وزیر داشته باشد!

کمیسر وقتی درباره آخرین سئوالاتش با جواب منفی بنده روبه‌رو شد یکی دیگر از همکارانش را صدا زد و سه نفری با هم تبادل افکار کردند، وقتی به نتیجه‌ای رسیدند از من تشکر کردند و گفتند که اطلاعات من مفید بوده و برای تکمیل پرونده این حادثه مورد استفاده قرار می‌گیرد. بعد همه گفته‌های ما را فوری ماشین کردند و صورت جلسه را آوردند که من امضاء کردم.

- آقای مقدم از قضیه زن و مردی که برای ملاقات صادق هدایت آمده بودند

پلیس حرفی نزد، شما نخواستید ردپایی پیدا کنید؟

مقدم - چرا، اتفاقاً وقتی صورت جلسه امضاء شد من به کمیسر گفتم اجازه بدهید که از شما خواهشی بکنم، خواهش من اینست که در اتاق را باز کنید تا من از وضعیت این واقعه چند عکس تهیه کنم. در هر صورت این حادثه از نظر تاریخی برای ادبیات کشور ما خیلی مهم است. خواهش دیگر من اینست که نشانی آن خانم و آقا را به من بدهید تا با ایشان ملاقاتی داشته باشم.

جایی که هدایت اجاره کرده بوده، آپارتمان بسیار کوچکی بوده است دارای یک اتاق، یک آشپزخانه کوچک که درش به حیاط خلوت باز می‌شده است، و یک توالت.

در آشپزخانه این چیزها یافته شد: کرم‌های گوناگون، خمیر دندان، شامپو (Champoing)، چند شیشه ادکلن، ریش تراش، صابون دستشویی، حوله، دو قیچی کوچک و دو لوله اسپارادرا (Sparadra). روی زمین آشپزخانه پُر بوده است از تکه‌های پنبه هیدروفیل. خوب پیدا است که هدایت تمام درز و شکاف و سوراخهایی را که هوا از آنها داخل آشپزخانه می‌شده، با دقت تمام، با پنبه کاملاً بسته است و گاه روی آنها «اسپارادرا» چسبانده است. برای فرو کردن پنبه‌ها به درزها و شکافها، از لبة قیچی استفاده کرده است. همه چیز حکایت از این می‌کرده که دقت تام و تمام به کار رفته بوده است تا به هیچوجه هوای تازه وارد آشپزخانه نشود.

پس از این، هدایت در آشپزخانه را بسته و شیر گاز را باز کرده و بر کف آشپزخانه دراز کشیده است.

روی بخاری اتاق هدایت هنگام ورود مأموران این چیزها بوده است:

یک دسته موز ده تایی، یک تخته (Tablette) شکلات که کمی از آن برداشته شده بود، یک شیشه Fine Martel نیمه‌پُر، یک بطری یک لیتری Cherry Rochey که سه چهارم آن پُر بوده، و چند استکان سستی لیکورخوری...

کمیسر گفت: تهیه عکس هیچ اشکالی ندارد، تا بعد از ظهر، شما همه دوستان و دوستاناران ایشان را و کسانی که مایل باشند جنازه را ببینند خبر کنید که در مراسم شرکت کنند. ما جنازه را از این آپارتمان به پزشکی قانونی انتقال می‌دهیم تا در آنجا کالبد شکافی بشود و کارهای قانونی برای تدفین انجام گیرد. شما در آن فرصت می‌توانید هر چقدر عکس لازم دارید تهیه کنید. در مورد آدرس آن خانم و آقا هم پس از تدفین جنازه مراجعه کنید، آن را در اختیار شما قرار خواهیم داد. پس از خدا حافظی با پلیس از کمیسری خارج شدم.

یک کار مهندسی

آقای مقدم، فکر می‌کنم در کمیسری سعی شده بود که از شما اعترافی درباره مشکل روانی صادق هدایت گرفته شود، آیا در آن موقع هیچ توجهی به کتاب دارالمجانین جمال‌زاده داشتید؟^۱

۱ - سید محمد علی جمال‌زاده در سال ۱۳۱۹ کتابی انتشار داد به نام دارالمجانین. یکی از قهرمانان این کتاب دیوانه‌ای است به نام هدایت‌علی خان که در دارالمجانین اسمش را «مسیو» گذاشته بودند. انتشار این کتاب چهار پنج سال پس از تکثیر بوف کور در تهران ایجاد بحث و جنجال بسیار کرد. و با نقل قسمت‌هایی از کتاب بوف کور آشکار بود که جمال‌زاده می‌خواسته در سلامت عقل و نبوغ هدایت از خود تردید نشان دهد. شاید جمال‌زاده اولین کسی بود که آشکارا نویسنده نابغه بوف کور را در اجتماع مفلوک آن روز ایران دیوانه و اهل تیمارستان نامید، و موجب شد از آن بهره‌برداری‌های درست و نادرست بسیار بشود، از جمله ابوالقاسم پرتو اعظم در جزوه قاطی پاطی نوشت:

«... راوی چنین روایت کرد که مردی «یکی بود و یکی نبود» نام، «دارالمجانین» ساخت و در آن دیوانه‌ای به نام هدایت‌علی انداخت.»
و جلال آل احمد نوشت:

«... بوف کور برای خیلی‌ها تفرآور است و برای یک نفر جنون‌آمیز به نظر رسیده است که برداشته و نویسنده آن را در دارالمجانین خود به زنجیر کشیده است.»
در مورد واکنش صادق هدایت نسبت به این کتاب نقل قول‌هایی شده است، اما مجتبی مینوی که در آن زمان از نزدیکان هدایت بود تأثیر این نوشته را بر هدایت چنین بیان کرد:

«... صادق هدایت پس از خواندن کتاب دارالمجانین گفت: جمال‌زاده به هیچ وجه نتوانسته افکار یک دیوانه را مجسم کند، و قهصه ضعیفی است، و هنری در آن به کار نرفته. فقط خواسته مرا در دارالمجانین بگرداند.»
از مجتبی مینوی نقل است که جمال‌زاده پس از دسته‌گلی که به آب داد نامه معذرت خواهانه‌ای برای هدایت نوشت. یعنی پیش خودش فکر کرده بود ممکن است به صادق بر خورده باشد، و خواسته بود از

مقدم - به طور کلی، خودکشی یک کار غیر عادی است. جامعه نسبت به کسی که خودش را می‌کشد نظر خوبی ندارد. از آن مهمتر پلیس در برخورد اول خود قادر

سوء تفاهمی که پیش آمده جلوگیری کند.

اما جمال زاده سالها پس از مرگ هدایت در نامه‌ای به تاریخ «ژنو - دوم شهریور ۱۳۴۵» درباره این کتاب برای محمود کتیرائی چنین نوشته است:

«... آنچه من در کتاب «دارالمجانین» آورده‌ام به قصد معرفی این جوان بسیار باهوش و با ذوق و با آدمیت و با فهم بود. در تهران روزی دوستان که همه اهل فضل و کمال بودند مرا مهمان کرده بودند. من تازه با هدایت به وسیله پسر دایی خودم مسعود فرزند که در خیابان قوام السلطنه در منزل آنها منزل کرده بودم (خودم و زخم) آشنا شده بودم، و کتاب «سه قطره خون» او را مسعود فرزند داده بود خوانده بودم و بسیار پسندیده بودم و با او مختصر آشنایی - در قهوه‌خانه‌ای که گویا در خیابان استانبول بود و حوض و تالار و درخت داشت (باغچه رستوران هتل نادری) پیدا کرده بودم و خیلی او را محبوب یافته بودم. (بعدها در مجلس دیگری در منزل آقای استاد سعید نفیسی او را هم دعوت کرده بودند و از او پرسیدم آیا داستان‌های ادگار آلن پو آمریکائی را - که با سه قطره خون شما شباهت دارد - خوانده‌اید؟ گفت: نه. و گویا گفت: نویسنده را نمی‌شناسم.)

وقتی دیدم در آن مجلس، هدایت را دعوت نکرده‌اند، پرسیدم چرا او را که داستان نویس بسیار خوبی است دعوت نکرده‌اند؟ صداها بلند شد که ای فلان، این جوان سواد ندارد؛ عبارت را غلط می‌نویسد، از صرف و نحو و دستور زبان خبری ندارد.

من بسیار متأثر شدم و بر فهم آن جماعت آفرین خواندم (باید بگویم بی‌فهمی) و دلم برای هدایت سوخت که در محیطی گیر افتاده که تنها به قواعد صرف و نحو و املاء و رسم الخط اهمیت می‌دهند.

و کم کم فکرم قوت گرفت که او را به هر ترتیبی شده به مردم ایران معرفی نمایم و بفهمانم که چگونه به مقام شناختن او نرسیده‌اند. و لهذا تمام کتابهایش را پس از مراجعت به ژنو (شاید در مسافرت‌های متعدد به تهران) هر چه تمامتر خواندم و یادداشت‌ها برداشتم و سعی کردم او را همانطورهایی که بود و با آنچه خودش و یا دوستانش در حق او برایم حکایت کرده بودند در کتاب معرفی نمایم (حتیاً حرکات و سکنات او را) و لهذا یک قیافه، نیم خیالی که اساسش بر واقعیت بود ساختم و اسمش را به مناسبت اسم هدایت، هدایتعلی گذاشتم و بسیاری از افکار او را به زبان خود او (و یا شاید گاهی به زبان خودم) در کتاب آوردم: ... جوانی بود سی و دو سه ساله هدایتعلی خان نام از خانواده‌های اعیانی معروف و معتبر پایتخت. این جوان پس از آن که سالها در تحصیل فضل و کمال زحمت‌ها کشیده و دارای نام و اعتباری گردیده بود در نتیجه هوش بسیار و حساسیت فوق‌العاده و مخصوصاً افراط در مطالعه و تحقیق و تتبع و زیاده روی در امر فکر و خیال دچار اختلال حواس گردیده بود...»

جمال زاده در قسمت دیگری از همین نامه خود یادآور می‌شود: «... از عجایب... آنکه در صفحه ۲۸۱ از خودکشی هدایت صحبت داشته‌ام، در صورتی که هدایت سالها پس از چاپ آن خودکشی کرد. در کتاب نوشته‌ام «از شنیدن این خبر دنیا را به کله‌ام کوفتند».

شاید اگر هدایت در این سالهای آخر با بعضی افراد... معاشرت نداشت خودکشی نمی‌کرد. شاید کتاب کتیرائی - نامه جمال زاده

به درک فلسفی شخصیت هدایت نبود. البته شاید در آن روز چیزهایی از داستان جمال زاده به ذهنم آمده باشد ولی به پلیس مطالب خاصی نگفتم.
- بعد از اداره پلیس چه کردید؟

مقدم - دوباره به طرف سفارت راه افتادم، بالاخره آنها باید اهمیت این حادثه را درک می کردند و کاری انجام می دادند. هوای آن روز پاریس مثل دل گرفته بود. با وجود رگبار شدید خودم را به سفارتخانه رساندم. کنسول، آنجا پشت میز کارش نشسته بود. جریان را به ایشان گفتم، و گفتم که ساعت ۴ بعد از ظهر پلیس پاریس جنازه را از آپارتمان می برد، آیا شما می آید؟
کنسول گفت:

- دلم می خواهد بیایم ولی امروز خداوند به آقای دکتر «مشرّف نفیسی» اولادی داده و قرار است بیایند و در همین ساعت ولادت طفلشان را ثبت کنند، من منتظر ایشان هستم. و جز من هم کسی را نداریم که از سفارت با شما بیایند. البته قبلاً به آقای خسرو هدایت تلفنی اطلاع دادیم، لابد آمده بودند؟
گفتم: نه آقای مفتاح، آقای خسرو هدایت نیامده بودند!

بعد تلفن خسرو هدایت را گرفتم و همانجا در دفتر کنسول با ایشان طرف صحبت شدم و گفتم که بعد از ظهر جنازه را می برند، آیا شما برای مراسم حضور خواهید داشت؟

خسرو هدایت در جوابم تقریباً با بی میلی گفت: خودم نمی توانم بیایم، شما بیاید مرا بردارید و به اتفاق برویم.

پیشنهاد را قبول کردم و مکالمه ما تمام شد، با آقای کنسول هم خداحافظی کردم و از سفارت بیرون آمدم. رفتم ناهار خوردم و بعد، از بابا مقدم، دورین گرفتم که از مراسم و صحنه خودکشی هدایت عکس بگیرم.

- مراسم از چه ساعتی شروع شد و چه کسانی در مراسم شرکت داشتند؟
مقدم - ساعت ۳/۵ بعد از ظهر طبق قرار قبلی به منزل «خسرو هدایت» رفتم. در

که زدم، پنجره را باز کردند و سرشان را بیرون آوردند و یک دقیقه فرصت خواستند که لباس بپوشند. ایشان آن روز میهمان داشتند. ساعت ۴/۵ بعد از ظهر من به اتفاق آقای خسرو هدایت به منزل صادق هدایت رفتم. جلوی در منزل، یک آمبولانس سیاه رنگ بسیار تمیز ایستاده بود و یک عده مأمور هم این طرف و آن طرف می‌پلکیدند و انتظار می‌کشیدند. در همین موقع دیدم آقای سرلشگر محمد حسین میرزا فیروز به مناسبت دوستی با برادر صادق هدایت و مظفر فیروز و بانو مهین فیروز خواهرزاده صادق هدایت جلو در بودند. در میان همه آنها تنها من بودم که با مأمورین از صبح آشنایی داشتم، سلام و احوالپرسی مختصری کردم. یکی از مأمورین از من پرسید که آیا دیگر کسی نیست که بیاید و در مراسم شرکت کند؟ بنده گفتم: نه، دیگر کسی برای این مراسم نخواهد آمد. پلیس به این دلیل که من تنها کسی بودم که نسبت به این ماجرا از خود حساسیت نشان داده بودم و در کمبری با آنها گفتگو کردم ابتکار عمل را به من داد، چون بقیه قوم و خویش‌هایی که آمده بودند در مورد ماجرا چیزی نمی‌دانستند و یا نمی‌گفتند و اصلاً حاضر نبودند که به زحمت رفت و آمد به اداره پلیس و مصاحبه با آنها تن در دهند. صحبت مقدماتی من که با مأمور آشنای کلانتری تمام شد، دو تا مأمور در آمبولانس را باز کردند و تابوت را بیرون آوردند، یکی از آن تابوت‌های مخصوص حمل جنازه بود، دو سرش بند داشت و دو نفر بندها را به گردن انداختند، دو تا آدم گردن کلفت بودند.

هوای نیمه تاریک و نمناک بود. داخل سرسرا شدیم، از راهرو گذشتیم و پله‌ها را زیر پا گذاشتیم. پله‌ها تنگ و پُر پیچ و خم بود و کار بالا بردن تابوت را مشکل می‌کرد. تابوت به لبه پله‌ها می‌خورد و سرو صدایی به وجود می‌آورد. این صحنه در من یک حالت عجیبی به وجود آورده بود. مثل این که تب کرده باشم، بوی نم، هوای گرفته، راه پله باریک و تنگ، صدای به هم خوردن تابوت و پله‌ها... یک حالت سرسام داشتم. یک حالت عصبی و غمناک داشتم، در درون من

غوغایی بود. صحنه‌هایی از بوف کور در ذهن من تداعی می‌شد، بوف کور را به خاطر آوردم، آن چمدان، آن جسد، آن آدمی که کشته شده بود، آن درشکه، آن مرد خنزر پنزری. آن صداهاى عجیب و غریبی که آدم در هنگام مطالعه بوف کور احساس می‌کند. صدای چرخ‌های درشکه، دندان زرد و کرم خورده درشکه‌چی، قصایی که پیش بندش خونی است، مگس‌هایی که دور لاشه را گرفته‌اند، خون دلمه بسته و مُرده و نعش...

در همان حال، دلم می‌خواست به در و دیوار آپارتمان دقیق شوم، بینم چه چیز جالبی در این خانه قدیمی و کهنه وجود دارد و چه چیز موجب شد که صادق هدایت این آپارتمان را برای مقصود خود انتخاب کند. ولی صدای وحشت‌آور تابوت و حالت تبی که در من ایجاد شده بود و برخورد گوشه‌های تابوت که به در و دیوار و گاهی به نرده‌های پله‌ها می‌خورد مثل چکش به مغزم می‌رسید و نمی‌گذاشت حواسم جمع باشد و یک حالت غیرعادی و در حال خود داشته باشم. گاهی یک حالت ترس و وحشت به من دست می‌داد، فکر این که تا چند لحظه دیگر جنازه صادق خان را روی زمین خواهم دید مرا می‌ترساند. گاهی این حالت ترس در من غلبه می‌کرد و از شدت ضعف ناخود آگاه به دیوار تکیه می‌دادم و یا نرده‌ها را می‌گرفتم که نیفتم و مواظب بودم که دستم نلرزد و دوربین از دستم نیفتد. الآن تشریح دقیق و لحظه به لحظه آن حالات برای بنده مشکل است. یادداشت‌هایم در شب آن روز در این دفترچه خیلی خلاصه و کوتاه است. ولی همین مطالب کوتاه قادرند دست کم مرا به آن روز شوم نزدیک کنند.

بالاخره به طبقه سوم رسیدیم. آپارتمان صادق هدایت دست راست قرار داشت. حمل کنندگان تابوت که گردنشان خسته شده بود، لحظه‌ای نفس تازه نکردند. مأمورین کنار در ایستادند، آنها جلو و من پشت سرشان بودم. یکی از مأمورین کلیدی که برای بازکردن در به همراه آورده بود به مأمور ارشد داد. صدای خشک گردش کلید در قفل پیچید و بنده فکر می‌کردم الآن که همه وارد شویم

صادق خان را پشت میز نشسته خواهیم دید، با آن صورت لاغر و کشیده و با آن چشمان تیزی که از پشت عینکش یک حالت مخصوص دارد، از همه ما استقبال خواهد کرد. و یکی دو تا از آن متلک‌های دست به نقدش را نثار ما خواهد نمود. ولی افسوس، منظره‌ای که در حقیقت می‌دیدم غیر از آن بود که در خیال من می‌گذشت.

نه، صادق خان پشت میز نشسته بود، عینک هم به چشم نداشت، لبخندی هم در کار نبود. متلک هم نبود، صادق خان مُرده بود... صادق خان خوابیده بود، روی تخت دراز کشیده بود. یک ژاکت به تن داشت، خیلی تمیز و پیراهن سفید و شلوار هم به پا داشت. صادق خان صورتش را هم اصلاح کرده بود. انگار می‌خواست به میهمانی برود. یا مثلاً در یک ضیافت رسمی شرکت کند. لباس تمیز، صورت تراشیده و موهای شانه خورده و مرتب، فقط دست‌های کمی قرمز شده بود، ورم داشت، قیافه‌اش مثل قیافه یک آدم مُرده نبود. صادق خان راحت و آرام خوابیده بود، یک مرگ راحت و آرام، یک قیافه آرام...

خوب توجه کنید آقای جمشیدی، بنده بعد از دیدن صادق هدایت در آن پُزو حالت و آن آرامش، تصورم را نسبت به مرگ تغییر داده‌ام. وقتی صادق هدایت بی حس و حرکت را دیدم چنین به نظر آمد که صادق در آخرین دقایقی که احساس زندگی و زنده ماندن را از دست می‌داد و با مرگ آشنا می‌شد قیافه مرگ را خوشایند دیده بود...!

در این موقع که من به جسد بی‌جان صادق نگاه می‌کردم و در اندیشه‌های متفاوتی سر می‌کردم صدای خانم مهین فیروز خواهرزاده صادق خان را شنیدم که می‌پرسید:

- پس شیر گاز کجاست!؟

این صدا مرا به خود آورد و حتماً موجب شد که بوی آزار دهنده گاز را در مشام

خود حس کنم. با وجود این که چندین ساعت از ماجرا گذشته بود و شیر گاز بسته و هوای موجود عوض شده بود، ولی با این سؤال همه مان بوی گاز را حس کردیم. مأموری که این سؤال را شنید اتاق مجاور را نشان داد. البته این یک اتاق نبود، آشپزخانه کوچکی بود که یک شعله گاز روی طاقچه سمت راست آن دیده می شد.

من هم چون خانم مهین فیروز متوجه آشپزخانه شدم و کنجکاوی کردم، در سمت چپ یک روشویی کوچک قرار داشت، مسواک و اسباب ریش تراشی صادق خان مثل این که زلزله آمده باشد در هم و برهم ریخته شده بود. در انتهای این قسمت یک مستراح کوچک دیده می شد.

مأموری که اولین بار وارد این اتاق شده و صحنه را دیده بود، وقتی خانم فیروز را علاقمند به چند و چون ماجرا دانست، سر صحبت را باز کرد:

- مسیو هدایت قبلاً در وسط این اتاق (اشاره به آشپزخانه) روی پتویی که خودشان پهن کرده بودند دراز کشیده و مُردند. یعنی به این ترتیب که پتو را پهن کرده، درها را بسته، شیر گاز را باز کرده و بعد به صورت خواب دراز کشیدند و مُردند. ما وقتی وارد این اتاق شدیم اولین کاری که کردیم نعلش را از روی زمین برداشتیم و به این اتاق روی تخت منتقل کردیم، به همان صورت که روی زمین بود. به نظر ما علت این که ایشان روی زمین دراز کشیدند به خاطر این بود که گاز زودتر کارشان را تمام کند. یا شاید حساب دیگری کرده بودند!

حرف های مأمور پلیس که تمام شد من با عجله چند عکس گرفتم (متأسفانه همه این عکس ها به جز دو تا که زیاد هم جالب نیست خراب شده و از بین رفتند). بعد به داخل آشپزخانه شدم، دیدم پای در ورودی مقداری پنبه ریخته شده است، این پنبه ها از لای درز در و روزنه های دیگر افتاده بود، وقتی پلیس در را باز کرد پنبه های جاسازی شده به زمین ریخته شد. چیز دیگری که در آشپزخانه توجهم را جلب کرد یک قابلمه نو بود که روی شعله گاز قرار داشت. پیرزن

صاحب‌خانه که قبلاً با هم گفت و گویی داشتیم وقتی توجه بنده را به قابلمه نو دید، مرا به گوشه‌ای کشید و گفت:

- این ظرف را خود موسیو هدایت خریده و آوردند. این آپارتمان گاز نداشت، روز یکشنبه موسیو هدایت خیلی به من اصرار کردند که چون قصد آشپزی دارند زودتر گاز ایشان را وصل کنم. بالاخره بر اثر اصرار موسیو هدایت که مرد مؤدب و مهربانی بودند، من کارگر آوردم تا ترتیب اتصال شیر گاز آشپزخانه ایشان داده شود. همان روز یکشنبه کار گاز تمام شد. من قبلاً این قابلمه‌های نو را که موسیو خریده بودند به هنگام عبور از مقابل در اتاقم در دستشان دیده بودم، پیش خودم می‌گفتم مرد جوان هوس آشپزی کرده، از غذاهای بیرون خسته شده، حالا دلش می‌خواهد توی این قابلمه نویی که خریده غذا بپزد. در واقع به خاطر این موضوع بود که من در مقابل اصرار او برای راه‌اندازی گاز مقاومت نکردم و زود ترتیب کارش را دادم. حالا که این حوادث پیش آمده با خود فکر می‌کنم که موسیو قابلمه نو را خریده بود که مرا همراه کند تا برای نصب گاز فکر بدی نکنم و شتاب به خرج بدهم!

حرفهای پیرزن مرا بر آن داشت که با دقت بیشتری کار صادق خان را از نظر بگذرانم. علاوه بر پای در آشپزخانه، به قسمت‌های دیگر که دقت کردم دیدم تمام درزهای پنجره‌ها را خیلی با حوصله با پنبه گرفته است، به نظرم آمد که صادق خان یک کار مهندسی انجام داده. با دقت، با حوصله و با علاقه دقیق زیادی از وقتش را صرف این کار کرده بود. بنده در و دیوار را که نگاه می‌کردم، در ذهنم مجسم می‌کردم که صادق خان اینجا و آنجا آپارتمان نشسته و پاکت پنبه‌ها را کنار دستش گذاشته، همه سوراخ‌ها را شناسایی کرده. پنبه را با آب دهن خیس کرده و لای درزها جایشان داده. من که آن اتاق و آن صحنه را دیدم می‌توانم بگویم که او در کارش سلیقه عجیبی به خرج داده بود، یک کار مهندسی، یعنی فنی و حساب شده انجام داده بود. وقتی کارش تمام شد پتویی را آورده

وسط آشپزخانه روی موزائیک کف زمین پهن کرد و بعد روی آن یک ملافه گذاشت. بعد برای کنترل بیشتر و موفقیت کامل نقشه‌اش یکبار دیگر همه جا را از نظر گذراند، بعد رفت جلو آینه صورتش را تراشید، سیلش را مرتب کرد. به موهایش شانه کشید، شاید حتا دندان‌هایش را هم مسواک زد. و بعد، کمی با عجله، شیر گاز را باز کرد و آرام و آهسته روی پتو دراز کشید، بدون این که کوچکترین ترس و وحشتی از مرگ داشته باشد و یا حتا دست و پا زده و به خود پیچیده باشد، نفس آخر را کشید. و به همان صورت ماند تا میهمانانش بیایند، یعنی همان آقا و خانم. شاید برای این که جنازه بو نگیرد! یا جریان گاز، آتش سوزی ایجاد نکند. به هر صورت میهمانان قضیه در بسته را پی می‌گرفتند، و درست در زمانی که کارش تمام شده بود حادثه لو می‌رفت که مهم نبود. حالا می‌توانستند جنازه را ببرند...

- آقای مقدم، نقش این خانم و آقا در جریان این حادثه خیلی حساس شده، آیا شما به ملاقات این خانم و آقا رفتید؟ فهمیدید که اینها، چه کسانی بودند و چه نقشی در زندگی و مرگ هدایت داشتند؟ به نظرم شما باید خیلی زود با این دو نفر ملاقات کرده و اطلاعات مهم و حساسی به دست آورده باشید؟ چرا هدایت با چنین دقتی ترتیبی داده بود که از میان آن همه قوم و خویش و دوست و آشنا که در پاریس داشت این دو نفر جنازه او را کشف کنند؟

مقدم - در آن روز بنده همه کسانی را که برای مراسم آمده بودند از نظر گذراندم، تعداد خیلی کم و به اندازه انگشتان دست بود. انتظار داشتم که این دو نفر را در جریان حمل جنازه بینم، ولی از آنها خبری نشد، و همین غیبت آنان کنجکاوی و توجه مرا به موضوع خیلی بیشتر کرد. بنابراین دوباره به اداره پلیس مراجعه کردم تا نشانی آنها را گرفتم.

این زن و شوهر در خارج از پاریس و در «سن دنی» زندگی می‌کردند. یک روز وقتم را سر این کار گذاشتم و برای دیدارشان به «سن دنی» رفتم. درباره این دو

آدم گمنام که من قبلاً جایی اسمشان را نشنیده بودم تصوراتی داشتم، مثلاً فکر می‌کردم این دوست که صادق خان بعد از قطعیت تصمیم خود به او اندیشیده و فقط خواسته بود که در آن شرایط خاص اینان نعش او را پیداکنند چه جور آدمی است. این را می‌دانستم که صادق خان با عده‌ای محشور است، با آنها معاشر و شاید دوستی دارد. ولی این یکی باید حتماً در نظر صادق خان مقام و ارج دیگری داشته باشد، زیرا خواسته بود که این شخص اولین کسی باشد که به دبدار جنازه‌اش برود. و با خود فکر می‌کردم حتماً این شخص درباره زندگی و مرگ و خودکشی با صادق خان بحث‌های طولانی داشته، و رفیق هم مشرب و هم فکر فلسفی او درباره حیات بوده است. در بین راه که به «سن دنی» می‌رفتم این افکار و نحوه روبه‌رو شدن با این دوست فلسفی صادق خان مرا به خود مشغول کرده بود.

راه میان پاریس و «سن دنی» را با این تصورات طی کردم. به محل سکونت آن شخص که رسیدم، دیدم آپارتمان در یک مجموعه مسکونی نوساز کارگری قرار دارد. در که زدم یک مرد بلند بالا و چهارشانه، در را به رویم باز کرد. یک کارگر که اگر پلیس نگفته بود که او یک ایرانی ارمنی است و اخیراً تبعه فرانسه شده است، نمی‌توانستم تصور کنم او ایرانی بوده است.

بلند بالا و خونسرد و قیافه بی‌حالت و بی‌اعتنا. درب را نیمه باز کرد، گویی حوصله دیدن هیچ کس را ندارد. گفتم من آمده‌ام راجع به صادق خان با هم کمی صحبت کنیم. بدون این که اثری در قیافه‌اش دیده شود، درب را باز نموده و با دست اشاره کرد که وارد شوم. در حال کوچک، در کنار یک میز چهارگوش که روی آن مشمع کشیده بودند یک صندلی به من تعارف کرد و خودش هم در مقابلم نشست، تا اینجا همه تصورات بنده از هم مشربی فلسفی ایشان بهم خورده بود. فرصت نداد دهان باز کنم، حتماً نخواست بفهمد که من پلیس هستم یا از دوستان و اقوام صادق خان. موضوع آشنایی و رابطه‌اش را مطرح کرد که عیناً در

دفترچهام نوشته‌ام، و برای شما نفل می‌کنم. ایشان به بنده چنین مطالبی گفت: «من سالهاست که در پاریس زندگی می‌کنم، در دوران بچگی، پدرم نزدیک بیمارستان نسوان تهران یک مغازه خوار و بار فروشی داشت. با صادق خان همسایه بودیم و دوستی ما از آنجا شروع شد. هر وقت به پاریس می‌آمد روی حساب همان آشنایی دوران نوجوانی، من با خبر می‌شدم و نزدش می‌رفتم. یا در منزل من و یا در خارج از منزل، در کافه‌ای مشروبی می‌خوردیم و از گذشته‌ها و درباره روزگار تهران حرف می‌زدیم و تجدید خاطره می‌کردیم. این دفعه هم آمد سراغم و من و زنم را دعوت کرد که به آپارتمانش برویم و لبی ترک کنیم، من هم طبق قراری که با هم گذاشتیم به خانه‌اش رفتم، با تعجب دیدم در آپارتمانش بسته است. ایشان کلاً آدم منظمی بود، و هیچ وقت با ما از این حسابها نداشت که دعوت کند و بعد قال بگذارد. رفتم سراغ سرایدار. مادام مطمئن بود که صادق خان از آپارتمان خارج نشده، روی همین حساب مجبور شدیم در آپارتمان را با زور باز کنیم. تا در باز شد بوی گاز به شدت مشام را آزار داد، زنم حالش بد شد و فوری از پله‌ها پایین رفت. پیرزن سرایدار هم سریع پلیس را خبر کرد. ما ماندیم تا پلیس آمد و معلوم شد ایشان یک ساعت پیش مرده‌اند. و این که می‌خواستند ما، یعنی من و زنم سر ساعت به ملاقاتش برویم مسأله تعفن جسد بود!»

این مرد ارمنی خیلی بی‌اعتناء و بدون حساسیت موضوع را تعریف کرد. او اصلاً نمی‌دانست که صادق خان نویسنده بزرگی است. ولی می‌دانست که چند تا کتاب نوشته اما، چه نوشته، هیچ نمی‌دانست. از فلسفه و بحث‌های فلسفی و این طور چیزها خبری نداشت. هیچ یک از کتاب‌های صادق خان را هم نخوانده بود، و نسبت به این موضوع هیچ علاقمندی نداشت. خودش می‌گفت: «گاهی که با هم مشروب می‌خوردیم خوش می‌گذشت، از حرف‌های شوخی و محبت ایشان و این که حاضر می‌شدند با یک کارگر ارمنی لب تر کنند خوشم می‌آمد.»

کلاً این آقا یک کارگر ساده و قوی و سالم و یک زحمت‌کش واقعی بود. و این

بود دوستی که صادق خان در میان همه آشنایان خود انتخاب کرده بود تا بیاید و اولین بار جسد بیجان او را کشف کند.

سرخوردگی بنده از این ملاقات قابل توصیف نیست. زود خداحافظی کردم و از خانه‌اش خارج شدم و آدرس را که در اداره پلیس روی کاغذ کوچکی نوشته بودم پاره کردم و به دور انداختم.

- این موضوع خیلی عجیب به نظرم می‌آید، به نظر شما چرا صادق هدایت این مأموریت را به دوستانش نداد؟ به اقوامش، به فامیل‌هایی که در پاریس بودند؟ شما کلاً یک رابطه فامیلی هم دارید، به نظر شما آیا آنچه که بعضی‌ها درباره خانواده او گفته و نوشته‌اند درست است؟ مخصوصاً نظرم مطالبی است که آقای انجوی شیرازی اخیراً در مجله فردوسی انتشار داده و در نوشته‌اش به مطالبی درباره بیگانگی خانواده هدایت با این عزیز از دست رفته اشاره‌ها کرده است؟

مقدم - نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم، بنده در این مورد اظهار نظر نمی‌کنم، شاید دلش را خود دوستان و بعضی اقوام مقیم پاریس بهتر بدانند. ولی نکته‌ای اینجا هست که واقعاً برای تاریخ ادبیات ما و بررسی زندگی این نویسنده اهمیت دارد. و آن این که ایشان در یک ساعت و یا یک روز تصمیم به چنین کاری نگرفتند. افرادی که به او نزدیک بودند، به خصوص دوستان روزهای آخر زندگیش در پاریس، می‌توانستند وضعیت او را خوب بفهمند. مأمورین کمیسری پاریس در اولین ملاقاتی که با هم داشتیم سعی داشتند که از من حرفی بشنوند و شهادتی بگیرند تا این خودکشی را با جنون و تصمیمات آنی که بعضی‌ها می‌گیرند ربط بدهند. ولی بنده هیچ شکی ندارم که صادق هدایت چندین روز مانده به پایان کار خیلی خونسرد و عادی، حتاً طوری که کسی مشکوک نشود تدارک کار را می‌دید. می‌توانم بگویم که چندین ساعت با حوصله روی درزگیری سوراخ سنبه‌ها کار کرد. ساعت ورود آن کارگر ارمنی را هم پیش بینی کرده بود. طوری حساب کار را داشت که هم جنازه روی زمین نماند و هم نشت گاز برای دیگر مردم ساکن آن

آپارتمان حادثه‌ای به وجود نیاورد.

در مورد روابط خانوادگی او، می‌توانم بگویم کلاً آدم مهربانی بود. اگرچه در مورد این جور نوابغ از دست خانواده کاری ساخته نیست، در نامه‌هایی که از او باقی مانده چیزی حاکی از یک ناهنجاری خانوادگی دیده نمی‌شود^۱، در عالم ادبیات و فلسفه خودکشی مبحث پیچیده‌ای است که من نمی‌خواهم وارد آن مباحث شوم.

- لطفاً به شرح مشاهدات خود ادامه بدهید، وقتی نعش را از محل بردند شما چه کردید، در اتاق چه یافتید؟

- همانطور که عرض کردم اتاق تمیز و پاکیزه او توجه همه از جمله مأمورین پلیس را جلب کرده بود. آنها که به خاطر شغلشان موارد دیگری از خودکشی‌ها را هم دیده بودند از سلیقه هدایت در شگفت بودند، می‌توانم بگویم ناخود آگاه تحت تأثیر قرار گرفتند. مأمورین نعش را نوی تابوت گذاشتند و بیرون بردند، من ماندم و یک پلیس که مراقب من بود تا چیزی برنندارم. در جستجوی اشیاء باقی مانده در اتاق بودم که چشمم به یک چمدان افتاد. در آن را باز کردم، تویش فقط یک کتاب و اوسانه، از نوشته‌های خودش بود و یک مجله فرانسوی و کمی هم کاغذ متفرقه. کاغذها را زیر و رو کردم، نوشته تازه‌ای تویش نبود. مأمور پلیس که تعجب مرا دید گفت تمام وسایل موسیو هدایت در اختیار دادستانی است که پس از

۱ - متن یکی از نامه‌های خانوادگی صادق هدایت که برای برادرش محمود هدایت نوشته چنین است: «... تصدقت کردم، کاغذ اخیر جنابعالی رسید. باز هم بنا به عادت همیشه، هم‌ا‌ش را شوخی باردی کرده بودید. نفهمیدم مقصود از سرگرمی که برای من پیدا شده چه است. خوبست قدری توضیح بدهید تا جوابش را بعد بفرستم. عکس‌هایی که از عمو جانم فرستاده بودید، رسید. خیلی خوب شده، اگر ممکن است یک عکس خوب از آقا جانم بیندازید و بدهید که بزرگ بکنم.
و بعد:

... در جوف پاکت برای صرفه‌جویی، کاغذی برای آقا جانم و خانم جانم نوشته‌ام. البته به ایشان خواهید رسانید. زیاده قربانت.»

بررسی و تحقیق به بازماندگان هدایت داده خواهد شد. از پله‌ها پایین آمدم با حالت ناراحت، گرفته و اندوهگین. داخل کوچه، مردم پنجره‌ها را باز کرده بودند تا حرکت تابوت را تماشا کنند، و دربارهٔ مرد جوانی که با گاز خودکشی کرده بود، صحبت کنند. آنها سرشان را از لای درها و پنجره‌ها بیرون آورده بودند آنها شاید نمی‌دانستند که در آن لحظات شاهد حرکت جنازهٔ یکی از برجسته‌ترین و مهمترین نویسندگان قرن حاضر شده‌اند. لحظهٔ خاص و جالبی بود، کوچه حالا کمی شلوغ‌تر از اول که وارد شدیم شده بود. آمبولانس به طرف پزشکی قانونی حرکت کرد و من وقتی به خود آمدم در مقابل در ورودی آپارتمان سر لشگر فیروز و خانم مهین فیروز را دیدم که ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند.

- مگر همهٔ ایرانیها بالا نیامده بودند؟

مقدم - نه. فقط خانم فیروز خواهرزادهٔ صادق هدایت بالا آمده بود. بقیه، یعنی آن دو سه نفر دیگر بالا نیامدند. یعنی حال و حوصلهٔ دیدن نعش را نداشتند. در همین موقع با خانم فیروز طرف صحبت شدم، او گفت: دائم اخلاق عجیبی داشت، چندی پیش که با هم تلفنی صحبت می‌کردیم، وقتی آدرس منزل او را پرسیدم، گفت در بلوار سن میشل در یک هتل زندگی می‌کند و امروز وقتی آدرسش را در روزنامه خواندم خیلی تعجب کردم.

آقای خسرو هدایت پسر عموی صادق خان که حرف‌های ما را می‌شنید گفت: «صادق خان خدا پیامرز همیشه دلش می‌خواست خودش را بکشد. هنگامی که در بلژیک با هم درس می‌خواندیم یک بار به قصد خودکشی خود را در رودخانه انداخت. یک چیز عجیبی که الآن به خاطر آمد اینست که صادق خان هیچ وقت برای ما کاغذ نمی‌نوشت، فقط امسال دیدم که یک کارت تبریک فرستاد، البته از دیدن کارت تبریک عید نوروز او خیلی تعجب کردم»
خانم فیروز وسط حرف خسرو هدایت با هیجان گفت:

«- باید هر چه زودتر این خبر را تلگرافی به تهران اطلاع دهیم!»

آبولانس رفته بود. ما هم از یکدیگر جدا شدیم. من ناخود آگاه نگران عکس‌ها بودم. فکر می‌کردم از حادثه‌ای بسیار مهم عکس گرفته‌ام و باید از آن خاطر جمع شوم. فیلم را از دوربین درآوردم و به یکی از عکاسخانه‌های پاریس رفتم تا برایم ظاهر و چاپ کند. بعد از عکاسی رفتم خانه، یعنی همان اتاقی که در یک هتل گرفته و در آن زندگی می‌کردم. لباسم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. شکی نیست که تمام فکر بنده درباره صادق خان بود. درباره خودکشی او، درباره این که انعکاس خبر در ایران چه وضعی به وجود خواهد آورد. از خودم می‌پرسیدم که چرا صادق خان بالاخره خودش را کشت؟ چرا این طوری تنها در دیار غربت؟ چرا کسی دور و برش نبود؟ پس این همه دوستان کجا رفتند؟ چرا آنها مثل من با خواندن خبر در روزنامه سری به این خانه نزدند و درباره چند و چون ماجرا پرس و جو به عمل نیاوردند. چرا صادق خان به این محله فقیر آمد و چرا در یک چنین خانه محقری نقشه‌اش را عملی کرد؟ صادق خان با این عملش چه چیزی را می‌خواست به بازماندگان بگوید؟ خودکشی او چه پیامی برای جامعه ایران داشت. آیا اصلاً پیامی در کار بود؟

- آقای مقدم، اینجا لازم است برای من و خوانندگان این گزارش کمی از احساس خاص خودتان و قضاوتی که می‌توانید درباره صادق هدایت داشته باشید حرف بزنید. نمی‌دانم آیا احساس خاص آن روز را در دفترتان نوشتید؟ ولی برای من مهم است بدانم شما که صاحب سند این واقعه مهم شدید چه احساسی داشتید و حالا چه احساسی دارید؟ به طور کلی صادق هدایت پس از این حادثه از نظر شما چه جور آدمی شده بود و شخص شما با توجه به اوضاعی که از نزدیک دیدید درباره خودکشی او چه فکر می‌کنید؟

مقدم - در زندگی و خودکشی صادق هدایت دو نکته هست که بنده مخصوصاً روی آنها تکیه می‌کنم. و این توضیح را هم قبلاً بدهم که بنده به جنجال‌هایی که

تاکنون دربارهٔ صادق خان شده و می‌شود و یا خواهد شد، کاری ندارم و سعی می‌کنم که تحت تأثیر هیچ یک از آن جریان‌ها نباشم.

اما به عنوان خواننده‌ای که خیلی زود با آثار هدایت آشنا شده و به عنوان فردی که (شاید) بنا بر تصادف شاهد صحنه‌های پایان کار او بوده‌ام، و پیش از هر کسی، حتا نزدیکترین دوستان و قوم و خویش او مثل خواهرزاده (خانم فیروز) و عموزاده (آقای خسرو هدایت) در جریان دقیق محیط و شرایط خودکشی او بوده‌ام و ناچار تأثیر دیگری از این حادثه داشته‌ام نظرم را بگویم.

به نظر و عقیدهٔ بنده، دو عامل مهم در زندگی صادق هدایت و خودکشی او وجود داشت. یکی جنبهٔ فلسفی و دیگری جنبهٔ اجتماعی افکار و ایده‌های او بود. جنبهٔ فلسفی قضیه همان داستان مشهور و قدیمی است که می‌گوید از کجا آمده‌ام؟ چرا آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟ زندگی چیست؟ و یک مشت سؤال از این دست و از این قبیل که شخص بنده نمی‌توانم و نمی‌خواهم زیاد وارد این مقوله شوم. از این نظر هر کس فلسفه‌ای مخصوص به خود دارد که البته وقتی فکر متوجه این راه شد گرایش‌ها و واکنش‌ها و ماجراها طولانی می‌شود، بنده حالا، در واقع به خاطر پیچیده بودن و دور شدن از حادثه، و یا حداقل پیچیده شدن این افکار و مباحث نمی‌توانم چیزی بگویم.

اما مورد دوم، یعنی چیزی که در زندگی هدایت وجود داشت و او را از دیگران ممتاز کرده بود و به قول معروف یک سر و گردن از همه جلوتر انداخته بود، و چنین شد که جامعهٔ روشنفکر و متفکر ایرانی بالاخره او را پذیرفت و عزیزش کرد اینست که صادق هدایت یک نویسندهٔ متعهد بود. او خود را نسبت به مردم و توده‌های اجتماعی که به آن تعلق داشت متعهد می‌شناخت. او خود را موظف می‌دانست که دائماً در جستجو باشد، جستجو برای یافتن ریشهٔ بدبختی و مصائبی که تودهٔ مردم ایران به آن گرفتار بودند. به همین دلیل بود که در ریشه‌یابی بدبختی به قدیمی‌ترین حوادث رسید. به زمان حمله اعراب به ایران، و ایران قبل

از این حمله، او دلش می‌خواست حقیقت این ریشه یعنی ریشه شکست ایرانیان را روشن کند. ببیند آخر این ملت چرا محکوم به این همه مشقت و سختی شده است؟ برای همین بود که سعی داشت زندگی توده‌ها را آنچنان که هست در آثار خود تشریح کند.

صادق هدایت اگر مطلبی می‌نوشت، تحقیقی به عمل می‌آورد، ترجمه‌ای را چاپ می‌کرد و منتشر می‌ساخت هرگز در این اندیشه نبود که با فروش این نوشته‌ها ثروتی به چنگ آورد، و با کتاب‌هایش را وسیله‌ای برای شهرت و مقام و منزلت سیاسی قرار دهد. همه اهل کتاب ایران می‌دانند که صادق هدایت یک نویسنده تازه بود، و برای انتشار آثارش هدف بزرگتری را دنبال می‌کرد. دوستان خیلی نزدیکش می‌دانند که او از آثارش تعداد خیلی کمی چاپ می‌کرد. خیلی کم، به اندازه‌ای که کمتر در کتابخانه‌ها دیده می‌شد. او اهل تقلید و ادا در آوردن نبود، او مقام نمی‌خواست، پول نمی‌خواست، حتا شهرت هم نمی‌خواست، با عده زیادی از روشنفکران دوست بود ولی آنها را جدی نمی‌گرفت. یادم می‌آید یک وقت مقاله‌ای که الآن جزئیاتش درست به خاطرم نیست برای مجله سخن نوشت تحت عنوان «چگونه نویسنده نشدم». صادق هدایت در این مقاله طنزآمیز با کوشش بسیار نویسندگان بازاری و ریاکار را شناساند، و با انتقادی تند و نیش‌دار آنها را متوجه تعهداتی که در مقابل جامعه دارند نمود. او در آن مقاله خود «قلم به دستانی، راکه به خاطر مقداری شهرت و مقداری پول راه چاپخانه‌ها و روزنامه‌ها را در پیش می‌گیرند سخت مورد انتقاد قرار داد.

به نظر بنده اگرچه صادق خان در سال‌های آخر زندگی‌اش از نظر مالی کارش به ریاضت کشیده بود ولی اگر پول می‌خواست می‌توانست خیلی راحت به دست بیاورد. اگر دنبال مقام هم می‌رفت از خیلی از آدم‌های اهل مقام جلوتر بود، از همه یاران خود هم جلوتر بود. و اگر می‌خواست برای رسیدن به مقصود از راه‌های معمول و متداول آن زمان، در صدر مجامع هنری آن زمان بنشیند می‌توانست. و

اگر می‌خواست صاحبان زر و زور، پول و مقام برای او باشند این امکانات را هم داشت. او می‌توانست در مجلل‌ترین محافل کشور، با انجمن‌های بین‌المللی شرکت کند. او از نظر خانوادگی و فامیل به نسبت مقایسه با بسیاری از دوستانش وضع بهتر و عالی‌تری داشت. ولی او هرگز به دنبال این چیزها نبود. صادق هدایت از نشستن با علویه خانم‌ها، داش آکل‌ها، در جلوی خانه‌های گلی و کوچه‌های تنگ و خاک آلود بیشتر از شرکت در مجالس پر شکوهی که آدم‌های مسخره با اداهای خنده‌دار خود به راه می‌انداختند، لذت می‌برد و دوست داشت.

صادق هدایت می‌خواست زندگی مردم عادی را با بدبختی‌ها و مصائبی که داشتند، ترسیم کند. هدایت انسان را دوست داشت و به فضایل انسانی و خصلت‌های پاک بشری عشق می‌ورزید. از بدبختی افراد احساس ناراحتی می‌کرد و از رنجشان رنج می‌برد. بالاتر از همه از دست کسانی رنج می‌برد که حرف‌های گنده و توخالی می‌زدند. فکر می‌کنم بهتر از خود صادق نمی‌شود این افراد را توصیف کرد.

صادق هدایت حتا در بوف کور که بیشتر براساس افکار فلسفی و درونگرایی شخصی اوست از ابراز تنفر خود نسبت به این افراد خودداری نمی‌کند. آقای جمشیدی، چرا در این باره از خودم چیزی بگویم، من یک قسمت از کتاب بوف کور را در اینجا برای شما می‌خوانم. در این جملات شما حس می‌کنید که صادق هدایت رنج و سرخوردگی خود را کاملاً تشریح کرده است و فکر می‌کنم به دوباره خواندنش می‌ارزد:

«... تنها چیزی که از من دلجویی می‌کرد امید مرگ بود. فکر زندگی دوباره مرا می‌ترساند. خسته می‌کرد، من هنوز به این دنیایی که در آن زندگی می‌کردم انس نگرفته بودم... حس می‌کردم این دنیا برای من نبود برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا، پررو، گدامنش معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل گرسنه بود، برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین... مثل سگ گرسنه جلو

دگان قصابی که برای یک تکه لته دم می‌جنابند، گدایی می‌کردند و تملق می‌گفتند نه، من احتیاجی به دیدن این همه دنیاها می‌آورم و این همه قیافه‌های نکبت بار نداشتم.»

امروز که بیست سال از آن روز شوم، روزی که خودکشی او به واقعیت پیوست می‌گذرد وقتی با خودم دربارهٔ عمل او فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که شاید در پایان کار به خاطر این به سراغ آن مرد گمنام ارمنی رفت که در این طبقه صداقت و راستی بیشتری سراغ داشت. کارگری ادعایی که زحمت می‌کشید و بار زندگی را به دوش داشت. و دل صادق خان، در تمام مدت حیات، برای این مردم گمنام که توی خانه‌های محقر و ناسالم لولیده بودند، می‌تپید. و برای همین بود که صادق در آخرین - زمان محدود - حضور در روی زمین، در آن موقعی که امید نیستی پس از مرگ او را دلجویی می‌کرد یک کارگر عادی را در جریان جنازهٔ خود قرار داد. آیا صادق به این مرد گفته بود که می‌خواهد خودش را بکشد؟ آیا این مرد که با همسرش برای دیدار صادق خان به خانهٔ جدیدش آمده بود می‌دانست که با در بسته و بعد نعش او رو به رو خواهد شد؟ آیا اصلاً این دو نفر با هم دربارهٔ مرگ حرف زده بودند؟

- خوب آقای مهندس، گزارش را دنبال کنیم، شما پس از این ماجراهایی که از سر گذرانید بعد چه کردید؟ چه مسایلی پیش آمد؟

مقدم - تمام آن روز و شب کار بنده به فکر کردن گذشت. در اتاق خود تنها روی تخت دراز کشیده و فکر می‌کردم، گاه از روی تخت بلند شده و توی اتاق بی‌هدف راه می‌رفتم. پشت پنجره، دقایقی چند بی‌هدف می‌ایستادم. در حالت غم و درد عجیبی بودم. گاه از خود می‌پرسیدم چرا؟ برای این سؤال جوابی نداشتم. هر چه بود شب ناراحت و خسته کننده‌ای را گذراندم.

فردای آن روز اولین کار من این شد که بروم به عکاسی و بینم عکسها چی شد. صاحب عکاسخانه مدتی مرا منتظر نشانند و بعد با تأسف گفت: چرا عکس‌های

بد و خراب گرفتید؟، گفتم من عکاس حرفه‌ای نیستم، آماتورم و برحسب ضرورت این عکس‌ها را گرفتم. عکاس خیلی خشک گفت: عکس‌ها خراب شده و هیچ کاری نمی‌شود کرد، اگر بشود باید دوباره از سوژه عکس بگیرید! من با ناراحتی و مثل اینکه عکاس مقصر است گفتم: چرا خراب شده؟ بالاخره اگر از شماکاری ساخته است انجام دهید، امکان عکاسی مجدد از سوژه؟ این امکان پذیر نیست!

عکاس توضیح داد، دستم لرزیده و دوربینی که در دست بنده بوده تکان خورده و عکس‌ها خیلی خراب است. و اضافه کرد تصویر محو است. و آنها فقط توانستند دو عکس را یک جوری چاپ کنند که البته از نظر عکاسی هیچ ارزشی ندارد. آن دو سه عکس را که چاپ کرده بود به من نشان داد. حرفش را قبول کردم. از این موضوع خیلی ناراحت بودم، ناراحت به خاطر این که دیگر فرصت تجدید عکس برای من وجود نداشت!

- آقای مقدم، پس از تلگراف خانم فیروز به تهران چه اتفاقی افتاد؟ عکس‌العمل و دستور خانواده صادق هدایت چه بود؟ آیا درست است که خانواده هدایت نسبت به این مرگ عکس‌العملی نشان ندادند؟

مقدم - بعد از تلگراف خانم فیروز خبر مهمی نشد. ولی من اینجا باید مقداری از معلومات و اطلاعات بعدی خودم را برای تکمیل گزارش شما نقل کنم. یعنی حقایقی که بعدها در تهران به آن دسترسی یافتیم.

۱ - لازم به توضیح است که دو تا عکس خراب را آقای مقدم اگرچه دور نریختند ولی به آن زیاد توجه نداشتند، و حتی حاضر نبودند برای چاپ آن را در اختیار من بگذارند. که توضیح دادم ارزش تاریخی این عکس‌ها بیش از نقص کار عکاسی شما است و اگر هم شاهکار نباشد باز من آن را چاپ می‌کنم. در هر صورت نشان می‌دهد، بعد از موفقیت خودکشی به چه صورتی روی تخت افتاده است. عکسهای شماره ۱ و ۲ همین بخش کتاب.

آقای مقدم معتقد بودند از ساعت مرگ تا انتقال جسد به پزشکی قانونی خیلی کمتر از یک روز کامل بوده است. و شاهدان عینی، یعنی پلیس و پیرزن سرایدار عقیده داشتند حالت جسد پس از انتقال از روی زمین به روی تخت تغییری نکرد.

تلگراف خانم فیروزه وقتی به عنوان برادر صادق هدایت یعنی محمود خان به تهران می‌رسد، همسر محمود هدایت یعنی خواهرم تلگراف را باز می‌کند و از مضمون آن مطلع می‌گردد. برحسب تصادف این تلگراف وقتی خوانده می‌شود که خانواده هدایت در عزای ترور رزم‌آرا یعنی شوهر خواهر صادق هدایت هر روز مراسمی دارند و همه آماده شده‌اند که در مراسم چهلمین روزگشته شدن سپهبد رزم‌آرا شرکت کنند. در چنین شرایطی وضع روحی تک‌تک افراد خانواده هدایت معلوم است. رزم‌آرا نخست وزیر کشورگشته شده و به طور کلی خانواده در تب و تاب هستند. بزرگترهای خانواده پس از مشورت و بحث درباره این حادثه تأثر انگیز، که مصیبتی است بر روی مصیبت، به این نتیجه می‌رسند که در جواب تلگراف بنویسند، جنازه موقتاً در گورستان پرلاشز دفن شود. البته پس از مدتی آقای محمود هدایت برای بررسی وضع آرامگاه به پاریس آمد. از پرلاشز دیدن کرد. بعد تشریفات خرید زمین داده شد، تا آرامگاه موقت به آرامگاه دائمی تبدیل گردید. و خود ایشان در وضع ظاهری آرامگاه نیز تغییراتی دادند و هزینه‌ای شد تا به شکلی در بیاید که امروز هم باقی است. سنگی که خط نوشته روی آن نام صادق هدایت را شبیه به بوف کور کرده است سلیقه‌ای است که آقای محمود هدایت به خرج داد.

- شما تا رسیدن جواب تلگراف چه کردید؟

- یک مقدار کارهای قانونی بود که دولت فرانسه انجام داد. یعنی جنازه مومیایی شد و در سردخانه پزشکی قانونی ماند تا جواب تلگراف تهران رسید. فکر می‌کنم چند روزی طول کشید تا خبر شدم که جنازه به طور موقت در پرلاشز دفن می‌شود، و برای تدفین، مراسمی در مسجد مسلمانان (مسجد مراکشی‌های پاریس) انجام می‌گیرد. با شنیدن این خبر به فکر افتادم که فرصت را از دست ندهم و بار دیگر سعی کنم که از جنازه هدایت عکس بگیرم. آن روزها احساس می‌کردم تهیه این عکس‌ها لازم است و بعدها برای همه مردم دوستدارش و تاریخ ادبیات جالب و

مهم خواهد بود. این را بهتر از هر کس می‌دانستم که مُردن صادق هدایت یک مرگ عادی نیست، از آن نوع که هر روز میلیونها در جهان اتفاق می‌افتد، و هر قسمت از این موضوع بعدها اهمیت ویژه‌ای خواهد یافت. این مرگ نویسنده‌ای بود که آلام و رنج میلیونها مردم کشور خود را ترسیم کرده بود، و او بود که توانست با نبوغ خاص خود ادبیات را از کاخ‌های رفیع و باشکوه بیرون کشیده و به داخل زندگانی مردمانی که در محیط زیست آنها جز تلخی و ناکامی چیز دیگری نبود بکشانند. ساده می‌نوشت و آنچه می‌نوشت طبیعی بود، و هر چقدر که جلو برویم اهمیت نبوغ او بیشتر و بیشتر می‌شود. بنده فکر می‌کنم اگر کسانی که اهل تحقیق باشند تا دیر نشده است می‌توانند یکی یکی شخصیت‌های داستان‌های صادق هدایت را بشناسند، و اسم و رسم آنها را پیدا کنند. همه‌شان حقیقی هستند. مال جامعه خودمان هستند.

- آقای مقدم، از روز خودکشی تا تدفین جنازه، دقیقاً چند روز طول کشید؟
مقدم - جمعاً هفت روز طول کشید، یعنی جواب تلگراف ما وقتی از ایران آمد شش روز از خودکشی صادق خان گذشته بود. و برای روز هفتم بود که نعش را از پزشکی قانونی به مسجد بردند. در دفترم نوشته‌ام که آن روز صبح سه‌شنبه بود. تشریفات مذهبی برای کفن و دفن و شستنش همه به شیوه اسلامی انجام گرفت. خود من ساعت یک یا دو بعد از ظهر بود که به مسجد آمدم. یک چند نفری در حیاط مسجد قدم می‌زدند. از جمله کسانی که هم در دفترم اسمشان را نوشتم و هم در عکس دیده می‌شوند آقای دکتر شاهکار و پروفیسور هانری ماسه بودند. نعش زیر همین دالانی که (اشاره به عکس) عکسش را ملاحظه می‌کنید قرار داشت. من با خودم دوربین آورده‌بودم. برای تهیه عکس از خادم مسجد خواش کردم که در تابوت را باز کند. ابتدا او گفت که در تابوت بسته شده و میخ خورده است، و حاضر نبود خواش مرا بپذیرد. سماجت کردم و توضیح دادم که این خیلی مهم است و من باید چند عکس از صورتش بگیرم (از راه‌های دیگر

وارد شدم). خادم سر سختی می‌کرد و به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شد و مرتباً تکرار می‌کرد که در تابوت میخ خورده است. افرادی که برای شرکت در مراسم می‌آمدند زود از مقابلم می‌گذشتند. آنها متوجه کار من نبودند، اما هر لحظه که می‌گذشت اضطراب و هیجان من بیشتر می‌شد، اگر در آن فرصت عکس نمی‌گرفتم دیگر شاید امکانی در کار نبود. پس باز هم سماجت کردم و حتّاً خواهش و التماس و قسم و آیه به پیر و پیغمبر که بالاخره خواهش بنده پذیرفته شد، و دل خادم مراکشی مسجد به رحم آمد و در تابوت را که در گوشه خلوت روی زمین قرار داشت باز کرد. کفن را به کناری زد و من تا چشمم به صورت صادق خان افتاد برای لحظه‌ای از خود بی‌خود، دچار احساسات و منقلب شدم، خم شدم تا از نزدیک صورتش را ببینم. خیلی آرام بود. به نظرم آمد که در این آرامش خیلی حرف دارد و من نمی‌توانم او را بفهمم. اصلاً نمی‌توانم این صورت آرام و پاکیزه و مهربان را بفهمم. وضع روحی من موجب شد که خادم تشر بزند، آفا عجله کنید، وقت نداریم. و من به خود آمدم و با عجله شروع به عکاسی کردم (که خوشبختانه این عکس‌ها خوب شد). چند عکس گرفتم، خادم با عجله صورت صادق خان را دوباره پوشاند، در تابوت را بست. چند خادم دیگر آمدند و تابوت را به دوش گرفتند و به قسمت دیگر مسجد بردند که هانری ماسه و دکتر شاهکار و خسرو هدایت و چند نفر دیگر ایستاده بودند و قرار بود مراسم انجام گیرد.

- اسم بقیه افراد را به خاطر ندارید؟

مقدم - نه، آنها افراد معروفی نبودند، و گرنه بنده، حتماً اسمشان را به خاطر می‌آوردم. شاید آنقدر در هیجان بودم که روی این موضوع، یعنی شناسایی افراد دقت نکردم. شاید اگر به تک تکشان توجه می‌کردم عده بیشتری را می‌شناختم. ولی این را می‌توانم بگویم، رویهم رفته آدم‌های حاضر، اکثراً از بستگان و با دوستاناران ایرانی و فرانسوی خانواده هدایت بودند.

- آقای مقدم، به نظر شما صادق هدایت با آن روحیه و افکاری که داشت قبل از

مرگ فکر می‌کرد که او را به مسجد بیاورند؟ در کتاب «صادق هدایت» آقای محمود کتیرائی، در حاشیه یکی از نامه‌هایش خواندم که نوشته بود: «در مسجد پاریس گوشت خوک می‌فروشنند و محل عیاشی امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها است». گزارشی که شما شرح می‌دهید و مطالبی که از افکارش در ذهنم تداعی می‌شود، کمی وضع را عجیب می‌کند. به نظر شما هدایت درباره این مسایل با همان دقتی که برای خودکشی و به زمین نماندن جنازه پیش‌بینی کرده بود اندیشه‌ای داشت؟

مقدم - من نمی‌توانم در این مورد جواب درستی بدهم. در مجموع می‌شود گفت در آخرین روزهای زندگیش حوادثی پیش آمد که برای اجرای تصمیم قدیمی‌اش با شتاب دست به کار شد. شاید به مسایل پس از مرگش اهمیتی نمی‌داد. شاید هم برایش مهم نبود که طبق چه رسم و تشریفاتی او را به خاک می‌سپرند. و شاید هم بود.

سخنرانی هانری ماسه

- در مسجد چه کسانی سخنرانی کردند؟ مراسم به چه ترتیب بود؟ آیا متن حرف‌های سخنرانان را در جایی یادداشت کرده‌اید؟

مقدم - از میان عده بیست سی نفری که آمده بودند به یاد دارم که «پروفسور هانری ماسه، بدون این که نوشته‌ای در دست داشته باشد سخنرانی کوتاهی انجام داد. متأسفانه من از حرف‌های او یادداشت برنداشتم. و الآن هم درست و دقیق به یاد نمی‌آورم که ایشان چه گفت. ولی این حرف‌ها به خاطر من می‌آید که هانری ماسه گفت «صادق هدایت نویسنده بزرگ و با ارزشی بوده، با خودکشی

۱ - این مطلب را در حاشیه نامه مورخ ۱۴ مرداد ۱۳۰۶ به عنوان برادرش محمود هدایت نوشته و در صفحه ۱۷۹ کتاب کتیرائی چاپ شده است. متن نامه تمام مسایل خانوادگی و محبت به فامیل است که بخش‌هایی از آن را در صفحات قبل نقل کردم.

اسرارانگیز صادق هدایت ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر برای ادبیات ایران و جهان است، یا اهمیت آثارش را زمان ثابت خواهد کرده، یا «ما الآن گرم هستیم و اهمیت این ضایعه را نمی‌توانیم درک کنیم، و حرفهایی از این قبیل!». بعد از

۱ - پروفیسور هانری ماسه بعدها در چهارمین سالمرگ صادق هدایت در مراسمی در پاریس، که توسط روزه لسکو مترجم بوف کور و نویسندگان سرشناس فرانسوی و جمعی از ایرانیان تشکیل شد، سخنرانی جالبی ایراد کرد، که به عنوان نمونه‌ای از توجه خارجی‌ها به هدایت و کارهای او متن کامل این سخنرانی عیناً نقل می‌شود:

خانمها! آقایان!

ما امروز به یاد چهارمین سال درگذشت صادق هدایت در اینجا گرد آمده‌ایم. درگذشت صادق هدایت نه تنها ضایعه‌ای برای ادبیات ایران محسوب می‌شود، بلکه برای ادبیات جهان نیز ضایعه‌ای اسفناک است.

صادق هدایت را باید در شمار یکی از بزرگترین نویسندگان ایران قرار داد. هم میهنان من استعداد بدیع صادق هدایت را خیلی زود دریافتند. آقای روزه لسکو که یکی از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه وزارت امور خارجه هستند تحت نظر و با همکاری صمیمانه خود هدایت ترجمه‌ای از بوف کور را تهیه کرده‌اند. به عقیده من ترجمه بوف کور در ردیف ترجمه‌هایی است که شارل بودلر از آثار ادگار آلن پو نموده است. اگر من پو و هدایت را با هم نزدیک می‌کنم به این علت است که بوف کور و سایر آثار هدایت با بعضی از داستانهای پو، خویشاوندی و نزدیکی روحی قابل ملاحظه‌ای دارد. نوشته‌های هدایت با آثار یکی دیگر از نویسندگان نیز شباهت دارد که بعداً راجع به آن صحبت خواهم کرد.

لابد می‌دانید که حالات روحی صادق هدایت، آقای پروفیسور «پاستور والرئو» عضو آکادمی و رئیس انجمن ایران و فرانسه را شدیداً تحت تأثیر قرار داد و او را به ادامه زندگی هدایت در فرانسه علاقمند ساخت. پروفیسور والرئو سلسله مقالاتی درباره هدایت منتشر نمود.

همچنین پس از انتشار بوف کور «امیل هانریو» منتقد معروف و عضو آکادمی فرانسه تفریظ قابل توجهی درباره این کتاب منتشر ساخت. آقای ونسان موتی که نه فقط صاحب منصبی عالی‌قدر است بلکه شخص صاحب‌نظری نیز می‌باشد و کتابی راجع به زبان فارسی نوین منتشر ساخته است، تألیفی در اطراف زندگی صادق هدایت در تهران منتشر کرده و از طرف دیگر دو نول معروف او را نیز به فرانسه ترجمه نموده است.

من لازم می‌دانم بدون ورود در جزئیات مطلب که به وسیله آقای لازار به طور کامل و دقیق مورد بررسی قرار خواهد گرفت فقط به ذکر نکته‌ای چند پردازم.

از خلال نول‌های هدایت استعداد خارق‌العاده او را به خوبی می‌توان دریافت. هدایت در آثار خود تصویرهای زنده‌ای از مردم عادی و از آداب و رسوم آنها ساخته است. در آثار او خواننده در عین این که خود را با ضعف و پستی‌ها و نواقص انسانها رو به رو می‌بیند، عظمت روح آنها را نیز می‌تواند دریابد.

صادق هدایت از نظر این که در مطالعه جهان خارج رویه‌ای ایژکتیو (عینی) داشت با «گی دومو پاسان» نزدیکی زیادی دارد. هدایت نیز مانند گی دومو پاسان با این که در ساختن تصویرهایی از قهرمانان خود حالت ایژکتیو، خشک و شدید دارد، ترحم عمیق و محبت درونی او را که آمیخته به حجب و فروتنی است

نسبت به آنان می‌توان احساس کرد. وی مانند گی دومی پاسبان در حالی که ساختمان خارجی نوول‌هایش را با رویه‌ای عینی می‌سازد از خلال آنها با دردها، بدبختی‌ها، رنج‌ها و سقوط قهرمانان داستان‌هایش اظهار همدردی می‌کند، همدردی آمیخته به ترحم و تألم. و در همان حال از خود گذشتگی و خلوص نیت قهرمانانش را می‌ستاید. علاوه بر اینها، استعداد دیگری را که در هدایت می‌توان یافت حس ادراک احساسات درونی و مخفی است که وقتی نویسنده‌ای آن را به کمال دارا باشد به حالت نبوغ می‌رسد. این موضوع را در اشعار شاعر بزرگ ایران لسان‌الغیب می‌توان پیدا کرد.

صادق هدایت به خوبی موفق به لمس و درک پست و بلندی‌ها و درخشندگی‌های دنیای پر از رازی شده است که احساسات ما آن را نمی‌تواند دریابد. به عنوان مثال در نوول شبهای ورامین که مانند بوف کور یکی از طویل‌ترین نوول‌های اوست و به عقیده من در شمار بهترین آنها قرار دارد حس درک مسایل مخفی را می‌توان ملاحظه کرد.

این حالت در نویسنده دیگری نیز وجود دارد که «ژراردونروال» می‌باشد و هر دوی آنها از نظر ابژکتیویته و درک احساس مخفی با یکدیگر شباهت کامل دارند، شباهتی که بین ژراردونروال و هدایت وجود دارد این است که از نظر حس مشاهده این دو نویسنده با یکدیگر نزدیکی زیادی دارند. در کتاب مسافرت مشرق ژراردونروال همان نظریات دقیقی را می‌توان پیدا کرد که در آثار هدایت وجود دارد. این ابژکتیویته و حس درک مسایل مخفی است که هدایت را در شمار نویسندگان بزرگ قرار می‌دهد.

ژراردونروال و هدایت هر دو دارای یک خصوصیت اخلاقی بوده و زندگی آنها نیز شباهت کاملی به یکدیگر دارد. همان احساسی که ژراردونروال را متأثر می‌کرده در هدایت نیز تأثیر داشته است. شباهتی که بین آنها وجود دارد معلول اشتراکی است که در خصوصیات زندگی آنها دیده می‌شود. بنابراین به عقیده من این شباهت بین آثار هدایت با نروال مهم نیست و نمی‌توان آن را به عنوان نفوذ نروال در هدایت تلقی کرد. زیرا اصولاً زندگی و احساسات آنها کاملاً به یکدیگر شبیه است و به هر حال این موضوع به بداعت آثار صادق هیچگونه لطمه‌ای نمی‌زند. آقای رژه لسکو برای من حکایت کرد که روزی در تهران از هدایت پرسیده بود آیا ژراردونروال را شناخته‌ای؟ وی جواب داده بود: آری ولی افسوس که خیلی دیر شناختم! مسأله دیگر گوناگون بودن آثار هدایت است که آقای لازار از آن بیشتر صحبت خواهند کرد. علاوه بر نوول‌نویسی، هدایت کارهای دیگری نیز کرده مثل: کتاب اصفهان نصف جهان با تشریح دقیقی که از حالت خارجی این شهر معروف و روح داخلی آن شده و همچنین کمدی انتقادی و غوغا ساهاب هر یک در نوع خود کم نظیر هستند. اما چیزی که کمتر روی آن صحبت شده و به نظر من در ردیف کارهای قابل توجه هدایت است نمایشنامه‌های اوست مانند پروین دختر ساسان، مازیار و غیره که تأثیر تئاتر مذهبی ایران «تعزیه» در آنها دیده می‌شود.

موضوع دیگر مطالعاتی است که هدایت در فیلولوژی و فولکلور و آداب و رسوم ملی ایران کرده و این مطالعات خود را ضمن اوسانه و نیرنگستان منتشر ساخته است. در اینجا لازم است توضیحی راجع به نیرنگستان بدهم.

در ۱۹۲۳ من برای اولین بار به ایران مسافرت کردم، در آنجا مورد استقبال زیادی قرار گرفتم، با مرحوم فروغی مؤلف سیر حکمت در اروپا و پیام فرهنگستان و ملک‌الشعراء بهار و شاعر با ذوق رشید یاسمی و همچنین با صادق هدایت و برادرش محمود هدایت آشنا شدم. صادق هدایت از همه آنها جوانتر بود و تازه

سخنرانی پروفیسور هانری ماسه آقای دکتر محمد شاهکار مطالبی درباره زندگی و آثار هدایت گفت و یادآور شد که این حادثه برای تاریخ ادبیات ایران ضایعه جبران ناپذیری است.

- آقای مقدم! در همان جمع ۱۰-۲۰ نفری آیا کسی بود که گریه کند؟ آیا خود شما متأثر هم شدید؟ یا شدت اندوه حاضرین در حدی بود که بشود گفت اشکها قدرت حرکت نداشتند؟ منظور من بیشتر این است که آیا مراسم مسجد هیچ

از مسافرت فرنگ مراجعت کرده بود. من مدتها با فامیل او معاشرت داشتم و شبهای طولانی در منزل آنها بسر بردم.

روزی نظر صادق را به فولکلور ایران جلب کردم و به او گفتم: من مسافری گذرنده هستم ولی شما در ایران هستید، با توده مردم، با باجی و لاله سر و کار دارید، بدین جهت شما بهتر می‌توانید فولکلور ایران را گردآوری کنید. هدایت قانع شد و شروع به کار کرد و بالاخره نیرنگستان را منتشر ساخت. بعد از چندی مجدداً من به ایران مراجعت کردم و پس از جمع‌آوری فولکلور در ایران به فرانسه برگشتم. تصمیم داشتم نیرنگستان را نیز به آن اضافه کرده منتشر سازم. فولکلورهای جمع‌آوری شده را به یکی از متخصصین این فن که در همسایگی من بود نشان دادم، وی گفت تمام چیزهایی را که راجع به شرق شناسی نوشته شده باید بخوانید و همه را جمع کنید. به هر حال من پس از زحماتی این کتاب را منتشر ساختم. این کار باید مقدمه‌ای برای شناسایی فولکلور ایران قرار گیرد و ادامه یابد.

در هر صورت بدین ترتیب بود که من با صادق هدایت آشنا شدم. اما داستان آخرین ملاقات ما در ۱۹۵۰ یک روز بعد از ظهر وی به دفتر من در کوچه لیل آمد و چند مرتبه دیگر نیز ما همدیگر را ملاقات کردیم، تا این که وی به من گفت برای مدتی به شهر هامبورگ که خاطره‌هایی در آن از ایام جوانی داشته می‌رود. من متوجه شدم تغییر محسوسی از لحاظ اخلاقی و روحی در او پیدا شده و حتاً شکل او نیز عوض شده. این موضوع را به عباس اقبال دوست مشترکمان گفتم و او هم از این موضوع اظهار ناراحتی کرد و گفت هدایت اکنون در سراشیبی غیرقابل اجتنابی که نتیجه زندگی اوست می‌لغزد.

پس از مراجعت از هامبورگ نزدیک ساعت ۱۱ صبح به ملاقات من آمد، برای من هدیه‌ای آورده بود و گفت این طاس چهل کلید را به عنوان یادبود برای شما آورده‌ام. من به او گفتم هنوز خیلی چیزها دارید که بنویسید و نویسنده‌ای هستید که موجب افتخار کشورتان خواهید شد. ولی او جواب داد «من از این چیزها صرف‌نظر کرده‌ام».

یک روز بعد از ظهر کتابی را برای او به منزلش که در «دانفرشر» بود بردم. ولی صاحب مهمانخانه به من گفت منزلش را تغییر داده است و من چون آدرس او را نداشتم موفق به ملاقاتش نشدم تا این که خبر خودکشی او را در روزنامه خواندم.

اکنون هر وقت که به هدایت فکر می‌کنم این اشعار فردوسی را که برای پسرش سروده بود به خاطر می‌آورم: مرا بود نوبت، برفت آن جوان - ز دردش من همچو تنی بی‌روان و باید چند سالی به ۴۷ اضافه کرده این بیت را بخوانم:

جوان را چو شد سال بر چهل و هفت نه بر آرزو یسافت گیتی، برفت

شباهتی به مراسمی که در مساجد ایران انجام می‌گیرد داشت؟

مقدم - نه. خیلی خلاصه می‌توانم به شما بگویم نه. خود من هم اشک نریختم ولی از لحظه‌ای که صورت صادق خان را در تابوت دیدم بغض داشتم. و اندوه تلخ و سختی به جان من افتاده بود. از دیگران پرسیدید؟ نه. هیچکس گریه نکرد! البته همه متأثر بودند. یک حالتی وجود داشت. آدم‌های حاضر که اکثراً ناآشنا بودند، اهل اشک ریختن و زبان گرفتن نبودند، علتش هم این بود که از فامیل، یعنی فامیل نزدیک مثل خواهر و برادر و یا دوستان صمیمی و جان جانش که بعدها در تهران اشک ریختند کسی نبود. آنها که آمده بودند کسانی بودند که صادقانه برای شخصیت او احترام می‌گذاشتند و اگر آن روز در آن مراسم شرکت کردند فقط و فقط به خاطر دل خودشان بود. حتا اصراری هم نداشتند که خودی نشان بدهند. پکر بودند، همه‌شان گرفته و پکر بودند. با همدیگر حرف می‌زدند، یک مطالبی می‌گفتند، شاید درباره‌ی هدایت و کتاب‌هایش... آنها که در خارج از ایران زندگی کرده‌اند. یعنی در دیار غربت، جایی که قوم و خویش و هم زبان کم است و با وجود ندارد، می‌دانند که حضور در مسجد و در جریان مرگ و یا بدتر خودکشی، و صحبت درباره‌ی کفن و دفن چقدر ناراحت‌کننده است. برای خود من فکر تشییع جنازه، فکر آخرین مراسم زندگی، و پایان برای کسی که در زمان حیات خود، و در تمام نوشته‌هایش با مرگ سروکار داشته، و به یاد آوردن شخصیت کسی که در تابوت است چه جور آدمی است و با چه جور اشتیاق و علاقه بالاخره داوطلبانه تن به مرگ داد... این افکار که در ذهن بنده بود، شاید در دیگران هم بود، اگر بخواهم همه را شرح دهم از حوصله‌ی این گزارش خارج است. ولی یک چیزهایی برای بنده اتفاق افتاد که اگر از آن بگذرم و یا سطحی و ساده و بی‌حوصلگی بکنم به اصالت این گزارش لطمه می‌زند. مثلاً باید برای شما بگویم، در تمام لحظاتی که در اتاق خودم در آن هتل مشغول نوشتن یادداشتهایی درباره‌ی این حادثه بودم یک حالتی داشتم که حالا هم پس از گذشت سالها وقتی یاد آن روزها، این

عکس‌ها و این یادداشت‌ها و این دفترچه در من زنده می‌شود، به وجود می‌آید. شاید پرسید چرا؟ برای این که من به عنوان یک کتاب‌خوان و اهل ادبیات آثار صادق هدایت را خوانده بودم. در نوشته‌هایش چیزهایی بود که هنوز توانستم و فکر می‌کنم هیچ کس نتوانسته باشد در حین مطالعه روی آن تعمق نکند، و به اندیشه فرو نرود. و آنهم مسأله انسان و زندگی و مرگ است.

- آیا همه کسانی که به مسجد آمده بودند به دنبال آمبولانس به پرلاشز رفتند؟ مقدم - نه، نه، فکر می‌کنم خیلی از این افراد به سرکار و زندگی خود رفتند. البته باز هم یادآور می‌شوم که خیلی دقیق آدم‌ها را به خاطر نمی‌آورم، ولی آمبولانس که از مسجد رفت من بلافاصله به طرف پرلاشز حرکت کردم. وقتی از در ورودی گورستان داخل می‌شدم غروب با همه غمگین‌اش فضای گورستان را در خود گرفته بود. تقریباً دو دقیقه‌ای راه رفتم تا محل قبر را پیدا کردم. آنجا هم عده‌ای محدود بودند. عده‌ای آدم تازه که من آنها را در مسجد ندیده بودم. شاید آن وقت روز گرفتاری داشتند و نتوانستند در مراسم مسجد شرکت کنند. از میان آن افراد بنده آقای مهران و آقای نجم پسر نجم‌الملک را که از طرف سفارت آمده بود خوب به خاطر دارم. وقتی من رسیدم کار کردن قبر تمام شده بود، دو سه تا کارگر از توی گور بیرون آمدند. تابوت صادق خان در یکی دو متری قبر فرار داشت. لازم است باز هم اطلاعاتی که بعداً در تهران به دست آوردم در این قسمت برای شما نقل کنم.

پلیس در جستجو و تحقیقات خود در اتاق صادق هدایت مقداری اشیاء مختلف و از جمله ۱۳۰۰ فرانک پول نقد (در حدود ۱۸۲۰ تومان) پیدا کرده بود که در صورت مجلس نوشته شد. بعداً این پول را به خانم فیروز خواهرزاده صادق هدایت دادند، و خواهرزاده هدایت - یعنی خانم فیروز - بعد از دستوراتی که گرفت با مسئولین گورستان پرلاشز صحبت کرد و آن زمین را سی ساله خرید ولی بعداً که آقای محمود هدایت آمد با پرداخت مبلغی دیگر زمین قبر را دایمی کرد.

- آیا در گورستان هم مراسمی بود؟ آیا تشریفات مذهبی اسلامی و ایرانی انجام گرفت؟

مقدم - در دفترم نوشته‌ام که هوا هنوز حسایی تاریک نشده بود که دو تا مأمور دفن پرلاشز تابوت را به آهستگی داخل گور کردند، وقتی تابوت در گور جابجا شد، افرادی که آمده بودند مطابق سنت دفن فرانسوی‌ها جلوی ظرف خاک صف کشیدند و هر کدام با بیلچه‌ای که داخل جعبه خاک بود یک بیلچه خاک روی تابوت داخل گور ریختند، و اولین نفر آنها همانطور که در عکس دیده می‌شود (اشاره به عکس) آقای نجم نماینده سفارت ایران در پاریس بود. نفر چهارم در عکس آقای مهران است که بعدها وزیر فرهنگ ایران شد.

- پس به این ترتیب از اقوام او مثل خانم فیروز و یا آقای خسرو هدایت به

پرلاشز نیامدند؟

مقدم - به احتمال خیلی زیاد نه. هیچ کدام آنها نیامده بودند، چون اگر خانم فیروز خواهرزاده صادق خان آمده بود باید طبق سنت جلوی صف قرار می‌گرفت و اول از همه خاک می‌ریخت. در اینجا مراسم خیلی خشک و رسمی بود، از گریه و زاری و ضجه‌هایی که معمولاً در این دقایق انسان وابسته و نزدیک به مرده از خود بروز می‌دهد خبری نبود. مراسم ریختن خاک با بیلچه که تمام شد کارگران بیل بزرگ خود را به دست گرفتند و به سرعت داخل گور و روی تابوت را با خاک پُر کردند. البته این توضیح هم ضروری است که در اروپا عموماً گور عمیق‌تر است و نعش را با تابوت داخل گور می‌گذارند و به این دلیل کار پُر کردن گور کمی طولانی‌تر از اینجا است. افرادی که برای مراسم آمده بودند به تدریج از آنجا رفتند و من یک وقت به خودم آمدم که کار تمام شده بود.

من مانده بودم و گور سرد صادق خان.

در آن لحظه تنهایی دلم می‌خواست بدانم که آیا صادق هدایت که با اطمینان زیاد می‌شود گفت بارها و بارها گورستان‌های مسگرآباد، ابن بابویه و ظهیرالدوله تهران را دیده آیا در پاریس به پرلاشز هم سری زده بود؟ و آیا با خود فکر کرده بود که ممکن

است روزی در اینجا، زیر خاک‌های پرلاشز دفن شود؟ بدون قاری، بدون...
از پرلاشز که بیرون می‌آمدم دچار ترس شدم، از آن نوع ترس‌هایی که معمولاً در این جور
جاها به انسان دست می‌دهد. یک دفعه با شتاب خودم را به در خروجی گورستان
رساندم، آنجا، روبه‌روی در پرلاشز میخانه کوچکی قرار داشت که قبلاً متوجه آن نشده
بودم. در سر در این میخانه نوشته کوچکی قرار داشت که توجهم را جلب کرد و آن را
یادداشت کردم. آن نوشته این بود:

Onest Mieux Ici Qu'en Face

که معنی اش به فارسی چنین است:
«اینجا بهتر از آن رو به رو است»
آیا به راستی آنجا بهتر از این جایی بود که ما صادق هدایت را گذاشته بودیم؟!
خود او چه فکر می‌کرد؟!!

نگاهی به پرونده خودکشی صادق هدایت،

نگارنده در پاییز سال ۱۳۵۷ در سفری به فرانسه کوشش‌هایی به عمل آورد تا با نقل مطالبی از پرونده خودکشی صادق هدایت در بایگانی دادگستری پاریس به تکمیل گزارش پردازد. متأسفانه موفقیتی حاصل نشد. مشکل، عدم آشنایی به مقررات انجام چنین کارهایی بوده است. به هنگام چاپ تازه این کتاب، علی‌دهباشی سردبیر مجله کلک که در جریان کوشش‌هایم بوده خبر داد که قبلاً محمود کتیرائی پرونده‌ها را دیده و شرح آن را در کتاب «جشن‌نامه محمد پروین گنابادی» چاپ کرده و از راه لطف آن کتاب نایاب را در اختیار اینجانب قرار داد. آنچه که اکنون از نظر شما می‌گذرد مطالبی است که محمود کتیرائی به نقل از پرونده صادق هدایت، موجود در دادگستری پاریس، در مقاله با ارزش خود آورده و مکمل اظهارات مهندس مقدم است:

الف: کارگر ارمنی

نام این شخص E.Saenger از آشنایان دیرین صادق هدایت بود و آگاهی‌های زیر را در پاسخ به سئوالات کلانتری ناحیه هژدهم پاریس داده است که در صورت جلسه دهم آوریل ۱۹۵۱ ثبت شده است، نامبرده درباره دوستی خود چنین گفته است:

«صادق هدایت دوست من بود. او را از بیست سال پیش می‌شناختم. پس از دوازده سال که پی او را گم کرده بودم، در پایان ژانویه آگاهی یافتم که پس از درنگی در هامبورگ می‌خواهد به پاریس برگردد. در پایان ماه مارس در پاریس به دیدن من آمد و با هم پی یک آپارتمان گشتیم و آپارتمان آقای Scherer را پیدا کردیم. قرار شد که آقای «شرر» روز جمعه آپارتمان را آماده کند.

روز جمعه ششم آوریل آپارتمان در اختیار او (صادق هدایت) درآمد و من با او برای دیروز (نهم آوریل) ساعت چهار بعد از ظهر وعده دیدار در خانه‌اش گذاشتیم

که با زخم به دیدنش برویم. دیروز که سر ساعت مقرر به دیدارش رفتم، در شگفت شدم که او در خانه اش نبوده باشد. از دربان خانه پرسیدم. زنی که دربان آن ساختمان است گفت که روز گذشته در راهرو بوی گاز به دماغش خورده بوده است. به شنیدن این سخن بر آن شدم که از کلیدسازی برای باز کردن در آپارتمان او، استمداد کنم.

پس از باز کردن در آپارتمان آقای هدایت، کالبد دوستم را دراز کشیده در کف آشپزخانه پیدا کردیم. من به پلیس امدادی و آتش نشانی (حوادث) تلفن کردم اما آقای هدایت دیگر در گذشته بود...»

ب: پیرزن سرایدار

خانم Copie، هفتاد و دو ساله، دربان ساختمانی که هدایت در آن آپارتمانی اجاره کرده بود. «کنسیرژ» در پاسخ سئوالات مأمور کلانتری چنین گفت: (صورت جلسه نهم آوریل ۱۹۵۱):

«... آقای صادق هدایت در روز جمعه ششم آوریل ۱۹۵۱ به من مراجعه کرد و آپارتمانی که اجاره کرده بود تحویل گرفت. از آن روز دیگر من او را ندیدم. ایشان هیچ حرفی به من نزدند. من هیچ اطلاعی درباره او نمی توانم بدهم. مستأجران خانه از دیروز بوی تند گاز را در پله ها حس کردند. از ترس اینکه مبادا یکی از شیرهای گاز باز مانده باشد شیر گاز اصلی خانه را دادم بستند، بی خبر از اینکه آقای هدایت در آپارتمان خودشان هستند.

امروز (نهم آوریل) در حدود ساعت چهار بعد از ظهر، اولین باری بود که کسی به ملاقات آقای هدایت آمد. این شخص یکی از دوستان ایشان (همان کارگر ارمنی، آقای Saenger) به من گفت با آقای هدایت قرار ملاقات دارد. از اینکه دوستان را در وعده گاه نیافتند خیلی متعجب به نظر می رسیدند. چون من به ایشان گفتم که ما دیروز بوی گاز استشمام کردیم، از من کلیدهای در آپارتمان آقای هدایت را

خواستند. من به ایشان گفتم که کلید ندارم و اگر ایشان بخواهند می‌توانند با مسؤلیت خودشان با کمک کلیدساز در آپارتمان را باز کنند. قبول کردند. چنین شد که من به سراغ کلیدسازی که در همسایگی ماست رفتم و کلیدساز در را باز کرد و ما جسد مستاجر جدیدمان را که بر کف آشپزخانه دراز کشیده بود دیدیم. تمام سوراخها و درزهایی که هوای بیرون را به آشپزخانه می‌آورد به دقت با پنبه بسته شده بود.»

ج: مشاهدات پلیس

مأموران کلانتری وقتی وارد اتاق می‌شوند که کالبد هدایت را قبلاً از کف آشپزخانه به داخل اتاق برده و بر روی تختخواب نهاده بودند. در گزارش خود چنین نوشتند:

«اتاق هدایت ۳×۵ و مبله بوده است. در کشویی از میز آرایش این چیزها پیدا شده است:

۱- دو نامه و دو پاکت که نشانی فرستنده‌اش این بوده است:

7 / Rue du Val de Grace Paris 5°

عنوان یکی از این دو نامه «آقا و دوست عزیز» و دیگری «شاعر گرامی» بوده است.^۱

- نخستین نامه از این دو نامه، به این نام و نشانی فرستاده شده بود:

Monsieur Hedayat Sadegh

Hôtel des Ecoles

15 RUE DELAMBRE

۱ - محمود کتیرائی درباره این نامه‌ها چنین توضیح نوشته است:
«به استناد نشانی فرستنده این دو نامه، گمانم اینست که نویسنده آن دو Joseph-Breitbach نویسنده فرانسوی بوده باشد. هدایت چنانکه خود نویسد به توسط یک آمریکائی با او آشنا شده بوده است.»

و دومین نامه به نام هدایت و به این نشانی:

Hôtel Florida

23 Place Denfert Rocheyau

PARIS 14

- یک نامه که از لندن پست شده بوده است به عنوان:

Sieur Hedayat

Khaghani Avenue

TEHRAN (IRAN)

- یک نامه از:

Falvigny Sur Oceran

(Cote D'or)

به تاریخ ۳۰ (سی ام) مارس ۱۹۵۱

- یک پاکت از:

ECOLE NATIONALE DES LANGUES

ORIENTALES VIVANTES

(کتیرائی نوشته است: از متن این نامه‌ها اطلاعی ندارم زیرا در فتوکپی پرونده هدایت در دادگستری پاریس که در اختیارم نهادند، اثری از این نامه‌ها نبود).

در کشوی دوّم یک گنج، دوگت و یک شلوار چیده شده بود.

در کشوی سوّم، سه پیراهن کثیف بود. دو کشوی دیگر خالی بود.

روی میز دو بسته سیگار آمریکائی و یک بسته سیگار تقریباً خالی. در یک

جاسبگاری، ده تایی ته سیگار و خاکستر سیاه.

(کتیرائی نوشته است: مأموران از جیب گت هدایت که روی صندلی نهاده بوده،

کیف بغلی او را درمی آورند و در آن گذشته از دو کارت ویزیت به نام صادق هدایت،

مبلغ چهارهزار و پانصد و ده فرانک پیدا می کنند).

دو چمدان هم در اتاق بوده، در یکی از آنها با کلید بسته بوده است. کلید آن را روی میز آرایش پیدا کردیم و در آن را باز کردیم. در این چمدان افزون بر کاغذهای گوناگون، یک پاکت سر باز پیدا شد و در آن مبلغ ده هزار فرانک (ده اسکناس پنج هزار فرانکی و پنج اسکناس هزار فرانکی) و نیز شانزده دلار (سه اسکناس پنج دلاری و یک اسکناس یک دلاری) پیدا شد.

در چمدان دوم که درش با کلید بسته نشده بوده، یک جلد کتاب «افسانه آفرینش» و هفت عکس پیدا شد. دو ساعت و دو خودنویس نیز بود که برداشته و ضمیمه پرونده شد.

در بازرسی از خانه هدایت هیچ‌گونه برگه شناسایی (جواز اقامت، شناسنامه و...) یافت نشد.

بر تن هدایت که بر کف آشپزخانه (جاودانه به خواب رفته بود) شلوار و پیراهن و پولور (Pullover) بود.

کتیرائی نوشته است: از گزارش کلاتر پلیس ناحیه هژدهم پاریس برمی آید که در دفتر مرکزی بیگانگان در شهربانی پاریس، پرونده‌ای به نام صادق هدایت باز شده بوده است و برای دادن جواز اقامت به او، اشکال تراشی می‌کرده‌اند. کالبدشکافی هدایت و آزمایش‌های آزمایشگاهی پزشکان کارشناس نشان می‌دهد که هدایت نایستی اعتیاد به مخدرات داشته بوده باشد. پزشکی قانونی (به تاریخ دهم آوریل ۱۹۵۱) چنین اظهار نظر کرده است:

«به نظر می‌رسد که مرگ هدایت کمی بیش از سه روز پیش رخ داده باشد. کالبد آرام آرام رو به خشک شدن است. فساد موتی (Decomposition) هنوز آغاز نشده، مُرده، گوئی به خواب طبیعی فرو رفته است، رنگش هنوز تقریباً نپریده است، لبهایش هنوز رنگ نباخته است.

مرگ نایستی در اثر مسمومیت شدید از اکسید کربن روی داده باشد.

پرونده صادق هدایت،

در سفارتخانه ایران در پاریس

آقای محمود کتیرائی پرونده صادق هدایت را در سفارتخانه ایران در پاریس مطالعه کرده و شرح آن را چنین نوشته است:

«در پرونده صادق هدایت چهار پاکت هست که هر چهار به نام و نشانی او در 28/Place Denfert-Rochereau فرستاده شده. هدایت اندکی پیش از آنکه در «ستودیو»ی کهنه و ارزان اجاره کوچه «شامپیونه» خودکشی کند، در هتلی که در ضلع جنوبی میدان «دانفررشرو» واقع است، درنگ کرده بود. در همین هتل «پردومناش» (کشیش فرانسوی) به دیدنش رفته بود. اندکی پس از آن، هدایت برای انجام نقشه‌ای که در ذهن داشت جایی دلخواه دو کوچه «شامپیونه» پیدا می‌کند و آن هتل را ترک می‌گوید، چون نشانی خود را حتا به هتل دار نداده بوده، هتل دار نامه‌هایی را که پس از رفتن هدایت به نام او می‌رسیده به نشانی سفارتخانه ایران می‌فرستاده است.

(نشانی سفارتخانه در آن هنگام این بود: 5 / Rue Fortury)

از چهار پاکتی که یاد شد، دو پاکت سرش باز بود و دو تای دیگر بسته بود (شاید هم باز کرده شده بوده است و پس از آن بسته بوده باشند، یا این که خود بخود در اثر هوا و گذشت زمان بسته شده).

سه نامه از این چهار نامه، پیشنهاد اجاره دادن محل سکونت است به صادق هدایت. چنانکه از متن این نامه‌ها برمی‌آید، گویا صادق هدایت در نخستین روزهای ماه آوریل ۱۹۵۱ (و شاید هم چند روزی پیش از آن) اعلاتهایی برای اجاره محل اقامت در یکی دو روزنامه (از جمله روزنامه فیگارو) چاپ کرده باشد.

نامه نخست که تاریخ آوریل ۱۹۵۱ را دارد پیشنهاد اجاره دادن آپارتمان سه اتاقه‌ای است در فاصله بیست دقیقه‌ای شهر پاریس.

نامه دوم که تاریخ هفتم آوریل ۱۹۵۱ را دارد، پیشنهاد اجاره «ستودیو»یی است

در خیابان کپرنیک (Copernic)، این پاکت درش بسته بود. نامه سوّم که بی تاریخ است، پیشنهاد اجاره دادن یک اتاق است. در پاکت چهارم - که درش بسته بود - اعلاتی بود درباره سفر به «شارتر» (Chartres)^۱

هیچیک از این چهار پاکت نبایستی به دست صادق هدایت رسیده باشد. محتوی پاکت چهارم، ما را بدین معنی رهنمون می شود که هدایت می خواسته سفری به شارتر کرده باشد. دلیلی در دست نداریم که او بدین سفر رفته باشد و افزون بر این قرینه‌هایی در دست است که به شارتر نرفته باشد: تنگدستی به ویژه پیدا کردن جای مناسب برای خودکشی و تصمیم قطعی بدان.

(صادق هدایت در نامه‌ای به تاریخ نهم فوریه ۱۹۵۱ می نویسد):

«... اوضاع مادی من تعریفی ندارد. تقریباً کفگیر به ته دیگ خورده و گمان می کنم اگر به هامبورگ رفتم و برگشتم دیگر چیزی در بساط نباشد. این اولین گشادبازی است که خیال دارم بکنم. تا حالا که دست از پا خطا نکرده‌ام.»^۲

تنگدستی هدایت البته علت اصلی خودکشی او نمی تواند باشد، اما با آگاهی‌های درستی که به دست آوردم (و در این جا مجال بیانش نیست) تنگدستی و بیم بی پول ماندن در آن حال و زمان و مکان و نتایجی که به دنبال خود می توانست داشته باشد، در تسریع تصمیم به خودکشی، دست کم عاملی بی اهمیت نبوده است.

تاریخ خودکشی

در نامه‌هایی که به امضای مسؤولان سفارتخانه رسیده است (از سال ۱۳۳۰ تا

۱ - شارتر در نود و شش کیلومتری جنوب غربی پاریس است. کاتدرال آن که از سده دوازده و سیزده میلادی بازمانده در جهان مشهور است. تأثیر هنر ایران را نیز گاه به آشکارا در آن می توان دید. از جمله در زیر یکی از پنجره‌های کاتدرال شارتر، تصویر سیمرخ ساسانی دیده می شود. (نگاه شود: تاریخ صنایع اروپا در قرون وسطی، عیسی بهنام، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۲۷ خورشیدی)

۲ - کتاب صادق هدایت - تألیف محمود کتیرائی - ص ۱۹۳

۱۳۴۹) تاریخ مرگ هدایت چنین آمده است: دهم مارس ۱۹۵۱ (۱) نهم آوریل و دهم آوریل ۱۹۵۱ ساعت پنج بعدازظهر، و ۱۹ یا ۲۰ فروردین ۱۳۳۰ پیش‌نویس یکی از این نامه‌ها پُر معنی است:

«کنسولگری شاهنشاهی ایران در پاریس گواهی می‌نماید که در تاریخ ۱۹ ماه فروردین ۱۳۳۰ شخصی به نام هدایت (نویسنده) فرزند آقای هدایتقلی هدایت و بانو زیور هدایت در پاریس فوت کرده است.»

این تاریخها هیچکدام درست نیست. از بررسی پرونده خودکشی هدایت در دادگستری پاریس، تاریخ تقریباً دقیق خودکشی او را می‌توان پیدا کرد: از اظهارات آقای Saenger که در صورت‌مجلس کلاتری ناحیه هژدهم پاریس (به تاریخ دهم آوریل ۱۹۵۱) ثبت گردیده است به روشنی برمی‌آید که صادق هدایت در صبح روز ششم آوریل ۱۹۵۱ به «ستودیو» کوچه شامپیونه نقل مکان کرده است، و روز نهم آوریل پس از ساعت چهار بعدازظهر او را در همانجا مُرده یافتند.

همچنین دربان خانه‌ای که هدایت در آن خودکشی کرده به مأموران پلیس گفته است که روز هشتم آوریل بوی گاز در ساختمان پیچیده بود، صورت‌مجلس پلیس نیز تصریح دارد به این که شیرگاز خانه را در صبح روز هشتم آوریل بسته‌اند. گزارش پزشک قانونی به تاریخ دهم آوریل ۱۹۵۱، مصرّح است به اینکه مرگ هدایت بایستی کمی بیش از سه روز (یعنی پیش از دهم آوریل) روی داده باشد. به پستوانه این اسناد نتیجه می‌توان گرفت که صادق هدایت در شب یا نیمه شب هشتم آوریل (یعنی هفتم آوریل شبانگاه) به زندگی خود پایان داده باشد.

گذرنامه

در پیش‌نویس «گواهی فوت» صادق هدایت که تاریخ سوّم خرداد ۱۳۳۰ را دارد و به پاراف جمشید مفتاح متصدی امور کنسولی سفارتخانه رسیده است، این عبارت جلب توجّه می‌کند:

«چون گذرنامه و شناسنامه متوفی به دست نیامد تکمیل گواهی فوت ناقص ماند.»

به خاک سپردن هدایت،

طبق آیین اسلام

از بخشی از نامه خصوصی آقای محمود هدایت به آقای رحمت مقدم (این بخش از نامه را رحمت مقدم، برای ضبط در پرونده هدایت به کنسولگری داده است.) به تاریخ ۱۳۳۰/۲/۱ برمی آید که بستگان هدایت در تهران، نخست در نظر داشتند که کالبد آن جاوید یاد را به تهران برگردانند، اما پس از رأی زدن، از این کار چشم پوشیدند. در این نامه از جمله چنین نوشته شده:

«شرحی که دیشب در باب مرحوم برادرم نوشتم که زودتر وسایل حمل جنازه را به تهران فراهم آورید ولی جمعی مخالف این عملند، بخصوص تعجیل در آن را صلاح نمی دانند، بخصوص امروز تیمسار سرلشگر دکتر هدایت عموی خودم می گفتند که اگر به خاک سپرده باشند از لحاظ تجزیه بدن مجدداً حمل آن دشوار است و شاید وزارت بهداشتی فرانسه اشکال کند مگر این که بعدها به این عمل مبادرت شود. همینقدر لازم دانستم تذکر بدهم که فعلاً قید این کار را بزنید...»

نامه ۲۲ فروردین ۱۳۳۰ رحمت مقدم (برادر زن محمود هدایت) به کنسول سفارت ایران در پاریس مصرّح است به این که آقای مقدّم برای به خاک سپردن هدایت در پاریس از تهران «کسب تکلیف» کرده بوده است و «طبق نظر آقای محمود هدایت ... قرار بر این گردید که جنازه طبق آیین اسلام در پاریس به خاک سپرده شود.» و «این نظر از طرف اقوام بلافصل ایشان (یعنی صادق هدایت) اتخاذ گردیده است.» به همین کار هم مبادرت کردند و جنازه را از سردخانه پزشکی قانونی پاریس برای انجام تشریفات مذهبی به مسجد مسلمانان پاریس و از آنجا به خاموشخانه «پرلاشز» بردند.

پرسه

طبق نامه ششم اردیبهشت ۱۳۳۰ سفارتخانه به آقای محمود هدایت:

روز ۲۷ فروردین ۱۳۳۰ ساعت دو بعدازظهر جنازه با تشریفات لازم ابتدا به مسجد مسلمانان برده شد و اعضای سفارت کبری و وابسته نظامی و مستشار فرهنگی ایران و جمعی از آشنایان و اقوام آن مرحوم و عده‌ای از محصلین نیز در موقع انجام مراسم حاضر بودند و پس از ادای نماز و سخنرانی که پروفیسور ماسه خاورشناس معروف و آقای دکتر محمد شاهکار بر سر تابوت او نمودند، جنازه، از آنجا به قبرستان پرلاشز حمل و در آنجا دفن گردید.

مرده ریگ مادی

نامه‌ای است از کلاتر ناحیه هژدهم پاریس به کنسول ایران در پاریس. کلاتر می‌نویسد که برای تحقیق و بازرسی به «ستودیو»یی که هدایت در آن خانه کرده بود رفته است. آقای E.Saenger (از آشنایان دیرین هدایت) و دربان خانه‌ای که هدایت در یکی از اتاقهای آن خانه کرده بوده است، در آنجا بوده‌اند. کلاتر مبلغ صد و چهارده هزار فرانک^۱، شانزده دلار، دو ساعت مچی بنددار - یکی به مارک Tarena و دیگری به مارک Longines - دو خودنویس - به مارک‌های Osmia, Unigue - را به کلاتری می‌آورد.

کلاتر در پایان نامه‌اش از کنسول خواسته است که برای تحویل گرفتن آنچه برشمردیم اقدام کند.

در تاریخ ۱۴ آوریل ۱۹۵۱، اداره کنسولی سفارت ایران در پاریس همه آنچه را که یاد کرده شد، از کلاتری ناحیه هژدهم تحویل می‌گیرد. از پولها، مبلغ صد و سیزده هزار و هفتصد و ده فرانک آن را (سروان رحمت مقدم) گرفت:

۲۵ فروردین

«توسط آقای مفتاح کنسول ایران مقیم پاریس مبلغ یکصد و سیزده هزار و هفتصد و ده فرانک از وجوه باقیمانده مرحوم آقای صادق هدایت به اینجانب واصل

۱ - باید توجه داشت که این مبلغ به فرانک قدیم فرانسه است و مبلغ ناچیزی است.

گردید که پس از پرداخت مخارج تدفین صورت آن تقدیم کونسولگری شود.
امضاء: رحمت الله مقدم

بر این مبلغ چیزکی افزودند و گوری برایش خریدند.
بازمانده مُرده ریگ هدایت را به بانو مهین دولتشاهی فیروز (خواهرزاده صادق هدایت) تحویل دادند و آن، طبق سیاهه‌ای که به امضای ایشان رسیده، بدین قرار است:
۱- شانزده دلار ۲- دو ساعت مچی ۳- دو قلم خودنویس ۴- یک عینک ۵-
یک چمدان کوچک و یک کیف دستی محتوی یک پالتو و یک جفت کفش و مقداری
اثاثه شخصی مانند پیراهن و کراوات و جوراب و غیره و چند کتاب چاپی.
در پرونده، برگی است که تاریخ ۱۷ آوریل ۱۹۵۱ را دارد و این جمله (به
فرانسوی) بر آن نوشته شده است:

«هزینه حمل و نقل رختهای آقای هدایت ۶۰۰، که بی‌گمان منظور حمل و نقل
چمدان و پالتو و کفش و... بوده است.»

وقتی برای حمل و نقل چند تکه چیز کم‌وزن از یک گوشه شهر به گوشه‌ای دیگر
ششصد فرانک قدیم باید پرداخت، ارزش صد و چند هزار فرانکی که از هدایت
بازمانده است تا اندازه‌ای آشکار می‌شود! پرونده صادق هدایت را در سفارتخانه
ایران در پاریس، با آوردن عبارتی چند از نامه سفارت به تاریخ چهارم اردیبهشت
۱۳۳۰ به برادر صادق هدایت (محمود هدایت) می‌بندیم:

«... از آن مرحوم در روز فوت مبلغ یکصد و سیزده هزار و هفتصد و ده فرانک و
شانزده دلار و دو ساعت مچی و دو قلم خودنویس و یک چمدان کوچک کیف
دستی محتوی چند کراوات و یک پالتو و یک کفش و یک کت و شلوار و چند
پیراهن و پیراهن زیر و چهار پنج کتاب چاپی برجا مانده بود که از موجودی
فرانک فرانسه آن مرحوم به مبلغ یکصد و سی و چهار هزار و دوازده فرانک بابت
خرید زمینی در پلاشز و هزینه تابوت و گل و غیره پرداخته شد. و البته کمبود آن
را اقوام و بستگانش در پاریس دادند...»

**عکسهای خودکشی،
و عکسهایی از فیلم «سفر بهاری»**



غروب روز هژدهم فروردین ماه سال ۱۳۳۰
پاریس - کوی شامپی یونه - آپارتمان شماره ۳۷ مکزور
صادق هدایت تمام درزهای پنجره آشپزخانه را با پنبه مسدود کرد، شیرگاز را باز
نمود، روی کف آشپزخانه دراز کشید تا به زندگی خود خاتمه دهد.



روز نوزدهم فروردین کارگر ارمنی ایرانی الاصل مقیم پاریس طبق قرار قبلی به ملاقات هدایت آمد و با در بسته آپارتمان روبه‌رو شد. در بسته آپارتمان هدایت، پیرزن سرایدار را به شک انداخت. قفل در آپارتمان را که شکستند دیدند صادق هدایت در کف آشپزخانه به شکلی که در عکس دیده می‌شود دراز کشیده و شیر گاز را باز کرده است.



محوطه داخلی مسجد مراکشی های پاریس
پروفسور هانری ماسه شرق شناس فرانسوی و از دوستان دوران نویسندگی هدایت با
خسرو هدایت از دوستان دوران کودکی صادق هدایت قبل از مراسم به گفتگو
مشغولند.



پروفسور هانری ماسه که به ارزش ادبی کار هدایت بیشتر از هم‌وطنانش آشنا بوده به احترام درگذشت دوست هترمندش به مراسم مسجد آمده و طی سخنان کوتاهی گفت:

«ما الآن کسی هستیم که پایش شکسته و چون گرم است درد را حس نمی‌کند، آینده نشان خواهد داد که ما چه نویسنده بزرگی را از دست داده‌ایم!»
دکتر محمد شاهکار در کنار هانری ماسه ایستاده است.



صادق هدایت در تابوت

در دفتر عکاسی پاریس به رحمت مقدم می‌گویند عکسهایی که از هدایت پس از خودکشی گرفته خراب شده و آقای مقدم برای تجدید عکاسی از فرصتی که در مراسم مسجد پیش آمده استفاده می‌کند، با کمک خادم مسجد در تابوت را باز می‌کنند و این صحنه را در دوربین خود ثبت می‌کند.



ساکت، آرام، خونسرد...

آقای مقدم که صورت هدایت را پس از مرگ دیده بود گفته است:
پس از دیدن چهره هدایت در تابوت، تصوّر تلخی که از مرگ داشتم تغییر کرد. خیلی آرام بود، به نظرم آمد که در این آرامش خیلی حرف‌ها دارد.



صحنه‌ای از تشییع جنازه هدایت در مسجد پاریس
در مراسم مسجد تعداد خیلی کمی از دوستداران فرانسوی و ایرانی او آمده بودند. در
تشییع جنازه نویسنده بزرگ ایرانی بیش از ده دوازده نفر شرکت نکرده بودند.



تدفین در پرلاشز

نفر اول صف آقای نجم (نجم الممالک) به رسم فرانسوی ها با بیلچه مخصوص روی تابوت خاک ریخت. نفرات بعدی هم (که بسیار کم و معدود بودند) این کار را کردند. کارگر گورستان پرلاشز به دوربین نگاه می کند:

«اگر این مراسم تدفین مرد بزرگی است پس چرا این قدر کم آمده اند؟»



در ورودی آپارتمان شماره ۳۷ کوچه شامپی یونه پاریس
این عکس و عکسهای بعدی که از نظر شما می‌گذرد مربوط به فیلمی است که در سال
۱۳۵۵ به نام «سفر بهاری» بر مبنای گزارش این کتاب (خودکشی صادق هدایت)
ساخته شد. کارگردان این فیلم کیومرث درم‌بخش است و فیلم یکبار در سال ۱۳۵۶ از
تلویزیون ایران پخش شد.



سردر گورستان معروف و قدیمی پرلاشز پاریس، جایی که صادق هدایت در آن به خاک سپرده شده است.
عکس از فیلم سفر بهاری ساخته کیومرث درمبخش برای چاپ در این کتاب در اختیار مؤلف قرار گرفته است.



برج ایفل

سمبل پاریس

در فیلم سفر بهاری مرحوم پرویز فنی زاده در نقش صادق هدایت بازی کرده است. این صحنه مربوط به آخرین روزهای زندگی هدایت در پاریس است که با گردش در شهر آخرین وداع را انجام می دهد.



پرویز فنی زاده در نقش صادق هدایت

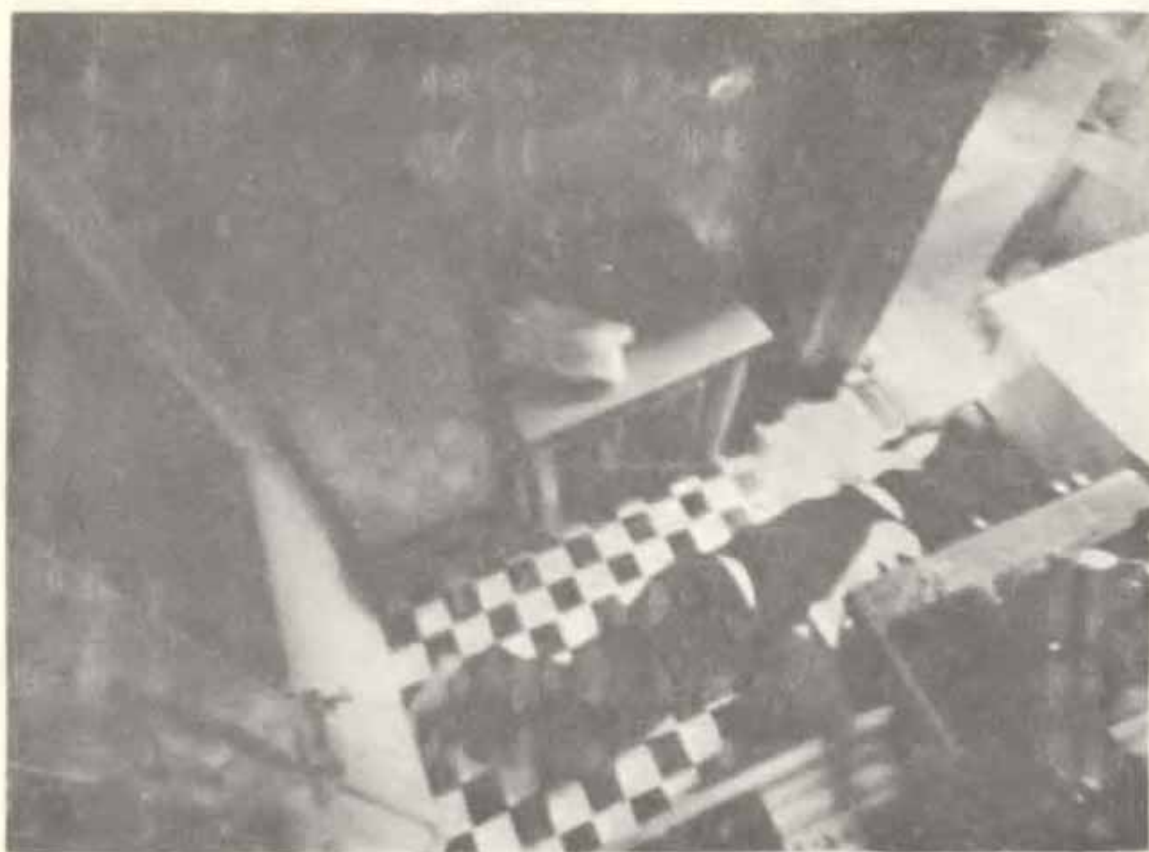
هدایت پریشان و متفکر روی پُل رودخانه سن به امواج آب خیره شده است. شاید به یاد قهرمان یکی از داستانهایش و شاید به یاد خودکشی اول که در رودخانه انجام گرفت!



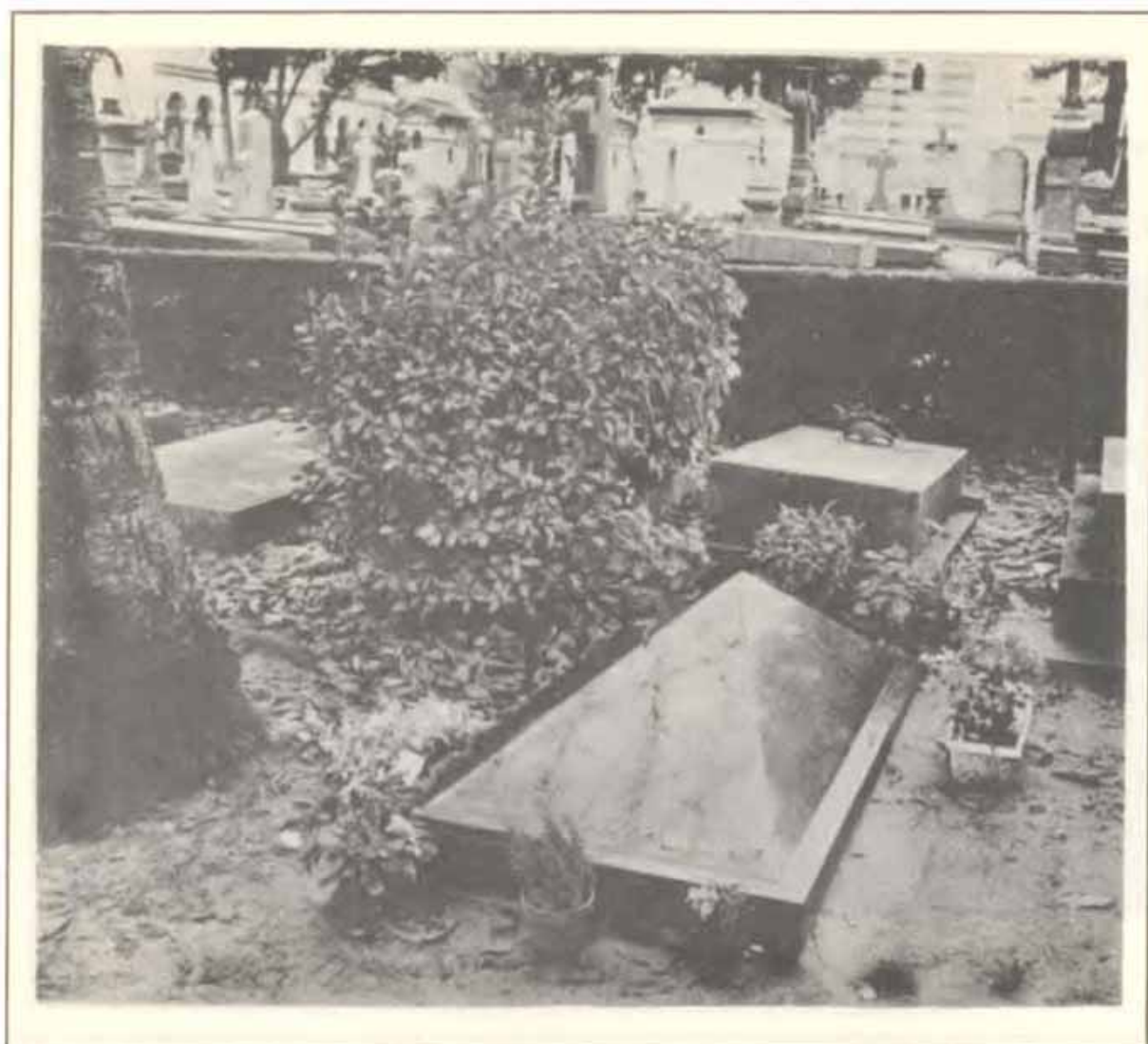
تصمیم جدی است و نقشه باید اجرا شود.

«... من اصلاً نقشه‌ای دارم!»

آقای هدایت با بسته‌ای پنبه وارد آپارتمانی که به تازگی اجاره کرده می‌شود، همسایه‌ها و کنسیرژ (سرایدار) نمی‌دانند که موسیو هدایت چرا پنبه خریده و نقشه‌چه کاری را در دست اجرا دارد؟!



آشپزخانه آپارتمان شماره ۳۷ کوچه شامپی یونه پاریس
سازنده فیلم سفر بهاری کوشیده دقیقاً صحنه به صحنه خودکشی هدایت را بازسازی
کند. با این تفاوت که آشپزخانه آپارتمان شماره ۳۷ تغییراتی کرده و ۲۵ سال پس از
حادثه در آن نمای فقیرانه تغییراتی به وجود آمده است.



سنگ قبر هدایت در گورستان پرلاشز

گور هدایت به ندرت بدون گل می ماند. اغلب ایرانیانی که به فرانسه می روند و گاه دوستداران هدایت از کشورهای دیگر جهان سر مزار او می روند و دسته گلی روی آن می گذارند.



نمای درشت از نوشته روی سنگ قبر هدایت
این سنگ به سفارش محمود هدایت ساخته و روی گور دائمی هدایت نصب شده
است. جغد، سمبل بوف کور به کمک نقطه‌ها با ظرافت خاصی شکل گرفته و جلب
توجه می‌کند.



سنگ قبر اول صادق هدایت در پرلاشز
روی این سنگ نوشته شده بود:
آرامگاه روانشاد صادق هدایت نویسنده مشهور ایرانی

N° 66 de 1951 - 70, rue des Saints-Pères

ADMINISTRATION SPÉCIALE DES FUNÉRAILLES ET DES TRANSPORTS FUNÉBRES

Maison Henri de Berniol

AGENCES
E. M. MONTAIGNON - 100 RUE DE LA...
E. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...

DIRECTION

70, Rue des Saints-Pères

PARIS (VIII^e)

TELEPH. LITTON 47-20 12 (opéra-Bois)

BOITE POSTALE 1078 PARIS

AGENCES

M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...
M. R. MONTMARTRE - 100 RUE DE LA...

AGENCE 100-110
100-110-110

OBSEQUES

de

Monsieur Sadagh HEDAYAT

décédé le 9 avril 1951, rue Championnet N° 37 bis
qui ont eu lieu le mardi 14 avril, à la Mosquée de Paris

REMERCIEMENTS

Le montant des frais, y compris l'achat d'une concession
centenaire au cimetière du Père-Lachaise, soit 134,012 francs,
nous a été versé par Monsieur le Capitaine Rahmat MOGHADAM, à
qui nous avons remis les reçus régulièrement acquittés.

Pour la Pr...
1951

MAISON
Henri de BERNIOL
70, Rue des S^t-Pères-70
LITON 47-12

Paris, le 21 avril 1951

گواهی خرید قبر اختصاصی صدساله صادق هدایت در پراشز
این خرید به توصیه محمود هدایت و وسیله رحمت مقدم انجام گرفت.

EXTRAIT DU TABLEAU des Demandes de Concessions PERPÉTUELLES

pendant le mois de MARS

N ^o de l'ÉCRITURE	NOM et PRÉNOMS des PETITIONNAIRES	DOMICILE des PETITIONNAIRES	CIMETIÈRE ou LE MONUMENT qui demande	SUBPACÉ ou LA CONCESSI ^o N qui demande	
				B	C
6	Ledrajat Mahmoud	6 rue Broutard Neuilly sur Seine	Est		2

Ce tableau est délivré par les Bureaux des Cimetières et constaté de visu par les pétitionnaires, à la Ville de Paris et pour en certifier à l'Administration générale de l'Assistance publique à Paris.

ARRÊTÉ

ARTICLE PREMIER. — La demande des pétitionnaires ci-dessus dénommés est accueillie.

En conséquence, il est accordé à chacun d'eux une concession **PERPÉTUELLE**

aux conditions de surface et de location indiquées au tableau ci-dessus.

Art. 2. — Les droits de timbre et d'enregistrement du présent arrêté sont à la charge des concessionnaires.

Art. 3. — Extrait du présent arrêté sera remis à chacun des concessionnaires.

Fait à Paris, le 10 Mars 1854

Expédition à Paris
Bureau des Actes administratifs

L. 21 Mars 1854
vol. A
Reçu 15.445

LE PRÉFET DE LA SEINE,

Fait le 10 Mars 1854

LE DIRECTEUR DES AFFAIRES MUNICIPALES
ET DOMANIALES,

N^o 1

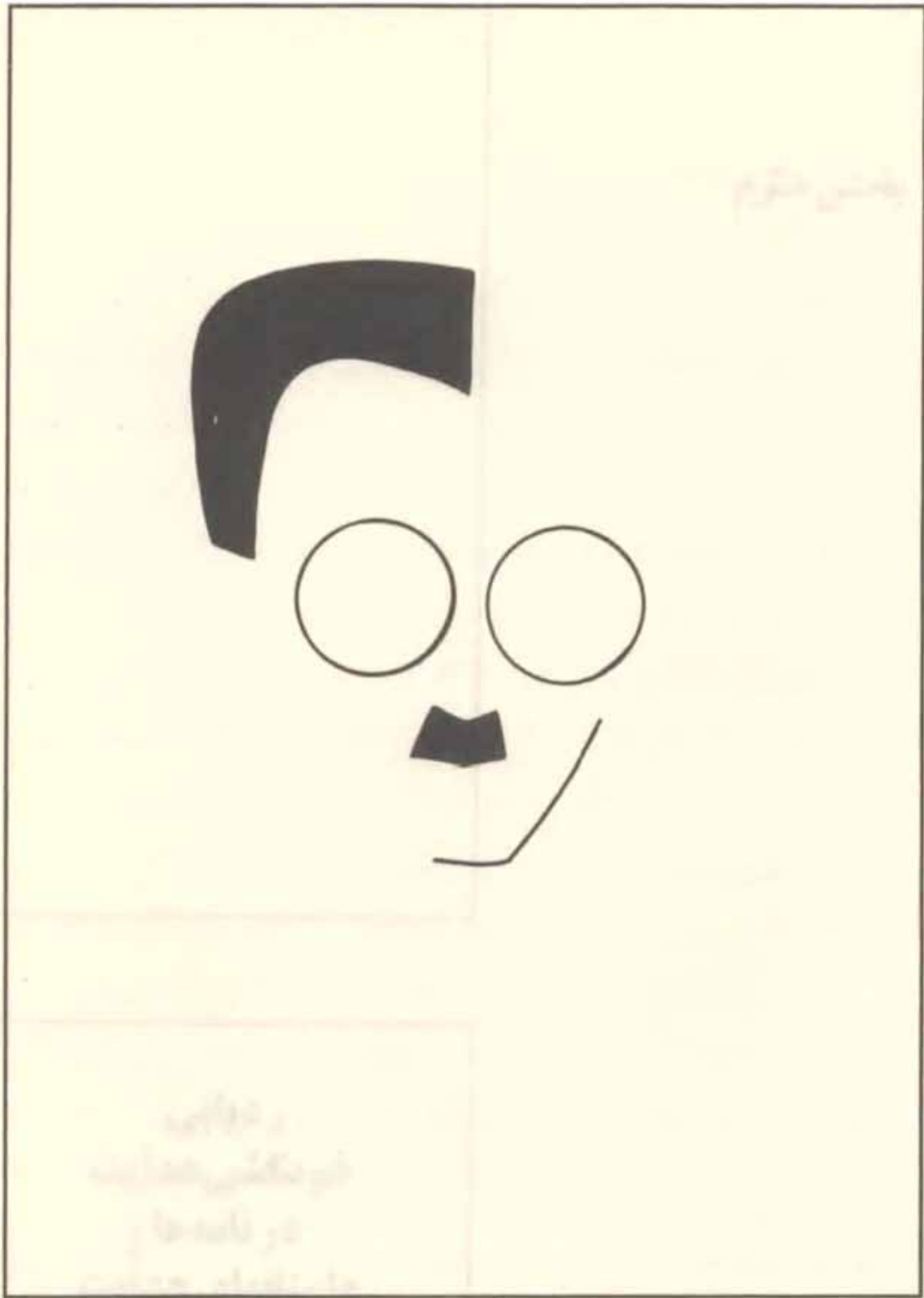
صورت خرید قبر صادق هدایت وسیله محمود هدایت.

در این صورت حساب لغت «پری توئل» یعنی دائمی به کار رفته است.

این کار را محمود هدایت، بعدها، بدین منظور انجام داد که خانواده از فکر انتقال

جسد منصرف شده بودند و برادر صادق هدایت در سفری به پاریس بهتر آن دید که

کار امضای قرارداد دائمی را به پایان برساند.



طرح تازه‌ای از جواد علیزاده،

نقاشی و طراحی چهره هدایت همواره مورد توجه و علاقه نقاشان ایرانی بوده است.

بخش سوم

ردیابی
خودکشی‌ها
در نامه‌ها و
داستانهای هدایت

درباره خودکشی صادق هدایت از همان سالهای اول واقعه، حرف و سخن و حدیث بسیار گفته شد. بعضی ها این عمل را یک شاهکار ننوشته دانسته‌اند و برخی ها آن را پایان فیزیکی نویسنده‌ای از قبل تمام شده: «... ولی می‌شود گفت که هدایت از وقتی «تاریکخانه» را نوشت خودکشی کرده بود و از وقتی «بوف کور» را تمام کرد تمام شده بود.» و یا: «وقتی دیگر چیزی نبود تا بيفشرد سر خود را زیر آب کرد. اگر هم نمی‌کرد تفاله‌ای بیش نبود. خود او شاید این طور حساب کرده بود که خودکشی کرد.»^۱ جلال آل احمد حتا در جایی - گفتگویی - گفته بود که هدایت خودکشی کرد تا مریدانی بیابد.^۲

البته این یک نظریه است و نظریه دیگر را دکتر احمد فرید داد است که: «بر این باور هستم که صادق هدایت بر روی هم نویسنده‌ای بود «نیست انگار» (Nihiliste)، آدمی بود که مانند همه هنرمندان و نویسندگان باختر زمین حوالت تاریخی او چنین آمده بود که آنچه برای او اصالت داشته همان «من» و «ما»ی انسانی باشد نه حق و حقیقت به طور مطلق. مراد من از «نیست انگاری» که خود مستلزم «خود

۱ - جلال آل احمد - هدایت بوف کور - هفت مقاله - انتشارات امیرکبیر ۱۳۵۷.

۲ - جلال آل احمد در گفتگویی که روز چهارشنبه نوزدهم فروردین ۱۳۴۳ با حضور دکتر ناصر وثوقی - آیدین آغداشلو - شمیم بهار و پوران صلح کل شرکت کرده بود در پاسخ این سؤال آیدین آغداشلو که: «... به نظر من یک عده از نویسندگان فعلی دنباله‌روی شمارو می‌کنند؟ خیلی راحت گفت:

آل احمد: والا، این خبر شما یک خورده باعث خوشحالی من میشه. چون هدایت لازم داشت برای این کار خودکشی کند. من قبل از این که رماتیک بازی دربارم این اثر رو کرده‌ام. بله؟ خیلی هم خوشحالم...»
جلال آل احمد - ارزیابی شتابزده - صفحه ۷۳ - چاپ ۱۳۵۷ - انتشارات امیرکبیر

بنیادی، (Subjectivite) است، همین نیست انگاشتن حق و حقیقت است. کوتاه سخن آنکه هدایت بیش از هر چیز، قلندر مآب و عارف منش بود اما قلندر مآب و عارف منش فرنگی مآب. او از دیدگاه من یک «صوفی فرنگی» بود^۱.

نگارنده را سر این نیست که با نقل قول این و آن حادثه را به صورت پیچیده‌ای درآورد. اما این را باور دارد که عمل خودکشی او یک اقدام از پیش اعلام شده بود. هدایت بیش از حد معمول و متعارف مردمان این سرزمین بسیار خواننده، سفر کرده و مردم این سرزمین و شیوه تداوم زندگی آنان را می‌دانست و می‌شناخت. به خاطر همین است که قبل از اقدام نهایی خبر می‌دهد: «همانطوری که قبل از ظهور زمین لرزه و پیش از آنکه کوهی آتش فشان کند آثاری ظاهر می‌شود که دلالت بر نزدیک بودن این وقایع دارد، ظهور و غوغ ساهاب را هم می‌توان دال بر انقلاب ادبی جدی‌تر دانست!»^۲

اکنون که سالها از آن حادثه می‌گذرد می‌توان با حسرت گفت که هدایت نه تنها از طرف حکومت و بافت فرهنگی ملت ایران، ملتی که خود وابسته به آن بود به یأس کشیده شده و حتّاً ناتوانی. این که او به تنهایی قادر نیست آن همه درد و بیماری جسمی و روحی جامعه‌ای را درمان کند. او فقط می‌توانست بفهمد، فکر کند و بنویسد (نوشته‌ای که خوانده نمی‌شد) و نهایت به تنهایی درد بکشد. نکته دیگر این که از طرف خانواده هم خوب درک نمی‌شد. نه قدر او را آن طور که باید و شاید می‌دانستند و نه در حد و سطحی بودند که قادر به ارضاء خاطر کامل این نابغه در میان خود باشند، آنهم مردی که زیاد می‌دانست و زیادی می‌فهمید. یکی از دوستان و هم مشربانش - احتمالاً بزرگ علوی و در همان فیلم ویدیوئی (چون فیلم را به هنگام این نگارش در دسترس ندارم از قید احتمالاً استفاده می‌کنم) گفته بود که:

۱ - تقریر احمد فردید در گفتگو با محمود کتیرانی - کتاب صادق هدایت - انتشارات فرزین و اشرفی - ۱۳۴۹

۲ - بخشی از آگهی درباره کتاب و غوغ ساهاب - به اقلام یا جوج و ماجوج - از صفحه آخر کتاب «ترانه‌های خیام» - چاپ تهران ۱۳۱۳

روزی برای دیدار هدایت به در خانه‌اش رفته بودم، کوبه را که زدم عیسی خان هدایت (برادر بزرگش) در را باز کرد و پرسید کی هستید؟ ما گفتیم: میهمان صادق خان هستیم. عیسی خان وقتی از پشت در می‌رفت که خبر را بدهد زیر لبی غُر زد: صادق خان خودش زیادیه آنوقت مهمان هم دعوت می‌کنه.

شاید این گفته خواهرزاده او - بیژن جلالی - به حقیقت نزدیکتر باشد که تاکنون کدام نابغه در خانواده خود درک شده که صادق هدایت شده باشد. از مجموع خاطره‌گویی‌هایی که تاکنون شده هدایت در خانواده خود، نه تنها به آن میزان لازم که شایسته‌اش بود درک نمی‌شد بلکه گاه، حتا به عنوان یک مزاحم و یا موجودی قابل دلسوزی و حداکثرش در این حدی که همه رفتارش، حتا با اهل خانواده (به شوخی بیشتر نزدیک است) قابل رفاقت بود. دکتر خانلری در خاطراتی که از هدایت نقل کرده گفته است:

«صرفنظر از صادق هدایت، من با عیسی خان هدایت برادر او آشنایی داشتم. مدتی هم ایشان در دانشکده افسری معلم من بودند، عیسی خان مثل صادق مردی خوش محضر و نکته سنج و بذله گوشت، و این نشان می‌دهد که تربیت خانوادگی آنها در این امر دخالت مستقیم داشته است. مثال جالبی به یادم افتاد که برایتان نقل می‌کنم.»

این را خوه صادق هدایت حکایت می‌کرد و توجه به این حکایت صحت اعتقاد مرا، در مورد نحوه تربیت خانوادگی او ثابت می‌کند. هدایت می‌گفت:

«بعد از این که، ریش و سیبیل در آوردم و به اصطلاح برای خودمان آدمی شدیم کم‌کم شروع کردیم به این که دمی به خمره بزیم و چون من مشروب‌های خوب را خیلی دوست می‌داشتم همیشه مقداری از نوع اصیل آن توی کمدم پیدا می‌شد. پدرم موضوع را فهمیده بود. تا می‌دید که ما شراب خوبی گیر آورده‌ایم و گذاشته‌ایم که سر فرصت یک لیوان بخوریم، می‌آمد شراب را می‌برد یا بطری را نصفه می‌کرد و روی کاغذی می‌نوشت: «پسر شرابت را خوردم، شراب خوبی

نبود، آن طور که می‌گفتی دو تومان گران خریده‌ای دو قران بیشتر نمی‌ارزد، و دو قران روی کاغذ می‌گذاشت و می‌رفت و مادر حسرت شراب می‌سوختیم. مدت‌ها این کار ادامه داشت تا این که یک روز خبر شدم برای پدر یک بطر کنیاک هنسی اعلا آورده‌اند. همین که غافل شد رفتم سرکمدش. بطری را برداشتم و جایش کاغذی گذاشتم و نوشتم:

«پدر، کنیاک را خوردم بسیار مزخرف بود. جیف پول که آدم پای این کنیاک بدهد. چون واقعاً به هیچ نمی‌ارزید پولی برایت نگذاشتم.»

در هر حال همین حکایت کوچک چه ساخته و پرداخته ذوق خود هدایت باشد و چه واقعیت داشته باشد نشان می‌دهد که در آن خانواده این ظرافت‌ها و بذله‌گویی‌ها سابقه داشته است.^۱

تردید نیست صد یک آن توجهی که باید به هدایت می‌شد نخست در خانواده نشد و سپس در اجتماع. اما با این وصف در هیچ نوشته، خاطره‌گویی، نامه‌های دوستانه و فامیلی ما با این گله‌گزاری‌ها از طرف هدایت رو به رو نشده‌ایم.

یزدانبخش قهرمان دربارهٔ علاقه‌مندی او به خانواده از نوشته‌ای با عنوان «انسانی بی‌نظیر» - به نکتهٔ جالبی اشاره می‌کند، او نوشته است: «کسانی از خاندان او از چند نسل به این سو از نویسندگان و دانشمندان زمان خود بوده‌اند، او کم‌ترین تعصبی نسبت به خاندان خود نداشت، اما از کسانی چون بدیع‌الزمان فروزانفر که اصرار داشتند به جای نام «رضا قلی خان هدایت» لله باشی بگویند و بنویسند ناراحت می‌شد و می‌گفت: این مرد (رضا قلی هدایت) در زمان خویش با ابزار کارهای ناچیز، پژوهش‌هایی کرده و کتاب‌هایی نوشته و چاپ کرده است و دور از انصاف است که در پی خوارگردانیدن او باشیم».^۲

چه خانواده، چه دوستان و چه اوضاع اجتماعی و سیاسی وطن صادق هدایت

۱ - خاطرات ادبی دکتر پرویز ناتل خانلری - سپید و سیاه - جمعه ۲۷ مردادماه ۱۳۴۶

۲ - کتاب صادق هدایت کتیرائی - انسانی بی‌نظیر - یزدانبخش قهرمان

ایران، هر کدام می‌توانند چندین فاکتور برای خودکشی هدایت در اختیار ما قرار دهند. اما نکته‌ای را که نباید فراموش کرد این که هدایت در زمان حیات خود نویسنده گمنامی نبود، او قبل از مرگ خود می‌دانست که کتاب بوف کور او در دست ترجمه به زبان فرانسه است. و این در زمان خود حادثه مهمی بود، چه تا آن تاریخ این اولین رمان‌نویس ایرانی بود که آثارش در سطح جهانی مطرح می‌شد. در داخل کشور نیز مریدانی داشت، گرچه ناشرین دست به نقدی نبودند که آثارش را چاپ کنند، اما هر آنچه که در نسخه‌های محدود، خواه به سرمایه خود و خواه به سرمایه دوستان چاپ می‌کرد در محافل جدی ادبی تهران مطرح می‌شد. تردیدی نیست که پس از خودکشی و شوکی که این خبر در محافل ادبی و مطبوعاتی کشور به وجود آورد، آشنایی عمومی مردم با آثارش بیشتر شد و ناشرین کتاب را برای شناخت جایگاه واقعی و ارزش‌های والا و داشته هدایت شتاب داد.

آیا هدایت به پاریس رفته بود که خودکشی کند؟

آیا درباره این مرگ خود خواسته از تهران تصمیم گرفته بود؟

آیا در پاریس حوادثی پیش آمد که سرعت و شتاب این کار بیشتر شده بود؟

پس از مرگ صادق هدایت همه این سئوالها به طور جدی مطرح شد و هرکسی به فراخور حال خود کوشید که پیرامون این پرسش‌ها پاسخی بیابد. کاری که اکنون، این ما هم، می‌خواهد به آن پردازد، ردیابی خودکشی در اسنادی است که هدایت از خود برجای گذاشته است. نامه‌ها و داستانهایی که خود او نوشته است، و ما این اسناد را نه به طور کامل، ولی در حدی که بتوانیم از لابلای آن پاسخی برای هر یک از این پرسش‌ها بیابیم در اختیار داریم.

نامه‌ها و نوشته‌های هدایت گواه انکارناپذیری است بر این باور او که «بعضی‌ها در چنگال مرگ گیر می‌کنند و رهایی از آن امکان‌پذیر نیست». نامه‌های هدایت و شرح دردناک حال و روزی که داشته مربوط به یک روز و دو روز و یا یک سال و دو سال نیست. نامه‌ها و نوشته‌های او شرح احوالی است راستگویانه. و یاری می‌دهد

که بدانیم چرا شیرگاز در غروب روز نوزدهم فروردین ۱۳۳۰ در آپارتمان کوی شامپی یونه پاریس باز شد.

نامه‌ها

شرح احوال هدایت از لابلای نامه‌هایی که برای دوستان و هم‌مشریان نوشته است نشان می‌دهد که زندگی تلخ او تداوم داشته و مربوط به یک دوره خاص نیست. از همین روی قسمت‌هایی از نامه‌های هدایت را که خود شرح پریشانی‌اش را نوشته اینجا نقل می‌کنیم. نخست از نامه‌هایی که برای مجتبی مینوی نوشته است گزیده‌ای از نظر می‌گذرانیم و بعد، از دیگران و در حدی که اسناد نشان دهد با قید تاریخ:

۲۶ فوریه ۱۹۲۹

«... ولی اوضاع زندگی کلیتاً خراب و تحمل ناپذیر است روز به روز هم سخت‌تر می‌شود، روزهای پنجشنبه آزاد نیستم، هر روز هم قوانین سختی وضع می‌شود. یک افتضاح کثیفی، نمی‌دانم به کجا خواهد کشید... اخیراً در روزنامه نوشته بود که زلزله مفصلی در خراسان شده، دو هزار تلف شده‌اند. خرابی زیاد هم کرده است. بدبختی از همه طرف می‌آید، هرچه سنگ است پای احمد لنگ است، زلزله هم که می‌شود در ایران است.»

تقریباً نیم ساعت دیگر شام می‌خوریم، بعد هم خواب، بعد هم سر بوق سنگ از خواب بیدار می‌شویم مثل اتومات *Automat* روزها همه یک جور می‌گذرد، بی‌خود و بی‌فایده. چیز تازه ندارم، قربانت.»

اعضاء

۱۰ مه ۱۹۲۹

«... بعد رفتم کافه لاله‌زار قدری به یاد فرنگستان مزغون گوش کردم، یا Radio بعد هم که آمدم به خانه. تمام کیف و تفریح من منحصر به دو کافه موزیک دار شده. جای سینماهای (آوان گارد) جای تئاترها خالی. همین افسوس را از پاریس می‌خورم. اگر خورده فرمایشی داری بنویس. عجبالتاً تا همین قدر کافی است... در جوف پاکت یک شاهکار خودم را برایت می‌فرستم. از همان کثافتکاری‌ها که در پاریس کرده بودم.»

تهران جانپور ۱۹۳۱

«... از کار خودم هم نگو و نشنو. تمام سال هر روز توی بانک خراب شده شیره آدم را می‌کشند. یک زندگی ماشینی کثیف. مقداری مزخرف هم چاپ کرده‌ام اگر خواستی برایت می‌فرستم که به بچه مچه‌ها بدهی. عجبالتاً یک نقشه‌هایی کشیده‌ام. در هر صورت وضع خودم را بهتر نکنم بدتر که می‌توانم بکنم.»

تهران ۱۹۳۱

«... رویهم رفته در ترجمه احوال من چیز در خور ملاحظه‌ای وجود ندارد، هیچ واقعه‌شایان توجه در زندگی من رُخ نداده است، من نه مقام مهمی دارم و نه دیپلم مؤثری، من هرگز شاگرد برجسته‌ای نبوده‌ام. به عکس پیوسته عدم موفقیت نصیب من بود، هرچه کار می‌کردم مجهول و ناشناخته باقی می‌ماندم. رؤسای من از من ناراضی بودند و اگر از کار کناره می‌گرفتم، بس خرسند می‌شدند!»

۲۳ شهریور ۱۳۰۹

«... اوضاع من خراب است، عجالتاً زده‌ام به سیم آخرش، تا چه از آب دریابید. الساعه در اتاق خوابگاه ساعت ۱۰ و ربع کم است. دو سه میز روشن و باقی خوابیده‌اند، از همه عذابها بدتر پهلوی من یک ترک اعجوبه افتاده است... پناه بر خدا از ساعت نه می‌رود در رختخواب و صبح زود پا می‌شود. آنهم تمام این مدت مثل کسی که در دهنش ریخته باشند، یا چند تا (موتور) کارخانه را به کار انداخته باشند خرخر می‌کند.

اوضاع پول خیلی خراب است، یک دینار ندارم، مقدار زیادی مفروض شده‌ام، هنوز آدرس جدیدم به تهران نرسیده و برای فرستادن این کاغذ باید قرض بکنم.»

تهران ۱۱ فوریه ۳۶

«... از شما چه پنهان، هرچه دارایی درین دار فانی داشتم که عبارت بود از یک مُشت کتاب پاره که در ایام جهالت دانه دانه خریده بودم و همه معلوماتی که چاپ کرده بودم به چوغ حراج آشنا کرده به پول نقد نزدیک کردم، یک Chiffre astronomique حاصل گردید که عبارتست از ۸۰/۰۰۰ دینار یا ۴۰۰ تومان - لابد دهنش آب افتاد - بد پولی نیست؟ Heih در هر صورت از لوٹ کتاب کاملاً منزّه شده‌ام. به طوری که الساعه یک کتاب لغت هم برایم نمانده که به آن مراجعه بکنم. فقط یک دوره از شاهکارهای خودم را نگاه داشتم که در صورت متحرک مع‌الغیر شدن قابل حمل و نقل بوده باشد.»

۱۹۳۷/۲/۱۲ بمبئی

«... قضایا خیلی مفصل است، همانطور که قبلاً گفته بودم از سال قبل که جمال‌زاده مرا به سویس دعوت کرد، کمتر دو برجه شده بودم، همه دارایی‌ام را

تبدیل به پول جرینگه کردم. ولی اجازه ندادند، بعد هم هر چه در ادارات قلم به تخم چشم زدم و از کدیمینم پول جمع کردم از شما چه پنهان یک روز سر به هزار تومان زد، درین بین چندین بار تغییر مکان و مسافرت به اطراف و اکناف سرزمین داریوش کردم. ولی حگه مسافرت نخوایید. بالاخره باکمال یأس درکنج اداره ساختمان به قتل عام روزهایم ادامه می‌دادم.

۱۹۳۷/۲/۱۲

«... من خیال دارم خاطره زنده به گور را که شرح یک دیوانگی است چاپ بکنم. به درک...»

«... تا این که دری به تخته خورد و دکتر پرتو به عنوان مرخصی به ایران آمد. از دهنش در رفت گفت: آدمم ترا با خودم ببرم. کور از خدا چه می‌خواهد؟! دو چشم بینا. دیگر ولش نکردم، از فردا صبح تمام انرژی‌ها و دروغ‌ها و پررویی‌های ممکنه و تملق‌های متصوره را اسلحه خودم قرار دادم. به زور تلفن و به ضرب توصیه به عنوان متخصص برای تنظیم Dialogue فیلم فارسی برقی پاسپورت گرفتم و چون اجازه یکشاهی اسعار هم نداشتم وجوهاتی که برایم باقی مانده بود به... غول زدم. خوشبختانه بلیط کشتی را توانستم به نفوذ وطنی ابتیاع بکنم. باری، تا موقعی که از خرمشهر وارد کشتی شدم خارج از گندستان را امری محال، و تصور می‌کردم در فیلمی مشغول بازی هستم. بعد از ورود به بمبئی با پرتو در یک Flat منزل دارم. تاکنون زندگی انگلی و چس خوری را پیشه خودم کرده‌ام. اغلب در منزل هستم. هفته‌ای دو سه روز پیش بهرام گور انکلساریا درس پهلوی می‌گیرم که مطمئنم نه به درد دنیا و نه به درد آخرتم خواهد خورد!.

«... باری آنقدر می‌دانم که زندگی من همه‌اش حراج دائمی مادی و معنوی بوده، حالا هم دستم به کلی خالی است و با وجود کبرسن برای زندگی به اندازه طفل

شیرخواری مسلح نیستم. حتا زبانی که حرف می‌زدم در این جا کسی نمی‌فهمد و به قدر یک غاز برایم ارزش ندارد. باید از سر نو همه چیز را یاد گرفت و داخل مبارزه شد. تجربیات ناکنون هم‌اش مالیده، دیگران فقط چند شعر حفظ می‌کنند. با سیاق یاد می‌گیرند. با جاکشی می‌کنند و یک عمر با عزت و احترام به سر می‌برند، در صورتی که من اگر محتاج بشوم، بروم روزی شاگرد قهوه‌چی هم بشوم بیرونم خواهند کرد. هم‌اش بیخود، بی‌مصرف و احمقانه بود، به درک، هرچه می‌خواهد بشود. همین قدر می‌دانم که از آن قبرستان گندیده نکبت بار ادبار و خفه کننده عجالتاً خلاص شده‌ام. فردا را کسی ندیده. در این جا کوچک‌ترین چیز اسباب تعجب و حیرت من می‌شود. هنوز کاملاً مواجه با Realite نشده‌ام، مثل این است که در یک خواب و خیال زندگی می‌کنم، مثل کسی که از گور گریخته باشد.»

از نامه‌های هدایت به حسن شهید نورانی

تاریخ:؟

«... خواستم تاریخ بگذارم دیدم تاریخ نمی‌دانم. نه تاریخ میهن و نه خاج پرستی، معروف است که آدم خوشبخت ساعت را نمی‌داند، یا ندارد، از این قرار ما از خوشبخت هم خوشبخت‌تر تر شده‌ایم. همه چیز خراب اندر خراب است... زندگی، هوا، کشتن وقت، همه چیز. هیچ معلوم نیست که چه خواهد شد. توضیح جزئیات جز درد سر هیچ نتیجه ندارد.

... تصمیم گرفته‌ام همه را با خودم کارد و پنیر بکنم، این که از رفاقت.
 ... نوشته بودید من هم شکی ندارم و هیچ پدر کشتگی هم با او ندارم. برعکس.
 سابق، خیلی کمک هم به من کرده است. اما چیزی که هست حالا اصلاً حوصله چاق سلامتی ندارم. دنیای ما و منافع ما از هم جدا است. احتیاج به تسلیت هم ندارم، آینده هم خودم می‌دانم که برایم بن بست است. تقصیر کسی هم نیست.

حالا هی اظهار علاقه ادبی و معاشقه و غیره فایده‌اش چیست. آدم وقتی که سرش از تن جدا شده دیگر (مند) Methode تلقین به نفس پرفسور Coue هیچ خاصیتی نمی‌بخشد، که به خودم بگویم «خبر سرم به تنم چسبیده!» حالا چه اصراری دارد که برایش مزخرفات بنویسم؟ به اصطلاح سوء تفاهم بر طرف شود؟ ولس.

مطلب مضحک‌تر این که ابن سینا (انتشارات ابن سینا) کتابی به قلم پرتو اعظم در شرح حال من چاپ کرده که دست کمی از روزنامه اطلاعات ندارد. و ضمناً اسم خانلری و مینوی و فرزاد و صبحی را هم در آن آورده و خواسته بگوید من شهوت جاه‌طلبی و شهرت داشته‌ام و این اشخاص برایم تبلیغ کرده‌اند. رضانی [منظور صاحب انتشارات ابن سینا است] این کتاب را به دستم داد و کمی از آن را خواندم و به او رد کردم. بعد پیشنهاد کرد که حق چاپ آثار مرا بخرد و فی المجلس صورت قرار داد را نوشت که مبلغ ۱۲ هزار تومان به اقساط پردازد و معاهده پاراف شد. قرار گذاشت خبرش را بدهد و دیگر شتر دیدی ندیدی شد. گویا بارندان مشورت کرده بود و رأیش رازده بودند.

۱۸ ژوئیه ۱۹۴۸

«... جای شما نه خالی، امروز اتاقم ۳۷ درجه است. درجه یک بدن سالم. اما خودم مثل ماهی روی خاک افتاده، پر پر می‌زنم. آنوقت توی این هوا چه می‌شود کرد. زمستان هم مثل... حلاجها می‌لرزم. این برنامه‌ای است که میهن عزیز برای ما تهیه کرده، آنوقت مضحک است یکی دو هفته پیش که سری به خانه محمد زدم... آنجا بود و به من حمله کرد که چرا میهن تلفظ کرده‌ام و خشتکش را سرمان کشید، از قرار معلوم قهر ورچسونده به یک ورش... من تمام روز را در خانه هستم و وقت را یک جوری می‌گذرانم. حالت محکومین است...»

قربانت (امضاء)

۳ اوت

«... همه اتفاقات اینجا عصبانی کننده و قی آور شده است. اخیراً کاغذی از جمال زاده داشتم. خیلی اظهار لطف کرده بود. نمی دانم چرا آنقدر خسته شده ام. همه چیز مرا از جا در می کند. عاقبت خوبی ندارد. برای هیچ کاری دل و دماغ ندارم. این هم یک جورش است.»

۱۹ اکتبر

«... پاییز به شکل کثیفی اظهار لحنیه کرده، خشک و سرد و کثیف. آب دماغم راه افتاد، جای... خالی، روزها و شبها مثل کلیشه هایی که قبلاً تهیه شده باشد می گذرد. بسیار گند، بسیار احمقانه.»

۲۲ ژوئیه ۵۰

«... این که نوشته بودید اقدامی راجع به مسافرت حقیر کرده اید، اصولاً با مسافرت، اگر چه به توسط ملک نقاله هم باشد موافقم. ولیکن می خواستم بدانم از چه راه و به چه نحوی است. اگر به وسیله مقامات رسمی این کار باید انجام بگیرد. هر چند به هیچوجه چشمم آب نمی خورد ولیکن شاید بتوانم کلاه شرعی سرش بگذارم و اقدامی بکنم که سر پیری نانمان آجر نشود. مثلاً اگر به بهانه ناخوشی یا از این جور چیزهاست باید زمینه را قبلاً حاضر کنم، و اگر هم صلاح نیست که خودم بدانم. در این صورت اصرار بیش از این نمی شود. اما هر چه فکر می کنم زمینه مساعد نمی بینم.»

۲۷ اوت ۵۰

«... مشغول قتل عام روزها هستم. فقط یک چیزی که قابل توجه است نسیان هم بر عوارض دیگر افزوده شده و این خودش نعمتی است. یک جور Auto defense

بدن است.

... سر تا سر زندگی ما یک Bete Pourchassee بوده‌ایم. حالا دیگر این جانور Tyaquee شده حسایی از پا درآمده. فقط مقداری Reflexes به طرز احمقانه کار خودشان را انجام می‌دهند. گناهان هم این بود که زیادی به زندگی ادامه داده‌ایم، و جای دیگران را تنگ کرده‌ایم. همین.

گفتم که باید جلو پرت و پلاهای خودم را بگیرم. راستی اگر فردید را دیدید از کتابهایی که اخیراً به آدرس فرستاده تشکر بکنید. کتاب‌های انترسانی است که احتمال دارد بعد به درد خودش بخورد، به هر حال برایش نگه می‌دارم، در صورتی که دیدارمان به روز قیامت نیفتد. از توماس مان خیلی تعجب کردم که این طور ملت آلمان را به باد فحش گرفته، او دیگر چرا؟!،

فربانت

۸۴

... تا اینجا رسیده بودم که کاغذ دیگری دوباره از سر کار رسید [تا اینجا نامی با قلم است و دنباله آن را با مداد نوشته] این قلم و دوات کلافه‌ام کرد. این کاغذ مال ۲۵ آوریل و در سه صفحه بود. از دعوتی که کرده بودید خیلی متشکرم ولیکن تحولات عجیبی در من رخ داده، نه تنها هیچ جور علاقه به خصوصی در خودم حس نمی‌کنم، آن کنجکاوی سابق از سرم افتاده، بلکه میل به مسافرت که سابقاً در من خیلی شدید بود حالا دیگر کشته شده و یا در اثر دقت دقیق در احوال اقتصادی و اجتماعی و سن و سال و... از صرافت این illusion افتاده‌ام. روزها را یکی پس از دیگری با سلام و صلوات به خاک می‌سپریم و از گذشتن آن هم افسوس نداریم.

از نامه‌های هدایت به سید محمد علی جمال زاده

۱۵ اکتبر ۱۹۴۸

«... این که نوشته بودید ممکن است تصور کرده باشم که نغیبری در اخلاق و رفتارتان روی داده باشد صحیح نیست و علتی هم ندارد که چنین تصویری بکنم. اما حرف سر این است که از هر کاری زده و خسته و بیزارم و اعصابم خرد شده، مثل یک محکوم و شاید بدتر از آن شب را به روز می‌آورم و حوصله همه چیز را از دست داده‌ام. نه می‌توانم دیگر تشویق بشوم و نه دل داری پیدا کنم و نه خودم را گول بزنم. وانگهی میان محیط و زندگی و مخلفات دیگر ما ورطه وحشتناکی تولید شده که حرف یکدیگر را نمی‌توانیم بفهمیم و شاید به همین علت (اسپریتسم) دروغ باشد. چون اگر راست راستی ارواح می‌آمدند و می‌خواستند با ما رابطه پیدا کنند نه حرف آنها سرمان می‌شد و نه وراجی آنها به دردمان می‌خورد، باری اصل مطلب اینجاست که نکبت و خستگی و بیزاری سر تا پایم را گرفته، دیگر بیش از این ممکن نیست. به همین مناسبت نه حوصله شکایت و چسناله دارم و نه می‌توانم خود را گول بزنم و نه غیرت خودکشی دارم. فقط یک جور محکومیت فی‌الودی است که در محیط‌گند، بی‌شرم، مادر فحبه‌ای باید طی کنم. همه چیز بن بست است و راه‌گریزی هم نیست.»

زیاد پرت و پلا نوشتم. سرتان را درد آوردم. خیلی متأسفم که باعث زحمت شدم. امیدوارم همیشه خوش و خرم باشید و ما هم این گوشه و کنارها برای خودمان می‌پلکیم.

زیاده قربانت (امضاء)

۲۶ فوریه ۵۱

یا حق.

دو سه ماه از مرخصی محدودی که داشتم حسابی نطفه شد. اخیراً مسافرتی به

هامبورگ کردم. برخلاف انتظار خیلی خوش گذشت. از این جاکه خیری ندیدیم. به علاوه اشکالات خیلی مضحک برای جواز اقامت می‌کنند. اینست که خیال دارم فرانسه را ترک بکنم و باقیماندهٔ مرخصی را در لندن و یا سوئیس بگذرانم. از قراری که شنیده‌ام ویزای شیعیان علی به اشکال تهیه می‌شود، لذا خیال مسافرت به لندن را دارم، تا چه پیش بیاید. به هر حال از مهمان نوازی آن روز سرکار بسیار متشکرم و خواهشمندم از قولم سلام فراوان به خانمتان برسانید.

قربانت (امضاء)

به برادرش محمود هدایت

پاریس - ۳ مه ۲۸

«... تصدقت کردم. نمی‌دانم عجلتاً چه بنویسم. یک دیوانگی کردم به خیر گذشت. بعداً مفصلاً شرحش را خواهم نوشت. مزاجاً سلامت هستم، هرچه پول داشتم به مصرف رسانیده‌ام. چیزی که هست یک اشتباه کاری در سفارت شده و انتظام بیچاره در زحمت افتاده. پرروز پیش اخوی عیسی خان بودم و مزاحم ایشان شدم. زیاده قربانت!»

از نامه‌های هدایت به انجوی شیرازی

۵ دسامبر ۱۹۵۰

«... حس می‌کنم که هیچ حوصله ادامه به کاغذ را ندارم، هیچ میل دیدن شهر را هم ندارم و غیره. شاید کارها خودش جور شود و یا نشود، این باز اهمیتی ندارد. بعدها شاید فرصت بیشتری برای وراجی پیدا بکنم. به همگی سلام می‌رسانم.»

قربانت

۱ - ظاهراً صادق این نامه را پس از اقدام به خودکشی در رودخانه مارن که زنده از آب نجات پیدا کرد برای برادرش نوشته است. (یک دیوانگی کردم به خیر گذشت)

۷ دسامبر ۱۹۵۰

... عجبالتاً در یک مهمانخانه هستم و از تمام ایرانی‌ها، حتّاً آنهایی را که می‌شناختم فاصله گرفته‌ام. این هم یک جورش است. به همه از قول من سلام برسان.

قربانت

۲۲ دسامبر ۱۹۵۰

یا حق.

... دستخط سرکار به اضافه تصدیق نامچه رسید. این که تصور کرده بودی از کرده پشیمانم کاملاً اشتباه است. برعکس متأسفم که چرا نتوانستم زودتر از آن لجن‌زار گنبدیده بگریزم... عجبالتاً در یک مهمانخانه محقری منزل دارم که دائمی نخواهد بود. با ایرانی‌ها چندان جوشش ندارم، بجز یکی دو نفر ولیکن چیزی که مضحک است علاوه بر این که تا حالا دست از پا خطا نکرده‌ام. حتّاً میل رفتن به سینما و تئاتر و کافه و غیره را هم ندارم و خیلی زودتر از تهران شبها به خانه می‌روم و می‌خوابم. دکتر شهید نورائی ناخوش است و از او هم گاهی دیدن می‌کنم. ولیکن گویا احتیاجی به منشی ندارد چون یک نفر زن فرانسوی را استخدام کرده است. برخلاف آنچه تظاهر می‌شه کسی از ورود من غرق در شادی نشد. من هم حسابم از دیگران کاملاً مجزا است.

۱۴ ژانویه ۱۹۵۱

... از چند نفر می‌خواستم تشکر بکنم. اما چون اصولاً کاغذ به کسی ننوشته‌ام اینست که باز هم نخواهم نوشت. مثل این که عجبالتاً احتیاج به فراموشی دارم، دست خودم نیست. اینجا به من خیلی خوش نمی‌گذرد. تقریباً از همه کنار کشیده‌ام مخصوصاً از ایرانی‌ها و مخارج دارد به ته می‌کشد، اما هیچ اهمیتی

ندارد. دیگر بالای سیاهی رنگی نیست.

۹ فوریه ۱۹۵۱

«... اوضاع مادی من تعریفی ندارد، تقریباً کفگیر به ته دیگ خورده و گمان می‌کنم اگر به هامبورگ رفتم و برگشتم دیگر چیزی در بساط نباشد - این اولین گشادبازی است که خیال دارم بکنم - تا حالا که دست از پا خطا نکردم. من در همان اوایل ورود به دکتر مراجعه کردم و مقداری اسناد تهیه کردم که تاریخ آن مطابق دسامبر گذشته است، مقداری هم روی دستمان گذاشت، حالا اگر بخواهم آنها را به صحنه سفارت برسانم و به تهران بفرستم که تمدید مرخصی بدهند تاریخش به دبه‌ای که در آوردم وفق نمی‌دهد و از قرار معلوم مبلغ ارزی که مجبورند بدهند زیاد خواهد شد. آنوقت اگر بگویم از اول بهمن آمده‌ام تکلیف این موضوع چیست؟

حال دکتر شهید نورائی خیلی خطرناک است، نمی‌دانم چه خواهد شد. من تقریباً هر روز به او سری می‌زنم ولی اوضاعش خراب است. به هر حال چه به هامبورگ بروم و چه نروم آدرس تغییر خواهد کرد. اگر مطلب فوری است توسط هویدا بفرست در هر صورت آدرس جدیدم را خواهم نوشت.»

از نامه‌های هدایت به دکتر تقی رضوی

۲۱ ژانویه ۲۹

«... در یک زندگی کثیف و پر از اقتضاحی به سر می‌آورم، برای بازار... به درد خواهد خورد. اغلب به وضعیت خودم می‌خندم. چاره دیگر ندارد. دیگر برای تهران هم نمی‌توانم شکایت بنویسم. خجالت می‌کشم، چه می‌شود کرد؟ رو به روی دو نفر نمی‌توانم در بیایم، هرچه فکر می‌کنم خیلی مضحک است، فوق‌العاده خسته کننده و مزخرف...»

۲۶ فوریه ۲۹

«... آخر عمری عجب مکافات طی می‌کنیم. تا اینجا رسید که رفتم در رختخواب. چند روز است که دوندگی برای گرفتن سجل احوال می‌کنم. امروز رفتم که وسایل آن را مهیا کنم. عکس و غیره به اضافه ۲۷ فرانک لازم دارد. رفتم که اقلاناً ۲۷ فرانک را بدهند تا سجل احوال بگیرم. من سه برابر آن قرض دارم. آنهم از شاگردهای ناشناس که باید حتماً رد بکنم. به علاوه پول سیگار هم به زمین می‌ماند. به هر حال. بعد گفتند کاغذی از سفارت راجع به تهیه رخت و لباس من نرسیده. برای سایرین پالتو دو دست. لباس دو جفت، کفش و غیره و غیره خریده‌اند. ولی پولی که حواله من شده بود هزار فرانک برای یک دست لباس. پیرهن و غیره. دو کنش صد فرانکی. ۴ پیراهن ۲۵ فرانکی و از این قبیل چیزها بود که مثل حملات دریا می‌آید...»

۱۰ مه ۱۹۲۹

«... تقریباً نیم ساعت دیگر شام می‌خوریم. بعد هم خواب. بعد هم سر بوق سگ از خواب بیدار می‌شویم. مثل اتومات روزها همه یک جور می‌گذرد، بی خود و بی فایده، چیز تازه ندارم.»

قربات (امضا)

۲۰ مه ۱۹۲۹

«... نمرات مدرسه من بدتر از سایرین نیست و از آن ورقه‌هایی که به شریف هم می‌دادند به من هم داده‌اند یعنی از سایر ایرانیان عقب نیستم. از من بدتر هم خیلی دارد. ولی امتحان موضوع ندارد.»

موضوع خوراک را مطابق مشورتی که با فیلسوف کردم درست شد، یعنی رئیس مدرسه را ملاقات کردم و سخت توپیدم ولی سفارت هیچ دستوری نداد و هنوز

سجل احوال را هم نگرفته‌ام. اداره سرپرستی مثل ادارات ده سال پیش ایران است. چند روز است که هوا خیلی گرم شده، مفصلاً از اوضاع برایم بنویس.

نامه هدایت به ریکا

بمبئی ۲۹ ژانویه ۳۷

«... هر کس در زندگی یک فن را وسیله معاش خود قرار می‌دهد. مثلاً یکی دایره‌ن‌ه را خوب می‌نویسد، یکی شعر قدما را از بر می‌کند، یکی مقاله تملق‌آمیز چاپ می‌کند و تا آخر عمر به همان وسیله نان خودش را در می‌آورد. حالا من می‌بینم که آنچه تاکنون کرده و می‌کنم همه بیهوده است. اخیراً با یک نفر خیال شرکت دارم. برای این که مغازه کوچکی باز بکنم ولی سرمایه کافی هنوز در بساط نیست، شاید خدا خواست به این وسیله روحم را نجات بدهم!»

داستانها

بعد از نامه‌ها، داستانهای هدایت است که بخشی از افکار و امیال پنهان او را آشکار می‌کند. اکثر داستانهای هدایت بوی دل‌مردگی می‌دهد و حتا مرگ و خودکشی، گویی که قهرمانان داستانهایش نیز به سرنوشت خود نرسیده دچار شده‌اند. در بن بست گیر کرده‌اند و راه نجاتی نمی‌یابند.

از میان همه نوشته‌های هدایت، داستان کوتاه زنده بگور که ۲۱ سال قبل از مرگش نوشته شده سر راست‌ترین آدرس را به خواننده می‌دهد، گویی هدایت در سال ۱۳۰۹ بهانه‌ای پیدا کرده بود که مکنونات قلبی خود را و میل پنهان ناپذیر به خودکشی را، حتا انگیزه‌هایش را، مطرح کند.

آیا پس از انتشار زنده بگور، فهم «نیست انگاری هدایت» به قول آقای فردید - برای دوستان و اطرافیانش مشکل بوده؟ البته که نه. ولی اگر توجیه این باشد که

نویسنده خیلی چیزها ممکن است بنویسد و دلیلی ندارد که هر نویسنده‌ای هر چه را که نوشت ما به عنوان آرزو و خواست شخصی اش در نظر بگیریم، این حرف دیگری است!

تاریخ نگارش و انتشار زنده بگور مربوط به دوران بیست و پنج، شش سالگی هدایت است. آیا در تمام مدت زندگی پس از نگارش این داستان حادثه‌ای پیش نیامد که افکار و امیال تازه‌تر و بهتری به مغزش راه یابد؟ مسأله اینست که مرگ پذیری فقط گریبانگیر قهرمان داستان زنده بگور نیست. این داستان سر دراز دارد و در بسیاری از نوشته‌هایش خود می‌نمایاند.

اما درباره زنده بگور، چنین به نظر می‌رسد قهرمان این داستان و افکارش در تمام آن سالهای بعد، لحظه‌ای از هدایت دور نشد. در واقع خود او قهرمان داستان بود. هدایت بسیاری از صحنه‌های پیدا شده پس از مرگش را بیست و یک سال قبل از مرگش در همین داستان پیش‌بینی و تشریح کرده بود.

در بازخوانی مکرر داستان «زنده به گور» چنین به نظر آمد که اگر به جای چند خط پایان داستان، زنده بگور، گزارش خودکشی با گاز هدایت را در کوچه شامپی‌یونه اضافه کنیم داستان از هر نظر کامل خواهد بود!

عجیب است که آدم‌های دور و بر او، این قضیه را جدی نگرفتند. هدایت در هیچ یک از نوشته‌هایش به اندازه زنده بگور از تصمیمی که در ذهن خود داشت عریان حرف نزده است. شاید بشود گفت که برای زنده ماندن او از کسی کاری ساخته نبود. شاید هم آنطور که خودش فکر می‌کرد زنده یا مرده او برای کسی اهمیتی نداشت.

قسمت‌هایی از زنده بگور را بخوانیم:

«نفسم پس می‌رود، از چشم‌هایم اشک می‌ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته، تنم خسته کوفته، شل، بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام. بازوهایم از سوزن انترکسیون سوراخ است. رختخواب بوی عرق و بوی تب

می‌دهد، ساعت ده روز یکشنبه است. سقف اتاق را می‌نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می‌کنم. کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصله آن دو مرغ سیاه جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند، این نقش مرا از جادر می‌کنند، نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلت می‌زنم جلو چشمم است، روی میز میان اتاق پر از شیشه فتیله و جعبه دوا می‌باشد، بوی الکل سوخته، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است... من تنها هستم.

«... همه از مرگ می‌ترسند، من از زندگی سمج خودم. چقدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی‌خواهد و پس می‌زند!

تنها یک چیز به من دل داری می‌دهد. دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه مراحل آن را پیموده، خودش را دار زده ریمان پاره شده، خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده‌اند و غیره... بالاخره برای آخرین بار، خانه را که خلوت دیده، باکارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده و این دفعه سیزدهمین می‌میرد!

نه. کسی تصمیم به خودکشی را نمی‌گیرد. خودکشی با بعضی‌ها هست، در خمیره و در سرشت آنهاست، نمی‌توانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمان روائی دارد. ولی در عین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام. حالا دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم، نمی‌توانم از خودم فرار بکنم.

باری چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پر زورتر از من است... چندین بار به فکر رسیدن که چشمهایم را به بندم، بروم جلو اتومبیل. چرخهای آن از رویم بگذرد، اما مردن سختی بود. بعد هم از کجا آسوده می‌شدم؟

... من روئین تن شده‌ام، روئین تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند. باورکردنی نیست، اما باید بروم. بیهوده است زندگانیم وازده شده، بی‌خود، بی‌مصرف، باید هرچه

زودتر کلاک را کند و رفت. این دفعه شوخی نیست هر چه فکر می‌کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی‌دهد، هیچ چیز و هیچ کس. ... الآن نه از زندگی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید، زنده‌ام بدون اراده، بدون میل، یک نیروی فوق‌العاده‌ای مرا نگه داشته، در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده‌ام، اگر مرده بودم مرا می‌بردند و در مسجد پاریس به دست عربهای بی‌پیر می‌افندم دوباره می‌مردم، از ریخت آنها بیزارم. در هر صورت به حال من فرقی نمی‌کرد. پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود.

... هر چه فکر می‌کنم، ادامه دادن به این زندگی بیهوده است من یک میکروب جامعه شده‌ام، یک وجود زیان‌آور سربار دیگران، گاهی دیوانگیم گل می‌کند، می‌خواهم بروم دور، خیلی دور، یک جایی که خودم را فراموش بکنم، فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم.

بعد با خودم می‌گویم: به چه درد می‌خورد؟ چه سودی دارد؟ ... دیوانگی، همه‌اش دیوانگی است! نه، بزن خودت را بکش. بگذار لاشه‌ات بیفتد آن میان، برو، تو برای زندگی درست نشده‌ای، کمتر فلسفه بیاف. وجود تو هیچ ارزشی ندارد. از تو هیچ کاری ساخته نیست!

... بعد برگشتم، احساس شورش، ترس یا خوشی نداشتم، همه کارهایی که کرده بودم و کاری که می‌خواستم بکنم و همه چیز به نظرم بیهوده و پوچ بود. سر تا سر زندگی به نظرم مسخره می‌آمد. نگاهی به دور اتاق انداختم همه چیزها سر جای خودشان بودند. رفتم جلو آینه در گنجه، به چهره برافروخته خودم نگاه کردم. چشمها را نیمه بستم. لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را به حالت مُرده کج گرفتم، با خودم گفتم فردا صبح به این صورت در خواهم آمد. اول هر چه در می‌زنند کسی جواب نمی‌دهد. تا ظهر گمان می‌کنند که خوابیده‌ام، بعد چفت در را می‌کشند، وارد اتاق می‌شوند و مرا به این حال می‌بینند، همه این فکرها مانند

برق از جلو چشم گذشت.

حالا دیگر نه زندگانی می‌کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید. من با مرگ آشنا و مانوس شده‌ام. یگانه دوست من است. تنها چیزی که از من دلجویی می‌کند قبرستان مُپارناس به یادم می‌آید، منم با آنها هستم، یک زنده به گور هستم...

آبجی خانم

در همین مجموعه داستان‌های کوتاه زنده بگور، داستان آبجی خانم چاپ شده است. آبجی خانم دختری زشت و خانه مانده است که در شب عروسی خواهرش از شدت یأس و حسادت دست به خودکشی می‌زند:

«... نصف شب بود. همه به یاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و خوابهای خوش می‌دیدند. ناگهان مثل این که کسی در آب دست و پا می‌زد، صدای شلپ شلپ همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول به خیالشان گریه یا بچه در حوض افتاده، سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند. هر جا را گشتند چیز فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود. وقتی که برگشتند بروند بخوابند نه حسن دید، کفش دم پایی آبجی خانم نزدیک دریچه آب انبار افتاده، چراغ را جلو بردند، دیدند نعش آبجی خانم آمده بود روی آب. موهای بافته سیاه او مانند مار به دور گردنش پیچیده شده بود. رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود. صورت او یک حالت با شکوه و نورانی داشت، مانند این بود که او رفته بود به یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزاء، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت.

او رفته بود به بهشت!»

گرداب

در داستان گرداب از مجموعه داستان سه قطره خون بهرام دوست صمیمی همایون عاشق بدری زن همایون می‌شود. (عشق ممنوع) چهار سال با این علاقه پنهانی و عشق ممنوع سر می‌کند، سرانجام برای این که عملاً به گناه نلفزد خودش را می‌کشد. او در نامه‌ای که برای دوستش بهرام از خود باقی می‌گذارد چنین می‌نویسد:

«... لابد این کاغذ بعد از مرگم به تو خواهد رسید، می‌دانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد. چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی‌کردم، ولی برای این که سری در میان ما نباشد اقرار می‌کنم که من (بدری) زنت را دوست داشتم. چهار سال بود که با خودم می‌جنگیدم، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم. برای این که به تو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی به هما خانم [هما دختر همایون و بدری است] می‌کنم که امیدوارم قبول شود!»

فریان تو بهرام،

داش آکل

در قصه داش آکل نیز، مرگ قهرمان پهلوان داستان یک جور خودکشی می‌نماید. پس از مرگ حاجی صمد، طبق وصیت، داش آکل وکیل و وصی خانواده حاجی صمد می‌شود. حاجی دختری دارد تازه بالغ به نام مرجان. داش آکل در یک نگاه دل به او می‌بازد. راز این شوریدگی برای رقیب ترس زده‌اش، کاکا رستم از پرده برون می‌افتد، و بهانه‌ای به دستش می‌دهد که به این دشمن دیرینه‌اش زخم زبان بزند، و او را از اتفاقی که به طور طبیعی ممکن بود برای هر کس پیش بیاید مانع شود. دل بستن داش آکل به مرجان یک واقعه غیر معمول و غیر مترقبه نبود، اما رقیب او می‌خواست با زخم زبان این حادثه را یک جور خیانت در امانت وانمود کرده، سر

زبانها بیاندازد. داش آکل که عمری در بند نام نیک بود از به زبان آوردن این عشق حذر می‌کند.

داش آکل در بند دل اسیر است، ناچار به می‌گساری تن درمی‌دهد و برای مستی و فراموشی نزد دختر رز می‌رود. در آن حال شوریدگی برای طوطی‌اش، این مونس و همدم تنهایی و شب زنده‌داری‌های خود، اسرار دل را چنین بروز می‌دهد:

«... شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت!»

در همین دوران اوج شوریدگی، برای مرجان خواستگار می‌آید. داش آکل ناچار است برخلاف دستور دل، آستین‌ها را بالا بزند. عروس به خانه بخت می‌رود. و دنیای اندوه در قلب داش آکل تلنبار می‌شود. آگاهانه خود را سر راه کاکا رستم، این دشمن خونین دیرینه قرار می‌دهد. و کاکا رستم در یک درگیری از پیش آرزو داشته تن حریف از خود بی‌خود را به قمه‌اش می‌سپارد، داش آکل کشته می‌شود.

در آخرین لحظات مرگ تنها یادگار خود طوطی را به ولی خان برادر مرجان می‌سپارد تا برای خواهرش ببرد. طوطی نزد مرجان با تقلید لحن صدای داش آکل راز عاشق به خاک رفته را فاش می‌سازد.

«مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو... مرا کشت.»

آینه شکسته

در داستان آینه شکسته، «اودت لاسور» و جمشید به هم دل می‌بازند، یک شب جمشید کیف اودت را که پیش او بوده از پنجره به پایین خانه پرت می‌کند. کیف وقتی به دست اودت می‌رسد می‌بیند که آینه درون کیف شکسته. به دلش بد

می آید. آینه شکسته، حادثه خوشی نیست.

چندی بعد جمشید به لندن می رود. اودت در نامه‌ای برای جمشید، با این اشاره که او آنجا، با دخترهای انگلیسی سرش گرم است، احساس شکست خود را در عشق بروز می دهد. حسادت زنانه به جانش چنگ می اندازد. خرافات هم کمک می کند (آینه شکسته). قبلاً زمینه را از هر نظر آماده کرده است. دست به قلم می برد، با این یقین که او - جمشید - در آنجا با دخترها سرش گرم است. و او ناچار احساس شکست خود را در عشق بروز می دهد:

«... آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی، آن وقت آب آبی رنگ دریا را می بینم، این آب همه بدبختی‌ها را می شوید. و هر لحظه رنگش عوض می شود، و با زمزمه‌های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی می خورد. کف می کند. آن کف‌ها را شن‌ها مزمه می کنند و فرو می دهند. و بعد همین موج‌های دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد. چون به کسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را به سوی خودش می کشاند. لابد می گویی که او چنین کاری رانمی کند، ولی خواهی دید که من دروغ نمی گویم.»

بوسه‌های مرا از دور پذیر - اودت لاسوره

این آخرین نامه اودت لاسور است که برای معشوقش می نویسد و پس از آن نه تنها نامه‌های جمشید پاسخ داده نمی شود بلکه برای خود او عودت داده می شود. اودت لاسور اسیر توهمات حسادت و شکست به مرگ لبخند زده است!

صورتک‌ها

در داستان صورتک‌ها، منوچهر دل به خجسته می بازد، در اوج این شور و حال و روزهای خوش عشق و عاشقی منوچهر به عکسی از خجسته در کنار ابوالفتح برمی خورد. از این لحظه به بعد حسادت به جانش می افتد و بوی خیانت مشامش را می آزارد:

«... چون او می‌دانست که بدون خجسته زندگی برایش غیر ممکن است. و برای این که انتقام بکشد تصمیم گرفت به هر وسیله‌ای که شده دوباره با خجسته آشتی بکند و این زندگی را که یک شب توی رختخواب پدر و مادرش به او داده‌اند با یکشب ناخت بزند، خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر به نظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.»

با این فکر و نقشه منوچهر سراغ خجسته می‌رود، شبی در یک میهمانی (بال) پس از گفتگو و گله و شکایت، در حالی که مشروب بسیار نوشیده سوار اتومبیل می‌شوند و راه جاده مازندران را در پیش می‌گیرند:

«... ولی منوچهر گوش به حرف او نمی‌داد، شانه‌هایش را بالا انداخت و به سرعت هر چه تمامتر اتومبیل را می‌رانند. خجسته خواست دوباره چیزی بگوید، اما باد در دهن او پر شد. دره‌ها و تپه‌ها به طرز غریبی بزرگ می‌شدند و از جهت مخالف سیر اتومبیل رد می‌شدند. ناگه چرخها لغزیدند، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن، فولاد و شکستن شیشه در فضا پیچید و اتومبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد. بعد یک مرتبه صدا خاموش شد، تنها شعله‌های آبی رنگ از روی شکسته آن بلند می‌شد.»

صبح یک مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود، کمی دورتر دو صورتک پهلوی هم بود، یکی چاق و سرخ، دیگری زرد و لاغر به شکل چینی‌ها که به هم دهن کجی کرده بودند.»

چنگال

در داستان چنگال هم وضع خودکشی و علت آن به همین ترتیب است، دوست داشتن و حسادت و ضعف:

«... باقی حرف در دهنش ماند، چون دستهای احمد با تردستی و چالاکی مخصوصی دورشته گیس بافته ربابه را گرفت و به دورگردنش پیچانید و به سختی

فشار داد. ربابه فریاد کشید، ولی احمد گلویش را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد. کف خون آلودی از دهنش بیرون آمد و بی حس روی زانوی او افتاد، بعد احمد بلند شد، چند قدم بی کمک عصا راه رفت، سپس مثل این که همه قوای او به کار رفته بود، دوباره به زمین خورد، صبح مرده هر دو آنها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند.

گجسته دژ

در داستان گجسته دژ دخترک به خشتون می‌گوید:

- چه مرگ قشنگی! آدم بمیرد، آنهم در آب...

و خشتون می‌گوید:

- ما همه‌مان تنهاییم. نباید گول خورد، زندگی یک زندان است. زندان‌های گوناگون. ولی بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند. بعضی‌ها می‌خواهند فرار بکنند، دستشان را بیهوده زخم می‌کنند. و بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند. ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم، همیشه باید خودمان را گول بزنیم، ولی وقتی می‌آید که آدم از گول زدن خودش هم خسته می‌شود... به نظرم امروز زیان در اختیارم نیست، چون سالهاست که بجز با خودم باکس دیگر حرف نزده‌ام و حالا حرارت نازهای در خودم حس می‌کنم.

خشتون، «روشنک» را که می‌گشود به خودش می‌آید، تمام تفکراتش و

آرزوهایش به عدم می‌رود:

«همینکه دختر خود را شناخت هراسان پی‌سوز را پرت کرد که به زمین افتاد و

خاموش شد، و شیشه‌ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید:

- کیمیا... کیمیا... سه قطره خون... خون دخترم... خون روشنک.

و بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرده‌های آن را به طرف

بوته پرتاب کرد. بوته از روی سه پایه برگشت، مایع زنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد.
وقتا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را می‌کردند که از گجسته دژ زیانه می‌کشید.

سامپینگه^۱

سامپینگه نام گلی است زرد رنگ که عطری شهوت‌انگیز دارد و همچنین نام دخترکی هندی که حوادث زندگی و ماجراهای دور و بر آن از او موجودی حساس و متفاوت ساخته است.

پدر سامپینگه بعد از اتلاف دارایی خود می‌میرد. مادر سامپینگه در سال فحطی ناچار برای قرض دست نیاز به سوی ریاخواری دراز می‌کند و تن به بسیاری از مسایلی که معمولاً دامنگیر هر نیازمندی است می‌دهد. از جمله لاکشمی خواهر بزرگ سامپینگه زن ریاخوار می‌شود.

سامپینگه هنوز تلخی خیلی از ماجراها را از تن بیرون نکرده در ۱۲ سالگی مادر خود را که بهترین پناهگاه او بود از دست می‌دهد، و ضربه عصبی شدیدی بر او وارد می‌شود. از این پس تصمیم گیرنده شوهر لاکشمی است.

(... و چون ریاخوار و خواهرش به منظور توطن به بنگالور می‌رفتند، او هم به آنجا

می‌رود.)

این تغییر مسیر زندگی برای سامپینگه بسیار مهم بود، زیرا (سیوا) شوهر

۱ - سامپینگه یکی از داستانهای عمیق و فلسفی هدایت است و آن را باید جزو اولین تجربه‌های فقه‌نویسی هدایت به زبان فرانسه دانست. هدایت این داستان را برای چاپ در روزنامه ژورنال تهران، نشریه فرانسوی زبان مؤسسه اطلاعات، فرستاد که با اندکی تغییر چاپ شد. ولی این دستکاری موجب رنجش هدایت شد و از چاپ داستان بعدی خود در این روزنامه خودداری کرد. هدایت بعدها متن کامل این داستان را در نشریات فرانسه چاپ کرد. خلاصه‌ای را که در اینجا می‌خوانید از ترجمه‌های حسن قائمیان است.

آینده‌اش که از طفولیت به نام او نامزد شده بود حالا مستحفظ معبد گانشا (فیل - خدا) شده است. آدمی است که نه تنها حساسیت و ظرافت روح سامپینگه را درک نمی‌کند بلکه با استفاده از موقعیتی که دارد اغلب وقت خود را به خوش گذرانی با دوشیزگان صرف می‌کند. سامپینگه در رنج این رفتار است که خواهرش مریض می‌شود و می‌میرد. او می‌ماند و رباخوار.

سامپینگه با خود می‌اندیشد که بیش از این نمی‌تواند نزد رباخوار بماند و او را تحمل کند، یک روز به طرف معبد راه می‌افتد تا به طور طبیعی در پناه نامزدش قرار گیرد، سیوا که سرش گرم دختران دیگر است بدش نمی‌آید که به سامپینگه روی خوش نشان دهد.

[... پس او را در برگرفته بر سینه خود فشار داد... و سامپینگه قدرت دفاع نداشت].

پس از این حادثه بود که دخترک به نیستی‌پذیری میل پیدا کرد:

«... او خسته بود، خسته به حد مرگ، همه چیز برای او بی‌معنی و پوچ شده بود، از نامزدش بیزار بود.»

سامپینگه از معبد گریخت، به طرف گلها رفت، گل سامپینگه، کوه، طبیعت و...
 «... همین که آفتاب برآمد و زمین را به نور خیره‌کننده‌اش روشن ساخت، سایه سامپینگه نیز معدوم شده بود.»

س.گ.ل.ل

در داستان س.گ.ل.ل سوسن و تد درباره خودکشی دسته جمعی و نابودی بشر بحث می‌کنند. برای رسیدن به چنین هدفی از اختراعاتی مثل سُرُم س.گ.ل.ل که می‌تواند تولید مثل را از بین ببرد حرف می‌زنند.

سوسن نقاشی هنرمند و روشنفکر است. در بحثی که با تد دارد نسبت به مرگ، خودکشی و نابودی بشر شیفتگی‌اش را نشان می‌دهد. مجذوب مرگ و نیستی

است. اما تد موافق یک زندگی معمولی و زمینی است. او ابتدا از این افکار نیست‌گرایانه چیزی سردر نمی‌آورد، اما سرانجام منطق سوسن در او مؤثر واقع می‌شود و تن به میل و خواسته او داده و با هم به «خواب عشق» می‌روند:

«... یکی از لختی‌ها جلو رفت و روی دگمه‌ای که کنار تابوت بود فشار داد. تابوت آهسته سه تا زنگ زد و درش خود به خود باز شد. و بوی عطر تندی از همان عطر شهوت‌انگیز که در هوا پراکنده بود بیرون زد. لختی‌ها، با تعجب به عقب رفتند. چون دیدند که در میان تابوت یک زن و مرد لخت شبیه صورت مجسمه حشرات میان پارچه لطیفی مثل بخار در آغوش هم خوابیده بودند. لبهایشان بهم چسبیده بود و مار سفیدی دور کمر آنها چنبر زده بود.»

زمان وقوع داستان هزار سال بعد است. هدایت در این داستان می‌خواهد نیست‌پذیری انسان را حتا در زمانی که انسان به اوج تمدن رسیده به عنوان امری اجتناب‌ناپذیر عنوان کند. نکته جالب در این خودکشی پاکیزگی و خوش عطر بودن مرده‌ها است. نوعی اشتیاق برای آغوش مرگ. هدایت خود وقتی می‌خواست با گاز خودکشی کند، صورت اصلاح کرده، حمام رفته، لباس تمیز پوشیده بود، گویی می‌خواسته به ضیافتی برود.

بوف کور

بدون شک بوف کور تاکنون مهم‌ترین اثری است که از صادق هدایت انتشار یافته است. این کتاب یک شاهکار جهانی است. ستایش‌هایی که از این اثر شده همچنان ادامه دارد. در واقع هدایت را در کتاب بوف کور باید شناخت. در این کتاب است که او تمام دردهای بشری خود را بروز می‌دهد. و نیست‌انگاری خود را توجیه می‌کند:

«... در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.»

این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند. و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن را با لبخند شکاک و تسمخ‌آمیز تلقی بکنند. زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برايش پيدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی به وسیله افیون و مواد مخدره است. ولی افسوس که تأثیر این گونه داروها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید.

بخشی دیگر از بوف کور:

«... فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم، زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد. تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگهدارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای اینست که خودم را به سایه‌ام معرفی بکنم...»

بخشی دیگر:

«افکار پوچ! باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه می‌کند. آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟»

... از ته دل می‌خواستم و آرزو می‌کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن می‌شد، اگر می‌توانست دوام داشته باشد، اگر چشم‌هایم که به هم می‌رفت در وراء خواب آهسته در عدم صرف می‌رفت. و هستی خودم را احساس نمی‌کردم، اگر ممکن بود در یک لکه مرکب، در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستی‌ام معزوج می‌شد و بعد از این امواج و اشکال آنقدر بزرگ می‌شد و می‌دوانید که به کلی محو و ناپدید می‌شد به آرزوی خود رسیده بودم.

من همیشه گمان می‌کردم که خاموشی بهترین چیزها است. گمان می‌کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند.

حالا می‌خواهم سر تا سر زندگی خودم را مانند خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا، نه، شراب آن را قطره قطره در گلولی خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط می‌خواهم پیش از آنکه بروم دردهایی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه این اتاق خورده است روی کاغذ بیاورم. چون به این وسیله بهتر می‌توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد. وانگهی چه چیزی روی زمین می‌تواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد. آنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام. گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم به درک، می‌خواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، می‌خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند. من فقط برای این احتیاج به نوشتن دارم که عجلتاً برایم ضروری شده است می‌نویسم.

من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه خودم ارتباط بدهم، این سایه شومی که جلوروشنایی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل اینست...

«... مثل این بود که این لکاته از شکنجه من کیف و لذت می‌برد، مثل این که دردی که مرا می‌خورد کافی نبود، بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه‌نشین شدم، مثل مُرده متحرک. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت. چون ناخوشی، دنیای جدیدی در من تولید کرد، یک دنیای ناشناس، محو و پراز تصویرها و رنگها و میلهایی که در حال سلامت نمی‌شود تصور کرد. حس می‌کردم که بچه شده‌ام و همین الآن که مشغول نوشتن هستم، در احساسات شرکت می‌کنم.

کاش می‌توانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم، خواب راحت و بی‌دغدغه.

چیزی که تحمل ناپذیر است حس می‌کردم از همه این مردمی که می‌دیدم و میانشان زندگی می‌کردم دور هستم ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و در عین حال نزدیک مرا به آنها مربوط می‌کرد.

حالم که بهتر شد تصمیم گرفتم بروم، بروم خودم را گم بکنم. مثل سگ خوره گرفته که می‌داند باید بمیرد. مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان می‌شوند. دنیا به نظرم یک خانه خالی و غم‌انگیز آمد.

بارها به فکر مرگ و تجزیه ذرات تنم افتاده بودم، به طوری که این فکر مرا نمی‌ترسانید. برعکس آرزوی حقیقی می‌کردم که نیست و نابود بشوم، از تنها چیزی که می‌ترسیدم این بود که ذرات تنم، در ذرات تن رجاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود.

تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید!

حضور مرگ، همه موهومات را نیست و نابود می‌کند، ما بچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب‌های زندگی نجات می‌دهد، و در ته زندگی اوست که ما را صدا می‌زند و به سوی خودش می‌خواند...

اگر مرگ نبود

مرگ عنوان نوشته کوتاهی است در دو سه صفحه از کتاب پروین دختر ساسان که تاریخ اولین چاپ آن به سال ۱۳۰۹ برمی‌گردد. آیا این نوشته مربوط به همان سال است؟ همان سال که زنده بگور را چاپ کرده و یا پس از اولین تجربه خودکشی ناموفق در رود سن یا مارن است که تحت عنوان مرگ چنین مطلبی نوشته است؟ آیا این مربوط به دوره‌ای است که هدایت عملاً به این نتیجه رسیده که مرگ همه هستی‌ها را به یک چشم نگریسته و سرنوشت آنها را یکسان می‌کند، نه توانگر

می‌شناسد و نه گدا! هر چه هست بخشی از افکار هدایت است درباره مرگ و با همین عنوان نوشته شده است که در اینجا عیناً نقل می‌کنیم:

مرگ

«چه لغت بیمناک و شورانگیزی است! از شنیدن آن احساسات جانگدازی به انسان دست می‌دهد: خنده را از لبها می‌زداید، شادمانی را از دلها می‌برد، تیرگی و افسردگی آورده، هزار گونه اندیشه‌های پریشان از جلو چشم می‌گذرانند. زندگانی از مرگ جدایی‌ناپذیر است. تا زندگانی نباشد مرگ نخواهد بود و همچنین تا مرگ نباشد زندگانی وجود خارجی نخواهد داشت. از بزرگترین ستاره آسمان تا کوچکترین ذره روی زمین دیر یا زود می‌میرند. سنگها، گیاهان، جانوران هر کدام پی در پی به دنیا آمده و به سرای نیستی رهسپار شده در گوشه فراموشی مستی گرد و غبار می‌گردند، زمین لاابالیانه گردش خود را در سپهر بی پایان دنبال می‌کند؛ طبیعت روی بازمانده آنها دوباره زندگانی را از سر می‌گیرد؛ خورشید پرتوافشانی می‌نماید، نسیم می‌وزد، گلها هوا را خوشبو می‌گردانند، پرندگان نغمه‌سرایی می‌کنند، همه جنبندگان بجوش و خروش می‌آیند. آسمان لبخند می‌زند، زمین می‌پروراند، مرگ با داس کهنه خود خرمن زندگانی را درو می‌کند... مرگ همه هستیها را به یک چشم نگریسته و سرنوشت آنها را یکسان می‌کند: نه توانگر می‌شناسد نه گدا، نه پستی نه بلندی و در مفاک تیره آدمیزاد، گیاه و جانور را در پهلوی یکدیگر می‌خواباند، تنها در گورستان است که خونخواران و دژخیمان از بیدادگری خود دست می‌کشند، بی‌گناه شکنجه نمی‌شود، نه ستمگر است نه ستم‌دیده، بزرگ و کوچک در خواب شیرینی غنوده‌اند. چه خواب آرام و گوارایی است که روی بامداد را نمی‌بینند، داد و فریاد و آشوب و غوغای زندگانی را نمی‌شنوند. بهترین پناهی است برای دردها، غمها، رنجها و بیدادگریهای زندگانی. آتش شرر بار هوی و هوس خاموش می‌شود. همه این جنگ و جدالها، کشتارها،

درندگیها، کشمکشها و خودستاییهای آدمیزاد در سینه خاک تاریک و سرد و تنگنای گور فروکش کرده آرام می‌گیرد.

اگر مرگ نبود همه آرزویش را می‌کردند، فریادهای ناامیدی به آسمان بلند می‌شد، به طبیعت نفرین می‌فرستادند. اگر زندگانی سپری نمی‌شد، چقدر تلخ و ترسناک بود. هنگامی که آزمایش سخت و دشوار زندگانی چراغهای فریبنده جوانی را خاموش کرده، سرچشمه مهربانی خشک شده، سردی، تاریکی و زشتی گریبان‌گیر می‌گردد، اوست که چاره می‌بخشد، اوست که اندام خمیده، سیمای پرچین، تن رنجور را در خوابگاه آسایش می‌نهد.

ای مرگ! تو از غم و اندوه زندگانی کاسته بار سنگین آن را از دوش برمی‌داری، سیه روز تیره بخت سرگردان را سرو سامان می‌دهی، تو نوشداروی ماتم زدگی و ناامیدی می‌باشی، دیده سرشکبار را خشک می‌گردانی. تو مانند مادر مهربانی هستی که بچه خود را پس از یک روز طوفانی در آغوش کشیده، نوازش می‌کند و می‌خواباند، تو زندگانی تلخ، زندگانی درنده نیستی که آدمیان را به سوی گمراهی کشانیده و در گرداب سهمناک پرتاب می‌کند، تو هستی که به دون پروری، فرومایگی، خودپسندی، چشم تنگی و آز آدمیزاده خندیده پرده به روی کارهای ناشایسته او می‌گسترانی. کیست که شراب شرنگ آگین تو را نچشد؟ انسان چهره تو را ترسناک کرده و از تو گریزان است، فرشته تابناک را اهریمن خشمناک پنداشته! چرا از تو بیم و هراس دارد؟ چرا به تو نارو و بهتان می‌زند؟ تو پرتو درخشانی اما تاریکیت می‌پندارند، تو سروش فرخنده شادمانی هستی اما در آستانه تو شیون می‌کشند، تو فرستاده سوگواری نیستی، تو درمان دل‌های پژمرده می‌باشی، تو دریچه امید بر روی ناامیدان باز می‌کنی، تو از کاروان خسته و درمانده زندگانی مهمان نوازی کرده آنها را از رنج راه و خستگی می‌رهانی، تو سزاوار ستایش هستی، تو زندگانی جاویدان داری...

گان (بلژیک)

مرگ در نیرنگستان

جایی دیگر که هدایت مستقیماً به مرگ پرداخته کتاب نیرنگستان است. هدایت اولین نویسنده و پژوهشگر معاصر ایرانی است که به فرهنگ مردم توجه داشته و بخش مهمی از زندگی و فعالیت‌های نویسندگی خود را متوجه این موضوع کرده است. او معتقد بود که از فولکلور نباید غافل شد و در فرهنگ مردم است که می‌توان بسیاری از خصوصیات ملی را یافت و به آن پرداخت:

«...گویا مردمان کهنه و ملت‌های قدیمی پیش از ملت‌های جوان و تازه به دوران رسیده اعتقادات و خرافات عوامانه دارند. به خصوص آنهایی که با نژادهای گوناگون اصطکاک پیدا کرده و در نتیجه آمیزش و تماس عادات، اخلاق و آئینشان افکار و خرافات تازه‌تری تراوش نموده که پشت در پشت سر زبانها مانده است.»

سرزمین ایران علاوه بر این که چندین قرن تاریخ پشت سر دارد، مانند کاروانسرای است که همه قافله‌های بشر از ملل متمدن و وحشی دنیای باستان مانند: کلدانی، آشوری، یونانی، رومی، یهودی، ترک، عرب و مغول پی در پی در آن بارانداخته و با با هم تماس و آمیزش داشته‌اند. ازین رو کاوش و تحقیق درباره اعتقادات عوام آن نه تنها از لحاظ علمی و روانشناسی قابل توجه است بلکه برخی از نکات تاریک فلسفی و تاریخی را برایمان روشن خواهد کرد و... الخ^۱.

حال ببینیم در نیرنگستان هدایت پیرامون مرگ چه باورهایی از زندگی عوام را جمع‌آوری و نوشته و در کتابش چاپ کرده است:

مرگ

شب جمعه مرده‌ها آزادند و می‌آیند بالای بام خانه‌شان، بنابراین نباید از آنها

غیبت کرد و باید به دعای خیر آنها را یاد کرد^۱.

هر کسی یک ستاره روی آسمان دارد وقتی که می میرد ستاره اش می افتد. هرگاه در خواب مرده ای را ببینند باید شست پای او را گرفت تا از آن دنیا حکایت بکنند.

کسیکه شب بد خواب بشود و تا صبح بیدار بماند نشان اینست که یکی از مرده هایش را شکنجه می کنند.

صبح زود که سگها زوزه می کشند برای اینست که عزرائیل را می بینند و برای اینکه عزرائیل توی خانه نیاید باید لنگه کفش را دمر کرد. هفت قدم دنبال تابوت بروند ثواب دارد^۲.

برای ثواب هر مردی که تابوت را می بیند خو بست زیر آن برود هفت قدم آنرا بدوش ببرد و یا این که در صورتی که از جهت مخالف می رود برگردد و هفت قدم از راه سیر تابوت بردارد.

کسیکه شب بمیرد نباید تنها باشد و بالای سرش شمع می سوزانند.

بالای سر مرده سنگ لحد می گذارند تا وقتی که نکیر و منکر می آیند بسراغش سرش به آن سنگ بخورد عطسه بکند و بگوید: الحمد لله رب العالمین تا بدانند که مسلمان است و بهمین جهت باید پس از عطسه عادت کرد به گفتن این جمله تا

۱ - «۱» اندر دین گوید که هر بار که روزگار پدر و مادر و فرزندان یا خویشاوندان باشد روان ایشان بیاید بر سرای بایستد و گوش می دارند که آفرینگان ایشان گویند «۲» هرگاه که می زد و آفرینگان بینند آسانی، راحت و شادی و خرمی برایشان می رسد «۳» و هرگاه که نکنند تا نماز شام گوش می دارند «۴» و چون نماز شام باشد و نکنند تا نیم شب امید می دارند «۵» و چون می زد و آفرینگان نکنند ایشان نومید بگردند و گویند ای دادار (اورمزد) وه افزونی ایشان نمی دانند که از آن جهان نمی باید آمدن هم چون ما مینو را پشت بردن برایشان (را) نیز بر درون و می زد آفرینگان دیگر کسان حاجت باشد نه آنکه ما را بدیشان حاجتی هست لیکن چون می زد ما نکنند، آفرینگان ما نگویند نیز بدان بلا که بدیشان خواهد رسیدن باز نتوانیم داشت «۶» این بگویند باز جایگاه خویش شوند. بندهشن ص ۱۶۱.

همچنین رجوع شود به صد در نثر در ۱۳ ص ۱۲ در ۳۷ ص ۲۸ بندهشن ص ۱۲۴.

۲ - «و چندانکه از پس تابوت نسا بتوانند رفتن بروند، چه هر گامی را که از پس نسا شوند سیصد استیر گرفته بود و هر استیر چهار درم بود چنانکه سیصد استیر هزار و دویست درم بود بهر گامی چندین گرفته بود.» صد در نثر ص ۱۲.

ملکه انسان بشود.

وقتی که مُرده را از اتاق بیرون می‌برند سرجایش یک خشت می‌گذارند رویش یک تکه گوشت و شب یک کاسه شربت و یک بشقاب حلوا و چراغ روشن^۱ در آن اتاق می‌گذارند صبح آنها را می‌برند سر قبرش.

مُرده را که از خانه بیرون می‌برند آرد سرخ کرده (حلوای پیش جنازه) با یک ران گوسفند جلو تابوت می‌برند.

شبهای جمعه برای خیر اموات باید خرما به گدا داد.

در هنگام مرگ باید چشم و چانه مُرده را بست اگر چشم مرده باز باشد معلوم می‌شود که از دنیا دل نمی‌کند.

اگر مُرده بخندد بهشتی است و اگر بدقیافه باشد گناهکار است.

مرده اگر ثواب کار باشد او را زود به خاک می‌سپرند^۲.

تابوت اگر صاف برود و سبک باشد مرده ثواب کار است.

اگر ناخوش از تب بمیرد گناهانش آمرزیده می‌شود.

آب روی مرده را در خانه کسی بریزند آوارگی می‌آورد.

آدم زنده در تابوت بخوابد تابوت او را فشار می‌دهد.

بچه که کمتر از هفت سال دارد اگر بمیرد می‌رود به بهشت^۳.

مُرده اگر زن باشد پس از آنکه در قبر گذاشتند یکنفر از خویشان محرم باید رویش

۱- «۱۰» و هر سه شب هم جایگه که روان ازین جدا شده باشد باید که آن سه روز روشنایی نهاده باشند.» بندهشن ص ۱۱۰.

۲- و چون همیشه در دفن اموات تعجیل می‌شود ازین رو بسا اتفاق می‌افتد که در اثر غش یا سکنه ناخوش را در قبر می‌گذارند و بعد به هوش می‌آید و مدتها طول می‌کشد تا دوباره در قبر بمیرد.

۳- «۱» اینکه چون کودک هفت ساله بمیرد باید که پشت سرش از بهر وی بپاید کردن و درون شب چهارم یشتن «۲» چه در دین گوید که روان کودکان بروان پدر و مادر رود و اگر پدر بهشتی باشد با وی به بهشت شود اگر دوزخی باشد به دوزخ رسد اگر مادر بهشتی باشد با وی به بهشت رسد و اگر دوزخی بود با وی به دوزخ رسد «۳» پس هرگاه که پشت سرش بگردند روان کودک از روان پدر و مادر جدا شود و به بهشت شود و در پیش یزدان پدر و مادر را شفاعت خواه باشد بدان جهان. صد در ص ۳۶ در ۴۷.

را باز بکند.

مرده را که چال کردند هفت قدم دور می‌شوند دوباره برمی‌گردند چونکه چشم به راه است.

هر کس از حلوای عزای آدم پیر بخورد عمرش دراز می‌شود ولی از حلوای آدم جوان نباید خورد.

هر کس عادت داشته باشد حنا به ناخن خود ببندد شب اول قبر از او پرسش نخواهند کرد.

روی سینهٔ مُرده قرآن می‌گذرانند و اگر نباشد شیطان در جسمش حلول می‌کند! معروف است که جهودها توی مشت مرده نخودچی می‌ریزند و در دهنش آرد پر کرده و این سفارش را به او می‌کنند:

انکـــــرو منکرکه آمد فونی تو چشش کن

حضرت موسی که آمد نخودچی جیبش کن

کلید در بهشت را بگیر و پیر تو بهشت

جریدتین - زیر بغل مرده دو تا ترکه می‌گذارند تا در موقع سؤال در قبر به آنها تکیه بکند.^۲

کاسه العفو - آخرین آبی که به سر مُرده می‌ریزند از کاسه‌ای است که مرده شور العفو می‌خواند و به آن می‌دمد و به سر مرده می‌ریزد.

۱ - معروف است که در مسجد نایب‌السلطنه مرده‌ای را شب به امانت می‌گذارند و مرد شلی که خادم مسجد بوده تنها بالای سر او دعا می‌خواند. در این بین می‌بینند که مرده در تابوت به جنب و جوش می‌افتد. او هراسان با پای شل بلند می‌شود کُشو در را می‌کشد و از اتاق بیرون می‌دود. مرده نیز بلند شده او را دنبال می‌کند، بسم‌الله می‌گوید آنوقت مرده جابجا به زمین می‌خورد. از اختصاص اینگونه مرده‌ها که جن در جسمشان می‌رود اینست که حرف نمی‌توانند بزنند ولی همه کار از دستشان برمی‌آید و به محض اینکه سفیدهٔ صبح بزند دوباره می‌میرند. این توصیف اخیر به اعتقاد (وامپیر Vampir) اروپاییها در قرون وسطی بی‌شبهت نیست.

۲ - جریدتین باید از شاخه درختهای تر مثل بید و انار و انجیر باشد که به اندازه معین قطع می‌شود. این مسئله رسمهای زرتشتیان را به خاطر می‌آورد.

قبر که فشار می‌دهد انسان هر چه شیر از مادرش خورده از دماغش بیرون می‌آید.

پیشوای روشنفکر ایرانی

چهرهٔ هدایت و شناسایی او از طریق نوشته‌ها و آثارش اغلب مهیب و ترسناک است. بخصوص در بوف کور، این شعر عمیق زندگی، هدایت نویسنده، موجودی است رویایی و محو در خیال و افسانه و ترس.

اما صادق هدایت خارج از کتاب چه جور آدمی بود؟

این پرسش مدتها وقت مرا گرفت، از مطالعه و بررسی خاطره‌نویسان و آشنایانش نتوانستم تصویری درست و قابل درک از زندگی و شخصیت روزمره او پیدا کنم. خاطره‌نویسان به ندرت موفق شدند در ترسیم سیمای حقیقی او تصویری قابل حس به وجود آورند. اغلب خاطره‌نویسان مرعوب حادثهٔ خودکشی او و نفوذ فراگیر آثار او در میان روشنفکران شدند، و شاید به دلایلی دیگر نخواستند و یا نتوانستند هدایت را آن طور که بود به ما که او را از نزدیک ندیده و نمی‌شناختیم بشناسانند.^۱

از میان مطالب صدها خاطره‌نویس و مطالعهٔ یادداشت‌ها و مقالات و مصاحبه‌هایشان در طول سال‌های اخیر مطالب یک نفر بیش از همه ما را در درک رفتاری صادق هدایت کمک می‌کند. «محمد علی اسلامی ندوشن» در زمان دانشجویی خود یک شب میزبان صادق هدایت بود. بازگویی خاطرهٔ آن شب می‌تواند سیمای راستین، خلق و خو و بسیاری از خصیلت‌های رفتاری او را برای ما روشن کند. به همین دلیل بی‌مناسبت ندیدم نوشتهٔ آقای محمد علی اسلامی ندوشن را که به گمان من یک گزارش ساده، باورکردنی و قابل لمس از این نویسنده

۱ - لازم به یادآوری است که این بخش از کتاب قبل از انتشار «آشنایی با صادق هدایت» نوشتهٔ م.ف. فرزانه تنظیم شده. در واقع مشکل نگارنده پس از مطالعهٔ نوشته‌های فرزانه کاملاً حل شده بود. اما خاطره‌ای که اسلامی ندوشن آن را نوشته من چندان بیگانه با نظر فرزانه ندیدم، و حتا این دو را مکمل هم دانستم.

است عیناً در اینجا نقل کنم.

در این بخش که ما یکسره به مرگ و خودکشی پرداختیم و ممکن است خواننده تصویر عینی درستی از او نداشته باشد. این خاطره گویی به ماکمک می‌کند تا بدانیم نویسنده‌ای که در نوشته‌هایش چنین با پوچی، بیهودگی، بن بست و خودکشی سرو کار داشته در برخورد با یک دانشجوی جوان چگونه آدمی بوده است:

«... صادق هدایت را من در سال ۱۳۲۶ بود که شناختم. دو نفر از دوستان، مرا با «سید صادق گوهرین، آشنا کردند و او مرا به هدایت معرفی نمود. در آن زمان قدری از نوشته‌های او را خوانده بودم، به خصوص بوف کور در من خیلی تأثیر نهاده بود. و می‌اندیشیدم که سایه‌ای از بوف کور را در خود نویسنده خواهم دید. درست یادم نیست که در کجا نخستین بار به او برخوردم. گمان می‌کنم که کافه فردوسی بود که او در آن زمان هر روز عصر سری به آن می‌زد. وقتی آقای گوهرین مرا معرفی کرد، او قیافه آشنا به خود گرفت، چه، دو سه شعر از من در مجله «سخن» انتشار یافته بود و هدایت آنها را دیده بود. به عادت همیشگی چند کلمه شوخی بر زبان آورد.

من در برابر او احساس حجب می‌کردم، می‌ترسیدم حرف نپخته و نابجایی بزنم و مورد مسخره او قرار گیرم. نسبت به او احترام و تحسین داشتم و حقیقت این است که در آن زمان کسی را مهم‌تر از او نمی‌دیدم. از آن پس دیدارهای گاه به گاهی پیش می‌آمد و من تمایل شدیدی در خود می‌دیدم که با او همنشین شوم. یکی برای آن که حالت مرموزی در او بود که کنجکاوی مرا برمی‌انگیخت. و مرا جذب می‌کرد. دیگر آن که اصولاً سلام و علیک و برخورد با هدایت برای جوانکی چون من افتخاری بود و مایه فخر در نزد دوستانی که هنوز به این موهبت نائل نشده بودند.

گاهی می‌رفتیم در کافه فردوسی کنار میز هدایت می‌نشستم، دوستان او همیشه جمع بودند. پاهای ثابت عبارت بودند از: حسن قائمیان، رحمت الهی و انجوی شیرازی. قدری نامنظم‌تر پرویز داریوش، صادق چوبک و دکتر

خانلری و یکی دو نفر دیگر هم می‌آمدند. ولی او در میان همه شاخص بود و موجب جوشش آنها نیز او بود.

یکی از دوستانش این جمع را تشبیه کرده بود به چند فلز نامتجانس که او آنها را به هم لحیم کرده است. حرفهایی که در این جمع رد و بدل می‌شد، تقریباً تمامی جنبه شوخی داشت. و این سبک شوخی را هم هدایت باب کرده بود. مثل این که این عده قسم خورده بودند که لااقل تا در برابر او هستند، حرف جدی نزنند.

از آنجا که بلند می‌شدند به «ماسکوت» در خیابان فردوسی یا میخانه دیگری می‌رفتند و دنباله همان حرفها در آنجا از سر گرفته می‌شد. من دو سه باری با آنها به «ماسکوت» رفتم، ولی مشروب نمی‌خوردم. هدایت چون گیاه خوار بود در آنجا همیشه مقداری سبزی خوردن و تربچه و ماست و خیار روی میزی گذارده می‌شد. من نسبت به این عده که همگی اهل قلم و به اصطلاح «روشنفکر» بودند، حس ستایش داشتم، اما تنها به خاطر هدایت در جرگه آنها حاضر می‌شدم. هدایت کم حرف می‌زد، ولی هرچه می‌گفت شیرینی و تازگی‌ای داشت که با حرفهای دیگران فرق می‌کرد. آهنگ صدا و طرز تکلمش که لهجه اصیل تهرانی و رنگ عامیانه داشت، به گوش من بسیار آبدار و خوشایند می‌آمد. سیگار را با ظرافت و سبکی لای دو انگشت می‌گرفت و دود آن را از زیر سیل باریک زردش بیرون می‌داد. نگاهش از پشت عینک دارای دو حالت متضاد بود: هم کم رمق و هم با حال. در نگاهش مهربانی و سوءظن در کنار هم قرار داشت.

کسانی را که دوست می‌داشت مهربانیش به جلو می‌آورد. در نزد کسانی که آنها را نااهل می‌پنداشت، حالت چشمش برمی‌گشت و تلخی و کدورتی در آن پدیدار می‌گشت. حالت سومی نیز در نگاهش بود و آن کم‌اعتنایی و جدی نگرفتن بود و آن را نسبت به کسانی ظاهر می‌کرد که به آنها نه بدین بود و نه خوشین. آنها را به چیز چندانی نمی‌گرفت، و من این حالت را در او نسبت به بعضی از معشرانش نیز دیدم.

پس از آن که آشنایی ماکمی بیشتر شد، ترجیح می‌دادم که برای دیدن او به دانشکده هنرهای زیبا که گاهی به آن سر می‌زد و یا به خانه‌اش بروم. در خانه پدری خود اتاقی داشت. در خیابان روزولت (بالا تر از دروازه دولت) که آن زمان خاکی بود. معمولاً بعد از ظهرها تا حدود چهار و پنج در خانه بود. احتیاجی به گذاردن قرار قبلی نبود. از امیرآباد راه می‌افتادم و حدود ساعت سه به آنجا می‌رسیدم. در خانه را کسی باز می‌کرد. شاید از پشت پنجره دیده بود که مهمانی برایش آمده. چند بار که این طور به دیدن او رفتم، هیچ بار نبود که لباس پوشیده و آماده نباشد. به نظرم عادت نداشت که بعد از ظهرها بخوابد، حتا بعد از ظهر تابستان محجوبانه روی یک مبل کنار میزش می‌نشستم و او خود روی صندلی پشت میز جای می‌گرفت. نوی اتاقش دو قفسه کتاب بود و میز و صندلی و تختخوابش و یک صندلی راحت برای مهمان.

در این جلسه‌های دو به دو که یک ساعتی یا بیشتر طول می‌کشید، من انتظار داشتم که حرفهای جدی‌ای از زبان او بشنوم، ولی زیاد پیش نمی‌آمد. با این حال، حرفهای گاه به گاه خیلی جدی‌تر از جلسه‌های کافه فردوسی و ماسکوت بود. من از او سئوالهایی می‌کردم که شاید بعضی از آنها هم به نظرش کودکانه می‌آمد ولی سعی داشت که با مهربانی جواب بدهد، ولو به شوخی. یکبار یادم است از او پرسیدم که کافکا چند سال داشت که مرد. گفت چهل و یک سال. گفتم چه زود. گفت دو سالش هم زیاد بود؟ از نوشته‌های خودش از او می‌پرسیدم که میل نداشت به آن جواب درستی بدهد. هرگز ندیدم که از کسی بد بگوید. گاهی با ادای یک کلمه یا بالا انداختن شانه نشان می‌داد که نسبت به کسی که حرفش پیش آمده بی‌اعتقاد است یا حس تحقیر دارد، ولی بدگویی نمی‌کرد، در میان معاصران، آنچه یقین دارم، آن است که به دهخدا و بهار عقیده داشت.

تنها کتابی که از خودش در اتاق موجود داشت، رباعیات خیام بود، نسخه‌ای از آن را با همان لحن طنز آمیزش پشتش نوشت و به شاعر ناکام آقای...، و به من هدیه کرد. این نسخه چون در اتاق من سوخت، نسخه دیگری از آن به من داد. با همان

پشت‌نویسی، و آن نیز در طی نقل و انتقالها گم شد.

برجسته‌ترین خاطره‌ای که از هدایت دارم، مربوط به شبی است که در امیرآباد مهمان من بود. من در امیرآباد که کوی دانشگاه بود زندگی می‌کردم. و چون تابستان بود همه دانشجویان تختخوابهای سفری‌شان را (که از سربازهای آمریکائی به ما رسیده بود) بیرون می‌گذازدند و در هوای آزاد می‌خوابیدند. شبی که هدایت را به آنجا دعوت کردم، حسن قائمیان نیز با او همراه بود. هدایت در کمال صفا و خوشروئی در کنار دانشجویان که مسافران پرسر و صدایی بودند، نشست. به نظرم در میان آنها کسی نبود که او را بشناسد.

به امیرآباد که رسیدیم من مقداری سوسنات و مشروب که تهیه کرده بودم آوردم. آمدیم و در همان هوای آزاد روی زمین نشستیم. برحسب اتفاق شب مهتابی‌ای بود. سه به سه بودیم. بزم خیامی‌ای بود. در مهتاب، آنها نرمک نرمک مشروب می‌خوردند. هدایت، از فضای باز و دامنه گسترده نیمه وحشی امیرآباد که به کلی با شهر متفاوت بود خوشش آمده بود. پس از ساعتی حسن قائمیان خوابش گرفت و بر روی یکی از تختخوابهای متعددی که در آنجا بود دراز کشید، ولی هدایت همانطور نشسته ماند. شب زیبای تأمل‌انگیزی بود، او سرش گرم شده بود و طی دو ساعتی که هم‌بستور من و او ماندیم نخستین بار بود که دیدم حرفهای جدی‌زدا از زندگی و مرگ و نویسندگی و طبیعت، قدری از خودش و چیزهایی که دوست می‌داشت.

نزدیک سی سال از آن زمان گذشته است و من حرفهای او را فراموش کرده‌ام، همین اندازه می‌دانم که او را هیچ‌گاه مانند آن شب ندیده بودم و ندیدم. شب، روی یکی از همان تختخوابها که از پیش آماده کرده بودم با یک ملافه خوابید و صبح آنها را تا شهر بدرقه کردم.

از خصوصیات اخلاقی هدایت، کسانی که با او انس بیشتر داشته‌اند زیاد حرف زده‌اند. من در اینجا به آن حرف‌ها کاری ندارم. و تنها از مشاهده شخصی خودم می‌گویم. هدایت با آن که با احدی رو در بایستی نداشت و در کار دوست‌یابی

نبرد و چشمداشتی در زندگی نداشت، بسیار محبوب و مؤدب بود، یک فرد متمدن و روشنفکر نمونه، بسیار ظریف و نظیف، اصطلاحهایی برای خودش داشت که دوستان هم از آن تقلید می‌کردند، ولی هیچکدام به ظرافت و لطف او حرف نمی‌زدند. ادبیات ایرانی و ادبیات اروپائی را خوب می‌شناخت و من کس دیگری را ندیده‌ام که این دو را آنقدر خوب با هم تلفیق کرده باشد. توجه به ادب عامیانه و افسانه‌ها را او نخستین بار باب کرد، و در مقاله‌هایش راجع به ویس و رامین و خیام پایه نقد تحلیلی را گذارد. آثار بزرگ فارسی را بسیار دوست داشت، گاهی که شعر زیبایی از حافظ یا دیگری خوانده می‌شد و یا خودش می‌خواند، با آن اصطلاح خاص خود می‌گفت «وحشتناکه» یعنی از حدّ عالی بودن در گذشته است.

از مهربانی او، هر آشنایی حکایتی دارد. من آنچه درباره خودم دیدم می‌گویم. من به فکر افتاده بودم که برای ادامه تحصیل به خارج بروم، از جمله انگلستان را در نظر داشتم. شنیده بودم که دکتر محمود صناعی که در آن زمان سرپرست دانشجویان در لندن بود به تهران آمده. و می‌خواستم اطلاعاتی راجع به وضع تحصیل در انگلستان بیرسم و چون خودم با دکتر صناعی آشنایی نداشتم از هدایت خواستم که وسیله این آشنایی قرار گیرد. او با تلفن قرار گذاشته بود و خودش مرا برداشت و برد منزل دکتر صناعی. ساعتی نشستیم و من حرفهایم را زدم و جوابهایم را شنیدم. با آن که عادتاً هدایت از این مسایل روزمره و دید و بازدیدها گریزان بود، با چنان لطف و علاقه‌ای این کار را انجام داد که برایم باور کردنی نبود. کسانی که هدایت را خوب شناخته‌اند می‌دانند که همین عمل ساده از جانب او چقدر می‌توانست قیمت داشته باشد.

اندکی پیش از رفتنش به اروپا (همان سفری بازگشت) او را دیدم، با همان شوق کودکانه که گاهی در او پیدا می‌شد، کاغذی به من نشان داد که تصدیق طیب بود و گواهی می‌کرد که صاحب ورقه بیماری نوراستنی (آشفته‌گی اعصاب) دارد و باید برای معالجه به خارج برود. و به انکاه همان ورقه شش ماه معذوریت گرفته

بود.^۱

اتفاق عجیب این بود که درست روز اولی که من به پاریس رسیده بودم (اگر اشتباه نکنم روز ۵ اسفند ۱۳۲۹) به هدایت برخوردارم. حدود ساعت ۱۰ صبح بود که من و سیروس ذکاء از هتل پانتئون که نیم شب همان روز در آن منزل گرفته بودم بیرون آمدیم که برویم به سینه اونیور سیتز (باشگاه دانشگاه) وارد ایستگاه مترو لوکزانبورگ که شدیم، دیدم که هدایت توی صف ایستاده، برای آنکه بلیط مترو بخرد. من جلو رفتم و سلام و علیک کردم. با تعجب دیدم که خسته‌تر و کم حوصله‌تر از همیشه است، نوعی گرفتگی خاص در سیمایش بود. چند کلمه‌ای رد و بدل کردیم و از هم جدا شدیم.

یکبار دیگر چند هفته بعد، در سفارت ایران به او برخوردم، من داخل می‌شدم و او بیرون می‌آمد. سلام و احوالپرسی کردم، همان حالت کدورت و فشرده‌گی در او بود. پیش از آن هرگز او را مثل این دوبار ندیده بودم. مانند آدمهای دل‌کنده از همه چیز... و دبری نگذشت که در روزنامه لوموند خبر کوتاهی خواندم که صادق هدایت شاعر ایرانی در آپارتمان فلان... با گاز به زندگی خود خاتمه داده است. این که نوشته بودند شاعر ایرانی، آیا ناشی از کمبود اطلاع بود و یا حقیقتی بود که ما هموطنان او، او را به آن حقیقت نمی‌شناختیم؟ بعد که به فکر فرو رفتم دیدم که پُر بیراه نگفته بودند، او شاعر بود، هر چند به مصداق جسمانی کلمه شعر نسروده بود ولی چه کسی حساس‌تر و تیزبابت‌تر و خوشگوتر و شکننده‌تر از او؟ در میان معاصران ایران، من از هدایت بیشتر از هر کس دیگر چیز آموختم، نوشته‌های او و شخصیت او به من آموخت که:

۱- از ابتذال بیزاری جویم.

۲- تعین‌ها و مقامهای دنیایی و دیوانی چشم را نگیرد، و برای هر کس به خاطر

۱- صادق هدایت در سال ۱۳۲۹ میل شدیدی به مسافرت خارج پیدا کرده بود. در آن سال مسافرت به خارج بخصوص از بابت ارز مشکلات زیادی داشت. و هدایت برای این که بتواند به هر قیمتی به این سفر برود، تن به گواهی ساختگی و جعل پزشکی داده بود.

خود او ارزش قائل شوم، نه برای مقامی که دارد.

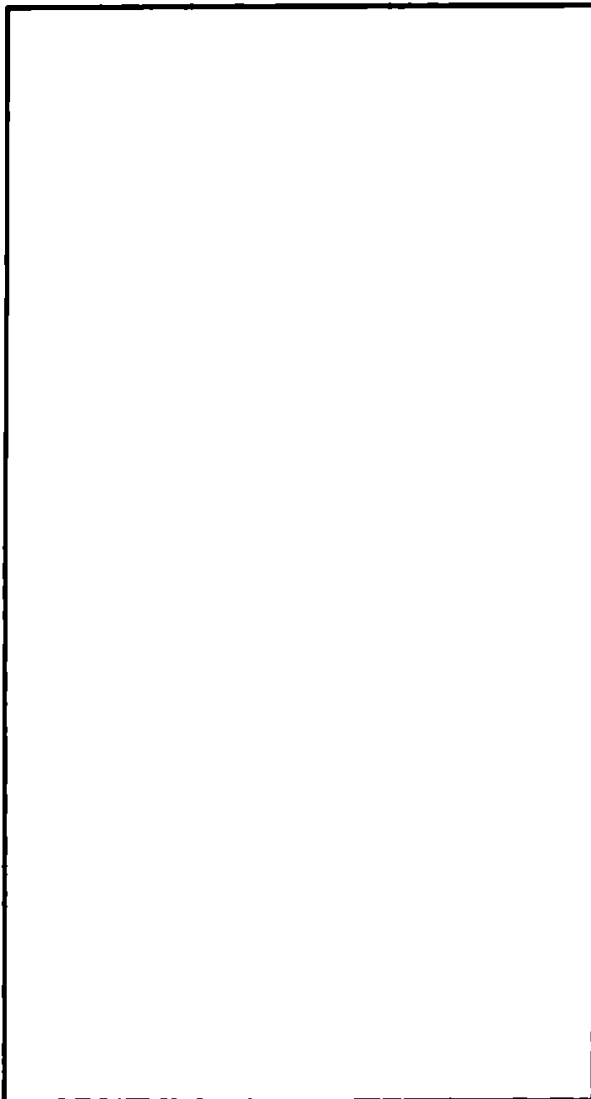
۳- ایران و اجتماع ایران و زندگی را به حقیقتی که در وراء ظاهر دارند بشناسم، هدایت، کلید کارگاه پشت صحنه‌ها را به دست ما داد. زهر بدبینی را که در نوشته‌های هدایت هست با چشم تفاهم می‌نگریستم ولی هرگز به آن ربنده نشدم. این بدبینی تا همان حد مرا کمک کرد که از بلای بلاهت خوشبین تام در امان بمانم، و در فکر خود چاشنی‌ای از هر دو حالت را نگاه دارم.

۴- ایرانی را که از دیدگاه هدایت شناختم، ایرانی ژرف و غم‌آلود و دوست داشتنی است.

۵- از طریق او به غنای زنده فرهنگ عامه پی بردم.^۱

۱ - دکتر محمد علی اسلامی ندوشن این مطالب را تحت عنوان «پیشوایان فکری من» در مصاحبه‌ای با فرخ امیر فریاد در شماره‌های دی و بهمن سال ۱۳۵۵ در مجله نگین انتشار داد. سپس مجموعه مصاحبه‌هایش را در کتابی به نام -گفتگوها- در سال ۱۳۵۷ به وسیله انتشارات توس منتشر نمود. آنچه در اینجا نقل شد عیناً از همین کتاب رونویس شده است.

بخش چهارم



بعد از
خودکشی

مبحث خودکشی، در علم روان‌پزشکی جایگاه ویژه‌ای دارد. روان‌پزشکان چه به هنگام تحصیل و چه به هنگام کار بالینی ناگزیرند خیلی جدی و عمیق به این موضوع بپردازند. تحت عنوان «خودکشی» تاکنون صدها مقاله نوشته شده، کتاب تألیف و تحقیق انجام گرفته است. به زبان فارسی نیز آثار بسیاری منتشر شده است. چرا که در هر صورت موضوع خودکشی از قدیمی‌ترین ایام برای بشر کنجکاوی برانگیز بوده است. چه آنها که خود میل به خودکشی دارند و چه آنها که با شخصی علاقمند و شیفته به خودکشی نزدیک و یا درگیرند. نگارنده برای این که در این بخش تعریف علمی و کارشناسانه‌ای از مقوله خودکشی داشته باشیم بخشی از جدیدترین نظریه پیرامون خودکشی از کتاب دکتر «لینفورد ریس (Linford, Rees) استاد دانشگاه و محقق انگلیسی را در سرآغاز این بخش نقل می‌کنیم^۱ (با این هدف که از دیدگاه علمی نیز درباره خودکشی نقد و نظر و تعریفی داشته باشیم).

دکتر لینفورد ریس تحت عنوان: (کنش متقابل عوامل در اقدام به خودکشی و خودکشی) از سه عامل عمده به شرح زیر نام برده است:

۱- زمینه روانی

۲- زمینه اجتماعی

۳- بحرانهای شخصی و اتفاقاتی که ایجاد فشارهای روانی می‌کند.

۱ - مختصر روان‌پزشکی - تألیف لینفورد ریس - ترجمه فارسی به کوشش گروهی از مترجمان - زیر نظر و با ویراستاری دکتر عظیم وهازاده - مرکز نشر دانشگاهی - چاپ اول ۱۳۶۲ - تهران

همین مؤلف نوشته است:

«قدمت خودکشی به اندازه قدمت خود انسان است و در سراسر تاریخ مکتوب بشر، به اقدام انسان برای از میان بردن خود اشاره شده است. دیدگاه جوامع نسبت به خودکشی، طیفی را تشکیل می‌دهد که در یک انتهای آن محکومیت کامل آن و در انتهای دیگر تقدیس و جذب آن به درون نظام فرهنگی اجتماع قرار دارد.»

دکتر لینفورد در ادامه می‌نویسد:

«... اقدام به خودکشی *attempted suicide or parasuicide* را می‌توان به عنوان عمل آسیب رساندن به خود با قصد انهدام نفس تعریف کرد، گرچه این قصد ممکن است نامشخص و مبهم باشد. خودکشی و اقدام به خودکشی علامت است و بیماری محسوب نمی‌شود. رایج‌ترین بیماری از نظر اقدام به خودکشی و خودکشی موفق، بیماری افسردگی است.»

در یک سری از موارد خودکشی موفق، ۷۲ درصد آن به علت بیماریهای افسردگی، ۱۳ درصد به علت الکلیسم، ۳ درصد به علت اسکیزوفرنی، ۵ درصد به علت سایر بیماریهای روانی تشخیص داده شد، و ۷ درصد موارد بدون هیچ‌گونه بیماری روانی بود. در مورد اقدام به خودکشی ۵۰ تا ۶۰ درصد موارد به بیماری افسردگی نسبت داده می‌شود. اسکیزوفرنی کمتر از ۵ درصد موارد اقدام به خودکشی را تشکیل می‌دهد. نسبت قابل توجهی از افرادی که اقدام به خودکشی می‌کنند اختلالهای شخصیتی دارند. این نسبت در گزارشهای مختلف از ۱۵ تا ۴۵ درصد نوسان داشته است. نزد این افراد اقدام به خودکشی به عنوان یکی از حوادث مکرر مربوط به رفتارهای نابهنجار و غیرقابل پیش‌بینی در زندگی فرد ناشناخته شده است.

اغلب افرادی که دارای اختلالهای شخصیتی هستند می‌باز (الکلیک) یا معتاد به مواد مخدر می‌باشند این دو عارضه همبستگی مثبتی با اقدام به خودکشی و

خودکشی موفق دارد. گروه کوچکی از افرادی که موفق به خودکشی می‌شوند و یا به آن اقدام می‌کنند دارای ناراحتی روانی خفیف یا اصلاً فاقد آن می‌باشند. در این مورد پاتولوژی زیر ساز را عوامل اجتماعی می‌پندارند تا روانی. مهم است که در کار بالینی، سبب‌شناسی خودکشی را چند عاملی در نظر بگیریم که در آن خصوصیات شخصیتی، عوامل اجتماعی و اختلالهای روانی، اثرهای روی هم فزاینده دارد. اغلب این طور تصور می‌شود که آنهایی که در خودکشی ناموفق می‌مانند قصد واقعی کشتن خود را ندارند و در آینده از نظر خودکشی خطر بیشتری آنها را تهدید نمی‌کند. این باور صحیح نیست زیرا که میزان خودکشی در میان افرادی که قبلاً یک بار اقدام به خودکشی کرده‌اند به طور معنی داری بالاتر از میانگین می‌باشد.

شدت قصد همراه یک اقدام به خودکشی متغیر می‌باشد و از قصد افرادی که با تصمیم ناگهانی ولی بدون میل حقیقی به مردن عمل می‌کنند تا آنها که با آرزوی جدی مرگ به این عمل اقدام می‌ورزند، تفاوت می‌کند. در بین این دو گروه افرادی وجود دارند که نسبت به مرگ بیشتر احساس دوگانه دارند و در اثر افسردگی با چنان بی‌تفاوتی اقدام می‌کنند که مُردند، مُردند، نمردند، نمردند. اقدامات ناگهانی ولی با نیت سست نحوه عمل بیمارانی است که دارای اختلالهای شخصیتی هستند در حالی که اقدامات با بررسی قبلی و نیت جدی برای مردن در بیماران مبتلا به افسردگی درونزا دیده می‌شود. اقدام به خودکشی جدی و مصمم با افراد مذکر و سنین بالا همبستگی دارد در حالی که نمایش خودکشی بیشتر در افراد مؤنث و سنین جوانی دیده می‌شود. خودکشی موفق در مردان شایعتر از زنان است و در سنین بالا وقوع آن به حداکثر می‌رسد.

اعتقاد خطرناک دیگر این است که کسانی که تهدید به خودکشی می‌کنند تهدید خود را جامه عمل نمی‌پوشانند. معلوم شده است که بین ۷۰ تا ۸۰ درصد از کسانی که خودکشی موفق می‌کنند قبلاً نیت خود را با کسی در میان گذاشته‌اند که البته مورد توجه قرار نگرفته است.

به طور کلی، روشهایی که در اقدام به خودکشی به کار می‌رود از آنهایی که در خودکشیهای موفق به کار برده می‌شود متفاوت است. خودکشیهای مرگ‌آور با شیوه‌های خشونت‌آمیزتر از خودکشیهای ناموفق صورت می‌گیرد. به عنوان مثال از راههای پرت کردن خود از ساختمان‌های مرتفع و یا پریدن زیر قطار راه آهن، حلق آویز کردن، غرق کردن، بریدن رگ یا استفاده از گلوله. در اقدام به خودکشی خوردن داروی زیاد رایجترین شیوه شناخته شده است. در خودکشی و اقدام به خودکشی، زنها بیشتر از مردان به خوردن داروی زیاد اقدام می‌کنند در حالی که طرق خشونت بارتر مطلوب مردان می‌باشد.

گروههای مستعد خودکشی

گروههای مستعد خودکشی را می‌توان از طریق معیارهای متعددی از قبیل سن، طبقه اجتماعی، شغل، وضع سلامت روانی و جسمی و مصرف الکل و مواد مخدر شناسایی کرد.

پیران گروهی هستند که بیشتر در معرض خطر خودکشی قرار دارند بخصوص مردان مسن از این نظر آسیب‌پذیرترند. بازنشستگی از کار، تقلیل در روابط اجتماعی، از دست دادن و یا کم شدن درآمد موجب احساس از دست دادن موقعیت در جامعه و فقدان هدف در زندگی فردی می‌شود که ممکن است منجر به احساس بی‌ارزش بودن و افسردگی شود. به علاوه از دست دادن سلامتی، کاهش توانایی‌های روانی و جسمی، مشکلات افراد پیر را افزایش می‌دهد. از دست دادن سلامتی جسمی در موارد اقدام به خودکشی و خودکشی موفق عامل آشکار ساز مهمی محسوب می‌شود.

عوامل اجتماعی

مطالعات نشان داده است که میزان وقوع خودکشی به درجه آمیختگی افراد با

جامعه و کنترل آنها توسط آن بستگی دارد. سهم شدن افراد یک جامعه در ارزشها و هنجارهای آن می‌تواند به عنوان محافظی در مقابل خودکشی محسوب شود و برعکس، از دست دادن پیوندهای خانوادگی، شغلی و مذهبی، میزان شیوع آن را افزایش می‌دهد.

افرادی که از لحاظ اجتماعی منزوی هستند به طور محسوسی بیشتر در خطر خودکشی قرار دارند. تعداد زیادی از تحقیقات دربارهٔ میزان خودکشی در بین مهاجرین نشان می‌دهد که میزان خودکشی در بین این افراد بیش از میزان خودکشی در موطن اصلی آنهاست. همچنین نشان داده شده است که خودکشی در افرادی که تازه نقل مکان کرده‌اند خیلی بیشتر است. نقل مکان بخصوص در میان افراد میانسال و یا سالخورده که ارتباط محدودی با خانواده و همسایگان دارند باعث منزوی شدن آنها می‌شود.

در جوامعی که دستخوش تغییرات سریع اجتماعی و جمعیتی است اقدام به خودکشی و یا خودکشی موفق رایج است. میزان خودکشی در مناطق شهری بالاتر از محیطهای روستایی است، شاید تا حدی به این علت که افرادی که از مناطق روستایی به شهرها مهاجرت می‌کنند به طور کلی افرادی بیقرار و بی‌ثبات می‌باشند. عامل اصلی احتمالاً انزوای اجتماعی است، احتمال منزوی شدن در برخی از گروههای اجتماعی زیاد بوده و در نتیجه خودکشی در میان آنها بیشتر است. این گروهها عبارتند از زنان و مردان طلاق گرفته، بیوه زنان و مردان همسر مرده.

طبقهٔ اجتماعی و شغل، همبستگی مثبتی با خودکشی دارد. در متخصصین، مدیران و کارمندان میزان خودکشی بالاتر از گروههایی است که به حرفه‌هایی اشتغال دارند که نیاز به مهارت و یا نیمه مهارت دارد. در صورتی که میزان خودکشی در کارگران ساده (غیر ماهر) در بین دو گروه فوق‌الذکر قرار می‌گیرد و این قطع نظر از افراد بالاتر از ۶۵ سال است که بالاترین میزان خودکشی را دارا می‌باشند. میزان خودکشی در میان پزشکان، دندان پزشکان و دانشجویان دانشگاهها به مراتب بالاتر

از میزانی است که در گروه همسن آنها در جمعیت عمومی دیده می‌شود. بحرانهای زندگی شخصی ممکن است عامل آشکار ساز مهمی در اقدام به خودکشی باشد. نشان داده شده است که داغدیدگی تازه یکی از مهمترین فشارهای روانی آشکار ساز است. داغدیدگی ممکن است منجر به افسردگی شود و به عنوان بخشی از واکنش ماتم موجب نقل مکان و تغییر منزل شود. این خود نشان دهنده کنش متقابل اختلال روانی، انزوای اجتماعی و استرس روانی اجتماعی در خودکشی است. اقدام به خودکشی اغلب در جریان تعارضات بین فردی حاد صورت می‌گیرد. نمونه آن خودکشی زنان شوهرداری است که در جریان یک زندگی زناشویی نامطلوب مزمن، بعد از یک نزاع شدید با شوهر اقدام می‌کنند. بعضی از خودکشیها به عنوان درخواست کمک توسط کسی است که در وضعیت ناامید کننده‌ای قرار دارد. اینها اکثراً افرادی هستند که با نوعی بی‌ثباتی شخصیت، با بحرانهای شخصی و کشمکشهای روانی غیر قابل تحمل درگیر هستند. بعضی از این موارد اقدام به خودکشی ممکن است واقعاً به مرگ منجر شود.

کنش متقابل عوامل در خودکشی

صاحب‌نظران معتقدند که در ۹۰ درصد از موارد خودکشی زمینه‌های روانی را می‌توان به طور مشخص مورد شناسایی قرار داد. بیماری افسردگی در کلیه موارد منجر به خودکشی نمی‌شود و ممکن است سایر عوامل مثل ویژگیهای شخصیتی و عوامل اجتماعی در خودکشی سهمیم باشد. برای مثال همبستگی بین خودکشی و تغییر منزل بخصوص نزد افرادی که بیش از یک بار نقل مکان کرده‌اند می‌تواند در ارتباط با بی‌ثباتی شخصیتی یا یک شخصیت بسیار مهم اجتماعی باشد. به همین صورت اقدامهای خودکشی متعدد قبلی، الکلیسم و درگیری با قانون همگی می‌تواند گواه بر بی‌ثباتی شخصیت باشد.

زمینه اجتماعی و انزوای اجتماعی از اهمیت زیادی برخوردار است. تغییر منزل

پیوند شخص را با خانواده و همسایگان و همکاران کمتر می‌کند. در میان بحرانهای شخصی و فشارهای روانی داغدیدگی، مشکلات مالی و قانونی و بیماری در خانواده اهمیت بیشتر دارد. به طور اختصار می‌توان گفت در مقایسه با سایر مردان و زنان، افرادی که خودکشی می‌کنند مسئولیت کمتری را در منزل و خانواده به عهده دارند و کمتر مورد حمایت همکاران خویش قرار می‌گیرند و اغلب در بین همسایگان خود غریبه‌اند. کناره‌گیری از عضویت در گروههای اجتماعی فرد را مستعد خودکشی می‌کند. اختلال روانی بخصوص بیماری افسردگی عامل تعیین‌کننده عمده در خودکشی است.

برای درک بهتر خودکشی می‌توان آن را به عنوان کنش متقابل ویژگیهای روانی فرد، فشارهای اجتماعی بخصوص میزان انزوای وی و ظرفیت او برای رو به رو شدن با فشارهای روانی و گرفتاریها در نظر گرفت.

فاکتورهای خودکشی هدایت

هدف از نقل نظریه علمی پیرامون خودکشی در این بخش از کتاب این بوده است که بدانیم نقد و نظرهای بعد از خودکشی صادق هدایت تا چه پایه درست و به حقیقت نزدیکی داشته است. چرا که برای بررسی زندگی و اعمال یک نویسنده باید که به خصوصیات فردی و جزئیات آن توجه شود. و وقتی می توان در این موارد نقد و نظر درستی ارائه داد اگر همه همان جزئیات را از نظر دور نداریم.

موضوع خودکشی هدایت از همان سال ۱۳۳۰ در مطبوعات و جریان های ادبی کشورمان به شکل وسیع و گسترده ای بازتاب داشت. هدایت اگرچه قبل از خودکشی نیز یکی از مطرح ترین نویسندگان جدی ایران و صاحب شهرتی در خور توجه بود، مخصوصاً بعد از شهریور بیست که آزادی های نسبی در مطبوعات کشور به وجود آمد و بوف کور نیز در تیراژ قابل توجهی در روزنامه «ایران» به صورت پاورقی چاپ شد و هدایت سرشناس شد و جزو کسانی بود که در اولین کنگره نویسندگان ایران به حق مورد تجلیل و تکریم قرار گرفت، اما این شهرت و موقعیت اجتماعی تا بدان پایه نبود که بتواند از محل نشر آثارش مثل همه نویسندگان مهم دنیا زندگی مرفهی داشته باشد. خود او گفته است:

«... گذشت آن دوره ای که نویسنده و هنرمند تو فقر و فاقه می غلطید... شهرت پول می آورد. ولی شهرت بنده چه؟ فقط دردسر... نه خواننده، نه ناشر، ناسلامتی مشهور هم هستم. کجا می روم؟ چکار می کنم؟ باکی معاشرم؟ تمام زندگی ام آنرژیستره enregistree است، ولی کل درآمد صنار حقوق، حقوق یک پیشخدمت که تا آخر برج نمی کشد... باید مثل بچه ها تو خانهای بابام زندگی کنم. نه بتوانم سفر بروم، نه استقلال داشته باشم مرده شور.»

تیراژهای کتاب بسیار پایین بود و ناشرین صاحب تجربه و با کفایتی که بتوانند با چاپ آثار نویسندگان ایرانی، حق التالیف بپردازند وجود نداشت. چرا که سطح سواد عمومی جامعه در حدی نبود که عادت مطالعه کتاب عمومی شده باشد. اگر

کسی می‌خواست از راه نویسندگی صاحب درآمدی شود باید راه مطبوعات را در پیش می‌گرفت و با نوشتن پاورقی و یا نگارش رمانهای عامه پسند به کسب درآمد بپردازد. کاری که هدایت از پیش بر نمی‌آمد.

انجوی شیرازی درباره چاپ آثار هدایت و اوضاع آن روز کتاب گفته است:
من جزو ولز می‌کردم که رضانی (مدیر انتشارات ابن سینا) کتابهای هدایت را چاپ کند و حق‌التألیفی بپردازد تا هدایت از بابت معیشت خود در عذاب نباشد. اما رضانی زیر بار نفرت که نفرت.

و فرزانه نیز در همان سالهای ۲۹ واسطه شده بود که رضانی مدیر انتشارات ابن سینا با پرداخت ۱۲ هزار تومان امتیاز نشر کلیه آثار هدایت را به دست آورد. هدایت هم راضی شد اما رضانی باز هم از امضای قرارداد کوتاهی کرد و با پایین آوردن رقم حق‌التألیف از ۱۲ هزار تومان به ۸ هزار تومان حوصله هدایت را سربرد. ناشران آن روز تهران اهمیت هدایت را نمی‌دانستند و ارزش آثار او را نمی‌فهمیدند، تا پس از خودکشی که شهرت عمومی هدایت همه جامعه فرهنگی را متوجه او کرده بود ناچار به رقابت شدند. آثار هدایت پشتوانه نشر کتاب شد و مؤسسه نوپای امیرکبیر (بعد از سال ۱۳۳۰) به برکت فروش نوشته‌های هدایت هم صاحب نام شد و هم صاحب نان. چرا که بحث درباره هدایت داغ بود و کنجکاوی جامعه برای مطالعه آثار او روز به روز بیشتر می‌شد.

خودکشی هدایت به چند دلیل بیش از حد معمول توجه عمومی مردم ایران را به آثار این نویسنده جلب کرد (واکنش‌های اجتماعی اولیه نسبت به این حادثه بیشتر منفی بوده است). دو سال پس از خودکشی هدایت و وقوع کودتای ۲۸ مرداد جامعه روشنفکری ایران به شکل ناخواسته‌ای مجبور به سکوت و انزوا شد. در سالهای اول خودکشی، دوستان و هم‌مشریان هدایت به شکل خاصی، گویی که دچار واگمه شده باشند از هدایت آشنایی زدایی کرده بودند. از میان جمع اطرافیان هدایت فقط «حسن قائمیان» بود که لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت و از هر فرصتی برای

چاپ آثار هدایت و یا درباره هدایت تلاش و کوشش می‌کرد. مرحوم حسن قائمیان در همان دیداری که با نگارنده داشت صریحاً گفت:

«... حالا همه دوستان و هم مشربان افتخار می‌کنند که درباره هدایت مطلبی بنویسند، مصاحبه‌ای بکنند و خاطره‌ای نقل کنند. اما در سالهای اولیه پس از خودکشی من تک و تنها بودم که با هزار زحمت برای چاپ کتابهای هدایت می‌کوشیدم. کار مرا نه حکومت دوست داشت و نه دوستان و آشنایان هدایت. مرا منهدم کردند که از مرده هدایت برای خودم دکان درست کردم. شهرت طلبم و هدف از کارهایی که انجام می‌دهم فقط منفعت شخصی است و بس. بازار فحش و اتهام داغ بود. عده‌ای بد خواه با استفاده از سکوت دوستان و حتی خانواده هدایت هرچه سنگ داشتند به سر من زدند، اما از پای ننشستم و اجازه ندادم که ارزش کار دوستم پایمال شود.»

حسن قائمیان در سر آغاز کتاب «شیادیه‌های ادبی و آثار صادق هدایت» نسبت به آنها که می‌کوشیدند تهمتی به او و هدایت بزنند نوشت:

«... همانطور که در هر جامعه نسبتاً مرفعی، نویسندگان شرافتمندی ظهور می‌کنند که نام آنها با حروف زرین در تاریخ ادبیات آن جامعه برای همیشه ثبت می‌شود، نویسندگان سودجو و شهرت طلب نیز در آن جامعه پیدا می‌شوند که برای شهرت و منفعت به هر گونه پستی و رذالت تن در می‌دهند و چون غالب آنها بد نامی را بهتر از گمنامی می‌دانند نه تنها شرافت و حیثیت خویش را در راه رسیدن به هدفهای خود فدا می‌کنند بلکه از آن دیگران را نیز در این راه بیرحمانه پایمال می‌سازند.»

بد خواهان هدایت که در مطبوعات نیز نفوذ و ارتباطی داشتند می‌کوشیدند ضمن اتهام زدن و حتی تهدید قائمیان - مدافع اولیه هدایت - بسیاری از حوادث منفی اجتماعی را به هدایت نسبت دهند. تا مدتها پس از مرگ هدایت اگر خودکشی‌ای اتفاق می‌افتاد خبرنگارانی بودند که با توجه به نظر این و آن اقدام خودکشی را ناشی از مطالعه آثار هدایت بدانند. تا ده پانزده سال پس از خودکشی

هدایت بازار این اتهامات داغ بود، و دادن نسبت‌های بد به هدایت و درشت‌نمایی جنبهٔ بدآموزی مطالعهٔ کتابهای هدایت رواج داشت. ح.م حمید (حسینقلی مستعان) که در آن زمان از داستان نویسان مهم و با نفوذ مطبوعات بود صریحاً نوشت:

«قصه‌های هدایت باعث گمراهی جوانان و رواج خودکشی میان آنهاست.»
 اوضاع اجتماعی ایران هم به دامن زدن موضوع هدایت کمک می‌کرد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد و در لاک رفتن اجباری روشنفکران، پرداختن به هدایت اندک اندک جنبهٔ اجتماعی پُرننگی پیدا کرد. آنها که دچار خفقان و سانسور شده بودند با طرح موضوع خودکشی ابتدا می‌کوشیدند از هدایت چهرهٔ معترض اجتماعی بسازند. سکوت و خفقان پیدا شده فرصتی به وجود آورده بود که به هدایت و آثارش و اعمالش از نظر اعتراضی بودنش بها داده شود. رهبران سانسور تا مدت‌ها متوجه اهداف مطرح‌کنندگان ارزش هدایت نشده بودند، از طرفی زیاد هم برایشان مهم نبود به نویسندگانی که مُرده است پرداخته شود. برای آنها زنده‌ها مطرح بودند و مواظب بودند که کسی از زنده‌ها دست از پا خطا نکند.

هر چه بود خودکشی هدایت چه به صورت مثبت و چه به صورت منفی موضوع داغ مقالات جدی مطبوعات شده بود و این بحث‌ها، شهرت عمومی او را روز به روز افزایش می‌داد. روشنفکران جدید و روشنفکران شکست خورده و از سیاست کنار کشیده نیز فرصت این را یافتند که آثار هدایت را دوباره خوانی کنند. در نظر گرفتن جنبهٔ اعتراضی خودکشی هدایت موجب شد که به هنگام طرح هدایت ارزش‌های ویژهٔ آثار او را دریابند و با طرح آن، ضمن طرح خود، به امیال پنهانی و اعتراضی خود نیز شور و حالی بدهند. خاطره‌گوها از همه قشر و گروهی بودند، هم دانشگاهیان، هم روزنامه‌نگاران و خلاصه هر کسی که یکی دوبار هدایت را دیده بود، با نقل خاطره‌ای از هدایت در مطبوعات وزین ادبی مثل: سخن و یغما و... حتماً مطبوعات عمومی و عامه‌پسند وارد بحث شدند. در اینجا چند نمونه از

مطالبی که در همان سالهای اول پس از خودکشی هدایت در مطبوعات تهران چاپ شده است نقل می‌کنیم، تا بدانیم پرداختن به موضوع هدایت و شخصیت او از کجاها شروع شد و به کجا کشید.

علت خودکشی

نمونه‌هایی از مطالبی که در آن دوران چاپ شده است نقل می‌کنیم: «... چند سال قبل نویسنده زیر دستی خود را کشت و علت آن را هم ندانست. و در نتیجه بر سر حل معمای خودکشی او غوغایی شد و هر یک از اطرافیان و دوستان او علتی یافتند و گفتند.

دوست فاضلی دارم که پیوسته در میان این غوغای جستجوی علت، یکی از دلایل خودکشی او را این می‌دانست که چون کسی بی‌اجازه و تمایل آن مرحوم کتابش را طبع و نشر کرده بود و به شکایت او توجهی نشده و قانونی مخصوص که از او حمایت نماید در کار نبود. چنان این امر در روح حساس و طبع لطیف او اثرگذار که بی‌شک یکی از دلایل خودکشی او را همین یأس و ناامیدی حاصل از بی‌قانونی باید دانست.»

دوره چهارم سخن - آذر ماه ۱۳۳۱

نصیحت و لوله خمیر دندان

«... صادق هدایت از نصیحت گفتن و نصیحت شنفتن بیزار بود و هر دو را کار لغوی می‌دانست، روزی به یکی از دوستان برخورد که اصرار داشت نصیحتش بکند. شنید و هیچ نگفت. چند روز بعد دوستی دیگر نقل کرد که هدایت گفته است:

«نمی‌دانستم که فلانی نصیحت‌گوست! راستی که همه ایرانیان به لوله‌های خمیر دندان می‌مانند تا کمی فشارشان بدهی به جای خمیر ازشان نصیحت در می‌آید!»

از نامه رضا جرجانی

این هم بخشی از نامه رضا جرجانی به خانلری است که در خرداد ماه ۳۲ در سخن چاپ شد:

«... من افسوس آن روزهایی را می‌خورم که دور هم جمع می‌شدیم و موسیقی گوش می‌کردیم، در آن روزها هدایت جوش و خروش داشت. مجله سخن تازه به راه افتاده بود... افسوس که این مملکت شوره‌زار وسیعی است که هر تخیلی در آن پاشند پس از چندی ضایع و فاسد می‌شود. یکی از آن دانه‌ها صادق هدایت بود که پس از چند صبحی که سر از خاک برآورده بود خاک شد و محیط، کارش را ساخت.»

لطفعلی صورتگر

لطفعلی صورتگر هم در ردیف یکی از این خاطره‌گوها قرار داشت، و موضوعی پیرامون هدایت را چنین نوشته است:

«... صادق هدایت با من دوست بود و هر وقت به من می‌رسید چندی را به شوخی و خنده با من می‌گذرانید. هدایت وقتی با من بود همه چیز را دست می‌انداخت و می‌خندید. به جهان وجود، به تلاش شعرا در پیدا کردن قافیه‌ها، به نویسندگان شهرت طلب، به مردمی که عاشقی و مشتاقی را وسیله شهرت خویش می‌ساختند. به کسانی که زندگی را سخت گرفته در پی تعیین و تشخیص می‌رفتند... و من هنوز آن تبسم رندانه‌ای را که بر گوشه لب این نویسنده هنرمند نقش می‌بست در برابر چشم خویش مشاهده می‌کنم.»

تایمز ادبی

تایمز ادبی هم مطالبی درباره هدایت می‌نوشت که در ایران ترجمه و در سخن چاپ می‌شد. به عنوان نمونه مطالبی از شماره ۱۲ ژوئن ۱۹۵۳ تحت عنوان ادبیات

معاصر ایران در تایمز ادبی چاپ لندن چاپ شده نقل می‌کنیم:
 «... صادق هدایت شاید بزرگترین شخصیت ادبی ایران نو باشد که از سال
 ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۷ به بمبئی رفت تا نزد بهرام انکلساریا زبان پهلوی بیاموزد.
 علت خودکشی هدایت شاید مرگ دردناک دوست نزدیک و همکارش شهید
 نورائی و کشته شدن سپهد رزم‌آرا و ارتباط آن با وضع آینده ایران بوده است. با
 اگر علت اصلی اینها نبوده است این عوامل او را در تصمیم قطعی خودش تأیید
 کرده است.»

«کسی تصمیم به خودکشی نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست، در خمیره و در
 سرشت آنهاست.»
 هدایت نویسنده ایرانی کسی بود که در سراسر زندگی خویش از جهان و
 ناسازگاری‌های آن رنج می‌برد.»

خودکشی هدایتعلی

آیا هدایت به آنچه که بعد از خودکشی‌اش اتفاق می‌افتاد نظری داشته است؟
 جمالزاده در پایان کتاب داستان دارالمجانین که هدایت آن را دیده، خوانده و درباره
 کار جمالزاده اظهار نظر هم کرده بود، تصویری از خودکشی هدایتعلی داده است.
 جمالزاده پیش‌بینی کرده بود که هدایت سرانجام خودکشی خواهد کرد:

«... چشم سفید شد و کسی نیامد. هر ساعتی که می‌گذشت آره برآنی بود که با
 شصت دندان دق‌دق‌ه‌هایش چنان روحم را می‌خراشید که آه از نهادم برمی‌آمد.
 دو روز و دو شب به همین منوال گذاشت. هر چه دست به دامن پرستاران شدم که
 پیغامی از من به هدایتعلی برسانند محل سگ به من نگذاشتند. عاقبت همان
 انگشتری را که یادگار پدرم بود و در گوشت انگشتم فرو رفته بود به هزار زحمت
 از انگشت خونین به در آوردم و به یکی از پرستاران رشوه دادم تا حاضر شد چند
 کلمه‌ای را که نوشته بودم به هدایتعلی برساند. برگشت و گفت: می‌گویند «مسیو»

را از دارالمجانین برده‌اند. فریاد برآوردم: دروغ برای چه. لازم نیست جواب بیاوری، همان کاغذم را به او بده و کارت نباشد.

گفت: دروغ نمی‌گویم. از قرار معلوم پریشب مقداری قارچ از باغ چیده بود و پنهانی به شاگرد آشپز داده بوده است که اگر اینها را برای من کباب کنی و با یک نیم بطری عرق صبح بیاوری ساعت مچی طلای خود را به تو خواهم داد. او هم کباب کرده و با یک چنول عرق برایش آورده بوده است. غافل از اینکه این قارچها سمی است. بیچاره و مسیوه قارچها را خورده و نخورده می‌افتد و مثل آدم مارگزیده بنای به خود پیچیدن را می‌گذارد. وقتی دکتر می‌رسد جوان مادر مرده یک پایش توی گور بوده است. به محض اینکه کسانش خبردار می‌شوند درشکه می‌آورند و همان نیمه شبی او را به مریضخانه آمریکائی می‌برند. از شنیدن این خبر دنیا را به کله‌ام کوفتند. مدتی اصلاً نمی‌خواستم این حرفها را باور کنم و خیال کردم پرستارها می‌خواهند مرا دست ببندازند. ولی پرستاری که این خبر را آورده بود مُدام قسم و آبه می‌خورد و عاقبت وقتی دیگران هم شهادت دادند چاره‌ای جز باور کردن برایم نماند.

دو سه روز گذشت و هرچه دست و پا کردم نتوانستم خبر صحیحی از حال هدایتعلی به دست بیاورم. خودم را سخت به ناخوشی زدم و وقتی دکتر به دیدنم آمد اول سئوالی که از او کردم از احوال هدایتعلی بود. گفت: حالتش خیلی خراب است و می‌ترسم که دیگر برنخیزد. قارچهای خیلی حرامزاده‌ای بوده است.

اواسط پاییز...

دو سه ماه از واقعه مسموم شدن هدایتعلی می‌گذرد و هنوز نتوانسته‌ام خبر درستی از حال او به دست آورم. شاه باجی خانم هم پس از وفات شوهرش علیل و بستری شده است و خیلی کمتر این طرفها آفتابی می‌شود. حالا دیگر بیچاره با عصا راه می‌رود و اصلاً حواس جمعی هم ندارد. عریضه دادخواهیم را لوله کرده‌ام و نخ قندی به دورش پیچیدم و زیر متکا گذاشتم. چند بار فکر کردم باز هر چه باشد

آن را به توسط شاه باجی خانم به حاکم و یا به یکی از ملاهای متنفذ شهر بفرستم. ولی بعد از واقعه هدایتعلی به اندازه‌ای دلم سرد شده که دستم به هیچ کاری نمی‌رود و اساساً گویی ریشه هرگونه امیدواری را از قلبم کنده‌اند. به نقد که مانند اسیران در این گوشه افتاده‌ام و دلم خوش است که مدیر دارالمجانین وعده داده است به زودی به همان اتاق اول خودم منتقل خواهم شد و لامحاله تا اندازه‌ای از نعمت آزادی برخوردار خواهم بود. آیا هرگز باز روی آزادی را خواهم دید. هر چند که می‌ترسم آزادی هم مثل بسیاری از چیزهای دیگر، از جمله توهمات مغز خراب و عقل اسقاط و محال‌اندیش انسان باشد...^۱

ارتباط خودکشی هدایت و خانواده

هر کسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من
یکی از جنجالی‌ترین اظهار نظرها درباره علت خودکشی هدایت را انجوی شیرازی سرخوردگی از خانواده دانسته است. انجوی در سال ۱۳۵۰ چندین مقاله پی‌درپی در مجله فردوسی انتشار داد و ضمن بررسی نابسامانی‌های زندگی هدایت، و ناملایماتی که تحمل کرده بود در مقاله‌ای تحت عنوان «ظهور هدایت در یک خاندان کهنه معجزه بود»^۲ کوشید هدایت را شخصی بیگانه در یک خاندان کهنه بشناساند. مردی که از طرف نزدیکان خود غیر قابل درک بود. محروم از توجه و

۱ - سید محمد علی جمال‌زاده - دارالمجانین - ناشر کانون معرفت - چاپ ۱۳۵۶

نگارش کتاب دارالمجانین را جمال‌زاده در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در سویس به پایان رسانیده است. این کتاب را چهار سال پس از مطالعه بوف کور نوشت و قهرمان آن صادق هدایت است. هدایت این کتاب را خوانده بود و نه تنها ناراحت و یا عصبی نشد بلکه از نظر نویسندگی و ارزش‌های ادبی ایرادهایی به جمال‌زاده گرفت. در هر صورت در این داستان است که هدایت با بازتاب خودکشی خود پس از واقعه و به شکلی که جمال‌زاده نوشته رو در رو شده است!

۲ - انجوی شیرازی: ظهور هدایت در یک خاندان کهنه معجزه بود - مجله فردوسی - شماره‌های متعدد

محبت لازم، مایوس از حمایت پدر و مادر و قوم و خویش‌های با نفوذ که برای تأمین زندگی او و فراهم کردن امکانات آسایش و رفاه، در حدی که احساس سرخوردگی نکند، هیچ کاری برایش نکرده بودند.

نوشته‌های انجوی درباره خانواده هدایت بسیار بحث‌انگیز بود، این نوشته‌ها بر خانواده هدایت و مخصوصاً محمود هدایت بسیار گران آمد. این اظهار نظرها تند و آزار دهنده بود. هدایت در هیچ یک از نامه‌های خود صریحاً به این موضوع اشاره نکرده بود. نه گله‌ای، انتقادی، شکایتی. پیرامون روابط خانوادگی هدایت، قبل از انجوی، حسن قائمیان نیز مطالبی نوشته است، با این تفاوت که حسن قائمیان این ارتباط را نه منفی، بلکه مثبت ارزیابی کرده بود. او در کتابی تحت عنوان «درباره صادق هدایت» به نقل خاطره‌هایی پرداخت. قائمیان نوشته است:

«وضع هدایت در برابر مسایل خانوادگی برای برخی از دوستان نزدیکش و بالا اقل برای من ابهام و پیچیدگی در بر نداشت و من در یادداشتهای شخصی خودم که البته قصد انتشار آنها در بین نیست این موضوع را روشن کرده‌ام. آنچه مسلم می‌باشد این است که هدایت به عنوان یک نویسنده هنرمند به همان اندازه در میان افراد خانواده و خویشان خود گمنام و ناشناس بود که در جامعه. مقام ادبی و هنری هدایت، به استثناء یکی دو سه تن دوستان نزدیک ایرانی و خارجیش، بر دیگران مجهول بود، و هدایت در این زمینه نیز مانند سایر زمینه‌ها توقعی نداشت. رشته‌ای که او را با خانواده‌اش مربوط می‌کرد دینی بود که از نظر مادی خود را ملزم به اداء آن می‌دید و این دین ظاهراً همیشه بر دوش او سنگینی می‌کرد.»

قائمیان این موضوع را در توضیح اظهار نظر «ونسان مونتی» که نوشته بود [وضع صادق در برابر مسأله خانوادگی غیر مشخص و پیچیده است] نوشته است. آیا این ادعا از پایه و ریشه سست و لرزان است؟

بیگانگی هنرمندان نابغه در خانواده، موضوع تازه‌ای نیست. در جهان ادب چه بسیار هنرمندانی که از طرف خانواده درک نشدند و هرگز کارشان به خودکشی نکشید.

از آن گذشته مرور بعضی نامه‌های باقی مانده و منتشر شده نشان می‌دهد که افراد خانواده نسبت به صادق چندان بی تفاوت و بیگانه هم نبوده‌اند، اما نه در آن حدی که خانواده ظهور نابغه‌ای را درک کند. (آیا دوستان درک کرده بودند!) شهید نورائی یکی از صمیمی‌ترین دوستان هدایت وقتی به اضطراب شدید روحی دوست شکاک خود پی می‌برد، در نامه‌ای برای محمود هدایت می‌نویسد:

«... به قراری که می‌شنوم و از خلال نامه‌های صادق می‌خوانم حال او دیگر به هیچ وجه تعریفی ندارد و مزاجاً بی‌نهایت ضعیف شده و احتیاج به استراحت و معالجه دارد. وسایل این کار هم در تهران فراهم نیست، ... و الخ.»

محمود هدایت درباره این نامه و چگونگی اقدامات انجام گرفته گفته است:

«... من آنچه که از دستم برمی‌آمد انجام دادم، مکرر در مکرر این جریان را به وزیر مربوطه گفتم، حتّاً سماجت و خواهش کردم که یکبار به غلط حق را به ذی حق بدهند و برادرم را به عنوانی که خود بهتر می‌دانند و همه روزه در مورد بستگان خود اعمال می‌کنند به نقطه‌ای اعزام دارند... و الخ.»

سالها بعد از خودکشی، حسن قائمیان در مقدمه کتاب «نوشته‌های پراکنده صادق هدایت» به موضوع خانواده هدایت از دید دیگر، اشاره‌ها دارد. او می‌نویسد:

«... خانواده هدایت همه اهل علم بودند. پدرش (اعتضادالملک) تا قبل از مرگش [سه سال بعد از رجعت صادق] دست در دست من به جمع‌آوری و چاپ آثار صادق پرداخت.

پس از درگذشت صادق هدایت من این پیرمرد مهربان و داغ‌دیده را که همچون پدر دوست، گرمی می‌داشتم و وی نیز نسبت به من محبت پدرانه داشت در روز

اول هر هفته مرتباً زیارتش می‌کردم و از محضر او لذت می‌بردم. مهربانی وی نسبت به دوستانش (دوستان پسرش) تا به درجه‌ای بود که در دوره‌ای که به علت عارضه‌ی کسالت نمی‌توانسته‌ام مانند معمول به دیدن او بروم، خود او غالباً با وجود ناتوانی و پیری، به دیدن من می‌آمد، و هر بار که یکی از آثار صادق هدایت از چاپ خارج می‌شد برای ابراز ملاحظت، یک نسخه از آن را، پس از آنکه به خط خود که همیشه با عبارت «به رسم یادگار...» شروع می‌شد، موشح می‌کرد، به من می‌داد. متأسفانه وی پیش از پایان چاپ این مجموعه (نوشته‌های پراکنده) از این جهان رفت، اما تا لحظه‌ای که وی در این جهان بود با علاقه بی‌نظیر و سلیقه خاص، برای نشر آثار صادق هدایت می‌کوشید. بی‌آنکه نظری به سود مادی این کار داشته باشد. چنانکه از وجوه حاصل از چاپ آثار صادق هدایت هرگز دیناری برداشت نکرده بود، و همه آن را در حسابی جداگانه برای مصارفی از قبیل آرامگاه صادق تخصیص داده بود.

بعد از خودکشی هدایت، انتقاد از خانواده‌ی هدایت نسبت به عدم درک صادق و حمایت شایسته از او بسط پیدا کرد تا سرانجام محمود هدایت به مقابله پرداخت. نگارنده از آنجا که سعی دارد تقریباً همه این اظهار نظرها و بگو مگوها را یکجا در این کتاب جمع کند، تا خواننده واقع‌بین خود بتواند بهترین نتیجه را از علت خودکشی و واقعیت زندگی هدایت درک کند، آن گفتار محمود هدایت را نیز در اینجا نقل می‌کند.

محمود هدایت در پاسخ آن دسته از کسانی که ضعف خانواده را یک عامل خودکشی صادق دانسته‌اند خود لب به انتقاد از دوستان گشود و گفت:

«... عینک سیاه آن عینکی بود که جامعه و زمان مربوط به جامعه و هیئت فاعله آن جامعه به وی هدیه داده بود، آثار زمان را چیزی از بین نمی‌برد مگر طول زمان. و زمان برای او چه کند و چه دردناک می‌گذشت. تازه متوقع بودید که از اروپا شاد و شنگ برگردد به تهران و مثل سابق به کار مترجمی دانشکده هنرهای

زیبا بنشینند، به امید ملاقات با دوستانی نظیر آنها که می‌شناسید؟! روزی که او بود، همه این حضرات در اطرافش بودند، برای او و برای خوش آمد او ادای عزت نفس و مناعت و بی‌نیازی و دوری از «پاچه ورمالی»، را در می‌آوردند، اما همین که رفت، جملگی سعی کردند سایه او را، و خاطرات او را که وبال گردن دوران کیا و بیابشان شده بود از خود دور و خفه‌اش کنند. و حتی بگویند که مصحح آثار غلط صادق هدایت بوده‌اند و یا صادق بی‌سواد بوده است، در حالی که سواد چیزی بود که او داشت و گرنه در این زمانه از افراد عادی فراوان می‌توان یافت که...^۱

۱ - در سال ۱۳۴۶ قبل از چاپ مصاحبه محمود هدایت با پرویز لوشانی تحت عنوان «و اکنون هدایت سخن می‌گوید» دکتر پرویز ناتل خانلری یکی از دوستان و همکاران صادق هدایت در مجله سخن در مصاحبه‌ای با دکتر صدرالدین الهی تحت عنوان «خاطرات ادبی استاد» که در همین مجله - سپید و سیاه - چاپ شد اظهار داشت که صادق هدایت بسیاری از نوشته‌هایش را قبل از چاپ برای اظهار نظر به او می‌داده است و دکتر خانلری زیر غلطهای املائی و انشائی او خط کشیده و توضیح می‌داده که صادق در رفع آن بکوشد. ظاهراً اظهارات دکتر خانلری بر محمود هدایت گران آمد و موجب شد که درباره برادرش تن به مصاحبه بدهد و ناگفتنیها را بگوید.

ترور رزم آرا^۱

در فامیل هدایت افراد بانفوذ و صاحب‌مقام بسیار بودند، یکی از این افراد بانفوذ، نظامی صاحب‌نامی به نام تیمسار رزم‌آرا شوهر خواهر صادق هدایت بود که در اواخر دهه بیست چهره‌ای مشهور و قدرتمند شد و به نخست‌وزیری ایران هم رسیده بود. در همان سال ۱۳۲۹ که وضع روحی صادق هدایت بسیار نگران‌کننده شده بود خانم زیورالملوک مادر صادق که از بابت ضعف و لاغری و پز مردگی روزبه‌روز فرزند خود دچار دلشوره شده بود در صدد چاره‌جویی برآمد و تصمیم گرفت به سراغ داماد خود برود و از او بخواهد که صادق را برای معالجه به اروپا بفرستد. برای این کار به اعتضادالملک پدر صادق نمی‌توانست چیزی بگوید. برای مشورت با صادق، پس از مقدمه‌چینی بسیار حرف دلش را زد. صادق از شنیدن حرف مادرش خندید و گفت:

«ای مادرا مگه یادت رفته سر قضیه خدمت نظام وظیفه رفتنم این آقای داماد شما چه دیسپلینه شده بود و مأمور گذاشته بود که منو هر کجا دیدند یا پیدا کردند، بگیرند و کت بسته به سربازخانه ببرند؟ آگه بیماری چشمام به دادم نرسیده بود

۱ - سپهبد حاج علی رزم‌آرا شوهر خواهر صادق هدایت تحصیل کرده مدرسه نظام «سن سیر» فرانسه در ششم تیر ماه ۱۳۲۹ به نخست‌وزیری ایران منصوب شد و روز چهارشنبه شانزدهم اسفند ماه همین سال در صحن مسجد سلطانی با سه تیر که از پشت سر به بدن او وارد شد از پای درآمد. (یک تیر از پشت گردن وارد سر شده، از پیشانی بیرون آمد. تیر دیگر از زیر کتف گذشته ریه را سوراخ کرد و تیر دیگر...).

شرح واقعه:

رزم‌آرا نخست وزیر مقارن یک ساعت و بیست دقیقه قبل از ظهر روز چهارشنبه ۱۶ اسفند ماه ۱۳۲۹ با اتومبیل نخست‌وزیری جنوبی مسجد شاه توقف کرد. همراه اسدالله علم وزیر کار کابینه‌اش از پله‌ها پایین رفت تا در مجلس ختم آیت الله فیض که از طرف دولت در مسجد سلطانی برگزار شده بود شرکت کند. به صحن مسجد که رسید با سه تیر عبدالله موحد رستگار که بعداً معلوم شد هویت اصلی او خلیل طهماسبی و ۲۶ ساله است کشته شد. قاتل رزم‌آرا بلافاصله پس از وقوع جرم شناخته و دستگیر شد. قاتل مجرد و با مادر و سه برادرش زندگی می‌کرد. شغل او نجاری و از اعضای جمعیت فدائیان اسلام بوده است. رزم‌آرا معتقد بود که مرد محیط مساعد را به وجود می‌آورد و محیط نقشی برای شخص مستعد ندارد. و این نظریه او پس از قتلش مدتها سوژه مطبوعات بود.

خواهر هدایت از رزم‌آرا صاحب پنج فرزند بود، چهار پسر و یک دختر.

خلاصه از کتاب: زندگی سیاسی رزم‌آرا - جعفر مهدی‌نیا - نشر گیتی - ۱۳۶۲

مطمئن باش باید می‌رفتم دو سال آش کشک می‌خوردم و در سربازخانه در جا می‌زدم. از این امامزاده و محمودخان معاونش که «قانون مجسمه، معجزه‌ای بر نمی‌آد... این قدر آه و ناله نکن، خودم بالاخره یک کاری می‌کنم»^۱ به شهادت جهانگیر تفضلی صادق هدایت حتا در سالهایی که وضع روحیش خوب بود و در خانواده رفتار متین و عاقلانه‌ای داشته هرگز برای رفع مشکلات کاری و اداری خود و یاکمک به دوستانش (از جمله نوشین) که در سال ۱۳۲۷ روانه زندان شیراز شده بود و یا برای رهایی دوستان دریند دیگرش حاضر نشده بود از نفوذ و قدرت شوهر خواهرش استفاده کند. در حالی که روایت دیگری وجود دارد رزم‌آرا نسبت به این برادر زنش به عنوان روشنفکری ملی و نویسنده‌ای دانشمند احترام می‌گذاشت، و گاهی برای هم‌صحبتی با او از خود تواضع و فروتنی نشان می‌داد و به دیدارش می‌رفت. روایت تردیدآمیز دیگری وجود دارد که رزم‌آرا با کمک صادق هدایت توانسته بود حمایت توده‌ای‌های رده بالای حزب را جلب کند. که با نقل قول مستقیم وی و حرفی که به مادرش زده، درست به نظر نمی‌آید. بعد از انتشار خبر خودکشی صادق هدایت در پاریس، سریعترین واکنشها و قضاوتها برای ردیابی علت خودکشی هدایت از ترور رزم‌آرا شروع شد. چون رزم‌آرا شوهر خواهر هدایت بود، اما غیر از این ارتباط فامیلی، مفسرین خودکشی هدایت چنین وانمود کردند که هدایت از وحشت اینکه مبادا پس از مرگ رزم‌آرا قشربون مذهبی روی کار بیایند خودش را کشت. برداشت اولیه‌شان هم از خبر روزنامه‌های فرانسوی بود که از این تیر استفاده کردند:

«برادر زن ژنرال رزم‌آرا خودکشی کرد»

و حتا گفته‌اند که روزنامه‌های پاریس به خاطر همین نسبت خانوادگی اقدام به چاپ خبر خودکشی هدایت کرده‌اند. غافل از اینکه هدایت وقتی وارد پاریس شد، بخش ادبی روزنامه فیگارو، خبر ورود او را نوشت، و در آن خبر نه به ارتباط فامیلی

۱ - از کتاب جنتی عطائی - با نقل قول به یقین از افراد خانواده هدایت.

هدایت و نخست وزیر وقت ایران اشاره شد و نه این نسبت فامیلی موجب درج خبر گردیده بود. بلکه آنچه که مهم بود ارزش نویسندگی هدایت بود و اهمیتی که برای جامعه ادبی و روشنفکری پاریس داشت.^۱

اما در مورد خبر مرگ، که روزنامه‌نگار پاریس از چنین تیتری استفاده کرده فقط و فقط به ترفندهای حرفه‌ای برمی‌گردد و بس. چرا که در آن روزگار ایران به خاطر وقایع نفت سوژه مطبوعات بود، و قضیه ترور نخست وزیر هم واقعه‌ای بود که اهل مطبوعات همه جای دنیا به آن توجه دارند. ارتباط خبر خودکشی به ترور رزم‌آرا بیشتر ناشی از ارتباط مجموعه خبری درباره ایران بوده است و بس. ولی نمی‌توان منکر این شد که در هر صورت خبر ترور، چه از نظر اجتماعی و چه از نظر ارتباط فامیلی برای هدایت هیچ اهمیتی نداشته است.

ارتباط خودکشی هدایت و مرگ شهید نورانی

حسن شهید نورانی، آن طور که از نامه‌ها و حکایاتش با صادق هدایت برمی‌آید یکی از دوستان نادر دوران زندگی او بود. آخرین سفر هدایت به پاریس به امید یاریهای این دوست انجام گرفته بود، و چون خودکشی صادق هدایت تقریباً

۱ - عنوان خبر در صفحه دوم فیگاروی ادبی چنین بوده است:

چند خبر از نویسندگان

شاعر ایرانی صادق هدایت اخیراً وارد پاریس شد. او در سال ۱۹۴۶ «افسانه آفرینش» را انتشار داد. فرزانه در کتاب خود پیرامون چاپ این خبر و نظر صادق هدایت مطالب جالب و مهمی نوشته است. به عنوان مثال، معلوم شد این خبر را «برایت باخ» که در فیگاروی ادبی کار می‌کرده نوشته است. برایت باخ روزنامه‌نگار Figaro Litteraire در همان روزهای آمدن هدایت به پاریس به دیدارش آمد. فرزانه که در این دیدار حضور داشته از آشنایی آنها متعجب می‌شود. هدایت می‌گوید:

- آقای برایت باخ، شیطنت کرده‌اید. من کی مخبر روزنامه شما را دیده بودم؟ مگر مخبر شما فارسی می‌داند که از «افسانه آفرینش» اسم برده؟
نویسنده فرانسوی در جواب می‌گوید:

- این رسم روزنامه است که اگر بخواهیم از نویسنده‌ای به اهمیت شما اسم ببریم و آن نویسنده مثل شما فروتن باشد، خودمان تهنیت ورود می‌گوییم.

بلافاصله بعد از مرگ (و یا هم زمان) شهید نورائی انجام گرفت بهانه‌ای به دست برخی از دوستان داد که بین خودکشی صادق هدایت و مرگ شهید نورائی ارتباطی به وجود آورند و دکتر «شاهکار» یکی از آن کسان است.

دکتر محمد شاهکار از دوستان خیلی نزدیک و صمیمی حسن شهید نورائی علت خودکشی صادق هدایت را ناشی از مرگ دوست می‌داند. دکتر شاهکار در خرداد ماه سال ۱۳۵۱ که گزارش و عکسهای خودکشی هدایت را در مجله سپید و سیاه منتشر می‌کردم در گفتگویی که با هم داشتیم درباره این حوادث چنین گفت: «... در اواخر سال ۱۳۲۹ از پاریس نامه‌ای داشتم که شهید نورائی سخت مریض است. از تعطیلات نوروز سال ۱۳۳۰ استفاده کرده به اروپا رفتم، تا از دوست عزیزم دیدار تازه کنم.

حسن گرفتار فشار خون و اوره زیاد، سخت مریض و بستری بود.

روز سوم یا چهارم ورود من به پاریس، یک روز صبح صادق هدایت به دیدن شهید نورائی آمد. (یا هو) معروف خود را زیر لب گفت و پس از چند لحظه مکث و احوالپرسی کوتاه از من و دیدن وضع بسیار بد شهید نورائی در موقع خروج رو به تختخواب شهید نورائی کرد و گفت:

(یا هو، دیدار به قیامت)

در آن روزها، آقای «شهبازی»، وکیل دادگستری با مرحوم شهید نورائی همکاری صمیمانه‌ای داشت و اغلب در خانه او بود. بعد از ظهر، من مرخص شدم و به شهبازی گفتم اگر خبر بدی شد مرا اطلاع بده. فاصله منزل من تا خانه شهید نورائی بیش از ۶ کیلومتر بود.

فردای آن روز ساعت پنج صبح زنگ خانه را زدند، از پنجره دیدم شهبازی سوار دوچرخه به سراغم آمده، دانستم خبر بدی است. فوری لباس پوشیدم و گفتم چه ساعتی حسن مرده؟ گفت نیمه شب... چون وسیله نقلیه پاریس در حال اعتصاب بود، ناچار بر ترک دوچرخه شهبازی نشستم و به منزل شهید نورائی رفتم.

اوضاع خانه بسیار بد بود. یک جنازه، سه طفل کوچک که در اتاق بالا خوابیده بودند، خانم بی‌پناه و خسته و کوفته مرحوم حسن شهید نورائی و مسایل دیگر، مثل اختلاف تشریفات تدفین جنازه و مرگ ایرانی و فرنگی...

ساعت ۸ صبح به سفارت تلفن زدم، سفیر کبیر ما در آن زمان آقای ابوالحسن ابتهاج بود که به مادرید رفته بود. (در آن زمان سفیر ایران در فرانسه مسئولیت کارهای سیاسی و کنسولی اسپانیا را هم دارا بود. و ما در اسپانیا سفارت خانه جداگانه نداشتیم.) با اطلاع من یک نفر از سفارت آمد و پلیس قول داد که ساعت ۱۱ آمبولانس بفرستد تا جنازه را به مسجد روانه کنیم.

در حدود ساعت ۱۰ صبح آقای دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی به منزل شهید نورائی آمد و با هیجان به من گفت:

- شاهکار، خبر بد دیگری دارم، نیم ساعت پیش به من تلفنی اطلاع دادند که صادق هدایت خودکشی کرده و قطعاً نیمه شب مرده. با یادداشتی به این مضمون:

[۱۲۵ فرانک برای صاحب‌خانه بابت کرایه تا فردا. ۱۸ فرانک برای مصرف گاز که به زندگی من پایان دهد. چند فرانک دیگر می‌ماند که مرگ من بیش از آن خرج برمی‌دارد. یاها]

با وحشت و حیرت گفتم: چطورا چطوری؟ گفت: پس از مطالعه گزارش پزشک قانونی خواهم گفت.

... به هر حال خبر حقیقت داشت، در گورستان پرلاشزیک قبر دو طبقه خریداری شد. (اطلاع یافتیم که سفارت از جهت خرید قبر کمک کرد و چون حسن شهید نورائی وصیت کرده بود که تشریفات مذهبی برای او انجام گیرد و تا حدود امکان انجام گرفت، غیر از این که جنازه با تابوت در قبر گذاشته شد.)

در قسمت پایین قبر جنازه شهید نورائی گذاشته شد و طاقکی روی آن کشیدند و بعد تابوت صادق در همان قبر روی آن گذاشته شد، و بدین ترتیب در گورستان

پرلاشز دو دوست قدیمی با هم و در کنار هم قرار گرفتند، تا (در قیامت) با هم دیدار کنند!

اظهارات دکتر شاهکار (که من حالا هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم که او با چه انگیزه‌ای ترتیب این مصاحبه را داد) ایجاد جنجال و هیاهوی بسیار کرد. و در اولین برخورد غلط از آب درآمد و ارتباط مستقیم خودکشی صادق هدایت با مرگ قریب‌الوقوع شهید نورائی نیز زیر سؤال رفت.

پس از چاپ اظهارات دکتر شاهکار چند نفر به اعتراض و در رد نظریات او سخن گفتند، از جمله «عذرا شهید نورائی» خواهر حسن شهید نورائی که از انتشار این خبر سخت برآشفته بود:

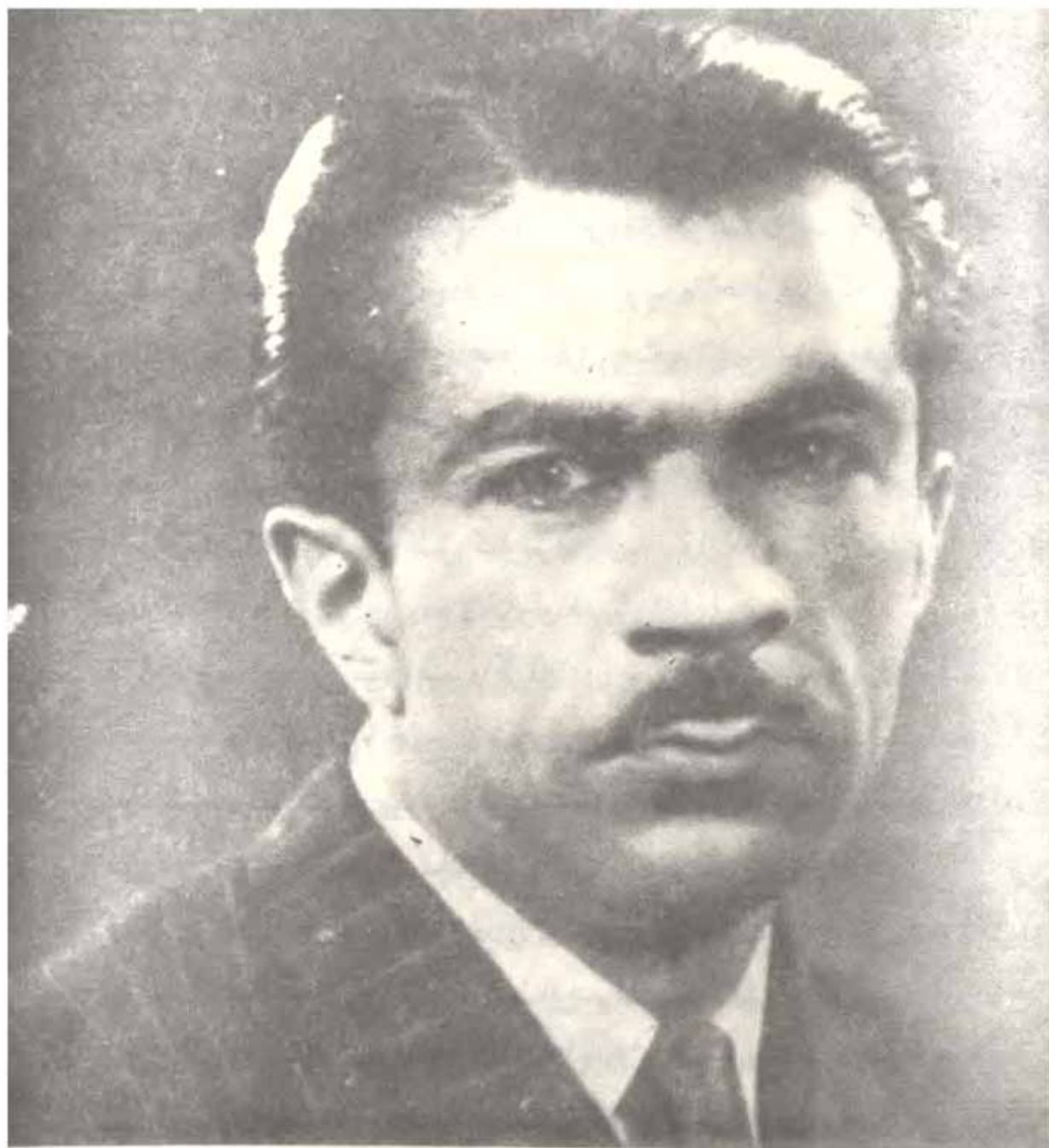
«... من تا امروز بیش از ده بار به پاریس مسافرت کرده و بیش از ده بار سر قبر مرحوم برادرم رفته‌ام. من در تمام آن روزهای سخت بیماری برادرم در پاریس بودم و در مراسم تدفینش هم حضور داشتم، در این که آقای دکتر شاهکار هم آنجا بودند حرفی نیست، ولی بسیار متأسفم که ایشان مرتکب اشتباه شدند. البته در این که مرحوم صادق هدایت با مرحوم برادرم دوستی صمیمانه‌ای داشتند حرفی نیست، و من در آخرین روزهای زندگی برادرم دیدم که صادق هدایت به آنجا آمده بود و بسیار هم متأثر و ناراحت رفت. کاملاً معلوم بود که حال و روز برادرم عذابش می‌داده است. ایشان از روزگار ناراضی بود و بسیار زجر می‌کشیدند.»

«از جریان خودکشی ایشان هم درست در وقتی خبردار شدیم که در گورستان آماده تدفین بودیم. یک مطلب دیگر این که برادرم به مرگ طبیعی مُرد و شادروان صادق هدایت خودکشی کرده بود و طبیعی است که جنازه ایشان را برای انجام تشریفات به پزشکی قانونی بردند. در جریان مرگ برادرم آقای دکتر شریفی بر تمام کارهای ما نظارت داشتند از جمله تشریفات مذهبی اسلامی. نکته‌ای که قابل توجه است این که برادرم در گورستان مسلمانان دفن شد و

شادروان صادق هدایت در پرلاشز تدفین شد و مسأله قبر دو طبقه با چنین توضیحاتی از آن حرفها است...!

روی قبر برادرم سنگ بزرگی است که به فرانسه و فارسی نام دکتر حسن شهید نورانی نوشته شده و همبطور در پرلاشز نیز روی قبر صادق هدایت اسم ایشان نوشته شده است. اصلاً در مورد محل دفن خوب به خاطر دارم که با همسر برادرم که اهل پاریس است در مورد محل دفن بحث داشتیم، ایشان می‌گفتند که در پرلاشز دفن کنیم تا برای رفتن سر قبر دچار اشکالاتی نشویم. ولی ما گفتیم چون تمام تشریفات مذهبی اسلامی انجام گرفته بهتر است در گورستان مسلمانان در (نورونیه) که تقریباً پنج شش کیلومتری پاریس قرار دارد، دفن کنیم. حالا هم هر وقت که به پاریس می‌روم و می‌خواهم با (الیان) همسر مرحوم برادرم سر قبرش برویم او به من می‌گوید: «اگر آن روز می‌گذاشتید که شوهرم در پرلاشز دفن شود حالا برای رفتن به خارج از شهر و طی این راه دور به زحمت نمی‌افتادیم.» باز هم تکرار می‌کنم در مورد دوستی صمیمانه بین مرحوم برادرم و صادق هدایت حرفی نیست، من در همان ملاقات که صادق هدایت را دیدم ظاهراً شاداب بود اما نمی‌توانست حالت درونی خود را در مورد وضع بد برادرم مخفی کند. یکی از دلایلی که برای بعضی‌ها شبهه ارتباط این مرگ و خودکشی را به وجود آورده هم زمانی این دو حادثه بود. خودکشی ایشان بلافاصله بعد از مرگ برادرم اتفاق افتاد. از خیلی جاها و خیلی آدم‌ها شنیدم که مرگ برادرم روی عملشان بی‌تأثیر نبوده، ولی آنچه مسلم است صادق هدایت در آن روزگار از زمانه خیلی ناراضی بود.^۱

۱ - حسن شهید نورانی شاگرد اول کنکور رشته حقوق سال ۱۳۱۲ یکی از نویسندگان مجله سخن بود. آشنایی صادق هدایت ظاهراً از همکاری با این مجله آغاز شد، بعدها این دوستی ریشه و قوام گرفت، یکی از دلایل این که بعضی‌ها شایعه ارتباط خودکشی هدایت و شهید نورانی را کمی جدی می‌گیرند، وفاداری بی‌شکله پبله شهید نورانی نسبت به هدایت بود. از حسن شهید نورانی مقالات بسیاری در مجله سخن چاپ شد که بیشتر به قضیه هیتلر و جنگ ارتباط



شهید نورائی

→ داشت. مقالات او در زمان خود میان روشنفکران اثرگذار بود. یکی از آثار حسن شهید نورائی که در موقع انتشار خیلی سر و صدا کرد ترجمه کتاب «خاموشی دریا» اثر ورکور است. آقای رحمت مقدم شاهد عینی تدفین صادق هدایت به نگارنده گفته است با وجود اینکه حسن شهید نورائی در موقع مرگ مستشار اقتصادی ایران در فرانسه بود روزنامه‌ها دربارهٔ خبر مرگ او مطالبی منتشر نکردند. ولی خبر خودکشی صادق هدایت را هر چند کوتاه ولی در صفحات حساس خود چاپ کردند.

در همین رابطه و در همان زمان، محمود هدایت در یک گفتگوی تلفنی با نگارنده ضمن اظهار تأسف و کلافگی از انتشار یک چنین خبرهایی، دربارهٔ «قبر دو طبقه» گفت:

- قبر مرحوم برادرم صادق هدایت در پرلاشز ابتدا موقتی خریداری شده بود ولی بعد که من به پاریس رفتم، برای همیشه آنجا را خریداری کردم که اسناد مربوطه را در اختیار دارم. این قبر اختصاصی است و از اول هم اختصاصی بوده و مرحوم حسن شهید نورائی در آنجا دفن نشده است.

عدم موفقیت ماسه برای کار هدایت

یکی دیگر از شکستهای هدایت در این سفر را، عدم موفقیت پروفیسور هانری ماسه رئیس «مدرسهٔ زبانهای شرقی» پاریس برای ایجاد کار و شغلی برای هدایت دانسته‌اند. هدایت در روزهای آخر زندگی خود به سراغ هانری ماسه رفته بود و یک «طاس چهل کلید» برنجی که پنجهٔ حضرت عباس در داخل آن قرار داشت برای وی به ارمغان آورده بود. هانری ماسه از علاقهٔ صادق هدایت برای اقامت در پاریس خبر داشت. پروفیسور هانری ماسه به او قول داده بود که از صادق به جای معلم افغانی زبانهای فارسی و اردوی مدرسه، که دیگر باید بازنشسته می‌شد استفاده کرده، تدریس زبانهای فارسی و پهلوی را به او واگذار کند. و قرار بر این شده بود که آثار صادق را در جلسهٔ هیأت امنای: «کمیسیون حفظ و اشاعهٔ زبانها و آثار خاورمیانه» در کشور فرانسه مطرح و نتیجه را به او اعلام کند.

هانری ماسه از زمان جوانی برای فراگرفتن زبان فارسی به ایران آمده و در حدود چهار سال با صادق و مخصوصاً محمود هدایت زیسته و نان و نمک خورده و دوستی و رفاقت کرده بود و ضمناً برای صادق و کار نویسندگی اش احترامی خاص قائل بود. صادق با تمام وسواس و ناباوریش به خودش قبولانده بود که ماسه، این خدمت حیاتی را برای او انجام خواهد داد. و همین دلخوشی او را گرم و دلزنده به

دیدار مکرر وی کشانید.

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی که در آن روزها به عنوان دانشجوی تئاتر در پاریس درس می‌خواند و از مُریدان هدایت بود چند دیدار با هدایت داشته و می‌دانست که هدایت امید زیادی به کار ماسه دارد، آخرین بار که هدایت به مدرسهٔ زبانهای شرقی برای دیدار ماسه رفته بود او را همراهی کرد و شرح ناکامی هدایت را برای دریافت کار چنین نوشته است:

... با چهره‌ای بسیار گرفته و اندوهگین از اتاق هانری ماسه بیرون آمد و گفت:

«بیا بریم، از این پشم‌الدین ابوالمحاسن فلان ۵۰۰۰ هم کاری ساخته نشد! مدارک رسمی از کجا بیاورم؟ این همه مطلب از فرانسه و پهلوی ترجمه کردم، به درد نمی‌خوره...؟! آگه مدرکی داشتم که کارم به اینجاها نمی‌کشید؟ ... آگه نتونستی تصدیق صلاحیت تدریس زبان فارسی و پهلوی برام بگیری، به درک... به جهنم که نشد... کتابام سگ خور...»

در کافهٔ «فرانسواکوپه» وقتی خود را روی صندلی راحتی انداخت، منخرین او نوسانی عصبی داشت و ضمناً صدای «هیم، هیم» از آن برمی‌خواست. رفته‌رفته آرام شد و انگشت اشارهٔ دست چپش را به شکل «دال» جلوی دهان گرفت که گاهی با نوک آن زیر لپ راست خود را لمس می‌کرد و حرفی نمی‌زد.^۱

بی‌مهری یک زن

برخی از نویسندگان و علاقمندان به زندگی و مرگ صادق هدایت علت «نیست‌پذیری» هدایت را سرخوردگی از زن دانسته‌اند. صادق هدایت مجرد بود و تا آخر عمر تن به ازدواج نداد. حسن قائمیان علت را بی‌وفایی زن می‌دانست، و می‌گفت: هدایت به وفاداری زن اعتقادی ندارد. برخی دیگر گره یک عشق ممنوع را عامل این تنهایی دانسته‌اند. و بعضی بی‌مهری یک زن را. ابوالقاسم پرتو اعظم

نویسنده سلسله مقالاتی در روزنامه «رستاخیز» درباره انگیزه خودکشی صادق هدایت، ردپای یک زن را پیدا کرد و به نتیجه عجیب و شگفت‌انگیزی رسید:

«... دوست ارجمند من که پروانه‌ی نام بردنش را ندارم (۱-ه) در گفت و گوی شامگاه نهم آذر ۱۳۵۶ مرا به گوشه‌ی تاریک دیگری از زندگی هدایت آشنا کرده است.

هدایت به بانوئی از خانواده (ق) [قوانلو] مهر می‌ورزیده، این بانو که من در نوشته‌ی سالها پیش خود [دنبال عزیز] چهره‌ی نیمه روشن او را نمایانده خود به سوی هدایت کشیده شد. هدایت در داستان سگ ولگرد از زبان یک آلمانی که در نخستین جنگ جهانی گرفتار روس‌ها شده، نشانه‌ای از خواست و روش خود را در جفت‌جویی به دست داده است: «من دوست دارم زنها به سوی من بیایند.»^۱ این زن که با مهر خود به واپسین سالهای زندگی هدایت گرمی بخشیده، در پاریس نیز با هدایت بوده (به دنبال هدایت به پاریس رفته) دروغا، مردی که با صادق دوست بوده که من خود او را همواره مردی فرزانه شناختم با نام (۱-ش) آن زن را به سوی خود می‌کشد.

«به گفته (۱-ه): (۱-ش) بانو (ق) را از چنگ هدایت بیرون می‌آورد و دل هدایت را می‌شکند. یا به گمان من، آن زن که همانند پروانه به هرگلی می‌نشسته، هوسکارانه از هدایت جدا می‌شود و به (۱-ش) می‌پیوندد.»

«دوست فرزانه و ارجمند من (۱-ه) بی‌مهری آن زن و بی‌مهری آن دوست را

۱ - منظور پرتو اعظم داستان کوتاه «کاتیا» از مجموعه سگ ولگرد است. قهرمان داستان کاتیا در مورد انتخابش می‌گوید:

«... او برای من اولین و آخرین زن بود، و یک تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت. می‌دانید همیشه زن باید به طرف من بیاید و هرگز من به طرف زن نمی‌روم، چون اگر من جلوزن بروم این طور حس می‌کنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده، ولی برای پول یا زبان بازی و یا یک علت دیگری که خارج از من بوده است، احساس یک چیز ساختگی و مصنوعی می‌کنم. اما در صورتی که اولین بار زن به طرف من بیاید او را می‌پرستم...»

یکی از زمینه‌های خودکشی صادق هدایت می‌داند.^۱

ابوالقاسم انجوی شیرازی یکی از دوستان سال‌های آخر زندگی هدایت در مقاله

«سفر بی‌بازگشت هدایت» که در کتاب آقای کتیرائی چاپ شده نوشته است:

«... من پاریس را بلد نبودم، ناچار با تلفن در کافه «کلیزه» در شانزه لیزه قرار گذاشتیم، به اتفاق دختر خانمی که با من آشنا بود و یکی دیگر از ایرانی‌ها، رفتیم و در کلیزه نشستیم، چند دقیقه‌ای گذشت که از پشت شیشه کافه دیدم هدایت می‌آید، با همان چهره خسته و گرفته، نشستیم و قهوه‌ای خوردیم، بعد او ما را به هتل خودش برد که نزدیک پارک لوکزامبورگ بود. چون که هتل‌های آنجا ارزان قیمت‌تر بود، آنجا خانه گرفته بود.»

م.ف. فرزانه که در کتاب «آشنایی با صادق هدایت» به روزهای آخر زندگی

هدایت پرداخته و تمام جزئیات رویدادهای زندگی هدایت را در کتاب خود نوشته شرحی از دیدار انجوی شیرازی و هدایت داده که در آن گرچه حضور زنی از همراهان انجوی آمده اما آنچنان که گویی هدایت به او نه تنها دلبستگی ندارد بلکه در حد آشنای قدیمی هم نبوده است:

«... حدود اوایل ماه مارس ۱۹۵۱ انجوی شیرازی با خانمی از دوستانش به پاریس آمدند. نخستین بار که او را در پاریس دیدم، در یک کافه خیابان شانزه لیزه بود و با هدایت قرار ملاقات داشت. انجوی را که شخص سرشناسی بود، دورادور از تهران می‌شناختم. در اواخر جنگ، گاهی به سرپل تهریش می‌آمد و روی یکی از صخره‌هایی که ظاهراً سیل به آنجا آورده بود (و هنوز از پایین دامنه تپه سعد آباد بر نداشته بودند تا خیابان بندی بکنند) می‌ایستاد و سخنرانی می‌کرد. در آن روزها ما هنوز شلوار کوتاه می‌پوشیدیم و بزرگ‌ترین لذت‌مان خوردن بستنی و بلال بود. بعدها نیز او را همراه هدایت در خیابان‌های نادری و اسلامبول دیده

۱ - بی‌مهری یک زن - نوشته ابوالقاسم پرتو اعظم - روزنامه رستاخیز - چهاردهم آذر ماه ۱۳۵۶ - شماره

بودم. وقتی وارد تراس کافه کولیزه Colysee شدیم انجوی و دوستش - خانم جوانی که روسری داشت - پیش از ما رسیده بودند. بعد از ظهر بود و هوا استثنائاً آفتابی. انجوی یک قوطی گز و یک بسته کوچک از نهران سوغات آورده بود و چند پیغام و خبر محبت آمیز از دوستان و آشنایان هدایت داشت.

- خوب، اوضاع رو به راه است؟

- از این بهتر نمی شود! اگر فرار نکنم، صبح تا شب پای چس ناله های شهید نورایی نشسته‌ام. ویزای فرانسه‌ام تمام شده، همان طور که خبرداری پول و پله هم ته کشید...

- ورقه‌ی استعلاجیت را توانستم بگیرم که توی همین پاکت (بسته کوچکی که به هدایت داده بود) است که باید بدهی به دکتر بدیع در سفارت مهر بزند و به تهران پس بفرستی. شاید به این ترتیب سفارت اقدام بکند و ویزایت تمدید بشود... با این همه دوست و آشنایی که در سفارت داری کار مشکلی نیست... و برای این که موضوع صحبت را عوض بکند به هدایت گفت که بقیه سوغات را با خودش نیاورده و فردا صبح در هتل سه سیلیا Cecilia واقع در خیابان ماک ماهون منتظرش خواهد بود. هدایت به من گفت:

- وقت داری با من بیایی؟ من جای این هتل را بلد نیستم.

و فردای آن روز با همدیگر به هتل (سه سیلیا) رفتیم. هدایت یک بسته ظاهراً حاوی کتاب زیر بغلش گرفته بود. آقای قد بلند دماغ تیغ کشیده‌ای روی صندلی اتاق نشسته بود. انجوی گفت:

- دکتر رعدی می خواست تو را ببیند، گفتم این جا می آیی...

و دکتر رعدی خندان فریاد زد:

- صادق جان، مشتاق دیدارت بودم. تا شنیدم که در پاریس هستی روحم پرواز کشید و آمدم به زیارت.

و خواست روی هدایت را ببوسد. هدایت سرش را عقب کشید...

در تهران، هدایت مقاله‌ای به عنوان «چگونه شاعر و نویسنده نشدم»، نوشته بود که هزل وجود و کارهای دکتر رعدی، ملقب به آذرخشی بود. با وصف این، هدایت خیلی مبادی آداب با او رفتار کرد و به بهانه این که ما (هدایت و من) نزد شخص مهمی قرار ملاقات داریم، دعوت او را به ناهار نپذیرفت. غیر از رعدی، خانمی را که دیروز در کافه دیده بودم نیز حضور داشت. دیروز به او توجه نکرده بودم، ولی حالا رو به روش نشسته بودم، جوانی و زیبایی اش را دریافتم: بزرگ ساده، چشمان درشت ایرانی، گیسوان سیاه، دست و پای ظریف و خندان و آزادمنش. رعدی مقداری درباره فعالیتش در یونسکو داد سخن داد و از روابطش با دولت ایران نالید که برنامه‌های یونسکو را خوب اجرا نمی‌کنند... و چون هدایت زیاد علاقه نشان نداد، جوای کارهای تازه او شد.

- تازه که هیچ، هیچ چیزی زیر آسمان نبود، تازه نیست.

- منظور کارهای خودت است.

- آنها را هم دادم دست جولاً...

رعدی قیافه حق به جانب به خودش گرفت و رویش را به تنها خانم مجلس کرد: - صادق واقعاً حق دارد که ناراضی باشد. مگر این دولت برایش چه کرده است؟ انجوی که متوجه شد ممکن است هدایت از جا در برود، به بهانه این که کار خصوصی دارد، هدایت را با خودش به قسمت حمام این اتاق کوچک برد. ولی در آنجا را نیست. من در جایی قرار گرفته بودم که آن دو نفر را در آینه دیواری می‌دیدم. انجوی چند اسکناس فرانک به هدایت داد که توی کیف چرمی بغلیش گذاشت و...

شجاع ملایری

علاوه بر ابوالقاسم پرتو اعظم یک نفر دیگر - مرحوم شجاع ملایری - هم عقیده داشت که یکی از دلایل خودکشی هدایت بی‌مهری یک زن بوده است.

در سال ۵۱ که گزارش خودکشی هدایت برای اولین بار در مجله سپید و سیاه چاپ می‌شد. در گرما گرم انتشار آن مطالب، یک روز مدیر مجله که دفترش جدا از سالن تحریریه قرار داشت مرا خواست تا با «شجاع ملایری» آشنا شوم. مرحوم شجاع ملایری را به عنوان یک نویسنده منتقد اجتماعی و طنزنویس سیاسی در مطبوعات اواخر دهه سی می‌شناختم. اما آن روز ایشان آمده بود تا درباره یکی دیگر از فاکتورهای خودکشی هدایت اطلاعاتی دست اول به من بدهد. خلاصه حرفهای او این بود که هدایت دل بسته زنی به نام بانو «ق» بوده و انجوی شیرازی این زن را از چنگش درآورده و موجب خودکشی اش شده است! و اصرار داشت که در این باره تحقیق کنم، با خود انجوی حرف بزنم و گزارش دیگری بنویسم. همه حرفهایش را شنیدم، سوژه در نگاه اول پر هیجان بود و انبوه عظیم خوانندگان این سلسله گزارشها را راضی می‌کرد، شجاع ملایری که از دفتر رفت به مدیر مجله گفتم: من بیشتر از اینکه هدایت شناس باشم یک دوستدار آثار این نویسنده هستم ولی در همین حدی که هستم فکر می‌کنم دست گذاشتن روی این سوژه به بخش بد و کثیف ژورنالیسم مربوط می‌شود و حاضر نیستم که چنین خام عمل کنیم. حرفم را پذیرفت، نظرم را تأیید کرد و غیر از این هم انتظار نمی‌رفت.

بعد از ملاقات با شجاع ملایری و اطلاعاتی که درباره قضیه رقابت عشقی هدایت و انجوی شیرازی در اختیار من قرار داده بود تصادفاً هفته بعد باز هم به وسیله مدیر مجله با انجوی شیرازی تلفنی طرف صحبت شدم. گویا او از جریان حرفهای شجاع ملایری بو برده بود، و علاقمند شده بود قبل از اینکه کار جنجالی خامی انجام گیرد با من صحبت کند. دعوت او را پذیرفتم و یک شب برای دیدارش به تجریش رفتم. آن شب سید، در عبای پشم شتری خود بسیار صحبت کرد. از جمله گفت:

- ببینید آقای جمشیدی! شما جوان هستید و در مسأله صادق هدایت و مسایل پشت پرده آن خام. تا اینجا که من کارهایتان را خوانده‌ام شما خیلی با احساسات

پاک با این قضیه برخورد می‌کنید. مثلاً هیچ فکر نکردید که چرا وقتی سلسله مقالات و مصاحبه‌های دکتر خانلری، در مجله سپید و سیاه چاپ شد آقای محمود هدایت فوری تن به مصاحبه داد و مطالبی که در طول این چند سال همیشه از انتشار آن پرهیز می‌کرد به زبان آورد. و یا چرا وقتی سلسله مقالات من در مجله فردوسی، مخصوصاً دو مقاله‌ای که تحت عنوان «ظهور هدایت در یک خاندان کهنه معجزه بود، ناگهان آقای رحمت مقدم، حاضر می‌شود عکسهای روز خودکشی صادق را برای انتشار در اختیار شما قرار دهد. صادق در تاریخ روشنفکری ایران یک نابغه بی‌نظیر بود. و شما باید سالها کار کنید و قضیه را از زوایای مختلف مطالعه و بررسی و جمع‌آوری کنید تا بتوانید دین خود را نسبت به این سوژه ادا کنید...

هنوز هم آن ملاقات را با تمام جزئیاتش به یاد دارم. وقتی سفره شام پهن شد و چند تن از دوستان و هم‌مشریان استاد هم به جمع ما پیوستند آقای انجوی در ادامه صحبت‌هایش با من به داد سخن از دوستی‌ها و مهربانی‌ها با هدایت پرداخت. در بیان نظریات خود آنچنان شور و هیجان و احساسات داشت که حرف زدنش به فریاد کشیدن و نعره کشیدن شبیه شده بود. او معتقد بود که بد خواهان، حسودان و کسانی که صادق را آزار می‌داده‌اند حالا دارند به او «بند» می‌کنند. بعد از صرف شام وارد حیاط خانه استاد شدیم و کنار درختها شروع به قدم زدن کردیم. من بین حرفها فرصت مناسبی پیدا کردم و موضوع بانو «ق» را مطرح کردم. البته بدون این که اسمی از شجاع ملایری به زبان بیاورم. گفتگو درباره بانو «ق» خیلی طول کشید و سرانجام آقای انجوی در یک جمله قال قضیه را کند:

- بابا، آقای جمشیدی! این «ق» بیچاره آنچنان «مال» چشمگیری نبود که بین من و صادق اختلاف بیاندازد. آن بنده خدا حالا هم زنده است، کاش من می‌دانستم که این خانم الآن کجاست و تربیتی می‌دادم که جنابعالی تمامی واقعه و روابط او را با صادق و با من از زبان خودش می‌شنیدی...

البته این ملاقات دست نداد. بعدها به فراموشی رفت. اما برای من که سالها درباره این موضوع کنجکاوی و مطالعه کردم قضیه هیچ وقت جدی نشده است. اگر احتمال وجود زن و عشق گره دار در زندگی هدایت بوده باشد - که هیچ بعید نیست باشد - هیچ کدام نمی توانست انگیزه خودکشی او بشود، بخصوص که خیلی زود به این باور رسیدم که فکر خودکشی از وقتی که صادق هدایت قصه کوتاه «زننده بگور» را می نوشته تا پایان عمر لحظه ای او را ترک نکرده و از ذهنش خارج نشده است. شاید این نوشته خانم «فرد رضوی» در مجله کبوتر صلح - اردیبهشت ۱۳۳۱ - خیلی جدی تر از این حرفها بوده باشد:

«... او بر ضد ستمی که اینک با اصل زندگی در هم آمیخته است، یعنی بر ضد کشتار جانوران دست به اعتراض و عصیان زد. او بر ضد شرایط زندگی انسان ها طغیان نمود. او از دیدن بدبختی های ملت خود فریاد اعتراض برداشت و خود را کشت!»

بزرگ علوی: این وصله ها؟

شهریور سال ۱۳۷۲ پس از درگذشت انجوی شیرازی نگارنده مقاله ای تحت عنوان «خاطراتی از خاطرات» در مجله گردون چاپ کرده است، که ضمن نقل این قسمت از نوشته آقای فرزانه، موضوع ادعای پرتو اعظم و همچنین نظر انجوی را مطرح کردم. چندی بعد نامه ای از بزرگ علوی به دستم رسید که خطاب به نگارنده نوشته است:

دوست عزیز

پس از نوشتن پاسخ نامه شما، مجله گردون به دستم رسید و مقاله «خاطراتی از خاطرات» را خواندم، شما اگر هدایت را می شناختید می دانستید که این وصله ها به او نمی چسبید!

قربان شما - بزرگ علوی

برلن - ۲۲ دی ۱۳۷۲

اما دکتر احمد فردید در مقاله‌ای با عنوان «اندیشه‌های هدایت» که آن هم در کنار مقاله انجوی شیرازی در کتاب کتیرائی چاپ شده، مسأله عشق و زن در زندگی هدایت را به شکل قابل توجهی مطرح می‌کند. آقای فردید عقیده دارد:

«... به گمانم که در زندگی هدایت داستان عشقی دروغ‌آمیز و دردناک نهفته بوده است. و شاید آن عبارت بوف کور «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد». با این داستان پیوندی داشته باشد. اگر چنین باشد می‌توان آن را با آنچه «کی برکه گوره» به نام «خار زیر پوست» خوانده و گویا اشاره‌ای به راز زندگی عشقی اوست سنجید.

من با برخی از نمایلات که هدایت گاهی به آن تظاهر می‌کرد، سخت مخالف بودم. و حتا چند بار با هم در این زمینه به بحث‌های فلسفی و روانشناسی پرداختیم. و هدایت نمی‌دانم از چه، بسیار دلش می‌خواست که مرا به آن وادی بکشاند، اما نشد.

چنین می‌اندیشم که تظاهر هدایت به این حالت یک گونه واکنش ساختگی او بود در برابر شکست عشقی خود به زنی، و خودداری شاید عمدی او از زناشویی با آن زن (درست مانند کی برکه گور و دلداده‌اش).

حالا این «خودداری» از زناشویی از ملاحظات خانوادگی یا چیزهای دیگری سرچشمه می‌گرفت، نکته‌ای است که باید روشن شود.

آنچه می‌دانم صادق هدایت در برابر زنهای فرنگی واکنش خوبی داشت و با آنان زودگرم می‌گرفت و خودمانی می‌شد، اما در برابر زنان ایرانی چنین نبود و از آنان اغلب خوشش نمی‌آمد. هدایت یک چند ماهی پیش از خودکشی از من پرسید: - خوب! همه حرفها و فلسفه بافی‌ها بجای خود، بگو بینم حیات چیست؟! -

من هم در آن زمینه به طرح مطالبی پرداختم و از جمله این بیت عربی را از سر طنز برایش خواندم:

كلما فی الوجود یطلب صیدا انما الاختلاف فی الشبكات

از این بیت خیلی خوشش آمد و قلم برداشت و آن را یادداشت کرد. آنگاه من افزودم: یک نکته دیگر را هم باید به یاد آورد و آن گفته مولوی است در مثنوی که انسان در زندگی همه چیز را می‌تواند شکار کند، اما عشق و محبت را نمی‌شود شکار کرد. و شکار آن جز روی گردانیدن از عشق حقیقی نیست، باید کوشید تا شکار عشق و محبت شد. نه این که خواست به شکار عشق و محبت پرداخت. شکار کردن در عشق، لازمه ادبیات نیست انگارانه، غریبی است، به ویژه در صورتی که با بدآموزی‌های پسیکانالیزه نیز درآمیخته باشد. اما پس از خودکشی او دریافتم که طرح مسأله حیات بدین صورت جدی در همان هنگام، و سوسه او پیش از پایان بخشیدن به زندگی‌اش بوده است. و بسیار اندوه خوردم که چرا دست روزگار و سرنوشت نگذاشت که من در همان هنگام به این وسوسه او پی ببرم...^۱

نه تنها آقای فردید، بلکه برخی آدمهای دیگر نیز آشکارا سعی کردند از او چهره‌ای مخالف زن و یا ناراحت از زن ترسیم کنند.

اما آیا واقعیت چنین است؟

مریم فیروز در یادداشتهای خود درباره صادق هدایت نظر دیگری دارد، او می‌نویسد:

«... صادق هدایت تا آنجایی که من آزمودم و با او رفت و آمد داشتم در برخوردش با زنان بی‌اندازه مؤدب بود، و به راستی زن را هم سنگ و هم تراز مرد می‌دانست و این حس در او ساختگی نبود. هرگز نشنیدم که با جمله‌ای زشت از زنی چیزی بگوید.»

روزی از این روزها - در جریان وقایع ۱۳۲۷ که به شاه در دانشگاه تهران تیراندازی شد و مشکلات حزب توده پیش آمد و فراری شدن رهبران آن - برای

۱ - کتاب صادق هدایت - اندیشه‌های هدایت - گفت و شنود محمود کتیرائی و دکتر احمد فردید درباره اندیشه‌های فلسفی هدایت.

کاری به دیدار دوستی رفتم، که صادق هم خیلی آنجا می‌رفت و آن روز او هم آنجا بود. از دیدن او بسیار شاد شدم. مانند همیشه مهربان بود و خوب جو‌بای حال من شد. خنده‌ای کردم و گفتم تنهایی و بی‌کسی مرا در خود پیچیده است، از گرمی و مهربانی خانواده و کسانی محروم می‌باشم و در خانه‌ای تک و تنها زندگی می‌کنم و گاه خیلی دلتنگ هستم! و باز خندیدم و او را نگاه کردم.

کاش چیزی نگفته بودم، کاش پاسخ او را با همین حرفهای هر روزه «خوب است، بد نیست، و چیزهای دیگر داده بودم. چشمان او از پشت عینک پر از اشک، مرا نگاه می‌کرد. به اندازه‌ای از دیدار او با این حال دلگیر شدم که من هم سرم را پایین انداختم که او را نبینم و در دل به خود ناسزاها گفتم و پس از آنی به او گفتم: - باید بروم، آیا با من می‌آیی که خانه مرا ببینی؟

فوری بلند شد و با من چادر به سر راه افتاد، رفتیم تا به خانه رسیدیم. پیش از این که به اروپا بروم چندین بار او را دیدم و هر بار او را دل تنگتر و از زندگی زده‌تر. امید او دیگر بریده شده بود و دیگر از همان روزها تصمیم گرفته بود که خود را از بین ببرد. و پس از چند ماه خبر مرگ او رسید. اما... اما دل من فریاد می‌زند: چه حیف شد، کاش بود و باز می‌نوشت و می‌گفت!'

جلال آل احمد

جلال آل احمد نویسنده‌ای که خود بعدها چهره‌ای پر سر و صدا در ادبیات سیاسی - روزنامه‌ای ایران شد، در همان سال مرگ هدایت - ۱۳۳۰ - در مقاله‌ای تحت عنوان «هدایت بوف کور» که در مجله علم و زندگی چاپ شد به این نتیجه رسید که این نویسنده پس از نوشتن «بوف کور» ته کشید و چون تفاله‌ای بیش نبود،

۱ - مریم فیروز - چهره‌های درخشان مبارزان ایران - از انتشارات مطبوعاتی هنر پیشرو - (تاریخ چاپ ندارد)

تاب نیاورد و خودش را کشت:

«... بحث درباره آنچه که او بود و اکنون دیگر نیست، درباره شخصیت او کار دشواری است که از عهده هر کس برآمدنی نیست، اما بحث درباره آثار او که از او بود و اکنون نیز هست، گرچه به همان دشواری است ولی امکان بیشتری دارد. سندها پیش روی ما است، وجود او به عدم پیوست، اما برگه‌های وجودش در دسترس ما است. برگه‌هایی که اگر نه همه آنها، دست کم برخی از آنها، جاویدان خواهد ماند. و آیا بهتر این نیست که، بخصوص درباره هدایت که تا زنده بود خودش را از دیگران می‌دزدید، برای شناسایی نویسنده این آثار، در خود آثار بجویم؟ و اصلاً آنچه اصیل است و آنچه باید به عنوان برگه‌ای از ادبیات معاصر ایران شناخته شود خود هدایت است یا آثار او؟ و آیا میان «خود» او و آثارش امتیازی هست؟ «خود» هدایت را حتا وقتی هم که زنده بود می‌بایست از آثارش شناخت، هر طرفی از او را در کتابی و هر قسمتی از او را در داستانی، گرچه این نیز خود یک معمای حل شده است، ولی می‌شود گفت که هدایت از وقتی «تاریکخانه» را نوشت خودکشی کرده بود و از وقتی «بوف کوره» را تمام کرد تمام شده بود. او دیگر در میان ما نیست، چه باک؟ آثار او که هست، آثاری که صمیمانه‌ترین وضعی و تعبیری از «خود» خجول و دزدیده او است. آثاری که عیناً «خود» او است. خود باقیمانده او «خود» خالد او «خود» میرای هدایت. نشست و مسخرگی کرد و رو پوشاند و متلک گفت و به آنچه هرزه‌تر بود دست زد. و آنقدر به ابتذال گرایید که حتا ابتذال را هم به ستوه آورده و دست آخر، به قول خودش ترکید. اما «خود» جاودانه او برخاست و با حوصله یک هنرمند مثبت کار قطره قطره عصاره وجود خود را به صورت کلمات پشت سر هم گذاشت. و وقتی دیگر چیزی نبود تا بیفشرد سر خود را زیر آب کرد. اگر هم نمی‌کرد تفاله‌ای بیش نبود. خود او شاید اینطور حساب کرده بود که خودکشی کرد. اما برای ما این سؤال باقی هست که آیا هدایت تمام شده در شرایط دیگری از زندگی ممکن

نمود خلثی را که در درون داشت کم‌کم بینبازد؟ این «ماه» که به آثار او علاقمند است حق دارد به این سؤال جواب مثبت بدهد، ولی جوابگوی حقیقی او بود که ناب نیارود و جوابگوی حقیقی‌تر جامعه‌ای بود که او را از ابتدال خود فراری کرد، محیطی بود که جز بیهودگی و جز آوار دیوارهای امید چیزی در آن نبود.^۱

آیا به راستی هدایت پس از نوشتن بوف کور تفاله‌ای بیش نبود؟ آیا نمی‌توان نظر آل احمد را مثل بیشتر نوشته‌های دیگر او یک نتیجه‌گیری شتاب‌زده، عجولانه و یک سویانه دانست؟ آثار چاپ نشده صادق هدایت بیش از آن بود که بشود او را در سال ۱۳۳۰ تمام شده دانست. این حقیقت که آیا نوشته‌های چاپ نشده‌اش اهمیت ویژه‌ای داشت یا نه؟ زمان باید ثابت می‌کرد و انتشار خود نوشته‌ها. متأسفانه بسیاری از نوشته‌های آخرینش به شهادت دوستان در تهران و پاریس پاره پاره شده و دور ریخته شد. در مورد نابود کردن نوشته‌های چاپ نشده هدایت حسن قائمیان در کتاب نوشته‌های پراکنده نوشته است:

«... چند شب پیش از حرکت هدایت به پاریس، با دوستانم آقایان اکبر هوشیار و دکتر محمد باقر هوشیار استاد دانشگاه تهران در منزل هدایت بودیم. هدایت مقدار زیادی از نوشته‌های خود را در حضور ما پاره کرده و در زنبیل زیر میز تحریر خود ریخت که هنوز که هنوز است وقتی من و آقای دکتر هوشیار بهم می‌رسیم از این موضوع ابراز تأسف و تأثر می‌کنیم که چرا آنشب هدایت را از این کار مانع نشدیم.»

م.ف. فرزانه یکی دیگر از دوستان هدایت در مقاله «آخرین روزهای هدایت» درباره آن دسته از نوشته‌هایی که در پاریس نابود شد نوشته است:

«... روز اول آوریل که یکشنبه بود بعد از چند روز به سراغش رفتیم، دیدم نوی

۱ - جلال آل احمد بعدها این مقاله را با تغییراتی در کتاب هفت مقاله تجدید چاپ کرد.

زنبیل اتافش پر از کاغذ پاره است. بعد معلوم شد سه تا رمان و چهار تا از نوولهای راکه اواخر - یعنی پیش از آمدن به پاریس نوشته - پاره کرده است. موضوع دوتای آنها را خودش برایم گفت. من با اصرار حتا به جبهه خواستم کاغذ پاره‌ها را از چنگش در بیاورم ولی نگذاشت. می‌گفت: «دیگر نمی‌خواهم یک کلمه فارسی ازم بماند. بنویسند، دیگران بنویسند، به من چه، از من نباید بماند.»

همیشه می‌گفت من به هیچ چیز ماوراء طبیعه علاقه و ایمان ندارم. چه کتابها هم بعد از مرگم چاپ شود یا نشود، چه یک عده قیافه محزون و دردمند به خودشان بگیرند برایم بی‌معنی است... از روز دوشنبه دوم آوریل بگویم. شب آنروز من به سیرک دعوتش کرده بودم. فرارمان توی کافه نزدیک سیرک بود. مدت‌ها بود که دیگر لُغز نمی‌گفت و همیشه فکر می‌کرد. من اتفاقاً جویری سر صحبت را باز کردم که قدری درد دل کرد. می‌گفت: نوولی راکه نوشته بودم یادت هست؟ - این قصه کوتاهی بود که در پاریس نوشته بعد پاره کرده بود - اسمش «عنکبوت لعنت شده» بود، قصه عنکبوتی بود که ننه‌اش نفرینش کرده و آبی که با آن تار می‌بافت خشکیده، دیگر رفقاییش بهش اعتنا نمی‌کنند و او از بی‌نواهی می‌خواسته مگس خشکیده‌های تار عنکبوت‌های دیگران را بخورد که آنها هم می‌زده‌اندش. حتا از ناچاری رفیق سوسک و خرچسونه‌ها می‌خواسته بشود که آنها هم محلش نمی‌گذارند. گفت خیلی به زندگی خودم شبیه است. دیگر حالا از وقتی که رزم‌آرا راکشته‌اند این چار تا برو بچه‌هایی که اینجا توی سفارنخانه‌اند و اوایل سراغم می‌آمدند محلم نمی‌گذارند. حتا آن کس که برای کاغذهایم نشانی منزلش را داده بودم. با این که اتومبیل و تلفن دارد تا خودم ده دفعه تلفن نکنم خبر نمی‌کند که آیا کاغذ دارم یا نه. تازه به درک کاغذ را می‌خواهم چکنم؟

بعد توی سیرک هم دیدم با وجود مسخره بازبهای مقلدها هیچ میلی به نماشا ندارد. پیش از آنکه از نیمه بازی بیرون بیایم باز پرسید:

«یادت هست ازم پرسیده بودی *Lamort dans l'ame* (اسم یکی از آثار سارتر)

ترجمه فارسیش چه می‌شود؟ - می‌شود دل‌مردگی -
به شوخی گفتم وصف الحال است؟ گفت: خیلی.

صبح اول آوریل ۱۹۵۱ با صادق هدایت قرار ملاقات داشتم. به هتل او که در کوچه‌ای نزدیک به میدان «دانفر روشرو» بود رفتم، پس از مدت‌ها تغییر هتل، او از این جا و از اتاقش راضی بود. هدایت لباس پوشیده و ریشش را تراشیده بود. بعد از ورود من پشت میز نشست و لیوان نیمه تمام کنیاکش را سرکشید. بطری کنیاکش مارتل نوار آبی بود و معمولاً ندیده بودم که او صبح زود با این سماجت الکل بخورد. چشمانش پف داشت. شاید خوب و یا اصلاً نخواییده بود. عینک دسته شکسته‌اش را مجبور بود با سر انگشت بالا بزند تا نیفتد. یک ماه می‌شد که دسته آن شکسته بود و او نمی‌داد آن را تعمیر بکنند. بعد هم نگاهم افتاد به زنبیل سیمی کاغذهای باطله زیر میزش. توی آن تا نزدیک سه چهارم از پاره کاغذهای خط‌دار دفترچه پر بود. شاید هم پاره‌های کاغذ چند دفترچه بود که خط خودش روی آن دیده می‌شد. در این باره پرسیدم. جواب داد (شاید که جمله درست یادم نباشد) «همه‌اش را پاره کردم. هرچه نوشته داشتم پاره کردم. دیگر یک خط (به فارسی؟) نخواهم نوشت، من با کنجکاوی زنبیل را پیش کشیدم. قطعات کاغذ نسبتاً بزرگ بود. از جملاتی که روی آن دیده می‌شد متوجه شدم که متن یک رمان چاپ نشده است که در ایران و دو تا نوول که در پاریس نوشته بود. خواستم محتوی زنبیل را بگیرم و با کاغذ چسب شفاف با همدیگر جور بکنم. گفت که اجازه نمی‌دهد. من هم جسورانه روزنامه‌ای برداشتم تا زنبیل را خالی بکنم. هدایت خواست زنبیل را از دستم بگیرد و کشمکش ما تبدیل شد به یک گرگم به هوای مضحک، در یک اتاق کوچک. ابتدا اصرار او را جدی نگرفتم ولیکن به تدریج متوجه شدم که دارد سخت عصبانی می‌شود پرخاش کرد که چرا به کارهای خصوصیش دخالت می‌کنم. بعد سر جای خودمان نشستیم. او پشت میز و من لبه تختخواب. او در نتیجه این کشمکش، یا اثر الکل، یا هیجان به تندی

نفس می‌زد. من هم در جستجوی راهی بودم که بتوانم او را قانع بکنم. مدتی درباره چیزهای مختلف صحبت کردیم و من به بهانه رفتن به دستشویی از اتاق خارج شدم. اتاق هدایت در بین دو طبقه بنا واقع بود و مستخدمه‌ای داشت یکی از اتاقهای طبقه پایین را می‌روفت. قصد داشتم انعامی به آن زن بدهم و خواهش بکنم که محتوی زنبیل را دور نریزد و به من بدهد. در این وقت صدای در اتاق هدایت را شنیدم و به عجله از پله‌ها پایین رفتم. چند لحظه صبر کردم و موقعی که باز به سراغ پیشخدمت می‌رفتم دیدم که هدایت در بالای پلکان ایستاده است به من گفت:

«اگر پی دستشویی می‌گرددی آنجاست، دستم را خوانده بود و من مجبور شدم که در ضمن آفرین گفتن به هوش او از نقشه‌ام صرف نظر بکنم و نوشته‌های پاره پاره از دست رفت...»

فرزانه در قسمت دیگری از نوشته‌اش اضافه می‌کند:

«... حال آنکه فردای آن روز، یعنی دوم آوریل ۱۹۵۱ هفت روز پیش از خودکشی‌اش، خودش مدعی بود که دوران جوانی نویسنده‌اش به سرآمده و تازه موقع چیز نوشتنش شده است.»^۱

هوشنگ پیمانی

در همان فروردین ماه ۱۳۳۰ که خبر خودکشی صادق هدایت در سطح وسیعی در مطبوعات ایران منتشر شد فرخ کیوانی در مقاله‌ای با اشاره به علاقمندی صادق به ارسال عکسهای خود به تهران نوشت:

«... چند وقت پیش دو پاکت برای یکی از برادرهایش فرستاد، وقتی در پاکت‌ها را باز کردند با تعجب دیدند که صادق عکسهای خودش را به تهران فرستاده است. صادق دفعه اول که در پاریس بود فقط یک دفعه عکس خود را به تهران

فرستاد، و این درست زمانی بود که می‌خواست خودش را به رودخانه بیاندازد که البته اقدام به خودکشی‌اش حقیقت، ولی مرگ او دروغ بود. ولی این دفعه که عکسهای او به تهران رسید چند روزی نگذشت که خبر مرگ او را آوردند. به طور کلی صادق دوست نداشت از او عکس بردارند. معمولاً موقع عکس‌برداری رویش را برمی‌گرداند و به همین جهت عکسهای او کم است، اما قبل از پریدن در رودخانه «سن» و قبل از این که با گاز خودش را بکشد، با پای خودش به عکاسخانه رفت، ژست عکاسخانه‌ای گرفت و عکسها را به تهران فرستاد....»

این یادداشت فرخ کیوانی که در مجله تهرانمصور چاپ شد بعدها بهانه‌ای به دست یکی از بدخواه‌ترین مخالفین هدایت «هوشنگ پیمانی» داد و در مورد قضیه عکس‌ها چنین نتیجه‌گیری کرد:

«... پی بردن نویسنده این مقاله [فرخ کیوانی] به این نکته حساس روانی در هدایت خالی از اهمیت نیست، چه هدایت شیفته شهرت بود، و چون موقعیتی در این مورد به دست نمی‌آورد بی‌اراده به فلسفه تناسخ توسل یافته به آرزوی شهرت پس از مرگش که باعث لذت روانش خواهد شد! اقدام به تهیه عکس از خود و سپس خودکشی نمود.»

از میان همه کسانی که پس از پخش خبر خودکشی هدایت درباره او کتاب و مقاله نوشتند هیچ کس به اندازه هوشنگ پیمانی کینه و نفرت عمیق خود را نسبت به این نویسنده ابراز نکرد. هوشنگ پیمانی در کتاب ۴۳۸ صفحه‌ای خود رگبار تهمت و توهین را بر نام و آثار هدایت فرود آورد.^۱

من این کتاب را که برای بار دوم در سال ۱۳۶۷ مطالعه می‌کردم به نظرم آمد که خود نویسنده - هوشنگ پیمانی - به هنگام نگارش آن وضع روانی درستی نداشته

۱ - راجع به صادق هدایت صحیح و دانسته قضاوت کنیم - از هوشنگ پیمانی - قطع وزیری - ۲۳۸ صفحه - با سرمایه نویسنده در تاریخ ۱۳۴۲/۱/۷ در تهران منتشر شد.

است. گویا شهرت هدایت و بحث فراگیر زندگی و مرگ او رنجش می داده است، از نظر یک خواننده خام شاید چنین به نظر می آمد که او روانشناس و پزشک است اما تحقیقات بعدی نگارنده نشان داد که او به حرفه نقاشی اشتغال داشته و در یکی از خیابانهای تهران صاحب مغازه و کار و کاسبی است. یک دلیل از اینکه بخشهایی از کتاب هوشنگ پیمانی را در این قسمت نقل می کنم همان آگاهی خواننده از شرایط اجتماعی زندگی هدایت است.

امثال نویسنده کتاب (راجع به صادق هدایت صحیح و دانسته قضاوت کنیم) در جامعه ما نه کم بوده اند و نه کم هستند. چه زمانی که هدایت زنده بود، بودند و چه پس از مرگش، هستند (و خواهند بود). این در نهایت به شرایط اجتماعی ما برمی گردد. در هر صورت پیمانی در کتاب فطور خود هدایت را یک بیمار روان پریش (اسکیزوفرنی) معرفی می کند و سعی کرده است بر مبنای نوشته های بد خواهان و برداشتی سطحی و عوامانه از نوشته های هدایت او را نویسنده ای آلوده به انواع بیماریهای روانی و رذائل انسانی معرفی کند:

... رویهم رفته در حدود ۲۴ جلد کتاب منتشر نموده، ازدواج نکرد. (به زن علاقه ای نشان نمی داد) مردی لاابالی و فارغ از نزاکت اجتماعی و گوشه نشین بود. کم حرف و خجول بود. رکبیک می گفت و رکبیک می نوشت! و احترامی برای هیچکس قائل نبود و همه را با تمسخر کوچک می کرد. خود و عقایدش را فوق وقایع می پنداشت. وی دارای اندامی لاغر و متوسط بود. با تمام رذائل و مخدرات الفت داشت و به گفته خودش آنقدر به ابتذال گرایید تا ابتذال را به ستوه آورد. بالاخره علیل و رنجور گردید و به عنوان استراحت دوباره در سال ۱۹۵۱ به پاریس رفت و با گاز خودکشی کرد.

هوشنگ پیمانی در تحقیقات خود پیرامون تربیت اولیه صادق و دوران کودکیش به نتیجه عجیب و غریبی می رسد و در کتاب خود می نویسد:

... دوران کودکی هدایت علاوه بر این که توأم با تحریک و تربیت روانی

صحیحی نبوده، وی در عین حال عامل تفریح همچنین مورد نوازش و پذیراییهای خارق‌العاده خانواده بوده است که حتماً سبب عقب ماندگی و تبلی رشد عادی جسم و روان او شده است. زیرا کودکی که از بدو شناسایی خود برای ناچیزترین نیازهای جسمی و روحیش فکر نکرده و دائماً در ناز و نوازش بسر برده است مغزو مشاعرش علاوه بر عدم رشد بدین حاکم می‌گردد که اصلاً بایستی برنامه چنین باشد. و در تمام ادوار بعدی زندگیش نیز موقعیت چنین خواهد بود. این مؤثرترین و بدوی‌ترین عوامل پیدایش امراض روانی به طور اکتسابی بوده است. با این توضیحات پیرامون نحوه زندگی زمان کودکی هدایت می‌توان مدعی شد که دوران صباوت وی با شیوه بروز (نوراستنی، اسکیزوفرنی) و امراض مشابه آن تناقض دارد؟

آیا ناخوشی روانی هدایت علل سرشتی و توارثی نیز در بر داشته است؟
و آیا اصلاً موقعیت خانوادگی او از لحاظ مادی و معنوی آمادگی و امکان تربیت یک نویسنده یا هنرور را داشته است؟

کتاب هوشنگ پیمانی سر تا سر انباشته از کینه و بدگویی و دشنام به هدایت است. وی آشکارا و بدون هیچ پرده پوشی به مرده هدایت رحم نمی‌کند:

«... خودکشی هدایت به علت تأثیر ناگواریهای اجتماعی و بدبختی‌های کشور و هم وطنانش نبوده است زیرا، او قبل از سفر اولش به پاریس دانش‌آموزی به ظاهر متعادل بوده و با سفر به خارج و دوری از کشور و خانواده و در واقع موهبت‌های زایدالوصف ممکنه اقدام به خودکشی کرده است. که بالاخره در سفرهای بعدی این خودکشی تکرار شد. در صورتی که اگر تأثیرات منفی کشور مسبب انهدام او باشد که اینهم از نظر یک فرد روشنفکر و مبارز غلط و سفاهت محسوب می‌شود بایستی عمل او معکوس باشد، یعنی این عمل را در داخل کشور و در میان بحران و شدت ناملايمات انجام دهد چه خودکشی سبیل تخدیرهای شوکی و سریع می‌باشد. نه این که از ۲۰ سالگی شروع و در ۴۹ سالگی موفق گردد.»

برای اینکه وسعت دید و اندیشه و تفکر و تعقل پیمانی را در این قضاوت درک کنیم نگارنده بخشی دیگر از کتاب او را درباره خودکشی «وان گوگ» در اینجا نقل می‌کند:

«... وقتی مردم نام «ونسان وان گوگ» آن منحرف روانی را تصادفاً از جایی به عنوان یک نقاش می‌شنیدند و یا با آثاری بدین امضاء برخورد می‌کردند، به علت بی‌مایگی و جالب نبودن آن نمونه‌ها، بی‌توجه از آن می‌گذشتند، ولی وقتی از رفتار و کارهای جالب توجهش از قبیل بریدن گوش خود و فرستادن آن برای معشوقه‌اش مطالبی می‌شنیدند، بی‌اختیار حس می‌کردند که نیازی فوق‌العاده برای مشاهده آن آثار وی به طور دقیق دارند. این تحریک و برانگیختن احساسات در جالب نمودن نمونه‌ها و آثار هنری سهم بسزایی داشته و از گذشته دور متداول و مورد توجه بوده است.»

صادق هدایت و روانکاوی آثارش

اما یک متخصص روانپزشکی - دکتر محمد ابراهیم شریعتمداری - با مطالعه و بررسی دقیق و عمیق آثار صادق هدایت تمام نوشته پیمانی و نظرات برخی بدگویان را رد می‌کند. دکتر شریعتمداری در کتاب خود - صادق هدایت و روانکاوی آثارش - می‌نویسد:

«... به راستی زندگی او سر تا سر در شب تاریک و عمیق گذشت و آن چند لحظه هم که ابرها شکافت و خورشید، پرپری طلایی زد، آنقدر دولت مستعجل بود و زود سپری شد که نتوانست او را یک سره از دنیای ظلمانی و دردناک خود بیرون آورد.»

هدایت زود به اجتهاد و کمال رسید. زود زیر و رو و آغاز و انجام حیات انسان را درک کرد و زود هم انباشته از غمهای سیاه و جانکاه از همه چیز سیر و بیزار گردید. سرگذشت هدایت در حقیقت سرگذشت همه ما و داستان منجلاب عفن و

گندزده دوران ماست که هرچه بیشتر در آن کند و کاو شود بیشتر گند آن بالا می‌آید و بیشتر به عفونت و درد برخورد حاصل می‌شود.

شور بختی او بیداری و حساس بودن اوست، تند ذهنی اوست، آشنایی زود و زیاد او به تمدن و انسانیت است. آن آرزوهای بلند و زیبای انسانی که بدبختانه فقط در کتابها نوشته شده و در اول عمر در کله همه ما چپانده‌اند و ذره‌ای از آنها در خارج از کتاب و مدرسه وجود ندارد. بدبختی او در این بود که همه چیز را می‌فهمید و همه چیز را می‌دانست و با تمام وجود احساس می‌کرد که «این دنیا و این زندگی برای او نیست»، و او به فراخور این بساط آفریده نشده «همه چیز بن بست و راه گریز بسته و جز در شب و سیاهی گام بر نمی‌دارد و با کمال تأسف، هر گونه آرزوی ژرف آزادی، خیال خام و بیهوده است.

در دنیای ما بدبخت‌ترین مردم، روشنفکران و جویندگان حقیقت‌اند. آنها که به علل و چگونگی چیزها پی می‌برند. هدایت برای کشتن وقت و گول زدن خود، یا برای یافتن دلیلی برای زندگی و این که ببیند اصولاً در این دنیا چیزی وجود دارد که از روی قصد و هدفی باشد چون تشنه‌کامی جوینده سخت و دیوانه‌وار به جستجو می‌پردازد. به علوم روی می‌آورد.

تمام احساس‌ها و حالت‌های روانی او، بدبینی او، بی‌تفاوتی و ضعف عواطفی که گاه به گاه او را پر می‌کرد و حساسیت فراوان و نومیدی قطعی او، غم بی‌پایان و «دپرسیون» عمیق او و دست‌آخر برگزیدن مرگش. همه عصیت عکس‌العملی است. واکنش انسان حساس و آگاهی است که در برابر محیط زندگی و سرنوشت بی‌امید خود به طور طبیعی بروز می‌دهد. و نبوغ او در اینست که اگر به راستی جنونی هم دارد، چنان ماهرانه در کتمان‌ش کوشیده و نتیجه تیزی چرخهایش زندگی و طبیعتش جلوه داده که ابداً با دانش ما چنین وصله‌ای از روی منطق به او نمی‌چسبد.

نروال را [نویسنده فرانسوی که ظاهراً با صادق هدایت قدر مشترک‌هایی دارد.]

جنون به خودکشی واداشته بود و حال آنکه کار هدایت از روی اراده بوده.^۱

خودکشی هدایت از نظر سیاسی

در همین زمینه رضا براهنی در کتاب قصه‌نویسی، خودکشی هدایت را از دید سیاسی و اجتماعی می‌نگرد و نظر متفاوتی ابراز می‌دارد:
«... در صادق هدایت این مبارزه به صورت تف کردن بر کراحت و وقاحت زورگویان است، البته بیشتر از طریق نوعی طنز تلخ.

هدایت نماینده بشریت خرد شده و پایمال گردیده در دوران انحطاط است، و اگر بخواهیم برای خودکشی هدایت دلیلی اجتماعی پیدا کنیم باید به دنبال بعضی علل و معلول‌های اجتماعی باشیم. هدایت آخرین تف بر این کراحت و وقاحت را به صورت بیزاری از خود می‌اندازد. از این نقطه نظر، خودکشی صادق هدایت، یک خودکشی فردی نیست. نوعی خودکشی برای فریاد و عصیان علیه انحطاط اجتماعی است، نوعی هشدار به اجتماعی است که در مرز خودکشی قرار گرفته است. و تا حدی، خودکشی هدایت - اگر از نظر اجتماعی نگاه کنیم - شاید نوعی ضد خودکشی است. شاید نوعی شهادت است، تا اجتماعی منحط از خودکشی نجات یابد.^۲

نظریه‌های دیگر درباره خودکشی

اهمیت ویژه کتاب بوف کور در سطح جهانی علاوه بر ایرانیان دوستدار هدایت خارجی‌ان را نیز نسبت به زندگی و مرگ او به کار برانگیخت، از میان صدها مقاله، کتاب نقد و تفسیری که ایرانی‌ها و خارجی‌ان درباره هدایت و مسأله خودکشی او نوشته‌اند من قسمت‌هایی از نظر دو خارجی و دو ایرانی را در این بخش نقل می‌کنم.

۱ - صادق هدایت و روانکاوی آثارش - تألیف دکتر شریعتمداری - انتشارات پیروز - ۱۳۴۲

۲ - کتاب قصه‌نویسی - نوشته رضا براهنی - نشر نو - ۱۳۶۲

نخست از «ونسان مونتی» که در مقاله‌ای تحت عنوان «ملک خودکشی» نظریات جالبی ارائه می‌دهد. ونسان مونتی می‌نویسد:

«پانزده سال پیش، روزی صادق هدایت به یکی از دوستان خود گفته بود «خودکشی باگاز آسان‌ترین نوع خودکشی‌هاست. تخیلات شیرین و کیفی که ایجاد می‌کند اضطراب و وحشت مرگ را از آدم دور می‌سازد، همیشه می‌گفت: «بعضی‌ها در همه عمر مجذوب خودکشی هستند و مقاومت آنها در برابر این کشش بیهوده است.»

در همان اوان اقامتش در فرانسه خواسته بود خود را در رود «مارن» بیندازد. بعدها، در ۱۵ اکتبر ۱۹۴۸ به جمال‌زاده چنین می‌نویسد:

«اما حرف سر این است که از هرکاری زده و خسته می‌شوم و بیزارم. اعصابم خرد شده، مثل یک محکوم و شاید بدتر از آن شب را به روز می‌آورم و حوصله همه چیز را از دست داده‌ام، نه می‌توانم دیگر تشویق بشوم و نه دل‌داری پیدا کنم و نه خودم را گول بزنم و نه غیرت خودکشی دارم...»

ظاهراً سال پیش بود که تصمیم قطعی خود را گرفت. در بهار گذشته به یکی از دوستان فرانسویش اظهار کرده بود: «من دیگر کاری صورت نمی‌دهم، چیزی نمی‌نویسم، چه فایده دارد؟»

در تابستان به دکتر شهید نورائی نوشته بود که می‌خواهد به هر قیمتی شده به اروپا عزیمت کند «حتماً اگر روی بال ملک مقاله باشد!»

بالاخره وقتی شب پیش از حرکتش به او سفارش کردند که در پاریس بماند و دیگر هرگز برنگردد، گفت: «من اصلاً نقشه‌ای دارم.»

بعضی‌ها کوشیده‌اند خودکشی صادق را معلول عوامل غیر شخصی وانمود کنند، گروهی تصور می‌کنند که او بر اثر مرگ دوست خود دکتر شهید نورائی تحت تأثیر وحشت یک بیماری درمان‌ناپذیری قرار گرفت. و بالاخره برخی دیگر احتمال

می دهند که او به قصد اعتراض به نظام موجود اجتماعی دست به چنین عملی زد و لذا مرگ او بخصوص جنبه «سیاسی» دارد.

معدالک اگر دو حادثه اول با علت آنی خودکشی او بکلی بی رابطه نباشند و عجالتاً فرض کنیم که توانسته باشند تاریخ مرگ او را جلو بیندازند گمان نمی رود که بتوان محرک باطنی او را به عواملی که جنبه مرامی دارد مرتبط دانست.

دلش می خواست در گوشه تنهایی بمیرد، روزی دوستش، خانلری قطعه «عقاب» خود را که به او اهداء کرده بود (۱۳۲۱) برایش خواند. هدایت گفت: «آخرش عالی است. عقاب بالا می رود، اوج می گیرد، در آسمان ناپدید می شود، فقط آدمیزاد احمق است که در دم مرگ، خانواده خود را به بالین خود جمع می کند. حیوانات، به عکس، برای اینکه در گوشه ای بمیرند از دیگران جدا می شوند. این کاری است که مثلاً فیله‌ها در هند می کنند. تاکنون هرگز کسی مردن یک گربه را به چشم ندیده است.»

این زمینه اصلی «تنهایی» در یک قسمت پر معنی داستان «گجسته دژ» او دیده می شود:

«ما همه مان تنهاییم، نباید گول خورد، زندگی یک زندان است، زندان‌های گوناگون، ولی بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می کشند و با آن خودشان را سرگرم می کنند. بعضی‌ها می خواهند فرار بکنند، دستشان را بیهوده زخم می کنند، و بعضی‌ها هم ماتم می گیرند. ولی اصل کار این است که باید خودمان را گول بزنیم. همیشه باید خودمان را گول بزنیم، ولی وقتی می آید که آدم از گول زدن خودش هم خسته می شود.»

این جمله یاس آور همیشه تک قلم هدایت هست:

«من نمی توانم خودم را گول بزنم.»

جمله‌ای که به خوبی هم علاقه او را به راستی و هم صداقت باطنی او را می رساند (چیزی که همه کسانی که با او آشنا بوده‌اند تشخیص داده‌اند) وهم از رنج

او در دنیایی که خود را برای آن ساخته نمی‌دید حکایت می‌کند. می‌توان چنین پنداشت که هدایت مردی بود که با زندگی اجتماعی انس نگرفته بود، روح آزاده‌ای که می‌کوشید به جهان دیگر، یعنی جهان تخیل و رؤیا، بگریزد، ولی شاید درست‌تر این باشد که تصور کنیم که او از همان اوان بلوغ، بین میل به حیات و کشش مقاومت ناپذیر مرگ مردد مانده بود. بی‌شک صادق هنگامی که در «بوف کور» شوم خود عبارت زیر را می‌نوشت خودش را در نظر داشت:

«اگر راست است که هرکس یک ستاره روی آسمان دارد، ستاره من باید دور، تاریک و بی‌معنی باشد، شاید من اصلاً ستاره نداشته‌ام.»

چگونه می‌توان در مقابل این همه اندوه و تلخکامی، از این طبقه جوان که «روح آنها، بر اثر این که از کودکی به نومیدی خو گرفته، متشنّت و منکوب است» ذکری به میان نیاورد؟ آیا فاجعه هدایت به عنوان یک قضیه شخصی یک فردی که همیشه برای ملک خودکشی نامزد بود باقی خواهد ماند؟ یا یکی از نشانه‌های پریشانی نسلی است که در تیرگی گریز ناپذیر یک «بن بست» دچار خفقان شده است.^۱

نظر منتقد ایرانی

عبدالعلی دستغیب که نقد آثار صادق هدایت را نوشته و در ۲۱۲ صفحه منتشر کرده درباره تسلیم شدن او به دشمن زندگی اشاره‌ای دارد:

«... هدایت به دشمن زندگانی تسلیم شده، روشن است که اخلاق واقعی زندگانی این کار را تأیید نمی‌کند، زندگانی پوچ نیست و مرگ نیز پایان کار نیست. کارهای ما، هر اندازه خرد که باشد، در جریان زندگانی دیگران و تاریخ ادامه پیدا می‌کند، و در سرنوشت آیندگان اثر می‌گذارد. هدایت با این که از این نکته آگاه بود، بار

۱ - درباره صادق هدایت، نوشته‌ها و اندیشه‌های او - تألیف ونسان موتی - ترجمه حسن قائمیان ۲۹

زندگانی را از دوش فرو افکند و به دست خود رشته زندگانی را گسست. با این همه خودکشی او اعتراضی بود به جامعه هنرنشناس هم زمان او. هدایت دیگر نمی‌توانست به زیستن ادامه بدهد، و با خودکشی خود در برابر جهانی که چنان با او پیدادگرانه رفتار کرده بود، اعتراض کرد.

ولی اکنون پس از گذشتن سالها - صدای او رساتر شنیده می‌شود، و سرگذشت انسانی عاشق فرهنگ و هنر را که از دل‌بستگی‌های خود دور و به انزوا محکوم شده بود به روشنی در برابر ما مجسم می‌کند.^۱

محمدعلی جمال‌زاده که در کتاب دارالمجانین خود سرنوشت هدایت را پیش‌بینی کرده است درباره خودکشی او عوامل دیگری را غیر از اعتراض به جامعه عنوان می‌کند و می‌نویسد:

«... من معتقدم اگر در آخرین ایام عمرش در پاریس با اشخاص بهتر و مرتب‌تری نشست و برخاست پیدا کرده بود که اهل خمر و دود و غیره نباشند خودکشی نمی‌کرد (یا شاید نمی‌کرد)، چنان‌که کاغذی که به من نوشته بود و در سخن به چاپ رسید تا حدی مؤید همین نظر است و از قصد مسافرت خود صحبت داشته است و نوشته است در هامبورگ به او خوش گذشته بوده است. و این خود می‌رساند که از خوش گذراندن رو برگردان نبوده است و آدمی که از خوشی رو برگردان نباشد (بخصوص اگر خوشی را بتواند بیابد) به فکر خودکشی نمی‌افتد، ولی وقتی اطرافیان ناباب باشند و اعصاب سست و متشنج و دنیا در نظر تیره و نار بگردد و کسی نباشد که وجود و زبان و قلبش نیروبخش و متسلی باشد، کار آدمی چون هدایت با آن حساسیت و بدبینی جبلی (کیست که در دنیا از لحاظ معانی کلی بدبین نباشد) کم‌کم مغلوب اعصاب می‌شود. بخصوص اگر روزنه امید و روشنایی در اطراف بلافاصله خود هم نبیند و شاید از لحاظ مالی هم در مضیقه باشد، در این خصوص هیچ اطلاعی ندارم. ولی هدایت مرد بذالی بود و از آن

کسانی نبود که تا یک شاهی در کیسه‌اش باشد، حاضر باشد که کسان دیگری جور او را بکشند، پس می‌توان احتمال داد که کیسه‌اش هم خالی شده بوده است. و هر چند نقدینه داشته خرج دوستان - بگویم آشنایان و اطرافیان خود - ساخته است و روی هم رفته دیگر چشم داشت و علاقه‌ای به دنیا و زندگی برایش باقی نمانده بوده است...^۱

«حسن قائمیان» از دوستان بسیار نزدیک سالهای آخر زندگی هدایت درباره خودکشی او مطالب و کتاب‌های بسیاری انتشار داده، و در یادداشت‌هایی که در حاشیه کتاب نظریات نویسندگان بزرگ خارجی درباره صادق هدایت که در سال ۱۳۴۳ در ایران منتشر شد، علت خودکشی هدایت را بررسی، و خلاصه به شرح زیر نوشته است:

«... به نظر من علت اساسی خودکشی او را باید در یکی از موارد چهارگانه زیر جستجو کرد:

۱- محیطی که وی ناگزیر از زیستن در آن بوده است مورد پسند خاطر او نبود، و این محیط با شرایط اجتماعی خاص خود، او را در بن‌بستی قرار داده که به نظر او جز خودکشی راه‌گزینی از آن وجود نداشت. او به خوبی حس می‌کرد که برای این زندگی به قول خودش «گند» ساخته نشده بود.

۲- فکر ناتوانی و تنهایی ایام پیری او را همیشه متوحش نگاه می‌داشت، غالباً از روی تأثر آمیخته با طنز می‌گفت: «آدم نباید بگذارد سنش از پنجاه سال تجاوز بکند. از آن به بعد زندگی وحشتناک است و هر روز آدم باید چشم به راه کسی باشد که بیاید و پیزی محترم او را جایندازد،

۳- با وجود این علت خودکشی صادق هدایت بدین سادگی‌ها نیست و نباید احساسات فلسفی او را از نظر دور داشت:

«اصولاً بین میل به نیستی و جسم همیشه کشمکش وجود دارد و تا موقعی که هنوز

یکی بر دیگری غلبه نکرده است این کشمکش باقی است، یعنی تا موقعی که جسم می‌تواند از نیستی ارادی بگریزد عمل خودکشی متوقف است. معذک آدمی هر آن به سوی نیستی گام تازه‌ای بر می‌دارد و هر لحظه نسبت به لحظه پیش به نیستی نزدیکتر می‌شود. این تضاد و این کشمکش بین زندگی و مرگ در وجود هر فردی متمرکز است، وقتی آدمی هشیارانه به پوچی و بیهودگی زندگی واقف گردید و به اصطلاح فرنگی‌ها، وقتی دید «این زندگی لایق زیسته شدن نیست، یا عاملی که در وجود او، با جسم او در کشمکش است، یعنی با مرگ و نیستی، هم دست می‌شود و بر علیه زندگی قیام می‌نماید، و با دست خود پایان احترازناپذیر خویش را تسریع می‌کند.

در مورد اشخاصی چون هدایت که به زندگی با نظری فیلسوفانه می‌نگرند، خودکشی اعتراضی است نسبت به بیهودگی و پوچی زندگی و ثابت می‌کند که آنها، تا به درجه‌ای که هرگز درک آن برای مردم معمولی میسر نیست، به این پوچی و بیهودگی زندگی پی برده‌اند. به همین جهت است که در نظر عوام و مردم معمولی خودکشی یک عمل غیر عاقلانه، غیر منطقی و عجیب است. به عکس در نظر یک فرد متفکر خودکشی نشانه این است که شخص به بیهودگی و پوچی زندگی پی برده و درد و رنج زیستن را درک کرده است، و از این عادت بی‌معنی که نامش زندگی است و از یک رشته اعمال و حرکات مکرر ارادی و غیر ارادی تشکیل یافته، زده شده است. خودکشی بین افراد متفکر و نویسندگان بزرگ زیاد سابقه دارد. عده زیادی از نویسندگان بزرگ در کمال صحت و هشیاری اقدام به خودکشی کرده‌اند. فقط و فقط به این علت که به خصیصه مضحک و خنده‌آور این عادت، عادت زیستن واقف شده‌اند و دلیلی هم برای ادامه این عادت نتوانسته‌اند بیابند. به درد و رنج حیات پی برده‌اند و متوجه شده‌اند که برای درمان این درد و رنج فقط یک دارو وجود دارد و آن آسایش ابدی است که همه ما خواه و ناخواه به سوی آن شتابانیم. نخواستن زیستن، رمز دیگر رنج

نکشیدن است. در این دنیایی که چیزی جز پندار نیست و ساخته و پرداخته اراده ماست وقتی چشم از آن فرو بسته شد همه تصاویر شکنجه آور آن نیز محو می‌شود. برای یک فرد متفکر، خودکشی مانند یک قرص مسکن یک وسیله‌ی رهایی از قیدها و بندها، یک موسیقی نرم و دلنشین ابدی است که آدمی در آغوش آن می‌تواند هرچه زودتر از استراحت ابدی برخوردار شود.

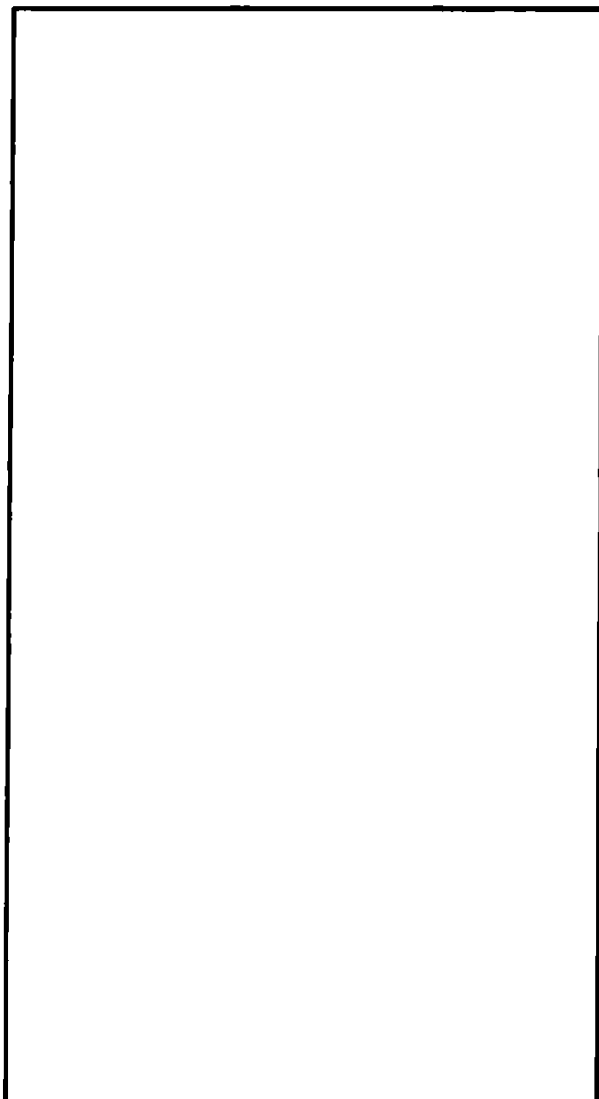
۴- اما علت چهارم که علت مهم و اساسی را تشکیل می‌دهد و آن را باید در اعماق فکر صادق جستجو کرد علتی است که خودش در یکی از نوشته‌های خود ذکر کرده:

«بعضی‌ها برای این که زودتر به زندگی جاویدان برسند دست به خودکشی می‌زنند.»

به نظر من علت اصلی خودکشی صادق همان شتاب او برای رسیدن به زندگی جاویدان بود، زیرا او این زندگی دمدمی و گذرنده و پوچ را نمی‌پسندید و ضمناً عقیده داشت که در ورای این زندگی که برای آن ارزشی نمی‌توان قائل شد یک زندگی زیبا و جاویدان وجود دارد. بدیهی است زندگی جاویدانی مهر به خداوند است، یعنی محبت و عشق نسبت به یک وجود ابدی و آن وجود ابدی غیر از خداوند چه کسی می‌تواند باشد؟ و چون این محبت قائم به وجود شخص است، لذا نمی‌توان این شخص را فانی کرد زیرا در این صورت آن عشق که جنبه ابدی پیدا کرده است نیز فنا خواهد شد و فنای یک چیز ابدی غیر ممکن است، پس زندگی جاویدان یک چیز موهوم یا عجیب و غریب یا دروغ نیست و به قول حافظ:

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»

بخش پنجم



اعتیاد، افیون،
خالی شدن

انور خامه‌ای در کتاب چهار چهره‌اش، وقتی به نویسنده بوف کور می‌پردازد و می‌خواهد با یک جمع‌بندی از خودکشی صادق هدایت نتیجه‌ای به خواننده بدهد صریحاً می‌نویسد:

«... به هر حال هدایت در این سالهای آخر گرفتار انحطاط روحی و اخلاقی شده بود، بیش از گذشته به مواد مخدر و مشروب پناه می‌برد. کار تحقیقاتش را در متون پهلوی به کلی کنار گذاشته بود، کار ادبی جدی هم نمی‌کرد. تنها آثاری که در این سالها از او منتشر شده دو ترجمه از آثار کافکا است که با همکاری قائمیان انجام داده است. باری به گفته جلال آل احمد هدایت دیگر خالی شده بود، و با خودکشی، خود را راحت کرد.»^۱

نه تنها انور خامه‌ای (که با یک زندگی پر ماجرای سیاسی و ادبی تمامی دهه شصت را به کار خاطره‌نویسی و تاریخ‌نویسی گذرانده) بلکه از همان سالهای اول خودکشی هدایت کم نبودند کسانی که با ادعایی مشابه ادعای انور خامه‌ای وارد کارزار نظریه‌پردازی علل مرگ هدایت شدند و به چنین گمانه‌زنی و نظریه‌پردازی رسیدند. اما خود هدایت هم قبلاً در سرآغاز اثر بزرگ و جاودانی‌اش، اثری که از نظر منتقدین و هدایت‌شناسان کتاب شعری است که کلمه به کلمه آن حساب شده کنار هم قرار گرفته است، به این نکته اشاره کرده بود:

۱ - دکتر انور خامه‌ای - کتاب چهار چهره - خاطرات و تفکرات درباره: نیما - هدایت، نوشین و ذبیح بهروز - انتشارات کتاب‌سرا - پاییز ۱۳۶۸ - ص ۱۷۳

در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش‌آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن را با لبخند شگاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند. - زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی به وسیله افیون و مواد مخدره است. - ولی افسوس که تأثیر این‌گونه داروها موقت است و به جای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید.

بشر و مواد مخدر

پیش از آنکه به شرح چگونگی گرایش هدایت به مواد مخدر بپردازیم، نخست می‌خواهیم نگاهی به تاریخ آشنایی بشر با مواد مخدر داشته باشیم و بدانیم این پدیده از کی وارد زندگی بشر شده و چگونه تأثیر مخرب و منفی خود را به جای گذاشته و چه تغییر و تحوّل در زندگی و آثار هدایت به وجود آورده است:

استفاده از مواد مخدر و داروهای طبیعی با خواص متعدد تخدیری، محرک یا نومه‌زا و غیره سابقه‌ای طولانی دارد.

لوحه‌های گلی متعلق به پنج هزار سال قبل از میلاد (۷۰۰۰ سال پیش) حکایت از آن دارد که سومریان از آن زمان به کشت خشخاش پرداخته و از مزایای دارویی آن سود می‌جسته و آن را گیاه شادی بخش می‌نامیدند، بعضی آثار به صورت طرح و نقاشی در رابطه با شقایق و خشخاش مربوط به ۴۰۰۰ سال قبل در نواحی روم و مصر باستان است. کشورهای اروپایی از بدو به وجود آمدن تاریخ ملتشان با تریاک آشنایی داشته‌اند. در سال ۱۵۰۰ قبل از میلاد (۲۵۰۰ سال قبل) تخم خشخاش از مصر به یونان برده شد. هرودت از تریاک به نام نَفْتَه

یعنی از بین برنده غم در نوشته‌های خود سخن گفته است.^۱

استفاده از مواد مخدر در ابتدا با هدف بهره‌طبی و به عنوان دارو و برای تسکین درد بود. نخست برای دردهای جسمی و سپس روانی، در زمان‌هایی که روانپزشکی جدید به وجود نیامده بود. بشر از وقتی که این گیاه را شناخت و به فواید استفاده از آن پی برد راه و شیوه استفاده آن را هم متنوع کرد. ترکیبات مختلفی از آن به وجود آورد. مواد مخدر، مخصوصاً تریاک قبل از این که به خاطر جنبه‌های افراطی استفاده از آن بیماری‌زا شود و به صورت کالایی قاچاق درآید و حتا پس از پیدایش جامعه شهری و پدید آمدن شهرهای بزرگ در دسترس عمومی قرار داشت. و هر کس به فراخور حال خود از آن استفاده می‌کرد. در کشور ما نیز از قرن‌ها پیش، کشت آن در کشاورزی و بازار فروش آن به صورت تجارتي رواج داشت. مغازه‌ها این کالا را آزادانه در کنار کالاهای دیگر مثل نخود و لوبیا عرضه می‌کردند. اوایل این قرن، یکی از ابزاری بود که برای هدف خودکشی از آن استفاده می‌کردند. خبرهایی از این قبیل که فلانی با خوردن تریاک خود را کشت در مطبوعات قدیم ما بسیار چاپ شده است. حتا در اواخر دهه بیست اعتیاد به تریاک نه تنها عمل شنیعی نبود بلکه در اماکن عمومی مثل قهوه‌خانه‌ها، مردم روی سکو، کنار منقل می‌نشستند و در کنار بساط چای خوردن تریاک هم می‌کشیدند. حتا در روستاها و بین ماهیگیران و شالی‌کاران و خرماچینان هم این علاقه دیده می‌شد، و نگارنده در دوران خردسالی بسیاری از این صحنه‌ها را با چشم خود دیده است.

تجارتي شدن و مخصوصاً مشتقاتی که از آن ساخته شد مثل هروئین که غربی‌ها رواج دهنده آن بودند و اهدافی که استعمارگران از گسترش آن بین مردم شرق دنبال می‌کردند کار را به جایی کشاند که درجه انحطاط بالا گرفت. اکنون مصرف آن، در تمامی جوامع، از جمله جامعه ما مجرم‌زا شده است. در زمینه علمی روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و حتا سیاست در قرن حاضر بیشترین توجه به این موضوع معطوف

شده، تا جایی که در برنامه روز دولتها بخش مهمی به مبارزه با استفاده زیانبار از آن اختصاص داده شده است. اما با وجود همه کوشش‌ها و مبارزه دولتها، مواد مخدر همچنان در بازار مصرف ابناء بشر، با هدفهای مختلف داد و ستد می‌شود. دلیل بعضی از مردم برای مصرف، لذت و کیف از زندگی و برای درمان دردها است. آنهم دردهایی که مثل خوره روح آدمی را در انزوا می‌تراشد! و هدایت همان کسی است که خود می‌نویسد: افسوس که این خواب و تسکین موقتی است و پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید.

سالها قبل از انتشار نظریه آقای انور خامه‌ای در کتاب «چهار چهره»، هوشنگ پیمانی در کتاب «راجع به صادق هدایت صحیح و دانسته قضاوت کنیم» تمامی کوشش خود را به کار برد که نه تنها بوف کور را حاصل دود و دم افراطی و بیمارگونه بداند، بلکه حتا زنده بگور و همه حرفهای قهرمان آن داستان را حاصل اعتیاد شدید خود نویسنده دانسته است:

«هدایت چندین بار با تریاک اقدام به خودکشی نمود. ولی شدت اعتیاد و آلودگی جسم وی به این زهر امکان تأثیر بدان را نمی‌داد. در زنده بگور اساس مباهات و عظمت شخصیتش را مرهون این چگونگی دانسته و با آب و تاب از این که سم‌ها بر وجود او بی‌اثر گردیده صحبت می‌کند... از تخیلات یک افیونی برخاستن، زمان و مکان را بازیچه خود قرار دادن، مسیر زندگی پیشین را با روشن بینی جنون‌آمیزی از نو پیمودن، با تبدیل شخصیت خود رو به رو شدن، طوری که خود را واقعا شخص دیگری یافتن، هیچیک ساخته نویسنده نیست. فقط شاید وی با زبردستی کامل از آن استفاده کرده باشد!

در مورد اعتیادات هدایت به مخدرات و مواد افیونی مثال و شاهد به حدّ وفور است که توجه بیشتر به آنها جز اتلاف وقت ثمر دیگری در بر نخواهد داشت و به همین اندازه اکتفا می‌کنیم.^۱

ده سال اول پس از خودکشی هدایت قضاوت‌های این چینی در مطبوعات ما کم نبوده است. پُر رنگ کردن موضوع اعتیاد و تأثیرپذیری هدایت از افیون برای خلق آثاری که انتشار و پخش آن و بحث پیرامون آن، جز زیان اجتماعی و گمراهی جوانان حاصل دیگری نخواهد داشت کار را به جایی می‌کشاند که همین نویسنده در کتاب خود می‌نویسد:

«... شرم‌آور است هنگامی که در روزنامه یا مجله‌ای ملاحظه می‌کنیم یک جملتی که بویی از ادب و فرهنگ به مشامش نرسیده، صفحاتی مسلسل از جریده مذکور را (- اشاره به روزنامه‌ای که برای اولین بار بوف کور را به صورت پاورقی چاپ کرده بود - یا شاید پاورقی نصرت رحمانی تحت عنوان «مردی که در غبار گم شد، که در آن سالها در مجله امید ایران چاپ می‌شد!) از سرگذشت دردآلود هنری و اعتیادش پُر می‌کند.»

آیا به خاطر همین برداشت‌ها و برخوردها بود که هدایت نخست چاپ و فروش بوف کور را در ایران قدغن کرده بود؟ و آیا همان برداشت‌ها تا زمان انتشار کتاب چهار چهره ادامه نداشته و ندارد؟

شاعر معتادی به نام «جی»

تردیدی نیست که هدایت از دوران نوجوانی با مواد مخدر آشنایی داشت بی‌آنکه خود تجربه کرده باشد. مدتی با یک معتاد که همدرس او در دوران دانشجویی بود نشست و برخاست داشت. شرح دقیق و مستند این ماجرا را در اختیار نداریم اما بر مبنای آنچه که جنتی عطائی در کتاب خود نوشته (و بدون تردید اطلاعات او با کمک محمود هدایت به دست آمده) هدایت در دوران تحصیل در بلژیک با یک دانشجوی چینی به نام «جی» آشنایی و دوستی داشته که گاه با هم، هم صحبت می‌شدند.

به هنگامی که صادق هدایت دوره ادامه تحصیل را در دانشگاه «گان» می‌گذراند

این دانشگاه به خاطر ارزانی هزینه زندگی از اکثر کشورهای جهان دانشجوی پذیرفته بود. از ترکیه، چین، ژاپن، هند و... یکی از این محصلین خارجی «جی» نام داشت که چینی بودایی بود. با جی وقتی آشنا شد که قبلاً در خوابگاه از دست دانشجویی از اهالی ترکیه به نام ایلدرم - İldrem جانش به لب رسیده بود، (ایلدرم همان کسی است که هدایت در نامه‌های خود به او اشاره کرده، آدمی بی‌فرهنگ و با رفتاری لمپنی که لحظات حساس فراغتش را خراب می‌کرد و موجب عذاب و آزار او می‌شد. به خاطر رهایی از دست این شخص بود که با گرفتن «قرض الحسنه» از خسرو هدایت جای خود را در خوابگاه تغییر داد.) پدر و مادر جی از چین متواری شده و در هنگ‌کنگ زندگی می‌کردند و با آرزوی آینده‌ای بهتر تنها فرزندشان را برای تحصیل به این شهر فرستاده بودند:

«جی» که مثل همه دانشجویان مورد مراقبت ناظم بود، پوستی بسیار سفید و چهره‌ای مهربانی داشت و در کم‌حرفی و نخوت و گوشه‌گیری زبانزد همگان بود و غالباً مانند «صادق» یا در کتابخانه و یا در خوابگاه به سر می‌برد. به زودی «تک‌روی» گوشه‌گیری و تنهایی، که مشخص آنان بود جی را به صادق نزدیک کرد و شبی، هر دو در زیر نور مهتاب، کنار استخر به هم برخوردند و پس از رد و بدل کردن چند جمله، «جی» سبگاری مکیف به او تعارف کرد و آشنایی آن دو پا گرفت و بعد که صادق هم مقداری از پسته و گز ایران به او هدیه داد، این میهمان بازی روابط آنها را نزدیک و صمیمانه ساخت.

«جی» شاعر و پیرو بودا بود. وقتی فهمید صادق ایرانی، نویسنده و مسلمان است با خوشحالی مخصوصی او را بوسید و اجازه داد که به اتاق او برود تا با هم و با روحیه و طرز تفکر یکدیگر آشنایی کامل پیدا کنند. گفت و شنود نویسنده ایرانی با «جی» شاعری از دیار چین در واپسین لحظات نخستین شب ملاقات با آخرین پرسش جی و پاسخ صادق پایان پذیرفت.

جی: قرآن شما چیست؟ و چه تفاوتی با دیگر نوشته‌های مذهبی دارد؟

هدایت: تفاوت میان قرآن با دیگر کتاب‌های آسمانی بسیار بزرگ است و پایه این تفاوت آنست که قرآن قول خود پیامبر (ص) اسلام است که خوب می‌دانست هدف و منظورش چیست. قرآن شامل همه امور مربوط به زندگانی مسلمانان یعنی دین و الهیات و قوانین و تقویم و زبان است.^۱

دانشجوی چینی با اعمالش و افکارش (که گاه خود را نه تنها پیرو مکتب بودا، که ماکیاولیست تمام عیار نشان می‌داد) توجه صادق را جلب کرد، او نظاره‌گر همه اعمال و رفتار جی شده بود و سرانجام مرگ او، مرگی فجیع و دردناک که به سراغش آمد هدایت را تکان داد:

«... سمّ مرفین تا مغز استخوان جی نفوذ کرده و او را به انحرافات روحی مبتلا ساخته بود، این جوان بیست و هفت هشت ساله که آبا و اجدادش عادت داشته‌اند که روزها مقداری شیره کونکار بخورند و پدرش نیز برای خاطر همین اعتیاد که دیگر در مملکتش، دسترسی به تأمین مخدر، نداشت و هرچه داشت و نداشت برداشت و از چین به هنگ کنگ فرار کرد و روی همین اصل، فرزندش را به اروپا فرستاد که از خطر گرفتاری به مواد مخدر در امان بماند، غافل از این که پسرش، چنان اسیر و برده مکفیات، شده است که به آسانی نمی‌تواند گریبان خود را از چنگ اعتیاد رها سازد. شاعری که در نوشته‌های خود چنین آرزوهایی را بیان کرده بود:

«ابرها را پُر آب،

زمستان را صاف و بی‌ابر،

رودخانه‌ها را سرمست و چشمه‌ها را خروشان،

۱ - دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی - زندگی و آثار صادق هدایت - انتشارات مجید (۱۳۵۷)

جنتی عطائی این وقایع را داستانگونه در کتاب خود نوشته است، اما از آنجا که محمود هدایت با دستخطی به عنوان تشکر از زحمات نویسنده بر مطالب آن صحه گذاشته، بعید نیست جنتی روایت‌ها را از زبان برادر صادق هدایت که همه اسناد - دست‌نوشته‌های خصوصی هدایت را در اختیار داشته - شنیده و در کتاب خود آورده باشد!

گلها را زیبا و رنگین، سبزه‌ها را تازه و با طراوت،
 پستان گاوها را پُر از شیر، و بره‌ها را فربه می‌خواهم.
 آرزویی جز این ندارم که همه چیز به آنچه خوش و زیباست چنان باشد!
 صادق هدایت نظاره‌گر زندگی دردناک جی بود. یک مجسمه بودا و کتاب
 ماکیاول و فلسفه‌اش را از او هدیه گرفته بود، با نوشته‌های او آشنایی داشت، بعضی
 از نوشته‌ها را خود جی برای او خوانده بود، آدمی سرگشته بین افکار و اندیشه‌های
 بودا و تعلیمات ماکیاول. جی در حاشیه پهن کتابی که به او - صادق هدایت - هدیه
 داده بود این مطالب را نوشته بود:

«باید تسلیم محض پیشامدها بود و بدون آنکه بین جاندار و بی‌جان تفاوتی
 قائل شد، خود را از خویشتن رها ساخت تا هر موجود و یا پدیده‌ای، همانطور که
 هست در انسان مؤثر واقع شود، چه از متأثر شدن شدید، لذت خواهی برد و سپس
 بازتاب آن را همان‌گونه که احساس می‌کنی، متجلی ساز.
 کسانی هستند که حتّاً وقتی آب می‌خورند، مزه آن را نمی‌فهمند و به عنوان
 «مایع عطش‌زا، حتّاً در دهان مزمزه نکرده، به حفره حلق می‌ریزند و قورت قورت
 فرو می‌دهند. و برعکس افرادی پیدا می‌شوند که تا بوی آب را از راه بینی
 استشمام نکنند و زلالی آن را با چشم نبینند و جرعه‌ای از آن را در دهان مضغ
 نکنند، جامی نمی‌نوشند.

انسان جوینده کنبجاو، تنوع پرست و مولع و حساس، چطور ممکن است از
 مشروب مسکر و مخدّر مکیف و زیبای مسحورکننده بگذرد؟
 درست است که تأثیرات، نسبی و شدت و ضعف آن بسته به کسی است که
 تحت تأثیر قرار می‌گیرد ولی «بدی، و «خوبی، تأثیر، بسته به مزاج شخص نیز
 هست. آیا هل، دارچین، فلفل هندی، زعفران، سماق و زیره از نظر طعم و تأثیر،
 اثری یکسان در ذائقه‌ها دارند؟

و ضمناً از محیط و هوا و فصل و به‌ویژه طرز تغذیه نیز غافل نباید بود...»

روزگار تحصیل در این مدرسه از هر نظر برای هدایت کشنده بود. او عاشق پاریس و زندگی در یک اجتماع فرهنگی و ادبیات بود. در همین موقع باخبر می‌شود که برادر بزرگش عیسی هدایت به فرانسه آمده، گرچه این برادر بزرگ یک بار در کودکی او را به خاطر نافرمانی، در کنار حوض حیاط با شینکش کتک زده بود، اما در هر صورت برادر او بود و می‌توانست او را برای رسیدن به پاریس و ادامه تحصیل در آن شهر دوست داشتنی کمک کند. و یا با کمک او از ادامه تحصیل در رشته‌ای که دوست نداشت رهایی یابد.

آمدن برادر مزده بزرگی بود. روز دوشنبه ۱۹ شهریور ۱۳۰۷ با او ملاقات داشت. پس از این ملاقات وقتی به گان برمی‌گردد تا نتیجه تحصیل دوران مقدماتی خود را از مدرسه دریافت کند خبر مرگ جی را به او می‌دهند:

«... پس از شام که همه دانشجویان به خوابگاه می‌روند ناگهان زنگ اضطراری اتاق «جی»، به صدا درمی‌آید و همین که ناظم به آنجا می‌رود حال جوان چینی را خطرناک و وخیم تشخیص می‌دهد و تا پزشک بهداشتی خبر شود و به جی کمک شود او زندگی را بدرود گفته و پزشک وقتی می‌آید که شاعر جوان چینی مرده بوده است. بعد از کالبد شکافی معلوم می‌شود که مخدّری ناباب و قوی قلب او را از کار انداخته است... نامه‌ای ناتمام و مچاله در دست داشته که از طرف مدرسه به پلیس منطقه داده می‌شود، صادق هدایت کنجکاوی می‌کند که بفهمد جی در نامه خود چه مطالبی نوشته، و ناظم در جواب او می‌گوید: جی درباره درد خوشبختی مطالبی نوشته است:

«لذتی نمانده که نچشیده باشم - دیگر هوس و میلی مرا برای کامیابی تحریک نمی‌کند»

طبیعی است که پس از این حادثه ناظم مدرسه در کار تمام دانشجویان و مخصوصاً صادق هدایت که با جی دوستی و نزدیکی داشته کنجکاوی‌هایی بکند و همه اعمال و رفتار او را زیر نظر داشته باشد. و حتّاً این نکته را هم فهمیده بود که

جی چگونه و با کمک چه کسانی از خوابگاه خارج می‌شده و به مواد مخدر دسترسی می‌یافته. و سرانجام وقتی کارنامه صادق هدایت نوشته می‌شود این مطالب را در آن ثبت می‌کند:

و میزان آشنایی این محصل (صادق هدایت) با اصطلاحات تکنیکی واژه‌های علمی، آن قدر نیست که بتواند در انستیتوهای رشته عالی و مهندسی معمار، شرکت کند و باید مدتی در لیسه بماند و پس از گذراندن امتحان ورودی، در کلاسهای انستیتو، شرکت کند. ارزیابی کلی مدرسه درباره استعداد و شخصیت این محصل چنین است:

۱- احساس مسئولیت: پس از قبول مسئولیت به موقع و به درستی وظایف خود را انجام می‌دهد.

۲- قبول مسئولیت: کسی که بدون اجبار به هنگام پیشنهادی، در حد توانایی داوطلب انجام کاری می‌شود.

۳- حسن سلوک: موجبات آزار دیگران را فراهم نمی‌کند.

۴- اعتماد به نفس: در انجام مسئولیت‌هایی که قبول می‌کند تردید نمی‌کند. و در برابر مشکلاتی که مواجه می‌گردد دست از کار نمی‌کشد.

۵- پشتکار: به سهولت تسلیم شکست نمی‌شود.

۶- کم‌رویی: معمولاً به پرسش‌های کتبی بهتر از شفاهی پاسخ می‌دهد، آهسته حرف می‌زند و از شرکت در اجتماعات گریزان است.

۷- انزواطلبی: سرگرمی‌های او بیشتر جنبه انفرادی دارد.

۸- برتری جویی: میل دارد رهبر باشد و بر اعضای گروه حکومت کند.

۹- نیروی ابتکار: در حل مسایل راه حل‌های تازه ارائه می‌دهد.

به این ترتیب معلوم می‌شود از نظر ناظم مدرسه، مخصوصاً پس از حادثه خودکشی دانشجوی چینی، مورد مشکوکی درباره اعتیاد هدایت وجود نداشته و گرنه حتماً آن را ثبت می‌کرده است.

شهادت خانلری

قبلاً یادآور شده‌ایم که خرید و فروش و استعمال مواد مخدر نه تنها در زمانی که زنده بگور نوشته و منتشر شد و حتاً سالها پس از انتشار بوف کور نیز در کشور ما امری رایج و عادی بوده است، حتاً در دهه بیست مغازه‌داران، تریاک را در شیشه‌های «بانکه‌ای» برای فروش در معرض دید مشتری قرار می‌دادند.

با وجود این امر سند مهم دیگری وجود دارد که هدایت به هنگام نگارش بوف کور اعتیادی به مواد مخدر نداشته است. این همان شهادتی است که خانلری، یکی از دوستان و هم‌مشریان و همکاران جدی هدایت در این مورد داده است. خانلری در همان تقریرات خاطرات ادبی خود به هنگام بحث درباره بوف کور صریحاً گفته است که هدایت به هنگام نگارش این کتاب هیچ استفاده‌ای از مواد مخدر نداشته است:

«... کتاب بوف کور هدایت یکی از ارزنده‌ترین آثار ادبی دوران اخیر ادبیات فارسی است. به شرط این که در آن چنان غوطه‌ور نشویم که بخواهیم از هر جهت آنرا و اشخاصی را که در آن تصویر شده‌اند سرمشق قرار بدهیم و سعی کنیم که در پیروی از این کتاب داستانهایی بنویسیم که در آن تنها رنج و درد و مرض و بدبختی وجود داشته باشد. همچنین باید این فکر را به ذهن ما بیاورد.

۱- موضوع کتاب چیست؟

۲- ساختمان داستان چگونه است و چه خصوصیتی دارد؟

۳- ارزش کتاب از نظر ادبی چیست؟

۴- فکرها و اندیشه‌هایی که در این کتاب به میان آمده و پرورانده شده

کدامهاست؟

۵- شیوه بیان و زبان تحریر کتاب دارای چه محاسن و چه نقایصی است؟

و آیا مردی که ناپدید می‌شود با آن پیرمرد خنزر پنزری که از پنجره بالای رف

فهرمان داستان او را می‌بیند یکی است؟

آیا آن پیر مرد خارجی هم به راستی وجود دارد یا جزء اوهام است؟ در هر حال کتاب معجونی است سخت در هم آمیخته از حقیقت و خیال و حتّاً خیال آمیخته به جنون و مستی. شاید به این دلیل باشد که بعضی از منتقدان اروپائی که ترجمه بوف کور را خوانده‌اند آن را اثری در تحت تأثیر افیون پنداشته‌اند، یعنی به تصوّر این که نویسنده کتاب خود افیونی بوده، حالات و اوهامی را که در این حال به او دست داده نقل کرده برای این کتاب اعتباری قائل شده‌اند. بعضی از آنها این طور تصوّر کرده‌اند که نویسنده کتاب بوف کور در ساختن این عالم توهمی از تجربه شخصی خود به کمک افیون استفاده کرده است. در حالی که من می‌توانم بگویم که این تصوّر به کلی باطل است. وقتی که هدایت این کتاب را نوشت هیچگونه ابتلاء و اعتیادی از این قبیل نداشت و این نکته‌ای است که باید مورد توجه همه نویسندگان قرار بگیرد، مخصوصاً آنها که خیال می‌کنند با توسل به مواد مخدّر می‌توان شاهکارهای ادبی به وجود آورد. (من صریحاً می‌گویم) در آن زمان هدایت مبتلا و گرفتار افیون نبود، اگر گاهی در مجلس دوستانه بر سر بساطی با رفقا هم تفتنی می‌کرد و هم دمی، می‌نمود فقط از راه تفریح و تفتن بوده و هیچ ابتلائی برای او وجود نداشت. بنابراین کتاب به هیچوجه تحت تأثیر یک ذهن افیونی نوشته نشده است. در تمام کتاب، ما به ذهن دقیق و سالم و مرتّب برخورد می‌کنیم، و چنین اثر بدیعی هرگز از ذهن معیوب و فاسد و مبتلا به افیون وجود نمی‌آید.^۱

تردید نیست تفتنی که خانلری به آن اشاره می‌کند هدایت داشته، ولی نه به آن صورت که این گرایش و تفتن از او موجودی معتاد و مفلوک ساخته باشد. دوستان و هم‌مشریان او کمابیش اعتیاد به تریاک داشته‌اند. انجوی شیرازی، حسن قائمیان و... شاید اینان از همان کسانی بودند که هدایت با آنها هم دمی می‌کرده است. اما مواد مخدّر از نظر او چگونه ابزار و وسیله‌ای بود و چه تأثیری در زندگی و سرنوشت

۱ - خاطرات ادبی استاد - دکتر پرویز ناتل خانلری - مجله سپید و سیاه - ۱۳۴۶

شومش داشته است؟

پاسخ به این سؤال کار ساده‌ای نیست. ما می‌کوشیم روایت‌ها را نقل کنیم. اسنادی که وجود دارد و در اختیار داریم. یکی از این شهادت دهندگان م.ف. فرزانه است که در سالهای آخر زندگی هدایت از مُریدان و از نزدیکان او بوده است. فرزانه که در سنین آغاز جوانی امکان این را داشته که به خلوت او راه یابد شرح برخورد هدایت با مواد مخدر را چنین نوشته است:

«... در گنجه هزار بیشه‌اش را باز کرد، یک بسته‌ی کوچک، مثل بسته‌ی داروسازی‌های قدیمی - کاغذ سفید تا شده که دو سرش در همدیگر می‌رود - روی میز گذاشت، آنوقت بفهمی نفهمی لبخند زد و نگاه پر معنایی به من انداخت. مغرور، وارسته، دست چپش را جلو آورد. شستش را طوری کشید که در کنج آن یک چالهی کوچک درست شد و از محتوای این بسته که گرد سفیدی بود در آن ریخت و به منخرینش بُرد و نفس بلند کشید. بعد بسته را دوباره با احتیاط بست و سر جایش گذاشت، درپچه‌ی هزار بیشه را بست و پره‌های دماغش را مالید و به من گفت:

- هان؟ حیرت کردی؟ این را بهش می‌گویند کوکائین. علف خرمس نیست. خاصیتش اینست که وقتی بالا می‌کشی، انگار که روح می‌شوی، پرواز می‌کنی. فرزانه: به من هم بدهید.

لحظه‌ای تردید کرد، با نگاه تندی مرا نگرست و با همان تشریفات، دوباره بسته را درآورد و من هم به تقلید از او گردی را که در کنج شستم ریختم با نفس بلند استنشاق کردم. توی دماغم خنک شد. انگار که دیگر پره نداشت. هوا از دو طرفش مثل نسیم می‌گذشت. پرسیدم:

- بعدش چه می‌شود؟

هدایت: آدم بیچاره می‌شود! من چه می‌دانم چه جوری می‌شوی؟ هر کس یک جور می‌شود.

مدتی با دقت زیاد انتظار کشیدم تا احساسات ناشی از کوکائین را درک کنم. اتفاقی نیفتاد و اثر خنکی کم کم منتهی شد. هدایت زیر چشمی مرا می‌پایید و احتمالاً می‌خواست احوالات مرا دریابد، ولی من توضیح ندادم.

هدایت: الکل اثرش را می‌برد، مثل تریاک، الکل اثرش را خنثی می‌کند... خاصیت گرد اینست که اگر گریز بیاید جا در جا کفلمه می‌کنی. حال این که تریاک دنگ و فنگ دارد، وافور، ذغال... از تریاک وحشتناک تر سیگار است. هر جا و هر ساعت آتش می‌زنی، کار هم دستت نمی‌دهد.

فرزانه: برای چه؟ برای چه کوکائین یا تریاک می‌کشند؟

هدایت: برای لذت... آدمی زاده دایماً پی لذت است... هر کسی یک جور لذت گیرش می‌آید. مگر فروید را نخوانده‌ای؟ اغلب لذت‌ها مازوشیست *Masochiste* است. دندان کرم خورده‌ات که درد می‌کند خوب نوش می‌کنی، دردت می‌آید، ضمناً لذت می‌بری. خودت را می‌خارانی، پوستت را می‌کنی، لذت می‌بری. لذت دردناک یا درد لذت بار... من چه می‌دانم؟ الکل هم لذت می‌دهد، آدم را گرم می‌کند. به این جهت برای ملل عقب مانده حرام است. الکل آدم را باغی می‌کند و این صرفه ندارد. به چینی‌ها تریاک مجانی می‌دادند که وا بدهند. خود ما هم وا داده‌ایم. افیونی هستیم. اگر شراب بخوری رویت باز می‌شود، گردن می‌کشی. خطرناک می‌شوی...

بعد مدتی ساکت نشستیم. کار آن روز روی میز مانده بود. هدایت آرام‌تر شده بود و نمی‌خواستم مزاحمش باشم. کلاهش را بی‌هوا برداشت (یعنی برویم بیرون) برخلاف پیش‌بینی، دیروقت بود. هنوز چند قدم از منزل دور نشده بودیم که هدایت رفت به طرف یک دیوار کاهگلی، چند قدمی یک درخت چنار و... برگشت:

«ما هم یک عمل اگرستانسیالیست بکنیم تا همه عبرت بگیرند. ما ملت اگرستانسیالیست سرخود هستیم. صورتمان را نمی‌تراشیم، سلمانی نمی‌کنیم، جلو

همدیگر آروغ می‌زنیم و حتا شاعر شیرین سخن مان شهریار، میان اشعار لطیفه‌اش
زندگی را آروغ می‌داند،

تصویر فرزانه از اعتیاد هدایت مغایر با تصویری است که بعضی از
هدایت‌نویسان از هدایت آلوده به مواد مخدر می‌دهند. تصویر آنان غالباً، تصویری
است زشت و کریه و واداده آنچنان که گمان رود او از آن دسته معتادین به ایون بود
که همه‌ی وقت و زندگی خود را سر این کار می‌گذاشت. بی‌توجه به آن که او در
بسیاری از نوشته‌های خود با طنز، تحقیر و انتقاد اصولی از رواج ایون گفته است:
«... خوشقدم باجی که دید زمبینه برای خر کردن مردم فراهم است، دست از
قنناق درآورد و دستور داد که جای مامیران و زعفران و ترنجبین و گزانگبین و
شیرخشت و فلوس و هیل و فوفل و انفوزه سر تا سر مملکت خوشقدم آباد را تریاک
ناب کاشتند، و به دستور غلام سفارت تریاک‌های زرین عالی و مواد مخدره را
میان پیروان خود به رایگان پخش می‌کرد...»^۱

تازه توپ مرواری از نوشته‌های سالهای آخر زندگی هدایت است، یعنی همان
سالهایی که به بحران روحی شدید کشیده شده و همه کس و همه جا و همه چیز را
با عینک سیاه می‌دیده است.

نتیجه کالبدشکافی

و اما از همه این نکات مهم‌تر نتیجه کالبد شکافی پزشکی قانونی پاریس پس از
دریافت جسد است. این تحقیق را محمود کنیرائی با در دست داشتن اجازه‌نامه
محضری از خانواده هدایت انجام داده و پس از مطالعه کامل پرونده خودکشی
صادق هدایت در دادگستری پاریس چنین نوشته است:

۷۱ - کالبد شکافی هدایت و آزمایش‌های آزمایشگاهی پزشکان کارشناس نشان

می دهد که هدایت نیاستی اعتیاد به مخدرات داشته بوده باشد.^۱ آیا ممکن است فرض بر این قرار گیرد که هدایت در پاریس به مواد مخدر دسترسی نداشته و اگر می خواست نمی توانست آن را به دست آورد؟ شهادت دیگری در دست است که این نظر هم نمی تواند درست باشد. مدتی قبل از خودکشی، انجوی شیرازی به ملاقات هدایت آمده و یک لوله خمیردندان را محرمانه به دست او رساند، این ملاقات ورد و بدل کردن لوله خمیر دندان که باید به خاطر شیوه رد و بدل کردن، آن را مواد مخدر بدانیم در دیداری که رعدی آذرخشی و م.ف. فرزانه هم حضور داشتند انجام گرفت، مربوط به همان روزهای سیاه زندگی هدایت هم هست. فرزانه در کتاب خود شرح رد و بدل «جنس» را چنین نوشته است:

«... انجوی که متوجه شد ممکن است هدایت از جا در برود، به بهانه این که کار خصوصی دارد، هدایت را با خودش به قسمت حمام آن اتاق کوچک برد ولی در آن را نیست.

من در جایی قرار گرفته بودم که آن دو نفر را در آینه‌ی دیواری می دیدم. انجوی چند اسکناس فرانک فرانسه به هدایت داد که توی کیف چرمی بغلیش گذاشت و یک لوله‌ی خمیر دندان هم به او داد که توی جیب کتش چپاند. ظاهراً این رفتار که نشانه‌ی عدم اعتماد به ما سه نفر بود... و الخ آ»

قضیه ته کشیدن

مورد دیگر قضیه ته کشیدن هدایت است که در این باره نیز چند تن از هدایت نویسان اشاره کردند. ارتباط خودکشی هدایت به تمام شدن و یا ته کشیدن کار

۱ - جشن نامه محمد پروین گنابادی - ۳۲ گفتار در ایران شناسی - زیر نظر محسن ابوالقاسمی - انتشارات توس - تهران ۱۳۵۴ - صفحه ۳۷۶

(این مطلب از مقاله محمود کتیرائی با عنوان: «سخنی درباره صادق هدایت» نقل شده است.)

۲ - آشنایی با صادق هدایت - جلد اول صفحه ۳۷۰

نویسندگی از همان مواردی است که نه تنها قابل قبول به نظر نمی‌رسد (اگر حرف و ادعای سبک و یا شوخی نپنداریم!) بلکه نیازی جدی به رد آن احساس نمی‌شود. نویسندگان بزرگ دنیا عموماً شاهکارهای خود را در دوران جوانی نوشته‌اند. حتّاً در میان پُرکارها هم به ندرت دیده شده، نویسنده شناخته شده‌ای پس از ۴۰ یا ۵۰ سالگی اثر درخشانی پدید آورد. در غرب که نویسندگی، حرفه‌ای معتبر و آبرومند برای زندگی و همه چیز هنرمند است نویسندگان در میانسالی و یا پیری تازه از مواهب کار دوران جوانی خود بهره‌مند می‌شوند. هدایت در زمان حیات خود هرگز از راه فروش نوشته‌هایش منتفع نشد، حتّاً بعد از شهریور ۲۰ که «حاجی آقای» او در ردیف پر فروش‌ترین آثارش قرار گرفت کلامی از این نمد برای او ساخته نشد. در شرایطی که سفر آخرش را در پیش داشت حاضر شده بود امتیاز چاپ تمامی آثارش را به قیمت دوازده هزار تومان به انتشارات ابن‌سینا بفروشد که معامله سرنگرفت.

اما در همان سالهای آخر زندگی، هدایت پیام کافکا را نوشته که کم نبودند منتقدینی که آن را از شاهکارهای هنری دوران نویسندگی هدایت دانسته‌اند. و یا توپ مرواری و البعثة الاسلامیه که چون در دسترس عموم نیست به آن نمی‌پردازیم. و مهم‌تر این که هدایت انبوهی از نوشته‌های منتشر نشده و سر و سامان نگرفته‌اش را قبل از سفر بی‌بازگشت در تهران و قبل از خودکشی در پاریس پاره کرده و از بین برده است، بنابراین بدون در دست داشتن آن نوشته‌ها چگونه می‌توان به این باور رسید که چون ته کشیده بود زندگی را رها کرد و خود را کشت؟

آیا از انتشار شاهکارش «بوف کور» چه خیری دیده بود که به این نتیجه رسید حالا که دیگر نمی‌تواند چیزی بنویسد و منتشر کند پس بهتر است کرکره زندگی را پایین بکشید... اگر قرار بود هر نویسنده‌ای که به پایان دوران شکوفایی نویسندگی‌اش می‌رسد به زندگی خود خاتمه دهد چرا جمال‌زاده که شصت سال از دوره خلافتش گذشته دست به انتحار نزده است؟

هدایت در همان روزهای آخر زندگی خود، و در همان شرایط بحرانی که نوشته‌هایش را پاره کرده و دور ریخته بود در پاسخ به اعتراض فرزانه که چرا نوشته‌هایش را پاره کرده گفته بود:

«... آخر چرا؟ ... می‌خواهم هفتاد سال سیاه چیز بنویسم، مُرده شور ببرند! عقم می‌نشیند که دست به قلم ببرم، به زبان این رجاله‌ها چیز بنویسم... یک مشت بی‌شرف... یک خط هم نباید بماند.

فرزانه: آیا پیش آمد تازه‌ای شده؟

هدایت: تمامی ندارد... بچه باگش بازی می‌کند. تازه داشتم بلد می‌شدم، اول کارم بود. اما این اراذل لیاقت ندارند که کسی برایشان کاری بکند. یک مشت دزد قالتاق... اصلاً سرشان تو این حرف‌ها نیست. نمی‌خوانند، اگر هم بخوانند نمی‌فهمند... پس برای کی بنویسم؟

فرزانه: خوب دیگر ننویسید. ولی این‌هایی را که نوشته بودید چرا پاره می‌کنید؟ مگر نسخه‌ی دیگری ازشان دارید؟

هدایت: خوشبختانه نه! نه. متأسفانه از توپ مرواری، دست دو سه نفر هست. از بعثه هم همین جور. ولی از این یکی‌ها خیر. خیالم راحت است، هدایت در پیام کافکا که به عبارتی پیام خود او هم هست به نکاتی اشاره می‌کند، حرف دلش را می‌زند، مطالبی که مربوط به اندیشه‌ی سالهای آخر زندگی اوست، و ضمناً قدرت و توانایی‌های نویسندگی او را نشان می‌دهد. هدایت در پیام کافکا مطالب مهمی نوشته و پیشاپیش برای بسیاری از منتقدین خود پاسخ لازم را داده است. هدایت در این پیام نوشته است:

«... آدمیزاد، بکه و تنها و بی‌پشت و پناه است. و در سرزمین ناسازگار گمنامی زیست می‌کند که زاد و بوم او نیست. با هیچ کس نمی‌تواند پیوند و دلبستگی داشته باشد، خودش هم می‌داند، چون از نگاه و وجنانش پیداست. می‌خواهد

چیزی را لاپوشانی بکند، خودش را به زور جا بزند، گیرم مُچش باز می‌شود. می‌داند که زیادی است، حتا در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست. از دیگران رودرواسی دارد، می‌خواهد خودش را تبرئه بکند. دلیل می‌تراشد، از دلیلی به دلیلی دیگر می‌گریزد. اما اسیر دل خودش است، چون از خیطی که به دور او کشیده شده نمی‌تواند پایش را بیرون بگذارد.

گمانی هستیم در دنیایی که دام‌های بیشمار در پیش ما گسترده‌اند و فقط برخوردارمان با پوچ است. همین تولید بیم و هراس می‌کند. درین سرزمین بیگانه به شهرها و مردمان و کشورها و گاهی به زنی برمی‌خوریم. اما باید سر بزیر از دالانی که در آن گیر کرده‌ایم بگذریم. زیرا از دو طرف دیوار است و در آنجا هر آن ممکن است جلومان را بگیرند و بازداشت بشویم، چون محکومیت سر بسته‌ای ما را دنبال می‌کند و قانونهایی که به رخ ما می‌کشند نمی‌شناسیم و کسی هم نیست که ما را راهنمایی بکند. باید خودمان کار خودمان را دنبال کنیم. به هر کس پناه می‌بریم از ما می‌پرسد: «شما هستید؟» و به راه خودش می‌رود. پس لغزشی از ما سر زده که نمی‌دانیم و یا بطرز مبهمی از آن آگاهیم: این گناه وجود ماست. همین که به دنیا آمدیم در معرض داوری قرار می‌گیریم و سر تا سر زندگی ما مانند یک رشته کابوس است که در دندان‌های چرخ دادگستری می‌گذرد. بالاخره مشمول مجازات اشد می‌گردیم و در نیمه روز خفه‌ای، کسیکه به نام قانون ما را بازداشت کرده بود، گریکی به قلبمان فرو می‌برد و سگ‌کش می‌شویم. درخیم و قربانی هر دو خاموشند - این نشان دوره ماست که شخصیتی در آن وجود ندارد و مانند قانونش ناکسانه و سنگدلانه می‌باشد. هر چند منظره به اندازه کافی سهمناک است، ولیکن حتا خون از قلبمان سرازیر نمی‌شود. جای زخم قداره نیز در پس گردن به دشواری دیده می‌شود. خفقان یگانه راه گریز برای انسان امروز می‌باشد که در سرناسر زندگی‌اش دچار خفقان و تنگی نفس بوده است.

... پیدایش این اثر دلهره‌آور در آستانه جنگ اخیر، انگیزه جدی‌تر از شیفتگی

ادبی در برداشت. باید پذیرفت که خواهش ژرف‌تری در کار بود. کافکا می‌فریفت و می‌ترسید. هنگامی این اثر آفتابی شد که تهدید و آشفتگی بی‌پایان در افکار رخنه کرده بود. کافکا ناگهان مانند منظومه شوم و غیرعادی پدیدار شد. در این اثر دلهره‌ای با سیمای سخت دیده می‌شد و نگاه ناامیدانه‌ای بدترین پیش‌آمدها را تأیید می‌کرد. این هنر موشکاف و بدون دلخوشکنک با روشن‌بینی علتش را آشکار می‌ساخت، اما افزاری برای سرکوبی آن بدست نمی‌داد. این اثر توصیف دقیق وضع انسان کنونی در دنیای فتنه‌انگیز ماست که کافکا با زبان درونی خود آنرا بطرز وحشتناکی مجسم کرده است.

«باید دید چرا کافکا تا این اواخر در اروپا گمنام بود. زیرا ترجمه پیش از جنگ آثارش با بی‌اعتنایی روبرو شد و کسی از آن بازگو نکرد. اما پس از چهار سال خاموشی، تأثیر آب زیرکاهی نمود و یکباره شهرت جهانی بدست آورد. کافکا که بود؟ از کجا آمده؟ این پژواک از کجا سرچشمه گرفته که پیام او بالحن آواره دنیای ما سازش دارد و هم‌آهنگی نزدیک با زندگی کنونی نشان می‌دهد؟

شاید خواننده اروپایی هنوز با این طرز تفکر آشنایی نداشت، زیرا مهتاب سردی که در نوشته‌های کافکا روی حالات را گرفته، لحن ساده و موشکافی که کافکا برای نشان دادن در هم پیچیدگی حقیقت (آنچنان که دیده است) بکار می‌برد، جستجوی بی‌رحمانه‌ای که در کشف واجب‌الوجود می‌کند ولی بجایی نمی‌رسد و پرده‌پوشی‌هایی که در تشبیهاتش می‌آورد مانع شهرت عمومی او شده بود. اما از همان اول کسانی که بحران کامل دنیای ما را دریافته بودند، کتابهایش را با آغوش باز استقبال کردند. از این گذشته، پیش از جنگ اخیر، هنوز امید مبهمی به آزادی و احترام حقوق بشر و دادگستری وجود داشت. هنوز هواخواهان دیکتاتوری رک و راست بردگی را به جای آزادی، بمب اتمی را به جای حقوق بشری و بیدادگری را به جای دادگستری جا نزده بودند، هنوز توده‌های مردم بدست سیاستمداران و غارتگران تبدیل به جانور و آدم زنده به نیمه جان تبدیل نشده بود. برای همین است

که مردمان بعد از جنگ، انعکاس دنیای پوچی که کافکا به طرز فاجعه‌انگیزی پرورانیده در قلب خود احساس می‌کنند.

«... اخیراً راجع به افکار و عقاید و دبستان فلسفی و شخصیت کافکا کتابهای بسیاری نوشته شده که مورد تعبیر و تفسیر فراوان قرار گرفته و مانند موشی که در کیسه بیفتد و لوله بپا کرده است. هرگاه برخی به طرف کافکا دندان قروچه می‌روند و پیشنهاد سوزاندن آثارش را می‌کنند، برای اینست که کافکا دلخوشکنک و دست‌آویزی برای مردم نیاورده. بلکه بسیاری از فریب‌ها را از میان برده و راه رسیدن به بهشت دروغی روی زمین را بریده است. زیرا گمان می‌کند که زندگی پوچ و بیمایه ما نمی‌تواند «تهی» بی‌پایانی که در آن دست و پا می‌زنیم پر بکند و آسایش دمدمی ما در جلو تأیید نیستی بهم می‌خورد. - این گناه پوزش ناپذیر است و خود گواه دلهره‌ای است که در دل مردمان بعد از جنگ به وجود آورده است. چون او بیش از دیگران نفی زمانه را به رخ ما می‌کشد، به نحوی که لحنش جنبه پیشگویی بخود می‌گیرد. - در دنیایی که نفی انگیزه آنست و دوباره با آن برخورد کرده و از هر دوره‌ای مردمان به یکدیگر بیگانه‌ترند، ترس از آدمها جانشین ترس از خدا شده است. - این پیام هرچه می‌خواهد باشد، مطلبی که مهم است، صدای تازه‌ای درآمده و به آسانی خفه نمی‌شود. کسانیکه برای کافکا چوب تکفیر بلند می‌کنند، مشاطه‌های لاشمرده هستند که سرخاب و سفید آب به چهره بی‌جان بُت بزرگ قرن بیستم می‌مالند. این وظیفه کارگردانها و پامنبریه‌های «عصر آب طلایی» است. همیشه تعصب‌ورزی و عوام‌فریبی کار دغلان و دروغ‌زنان می‌باشد... اینها طرفدار گند و زنجیر و تازیانه و زندان و شکنجه و پوزیند و چشم‌بند هستند. دنیا را نه آنچنان که هست بلکه آنچنان که با منافعشان جور‌خرمی آید می‌خواهند به مردم بشناسانند و ادبیاتی در مدح گندکاری‌های خود می‌خواهند که سیاه را سفید و دروغ را راست و دزدی را درستکاری وانمود بکنند، ولیکن حساب کافکا با آنها جداست.

«... کافکا ادعایی نداشته، فقط می‌خواسته نویسنده باشد، اما روزنامه شخصی

که گذاشته او را بیش از یک نویسنده بما می شناساند و اثر کسی را که زیسته روی آنچه نوشته آشکار می سازد: ازین پس او را ما در نوشته هایش جستجو می کنیم. این اثر ورقهای پراکنده وجودی است که با آن می آمیزد و در پیرامون این وجود دوباره تشکیل می یابد، ازین رو گواه زندگی برگزیده ای است که بدون آن برای همیشه ناپدید می شد. پس این کتابها زبان حال نویسنده است در صورتی که نوشته شده برای اینکه نویسنده خود را فراموش بکند.

«... خواهند گفت نویسنده بدبین بوده و دستی این کار را کرده تا زندگی را تاریک تر از آنچه هست بنمایاند. اثر کافکا را نمی توان بدبین و یا خوشبین دانست. کافکا مظهر آدم جنگجویی است که با نیروی شر و با خودش در پیکار است، بر ضد همه قیافه های نقاب زده دشمن می جنگد. شاید با آنچه می تواند او را رهایی بخشد نیز در کشمکش است، چون همه چیز بنظر او مشکوک می آید. کافکا در هنر خود حقیقت غارتگر زندگی درونیش را می گذارد، یا به عبارت دیگر، حقایق درونی او به اندازه ای زیاد است که خود بخود به بیرون می تراود و تمام اثرش را فرا می گیرد. او خوشبین و یا بدبین نیست. تمام درماندگیهای بشر که در نوشته هایش دیده می شود و ناکامی را که برگزیده و پیوسته به دنبالش رفته جزو آزمایش اوست. او فدای روشن بینی خود شده، زیرا شخصی است که می بیند جسماً و روحاً دارد بلعبیده می شود، اما نیروی سنجش را از او نگرفته اند. روشن بینی و درد عجیبی دارد، به طوریکه درد و روشن بینی یکی می شود و با نگاه تیزبین ژرفی زخم را می بیند، اما باور ندارد که انسان بتواند نیکی و بدی را از هم تمیز بدهد. می خواهد آزمایش شخصی بکند تا اطمینان کامل بدست بیاورد.

«... با شرایطی که او زندگی کرده و اندیشیده، برایش طبیعی بود که بی رحمانه نیروی خود را به مصرف برساند و بکوشد تا راه حقیقی زندگی را بدست بیاورد و بسیار درست و طبیعی است که به نتیجه پوچ برسد. او به طرز روشنی می دید که رسیدن به کمال مطلوب آرزوی بشر است و نیز دید که هر کوششی به طور

مسخره‌آمیزی محدود است. مسئله مهمی که پیش می‌آید، نیازمندیهای طبیعی است که با احتیاجات منطقی و انسانی متناقض می‌باشد و هرگونه آرزوی ژرف آزادی به شکل خیال خام درمی‌آید. تناقضی به وجود آورد که مخصوص به خودش است، تمسخر مخصوص او که ناامیدانه است و چاشنی نوشته‌هایش به شمار می‌آید. اما این موضوع سبب نشد که اخلاق شوخ و یا فلسفه‌لابالی‌گری را بپذیرد. اخلاق او متناقض به نظر می‌آید، شاید به علت اینست که از مردمان معمولی هدف عالی‌تری داشته، در صورتی که به نظر خودش یک فرد معمولی بوده است.

«... کافکا بیش از دیگران احساس تندی از سردی دنیا دارد، ولیکن نه می‌تواند این سردی را از خود براند و نه به آن خو کند. این احساس، همدست قریحه و نیروی آفریننده‌اش می‌شود و تمام هستیش را راهنمایی می‌کند. طبیعت او که شیفته مطلق است وادارش می‌کند که آزمایش خود را تا آخرین نفس دنبال کند. به جای اینکه از این فضای یخزده بگریزد و در حرارت کانون خانوادگی پناهنده شود، بسوی سرمای فلج‌کننده، بسوی خاموشی جاودان و تهی بی‌پایان می‌رود و دلیرانه راه خود را می‌پیماید. عوض اینکه چشمش را ببندد، نگاه دوراندیش خود را به زندگی می‌دوزد و در جلوش ایستادگی می‌کند. عوض اینکه خود را دستخوش هوا و هوس آن بکند، می‌کوشد که احساس نیستی را به کرسی بنشانند. برای اینکه شالوده زندگی نوی بریزد، دلیل عدم در دستش می‌ماند. در جاده‌ای که قدم می‌زده راه برگشت نداشته، اگر هم می‌خواست دست از پیکار بکشد نمی‌توانست.

«... هر چند کافکا شهرت روز افزون به هم رسانیده و در ادبیات و فلسفه جدید تأثیری به سزا دارد (در انگلستان و فرانسه و ایتالیا پیروانی پیدا کرده که به تقلید او می‌نویسند) ولیکن با وجود اسناد فراوانی که در دست می‌باشد، تاکنون شرح حال و شخصیت نویسنده به خوبی شناخته نشده است، زیرا هر چه به این راز نزدیکتر می‌شویم بیشتر از ما می‌گریزد، کسانی که مطالعاتی درباره او کرده‌اند ذوق زده به نظر می‌آیند، ماکس بروود از اینکه همدم یک نفر نابغه بوده گیج شده و خود را باخته

است. البته کتاب او در شرح حال کافکا مطالب قابل توجهی در بر دارد که به درد آیندگان می خورد، اما به هیچ وجه بی طرفانه نیست. گویا بهترین شهود کسانی هستند که درست در جریان وارد نبوده اند، زیرا اقلأ حقیقت را منحرف نکرده اند. «... نخستین موضوع جالب توجه اینست که سه ژمان کافکا (دادخواست - فصر - امریکا) و بسیاری از داستانهایش ناتمام مانده است. این پیش آمد البته به علت تنبلی و پشت گوش اندازی و یا ناتوانی نویسنده نبوده است. یک نفر متخصص روانشناسی تحلیلی این اتفاق را بی شک به سبب اختلال مسایل جنسی می داند و مربوط به آرزویی می کند که کافکا به زناشویی داشته و نتوانسته است عملی بکند: در تمام نوشته هایش موضوع شکست و ناکامی را پرورانیده و مانند پیامبری آن را به اشکال گوناگون تأیید کرده است. زیرا کافکا آزمایشی را دنبال می کرده و در نوشته هایش گزارش دقیق این آزمایش را می کند. چنانکه خودش نوشته: «از لحاظ تنبلی و بدخواهی و ناشیگری نیست که در هر چیز چه در زندگی خانوادگی، دوستی، زناشویی، شغل و ادبیات با شکست و یا غیر شکست روبه رو می شوم. بلکه به علت نداشتن زمین و هوا و قانون است. وظیفه من ایجاد اینهاست... این وظیفه اساسی من به شمار می رود.» در این صورت پیداست که نقشه ای را دنبال می کرده است. قهرمانانش مانند خود او در دنیای ناسازگاری زندگی می کنند که پر از خطر و کابوس است و وضع خود را در این دنیای پوچ تجزیه می نمایند و به نتیجه وحشتناکی می رسند که بن بست است و راه گریز ندارد.

«... نکته دیگر اینکه می توان «دادخواست» و «مسخ» را از این نظر تعبیر کرد که شرح احساسات ناخوشی است که درد خود را بی درمان می بیند و می داند که محکوم به مرگ است و اطرافیانش از او می پرهیزند، اما این دو اثر را پیش از بروز ناخوشی سل نوشته است. ماکس برود نمی دانسته و یا نمی گوید که کافکا علایم این بیماری را قبلاً در خودش حس کرده بوده است.

«... حضور ما روی زمین هر چند دمدمی اما متأسفانه ناگزیر می باشد. در

اینصورت نه تنها انتظار بلکه دخالت جبری هم بیهوده است. ولیکن این انتظار (مانند ک... در زمان «قصر» که حس می‌کرد هیچگونه رابطه با دیگران نداشت و از همیشه آزادتر شده بود اما چیزی هم پوچ‌تر و ناامیدانه‌تر از این نمی‌شد)؛ پر از مسئولیت است. پس کسانی هستند که آرزو مندند هرگز به دنیا نمی‌آمدند و حال که آمده‌اند، هر چه زودتر فاصله میان تولد و مرگ را بپیمایند. از این لحاظ فلسفه کافکا شبیه عقیده فرقه کاتارها Catharea (فرانسویان مانوی در قرن سیزدهم) می‌باشد که معتقد بوده‌اند زندگی روی زمین یک جور نفرین الهی است و فقط مرگ می‌تواند این موجودات را از این قید برهاند.

از اینقرار دیده می‌شود که تازگی اثر کافکا نه تنها مربوط به مسایل «حقیقی» است که از دنیای ما می‌گیرد، بلکه کنایه‌هایی که روش زمانه به او الهام می‌کرده به صورت افسانه درمی‌آورد. همه چیز طوری جور می‌شود مثل اینکه سراشیب تخیل شوم کافکا متناسب با سرازیری فاجعه‌انگیز زمان ماست. تجدید کافکا در کنایه‌ها و تصویرها نیست و نه در خواهشهای خاموش و سمج روانشناسی آنکه پیش از تصویر به وجود آمده است. همبستگی فکر او با دنیای ما آشکار است، نه تنها برخورد در صورت ظاهر رخ داده، بلکه خیلی دورتر رفته و مربوط به محرک اصلی می‌شود.

«... چیزیکه غریب است، مسایلی که طرف توجه کافکاست و جزء جدایی ناپذیر روحیه جدید بشمار می‌رود، داستایوسکی نیز همین مطالب را با زبان دیگری پرورانیده است. برخورد این دو مرد ناگهانی نیست و پیام هر دو آنها از یک «زیرزمین» به ما می‌رسد. شاید برخی این پیشگویی ژرف دوره ما را در اثر ناخوشی بدانند و یا جزو کشف و کرامات بشمارند، به هر حال ما در جلو امر واقع قرار گرفته‌ایم.

مردمان امروز تشنه دادگستری بی غل و غش و ساختمان پیروزمندانه و چشم به راه حقایق جدیدی می‌باشند. اثر کافکا این موضوع را به میان می‌کشد، سپس

علامت نومیدی و ناکامی رویش می‌گذارد. آیا به این علت که اثرش کاخ امید ما را ویران می‌کند باید آن را دور بیندازیم؟ دادگستری که برایمان تشریح می‌کند مرموز و خونخوار است، اثری که برایمان می‌گذارد، شبیه معبد ویرانه‌ای است و در عین حال زندان می‌باشد. بی‌شک این زندان و ویرانه چیزی است که می‌خواهیم از چنگش بگریزیم. شاید زندان و ویرانه‌ای است که باید در قلب مردمان مانند ترس ابدی پایدار بماند. که می‌تواند بگوید که این تصویرها زدودنی است؟

«... انگار که در نوشته‌های کافکا یکجور درد دیرین برای روزگار پیش مانند خواب سنگینی می‌کند. سگ با خود می‌اندیشد: «نسل ما گم گشته است، باید هم اینجور باشد، اما از نسلهای گذشته قابل سرزنش‌تر است. دو دلی دوره خودمان را می‌توانم دریابم، راستی که این دو دلی ساده‌ای نیست، این خوابی است که هزاران شب دیده‌ایم و هزار بار فراموش کرده‌ایم.» افسوس زمانی را می‌خورد که: «سگها هنوز مثل امروز آنقدر سگ نشده بودند.»

در دنیای کافکا پیام دلهره‌آور پیش آمده‌ای دیده می‌شود که هنوز نمی‌توانیم به مفهوم آن پی ببریم. انسان فراموشکار جدید که اساساً تجزیه شده در دنیایی زیست می‌کند که یگانگی وجود ندارد مگر بوسیله «تهی» که در روح اشخاص تولید می‌شود. از این رو، نه می‌تواند تصور خود و نه خدایش را بکند. پس ناگزیر است که پایان فرمانروایی خود را به عنوان شخصیت انسانی به رسمیت بشناسد. به عقیده کافکا دورانی است که شخصیتی وجود ندارد، آسمان تهی است و روی زمین موجوداتی در هم می‌لولند که آدم نیستند و حتا شرایط ابتدایی زندگی سابق را بکلی فراموش کرده‌اند. آزمایش دردناک انسانی را دیگر آدمیزاد نمی‌تواند دنبال کند. جانشین جانورانی خواهند شد که به کنج خلوت لانه او تا روز مرگش رخنه خواهند کرد. معلوم نیست که مرگ هم بهتر از زندگی بتواند از قانون عدم امکان برکنار باشد زیرا گریه و ناله و دعا و نفرین هم در آن تأثیر ندارد.

«... جنبه دیگر این دلهره مانده عقاید مربوط به الهیات قرون وسطایی احساس

فنانا پذیر بودن بهشت زمینی است. «ما برای زندگی در بهشت آفریده شده بودیم، بهشت برای ما پرداخته شده بود، اما سرنوشت دگرگون شد، آیا چنین تغییری در سرنوشت بهشت هم روی داده؟ به این نکته اشاره نشده است.» کافکا می‌کوشد که در بهشت زمینی وارد شود. همچنین در یادداشتهای خود این عقیده قدیم هند و ایرانی را می‌پروراند: «جهان دیگری جز جهان مینوی است؛ آنچه ما دنیای محسوس (گیتی) می‌خوانیم وجود شر در جهان مینوی نیست، و آنچه شر می‌نامیم لزوم تکامل بی‌پایان ماست.» در جای دیگر به طرز اسرارآمیزی یادداشت می‌کند: «قفسی به جستجوی پرنده‌ای رفت.» آیا قفس نمی‌خواهد ثابت کند که پرنده‌ای وجود ندارد و همه جا تهی است؟ هر کسی قفس خود را به دنبالش می‌کشد، کسیکه در قفس می‌ماند و داخل هیاهو نمی‌شود روشن بینی غریبی دارد و همه چیز را بهتر از دیگران می‌بیند. حتا در بدبینی قدمی فراتر از دیگران گذاشته، زیرا دنیا را خالی از امید نمی‌داند و در اینصورت به بدبینی جنبه عمومی نمی‌دهد و به پاسخ دکتر برود می‌گوید: «پر از امید است - امید بسیاری وجود دارد - گیرم برای ما نیست.»

همین ابهام که در آثار کافکا دیده می‌شود سبب تعبیر و تفسیر فراوان شده و بعضی او را نویسنده فلسفه الهی و طرفدار صهیونیست و پیرو فروید و منقذ اجتماعی قلمداد کرده‌اند. ولیکن طعن و طنزی که کافکا برای کوشش بیهوده انسان در جستجوی الوهیت به کار برده سرد ولی روشن مانند هوای یک روز زمستانی است. در اینجا راستگویی و دیوانگی به بازی گرفته می‌شود.

«... ماکس برود نقل می‌کند که وقتی کافکا قسمتی از زمان «دادخواست» خود را برای چند نفر از دوستانش می‌خوانده است، آنها به قدری می‌خندند که اشک از چشمشان سرازیر می‌شود و خود کافکا چنان به خنده می‌افتد که نمی‌تواند باقی داستان را بخواند.

ادبیات برای کافکا تفنن نبوده، او کاملاً به مأموریت و ارزش و اهمیت کار

خودش هوشیار است. عبارت پردازی و جمله‌سازی و هنرنمایی در نوشته‌هایش دیده نمی‌شود. او کسی است که زبان ساده و سبک خود را پیدا کرده است. حتّا میل و شهوت خودستایی هم ندارد: «از آنچه مربوط به ادبیات نمی‌شود بیزارم. از گفتگو (ولو راجع به مسایل ادبی باشد)، خسته می‌شوم. از دید و بازدید به طرز مرگباری گریزانم. رویهم رفته گفتگو از آنچه من به اهمیت و جدی بودن و حقیقتش می‌اندیشم محروم می‌کند». در حقیقتی که کافکا جستجو می‌کند همه چیز روشن و شفاف است، نمی‌شود در سایه‌اش پنهان شد، با حقیقت آشکار نمی‌توان جر زد. در جای دیگر می‌گوید: «هنر ما خیرگی در جلو حقیقت است، روشنایی روی چهره‌اش که به عقب می‌رود حقیقت است و بس». کافکا آنچه آفریده زاده فکر خودش است، افکاری است که در طی آزمایش شخصی بدست آورده، هنر او از احتیاج درونی و حیاتی‌اش تراوش کرده است. زبان ساده و بی‌پیرایه و رنگ پریده او با کنایه‌های سر بسته، عالی‌ترین سبک رومان‌نویسی جدید به شمار می‌آید که خواننده را فقط متوجه موضوع می‌کند. جنبه‌ی تمسخرآمیز و دقت در شرح جزئیات و سادگی سبک در داستانی مانند «دیوار چین» به برهنگی و زیبایی کامل می‌رسد.

«... کافکا خیلی تند می‌نویسد، گاهی مانند داستایوسکی که در عالم خلسه چیز می‌نوشته، او نیز یک داستان را در یک شب تمام می‌کند. در نوشته‌هایش بسیار موشکاف است، دقت و راستگویی کامل نشان می‌دهد. او می‌نویسد چون پیام فوری دارد که بدهد. نباید پرسید که کافکا می‌خواهد چه بگوید، آنچه گفته همانست که می‌خواسته است.

«... دنیای کافکا عالم خواب است که با وحشت و دقت کابوس‌هایش یقه انسان را می‌گیرد. (زیرا می‌داند که رؤیا با وجود لغزندگی ظاهری صرفه جویی بزرگی از لحاظ توصیف دارد.) ناگهان متوجه می‌شویم که با تمام شلوغی و پوچی و مسخرگی همان دنیای بیداری خودمان است که به آن خو کرده‌ایم و جدی می‌پنداریم و تاکنون به عنوان حقیقی به ما قالب زده بودند.

در هنر تنها شکل ظاهری آن نیست، شکل ظاهر نمی‌تواند بدون فکر پایدار بماند. زیر قلم کافکا پیش آمده‌های معمولی زندگی به صورت درام درمی‌آید. پیش آمده‌های یک زمان در یک داستان فشرده می‌شود. جمله‌ها قوی و گاهی در هم پیچیده است، اما ساده و طبیعی می‌باشد. کافکا از زندگی معمولی و حقایقش گریزان بوده، از این رو، حقایقی برای خودش به وجود می‌آورد. اثر او مانند کابوس است و شبیه عالم خواب جلوه می‌کند. چنانکه اشاره به یک شب بی‌خوابی خود نموده می‌گوید: «من درست بغل خودم می‌خوابم و با خوابهایی که می‌بینم در کشمکشم.» خواننده در دنیایی می‌رود که میان خواب و بیداری است. هشیاری از میان نرفته، اصول شناسایی نگهداشته شده - این دنیا پوچ و موهوم و یا مشکوک به نظر نمی‌آید، یک جور حقیقت موزی است. شکلها به هم می‌آمیزند اما پراکنده نمی‌شوند. فضا و زمان سر جای خودش است، اما منطق اشخاص و برخورد آنها یکجور منطق و برخوردی است که در عالم خواب روی می‌دهد. کافکا بی‌آنکه موضوعهای دردناک را مطرح کند و یا مطالب بی‌سر و بن بگوید تولید دلهره می‌کند، هنر او حقیقت را محکوم می‌نماید، یعنی زیاده‌روی در واقع‌بینی می‌کند و آن را محکوم می‌نماید به طوریکه در هنر او حدی برای جد و هزل وجود ندارد.

«... هرگاه هر عبارت و تصویر در داستانهای کافکا ممکن است ضد خودش را معنی بدهد، باید علت را در برتری که برای موضوع مرگ قائل شده جستجو کرد، بطوریکه آن را غیر واقعی و غیرممکن اما گیرنده جلوه می‌دهد. از اینقرار مفهوم حقیقی عبارت از میان می‌رود ولیکن سرابی از آن باقی می‌ماند. مرگ است که بر ما چیره شده، اما با ناتوانی خود توانسته بر ما چیره بشود و چنین برمی‌آید که ما هنوز متولد نشده‌ایم: «زندگی من دودلی در مقابل تولد است.» انگار که از مرگ خودمان بی‌خبریم: «همیشه از مرگ گفتگو می‌کنی اما نمی‌میری.» اگر در ماهیت شب شک بیاورند، در اینصورت نه شب وجود دارد و نه روز، فقط یک روشنائی مبهم وجود خواهد داشت که هنگامی یادبود روز و زمانی حسرت شب را به یاد می‌آورد.

هستی بی‌پایان است ولیکن نامعلوم می‌باشد و ما نمی‌دانیم از آن رانده شده‌ایم و یا در داخل آن برای همیشه زندانی گشته‌ایم. این وجود رویهمرفته یکجور دربدری است: در آن نیستیم، جای دیگریم و بیرون از آنهم نمی‌باشیم.

«... گروه محکومین»^۱ یکی از داستانهای جانگداز کافکا است که بی‌شباهت با آثار ادگار آلن پو E.A.Poe نمی‌باشد، ولیکن از حیث مضمون و کنایه‌ای که در بردارد با شیوه او متفاوت است. در این داستان دادگستری به صورت ماشین خودکار اهریمنی درآمده که به وسیله خال‌کوبی کلمات قصار فرمانده مرده بر روی تن محکوم او را زجرکش می‌کند. در مقابل شکنجه استادانه و بی‌نتیجه‌ای که به محکومین می‌کنند، آنها نه وسیله دفاع دارند و نه به جرم خود آگاهند و حتا توضیح هم به زبان بیگانه به جهانگرد تماشاچی داده می‌شود. این ماشین اختراع فرمانده سابق می‌باشد که مرده است. فرمانده تازه با نظریات او مخالف می‌باشد و پیروانش را دنبال می‌کند. در اینجا هر چند محکومیت کامل است و قانون و دادگستری به شکل مکانیکی درآمده اما امید مبهمی به تغییر رژیم وجود دارد. زمانیکه این داستان منتشر شده (۱۹۱۹) ممکن بود آن را یکجور خیالبافی گستاخانه تصور کنند که از مغز ناخوشی تراوش کرده است. از آن پس، این خیالبافی مقام مهم یک آزمایش دسته جمعی را به خود گرفت و پیشگویی دوره ناکسانه و خونخوارانه دنیای ما گردید زیرا رژیمی است که با ظاهر آراسته و پشتیبانی قانون، مظهر روزانه بسیاری از این «گروه محکومین» گشته است. آنچه موضوع جداگانه و استثنائی جلوه می‌کرد، به صورت حقیقت وحشتناک همه روزه درآمد. در داستان کافکا افسری که وظیفه دژخیم را به عهده گرفته چون ماشین از کار می‌افتد، با تعصب عجیبی نومیدانه تن خود را به مرگ می‌سپارد و کشته می‌شود، اما دلیل این نیست که رژیم بهتری برقرار می‌شود، زیرا وحشت جای پای خود را می‌گذارد و پیشگویی تهدیدآمیزی نوید رستاخیز فرمانده سابق را می‌دهد.

1. (In der Stroffkolonie) La Colonie Pénitentiaire, trad.J.Starobinski, Fribourg, 1945.

«... هر چند پیام کافکا ناامیدانه و بن بست است و در آن هرگونه تکاپو و کوشش سرش به سنگ می خورد و عدم از هر سو تهدید می کند و پناهگاهی وجود ندارد و برخوردار فقط با پوچ رخ می دهد و منطقه ای پیدا نمی شود که بتوان از تنگ نفس گریخت، اما کافکا این دنیا را قبول ندارد. در دنیایی که همه چیز یکسان باشد دنیای اهریمنی است و هرگاه اطراف خود را این طور می بیند دلیل آن نیست که باید تن را به قضا سپرد و با درد ساخت. برعکس کافکا نسبت به مقامات ستمگری که با پنبه سرمی برند کینه شدیدی می ورزد، با پشتکار عجیبی ادعاهای آنها را به باد مسخره می گیرد و قانون و دادگستری و دستگاه شکنجه دوزخی را که روی زمین برپا کرده اند محکوم می کند و قدرت آنها را نابود می سازد. و خودشان را مرده می انگارند.

این دنیا جای زیست نمی باشد و خفقان آور است، برای همین به جستجوی «زمین و هوا و قانونی» می رود تا بشود با آن زندگی آبرومندانه کرد. کافکا معتقد است که این دنیای دروغ و تزویر و مسخره را باید خراب کرد و روی ویرانه اش دنیای بهتری ساخت. اگر دنیای کافکا با پوچ دست به گریبان است دلیل این نیست که باید آن را با آغوش باز پذیرفت، بلکه شوم است. احساس می شود که کافکا پاسخی دارد، اما این پاسخ داده نشده. در این آثار ناتمام او جان کلام گفته نشده است.^۱»

بخش ششم

**بازتاب خودکشی
هدایت
در مطبوعات ایران**

خبر خودکشی صادق هدایت چند روز پس از واقعه (و پس از انتشار به وسیله رادیو دهلی و رادیو فرانسه) در مطبوعات ایران بازتاب پیدا کرد. تقریباً تمامی نشریات به موضوع مرگ هدایت پرداختند، و این آغاز پرداختن به سوژه‌ای بود که از سال مرگ هدایت آغاز و تا سال ۱۳۵۷ یک نفس ادامه داشت. استقبال گسترده مطبوعات و مردم به هدایت، زندگی، مرگ و آثارش خیلی‌ها را به فکر قضیه مرثیه شاعر انداخت که در کتاب (طنز) وغ وغ ساهاپ چاپ شده است:

یک شاعر عالی قدر بود در کمپانی
که از و صادر می شد اشعار بی معنی
آمد یک قضیه اخلاقی و اجتماعی
تو شعر دریاورد، اما سگته کرد ناگاهی.

اول او کردش سگته ملیح،
بعد سگته وقیح و بس قبیح،
بالاخره جان به جان آفرین سپرد،
از این دنیای دون رختش را برداشت و برد:
لبیک حق را این چنین اجابت کرد،
دنیایی را از شر اشعار خودش راحت کرد،
رفت و با ملایک محشور گردید
افسوس که از رفقاییش دور گردید.

اگر او بود دست ما را از پشت می بست،
 راه ترقی را به روی ماها می بست.
 از این جهت بهتر شد که او مُرد،
 گورش را گم کرد و زود تشریفاتش را بُرد.
 اما حالا از او قدردانی می کنیم،
 برایش مرثیه خوانی می کنیم،
 تا زنده‌ها بدانند که ما قدر دانیم،
 قدر اسیران خاک را ما خوب می دانیم.
 اگر زنده بود فحشش می دادیم،
 تو مجامع خودمان راهش نمی دادیم.
 اما چون تصمیم داریم ترقی بکنیم:
 اینست که از مُردنش اظهار تأسف می کنیم.^۱

انجمن گیتی در مردادماه سال ۱۳۳۳ مجموعه‌ای از مطالب مطبوعات دربارهٔ هدایت مربوط به سالهای ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ را جمع‌آوری و در کتابی چاپ کرد که با حروف ریز، حجم مطالب آن به ۲۰۰ صفحه رسید. نگارنده به هنگامی که در مطبوعات سال ۱۳۳۰ در جستجوی مطالب منتشره دربارهٔ خودکشی هدایت بوده - کاری سخت و دشوار، چون به چنگ آوردن مطبوعات آن سالها، در این سالها کار مشکلی شده است - در جریان این کتاب انجمن گیتی - که به نظر می‌آید از انجمن‌های ادبی و فرهنگی علاقمند به ادبیات معاصر و مدرن باید بوده باشد - قرار گرفت، و کار ناقص خود را تکمیل کرد. آنچه که در صفحات آیندهٔ این کتاب از نظر خوانندگان می‌گذرد فقط مربوط به مطالب سال ۱۳۳۰ - سال خودکشی هدایت - است تا بدانیم جامعه و مطبوعات ایران پیرامون این حادثه چه نظری داشته‌اند و چه مطالبی نوشته‌اند.

کوشیدیم مقالاتی که نقل می‌شود کمترین تغییر و یا حذف لازم را داشته باشد، تا خواننده بتواند دقیقاً در جریان بازتاب خبر در مطبوعات آن روزهای تهران قرار گیرد. اکثریت نشریاتی که از آنان نام برده می‌شود اکنون دیگر وجود ندارند، در بسیاری از خبرها و گزارش‌ها اشتباهات فاحش وجود دارد و نشان دهنده این واقعیت است که بعضی از نویسندگانی که در آن زمان این مطالب را می‌نوشتند به همه اخبار و احوالات و زندگی هدایت آشنایی و یا دسترسی نداشته‌اند، ما نیز کوشیدیم حتی المقدور مطالب به همان صورت که در آن زمان در مطبوعات چاپ شده بود در اینجا نقل کنیم (با حداقل تصحیح و ویراستاری) تا از نظر تاریخی نیز خواننده این کتاب در حال و هوای مطالب آن سال مطبوعات پایتخت قرار گیرد.

بزرگترین ضایعه در عالم هنر و ادبیات ایران^۱

پاریس - صادق هدایت سه روز پیش در اتاق خود با گاز انتحار نمود. دوستان او وقتی به اتاق وی رفتند او را بیجان در وسط اتاق یافتند.



صادق هدایت که امروزه تنها از مفاخر ادبی و از نویسندگان فوق‌العاده و فاضل ایران به شمار می‌رفت در اروپا و مخصوصاً در فرانسه شخصیت ادبی او، اغلب مورد گفتگو و تحسین مستشرقین و ایران دوستان فرانسوی قرار می‌گرفت.

«بن و نیست» زبان‌شناس معروف و متخصص در زبانهای اوستا و پهلوی او را می‌شناخت و با او کار کرده بود.

پردو مناس به وسیله کتابهای او وی را شناخته و در سال گذشته اولین کتاب صادق را راجع به زبان و مذهب قدیم ایران از وی دریافت کرد و ارزش علمی وی را تقدیر نمود.

شاید بین شعرا و نویسندگان امروز ایران تنها کسی که با موشکافی و ادراک و حساسیت فوق‌العاده‌ای که اختصاص به روح یک هنرمند حقیقی دارد کار می‌کرد صادق بود که قدرت تشریح و تعریف احوال و اوضاع گوشه‌های تاریک ولی توأم با حقیقت زندگی افراد بدبخت ایرانی را با زبان روان و بسیار ساده خود، با زبان ملت، همسان زبان افراد بدبخت و طبقه پایین ایران را در خود جسته و بمنصه ظهور و بیان

۱ - روزنامه ایران - چاپ تهران - شماره ۹۳۰۷ - یکشنبه ۲۵ فروردین ۱۳۳۰ - مدیر: زین‌العابدین رهنما (به ابتکار همین روزنامه ایران بود که برای اولین بار کتاب بوف کور، بعد از شهرپور بیست، به صورت پاورقی چاپ شد.)

رسانیده بود.

شاید تنها او بود که زندگی و روانشناسی مردم ایران را با مهارت عجیبی با کلمه نقاشی می‌کرد و بر روی کاغذ می‌ریخت.

او بود که از ابتدا به زیر الفاظ دروغ و تزیین گفتار و اندیشه‌های دور از حقیقت زد و خواست حقیقت را آن طوری که هست بگوید و از اظهار خود بیم نداشته باشد.

صادق هدایت مبتکر مکتب نوینی بود.

تنها یک نویسنده عامی و عادی نبود. او خلاق روش جدیدی در ادبیات معاصر ایران بود.

علاوه بر آن عالم و فاضل بود و برای تحصیل علم زحمت کشیده بود. شاید او یکی از بهترین ایران شناسان حقیقی عصر ما محسوب می‌گشت و زبان اوستا و پهلوی را به خوبی آشنا بود.

صادق هدایت بود که پیشقدم «ادبیات در اختیار مردم و برای استفاده مردم» گردید و او بود که به جای کلمات قلمبه و ثقیل و غیرقابل فهم کلمات جاری و روشن و معمولی با یک دنیا صنعت هنری و ادبی به کار برد تا هر کسی با هر درجه از معلومات خود بتواند از آن استفاده ببرد و به راحتی زبان خود را بخواند و استفاده ببرد.

به نوشته‌های صادق این ایراد را می‌آورند که برخلاف اخلاق گفتگو می‌کند و بدبختی مردم را با زیباترین و روان‌ترین روش‌ها بیان می‌نماید اما فراموش می‌کنیم که نویسنده حقیقی به کسی می‌گویند که واضح‌ترین و روشن‌ترین عکس برداری‌ها را از جامعه و محیط خود بنماید و در خلال نوشته‌های یک نویسنده است که احوالات روحی - اقتصادی و حتا سیاسی طبقات مختلف یک دوره از تاریخ کشوری را می‌توان پیدا نمود و بدان پی برد.

و باز فراموش می‌کنیم که یک نویسنده حقیقی متعلق به مردم است و نماینده

آنان است. مردمی که بدانند کسی هست داغ‌های دل آنان را بگوید و بنویسد و بدبختی‌های وحشتناک و درد دلهای آنان را تشخیص دهد و بفهمد و با آنان همدردی کند.

امروز دیگر نمی‌توان از یک هنرمند یا یک نویسنده انتظار قصه‌های دور از حقیقت و بدون اثر و فانتزی‌های پُر پیچ و خم زندگی را داشت که دردی بر دردهای مردم می‌افزاید. بلکه از او همدردی و تفاهم طبقات و احوال مختلف یک کشوری را طالبند.

شاید صادق تنها نویسنده توانای معاصر ایران بود که ابتدا در دانشکده علوم پاریس اسم نوشته و می‌خواست رشته مهندسی را خاتمه دهد. پس از چندی بعد از ختم [؟] دوره آن رشته بود که یک دفعه متوجه نبوغ نهایی خویش گشته مصمم می‌شود رشته مهندسی را ترک گفته و به دنبال نبوغ حقیقی خود که نویسنده‌گی بود برود.

در دانشکده ادبیات و دانشکده دروس عالی در رشته زبانهای قدیم (سانسکریت و پهلوی) اسم می‌نویسد. شاگرد زبان‌شناس معروف فرانسوی می‌شود و زبان قدیم ایران را با کمک او دنبال می‌کند.

وی به جای آنکه تمدن دروغ و تظاهرات یک عده افراد سطحی و کم عمق اروپا دیده را از فرانسه ارمغان به همراه بیاورد، به شکل یک انسان حقیقی و یک ایرانی متمدن و فهمیده و فاضل که جوهر تمدن اروپا را درک کرده و بر خود افزوده باشد به وطن خود بازگشت.

... شاید به خاطر این است که بدبختی روز به روز دهن به روی زندگی او باز می‌کرده است.

در این تردید نیست که روح پر شعله و پر تلاطم صادق طبیعتاً محتاج بود کسی او را بشناسد و به ارزش وجود او پی برد و گنج پر ارزش نبوغ او را استخراج کند. اما کجا مردم خودپسند و بی حال در پی گنجهای بزرگ روحهایی مثل روح پر

شعله صادق می‌رفتند و ارزش فوق‌العاده افکار او را درمی‌یافتند؟
صادق هر روزی که از عمرش می‌گذشت احساس فشار و بدبختی بیشتری می‌کرد. برای ما و شما و عموم افراد عادی فشار و بدبختی جز تنگی و فشار زندگی مادی مفهوم دیگری ندارد اما برای شخصی هنرمند و پراز غنای باطنی فشار و بدبختی، فقر فرهنگی و غذای روحی است که او را از پای درمی‌آورد و از میان می‌برد.

به یک هنرمند حقیقی اگر دنیای خودش را بدهند دنیایی که او را بفهمند و بشناسند و روح تشنه او را سیراب کنند و او را برای آثار جدیدتری الهام کند بزرگترین سعادت‌ها و خوشبختی‌ها را به او داده‌اند. او دیگر گرسنگی یا تشنگی را نمی‌فهمد و تشخیص نمی‌دهد. پارکها - طلاها - ثروتها در نظرش خاکی بیش نیستند بر روی زمین می‌نشینند و می‌خواهد و تختخواب ساده او در دنیای خودش مزین به جواهر و تشک پر قو یا قالی ابریشمی هم نباشد تفاوتی ندارد.

برای صادق در ایران، همان کشوری که روزی هاله و رنگ تمدن خود را بر تمام دنیا انداخته بود - همان کشوری که سالها و قرنهای ممتدی برق نبوغ خود را به دنیا نمایان می‌گرداند و چشمها را خیره می‌ساخت، اکنون برای خودش جز پرده‌ای متحرک محسوب نمی‌گردد، زندگی دردناک و غم‌انگیز بود.

فقر روحی از یک طرف و پیدا نکردن دنیای قابل مبانی برای خویش از طرف دیگر روز به روز قوای دفاعی صادق را از میان برده و روح عالی نبوغ او را تحلیل می‌برد.

برای چه بنویسد و برای چه بگوید؟ از کجا کسب فکری کند و تشنگی و گرسنگی ممتد روح خویش را سیراب کند. کم کم از خود مشکوک می‌گشت و به خود و به نبوغ خویش نیز مردد و بدبین می‌گشت. پیش خود می‌گفت پس چه کاره هستم و به چه دردی می‌خورم؟

شغلم چیست و خدمتی که از راه قلم خود می‌کنم کدام است؟

کیست آن وجودی که از من چیزی بخواهد و یا آنکه اهمیتی به وجودم گذارد؟ اگر نویسنده قابلی هستم که در هیچ کجای دنیا کار یک نویسنده مترجمی نیست! باز افکار مبارزه و استقامت در او تقویت می‌گشت و به خود می‌گفت شاید چند نفری باشند که این وجود شکست خورده مرا خواهان باشند، زندگی برای او بدون آن مردم مفهومی نداشت او می‌خواست شرف قلم خود را حفظ کند و برای همین بود که به وجود زنده خود توجهی نداشت. او می‌خواست یک روح زنده‌ای باشد که بتواند فکری را با قلم به روی کاغذ بیاورد.

صادق سعی می‌کرد خود را گم کند - مست کند - تخدیر نماید تا بلکه بتواند زنده بماند، اینهمه ناسلامتی و مرگ دائمی را در هر ثانیه و دقیقه از عمر خویش ببیند و احساس ننماید. او یک فرد عادی نبود. احساسات او، ادراکات او - تشخیصات او آنقدر دقیق و آنقدر تند بود که نمی‌توانست به حال عادی و مثل همه افرادی که در این اجتماع زندگی می‌کنند و گویی دیگر چیزی را نمی‌بینند و نمی‌دانند آتش و آب برایشان یکی است و یک خاصیت دارد حواس آنها کرخ شده و حتا آنهایی که جنساً نیز بدین شکل نبوده‌اند به اجبار خود را بدین صورت درآورده‌اند آنها را در برابر این اجتماع بی‌روح نگاهدارد. تارهای وجود او را با می‌بایستی همیشه با پنجه‌های ماهری به حرکت درآورد یا آنکه آنها را تخدیر نمود. صادق بدین شکل روزها را در کتابخانه هنرکده می‌گذراند و شبها خود را به دست مخدرات می‌سپرد.

عده‌ای اطراف او را گرفته بودند که چیزی نمی‌توانستند به او بدهند یا بر معلومات او بیافزایند و یا نسیمی تازه به روح خسته و ناامید و مأیوس او بدمند. او بود که به آنها همه چیز به رایگان می‌داد اما در عوض چیزی از آنان نمی‌خواست و نمی‌توانست هم از آنان بخواهد.

صادق با وجود یک زندگی سراپا سختی و زجر و مشقت چندین کتاب منتشر ساخت که بوف کور او را، روزنامه ایران با معرفی قابل توجهی از شخصیت صادق

هدایت منتشر و چاپ نمود.^۱

کتابهای صادق نمونه‌ای از تراوش قلم یک نویسنده بسیار توانا و حساس و فاضلی بود که برای همیشه نام او را در تاریخ ادبیات نه تنها ایران بلکه دنیا جاویدان خواهد کرد. «ادبیات در اختیار مردم و برای استفاده مردم» را به خوبی می‌توان در آثار صادق مشاهده نمود.

صادق هدایت در چهار ماه پیش به پاریس عزیمت کرد.

شاگردان هنرکده اولین کسانی بودند که از مسافرت صادق با خبر شدند. چون او کسی را نداشت اسمی، مقامی، پولی کسب نکرده بود که بلافاصله مسافرت او را روزنامه‌ها بنویسند و یا آن که رادیو آن را اعلام نماید. بزرگترین نویسنده معاصر ایران در وطن خود جز یک مترجم بسیار عادی و معمولی بیش نبود.

البته خیلی هم جای تعجب نیست در کشوری مثل ایران که بزرگترین هنرمندان دنیا را دارد! و ترقیاتی که در عموم زمینه‌های فرهنگی و هنری در دنیای کنونی نموده است! یا فردی مانند صادق هدایت جز شغلی مانند مترجمی نباید در اختیار داشته باشد!

بله، صادق هدایت سه روز پیش تنها راه خدمت بیشتر به خود را انتحار دانست، تا لااقل یکنفر از کسانی که فساد عجیب و خطرناک این ملک داریوش را با عینک یک نویسنده فوق‌العاده می‌بیند و زجر می‌کشد و کاری نمی‌تواند انجام دهد و از دست او چیزی ساخته نیست، از میان برود. تا وجودهای بی‌حس و حرکت راه مبتذل خویش را آسوده‌تر ادامه دهند و ظلمها و تعدیهای بی‌حد و حدود آنان کمتر معلوم گردد.

۱ - بوف کوری که در روزنامه ایران به صورت پاورقی چاپ شده متن کامل آن نبود. مرحوم حسینقلی مستعان که از نویسندگان ارشد و مهم آن روزنامه بود، بعدها اعتراف کرد، این او بود که بخشهای مبتذل و بدآموز بوف کور را به هنگام چاپ در روزنامه ایران حذف می‌کرده است!

یک نویسنده فاضل خود را راحت ساخت.
او رفت و شاید خیلی از کسانی که در ردیف صادق می‌شد اسم آنان را در تاریخ
برد نیز هر روز نشناخته و ندانسته در محیط ما از میان می‌روند.
و روز به روز کشور داریوش رو به انحطاط بیشتری پیش رفته و می‌رود.

ا.ر

فوت صادق هدایت^۱

هفته گذشته صادق هدایت در پاریس وفات یافت، درباره ارزش هنری او که در سالهای اخیر آشکارا به انحطاط گرایید در مطبوعات مکرر گفتگو کرده‌اند. نویسنده «سگ ولگرد» و «وغ و غ ساهاب» و «ولنگاری» به عنوان نفرت از فساد و ابتذال مدتها با لحن هزل و خوش طبعی، افراطها و حماقتها و نارواییهای جامعه را به باد انتقاد گرفت. او در «زنده بگور» و «سه قطره خون» و «آب زندگی» قدرت طنز و عمق فکر و حساسیت خود را نشان داد. «حاجی آقا» مثل یک ادعا نامه شدیدالحنی ماسک تظاهر و فریب را از چهره تیپهای احمق و طماع و آب زیرکاه جامعه ما برگرفت.

در این آثار، صادق هدایت گذشته از قدرت ابتکار، وسعت اطلاع خود را از فلکلور ایران نشان داد و معلوم کرد که تا چه اندازه زندگی جامعه خود، یعنی زندگی قهرمانان خود را دریافته است. هدایت قطعاً در تاریخ هنر مدرن ایران مقام شایسته‌ای دارد.

اما فساد و ابتذال دو درد بی درمان طبقه روشنفکران ما او را نیز مثل عده‌ای از هنرمندان دیگر در سالهای اخیر به سقوط محکوم کرد. بدینگونه نویسنده «آب زندگی» مثل یک «زنده بگور» تسلیم نومیدی‌ها و تاریکی‌های «بوف کور» گشت و در پایان عمر زندگی را مثل یک چیز «پوچ» و «بی معنی» و «تو خالی» ترک کرد. این سقوط هنری و اخلاقی «صادق» باعث شد که بسیاری از دوستان قدیم نیز از او کناره گرفتند و حتا مرگ این هنرمند بزرگ را با خونسردی شگفت‌انگیزی تلقی کردند.

صادق هدایت نویسنده بزرگ معاصر ایران درگذشت^۱

هفته گذشته صادق هدایت نویسنده بزرگ معاصر ایران در پاریس درگذشت.

مرگ این نویسنده بزرگ، ضایعه ایست برای ملت ایران.

هدایت، نویسنده‌ای بود پرمایه، متفکر، فروتن و بی‌ادعا. در دوره زندگی خود آثار پر ارزش فراوانی خلق کرد. هدایت برای نخستین بار نوول نویسی را به مفهوم واقعی آن، مبتنی بر اصول صحیح معمول ساخت و پس از آن، در تمام عمر، در این رهگذر یکتا ماند. هدایت در آثار متعدد و فراوان خود از قبیل سه قطره خون، سایه روشن، زنده‌بگور، سگ ولگرد، ولنگاری، وغوغ ساهاب، حاجی آقا، بوف کور، علویه خانم، آب زندگی و غیره، استعداد هنری خود را نشان داد. هدایت علاوه بر آثار هنری، در رشته‌های مربوط به فولکلور ایرانی و متون پهلوی تتبعات پر ارزشی دارد. اوسانه، نیرنگستان مثل زند و هومن یسن، شکنند گمانی و بیچاره، گجسته ابالیس، کارنامه اردشیر پاپگان از آن جمله است.

هدایت نویسنده‌ای انساندوست بود که با ابتذال محیط و با قیود و محدودیت‌های ناروا می‌جنگید.

در آثار متعدد او، نمونه‌هایی روشن از این جنگ بی‌امان با ابتذال و قیود ناروا دیده می‌شود.

بعد از شهریور ۱۳۲۰ جریان حوادث در روح و تفکر هدایت تحولی پدید آورد. نویسنده بوف کور و ماجراهای یأس آلود روح بشری، از دیدار مبارزه باشکوه ملتی که شانه از زیر فشار خالی می‌کرد به نشاط آمد.

در این دوره هدایت آثاری به وجود آورده است که نشان‌دهنده این روح

۱ - روزنامه پرچم صلح - چاپ تهران - شماره ۲۴۹ سال اول - دوشنبه ۲۶ فروردین ۱۳۳۰ - مدیر: خسرو ارداقی

خوش بینی است.

هدایت از صمیم قلب با طبقه حاکمه تبهکار ایران دشمن بود. در هر جا و هر وقت، آثار نفرت و کین بی حد و حصر خود را آشکار می ساخت. هدایت در همه عمر، بر دشمنان ملت ایران، به کاخ نشینان فرومایه ملت کُش، با کین و نفرت نگریست، حتا یکبار و یک لحظه نیز در برابر آنها سر خم نکرد. درین سالهای اخیر، یکبار دیگر موج حوادث، روح حساس نویسنده هنرمند را در سایه یأس و نومیدی افکند. هدایتی که شانه از زیر «بوف کور» خالی کرده و اثری مانند «حاجی آقا» به وجود آورده بود باز در رهگذار تاریکی افتاد. مقدمه‌ای که هدایت بر «گروه محکومین» اثر کافکا نوشته است، به خوبی نحوه استنباط و تفکر او را آشکار می کند.

احلام و تخیلات تاریک هدایت که در «بوف کور» به شکلی از هم گسیخته به چشم می خورد، در پیام کافکا که در حقیقت پیام خود اوست، مضبوط و منتظم می شود و در چارچوب‌های معین تظاهر می کند.

در اینجا فرصت آن نیست که درباره این دو اثر (بوف کور - پیام کافکا) هدایت که در حقیقت، نمونه بارز تفکرات اوست بحث شود. ماکه در میدان زندگی، در سنگر معینی نشسته‌ایم، و با شور و نشاط به سوی هدف مشخصی می تازیم، البته نمی توانیم با بسیاری از مطالبی که در این دو اثر خود آورده است موافق باشیم. ولی همچنان نمی توانیم سایر آثار هدایت را که برکنار از یأس و بدبینی است نادیده بگیریم و ارزش اجتماعی بسیار آنها را انکار کنیم.

هدایت در همه عمر، میان دو قطب «زیستن - مُردن» نوسان کرد. درباره این دو مسأله مهم و اساسی حیات بشری، بسیار اندیشید، بسیار نوشت. سرانجام در پیام «کافکا» هدایت صریحاً راه خود را معین کرد. مردن را برگزید. و به دنبال این گزینش نامیمون، به حیات خود خاتمه داد.

ما هنر درخشنده و پر نبوغ هدایت را می ستاییم. او نویسنده‌ای بود

انساندوست، جویای خوشبختی بشر، ولی چون در سنگر مبارزه مستقر نشد و زره روئین نبرد بر تن نکرد، از بیم گزند نومیدی گشوده، در امان نماند. و در تنگنای ظلمت جانفرسا، جان سپرد. ولی ما چون همیشه، پیمان می‌بندیم که در سنگر مبارزه با فساد و تباهی، بمانیم و بجنگیم و پیش رویم.

درگیراگیر این مبارزه بزرگ جهانی توقف و تذبذب، یعنی مرگ و نیستی، هدایت کام نادیده از جهان رفت. این وظیفه همه انسانهای شرافتمند و گرانمایه عصر ماست که در راه تحقق خوشبختی بشری، صمیمانه بکوشند.

درگذشت صادق هدایت^۱

در دو شماره قبل از قول رادیوهای دهلی و پاریس اطلاع یافتیم که صادق هدایت یکی از بهترین و مشهورترین نویسندگان ایران به علت باز شدن شیرگاز مسموم و درگذشته است. رادیوی پاریس ضمناً متذکر شد که دوستان هدایت معتقدند که وی بوسیله باز کردن شیرگاز انتحار کرده است. این خبر دیروز از طرف دوستان و منسوبان صادق هدایت نیز تأیید گردید. صبح پریروز مجلس ترحیم آن فقید از طرف خانواده هدایت در تهران برگزار شد.

مرگ صادق هدایت که به جرئت می‌توان گفت یکی از بهترین نویسندگان و هنرمندان این عصر به شمار می‌رود، برای ملت ایران و بخصوص دوستان و آشنایان وی که به نوشته‌های او آشنایی دارند ضایعه بزرگ و اسفناک و جبران‌ناپذیری است. صادق به جز داستانهای کوتاه (نول) خود که در مجلات و جراید می‌نوشت بیش از سی اثر نفیس از خود به یادگار گذاشته است که از جمله می‌توان در این چند سطر «بوف کور»، «علویه خانم»، «حاجی آقا»، «سایه روشن»، «زننده بگور»، «سه قطره خون» و «ولنگاری» را که از شاهکارهای اوست نام برد. بعضی از آنها به زبانهای دیگری هم ترجمه شده است. ضمناً دو نمایشنامه، یک سفرنامه به عنوان «اصفهان نصف جهان» دو کتاب در تدوین فلکلور ایران و پنج ترجمه از متون پهلوی نیز از جمله آثار اوست. آثار هدایت معدن اصطلاحات و کنایات و امثال و استعارات زنده و زیبایی است که از زبان اکثریت مردم گرفته شده و در ادبیات قدیم نبوده است.

هدایت یکی از پیشقدمان اصلاح زبان فارسی و طرد کلمات خارجی بود، و

۱ - روزنامه کیهان - چاپ تهران - شماره ۲۳۹۳ سال نهم - دوشنبه ۲۶ فروردین ۱۳۳۰ - مدیر: دکتر مصطفی مصباح‌زاده

روزی که او در این میدان قدم گذارد فارسی سره نویسی هنوز تا این اندازه رواج پیدا نکرده بود. هدایت کلماتی را که در شرف مردن بودند و این کلمات به بهترین وجهی احساسات و عواطف توده ایران را بیان می‌کنند رواج داده است. و امروز عده زیادی از نویسندگان جوان از مکتب هدایت تقلید می‌کنند.

وجه امتیاز صادق هدایت از سایر نویسندگانی که تا به حال در ایران بوده‌اند و هستند دو چیز است، یکی آنکه پهلوان داستانهای هدایت همه از مردم ایران هستند، همه تپها از اجتماع ایران بیرون کشیده شده‌اند. و دیگر اینکه هدایت چون برای این مردم، برای اکثریت مردم چیز می‌نوشت به زبان آنها گفتگو می‌کرد به طوری که مردم ایران، کسانی از نوع شخصیت‌هایی که هدایت در آثار خود نقاشی کرده، وقتی داستانهای «آبجی خانم»، «مرده خورها»، «طلب آمرزش» و «زنی که مردش را گم کرده بود» می‌خوانند، تصویرهای خودشان را در این داستانها می‌بینند. در این داستانها هدایت به وصف و نمایش نمونه‌های گوناگون توده مردم ایران پرداخته است. مهربانی و همدلی او با طبقات پایین اجتماع موجب شده است که به سراغ افراد طبقه محرومی برود که دیگران آنها را قابل توصیف و معرفی ندانسته بودند.

هدایت، عشقی سوزان به وطن خود داشت، به دشمنان ایران کینه‌ای شدید نشان می‌داد و این معنی در بسیاری از آثار او آشکار است. هدایت نویسنده‌ای به تمام معنی خوش‌بین به آینده بود و نجات ایران و تمام دنیا را از فقر و مذلت کنونی حتمی و مسلم می‌دانست.

ما این ضایعه بزرگ جبران ناپذیر را به تمام ملت ایران و بخصوص به نویسندگان و دانشمندان و دوستان و منسوبان آن فقید تسلیت می‌گوییم.

مجلس تذکر در سالن موزه^۱

از طرف جمعیت هنری خروس جنگی دیروز ۴ بعد از ظهر مجلس تذکری در سالن موزه برپا بود.

آقای غریب پس از آقای هوشنگ ایرانی سخنرانی نمود و نه تنها دستگاه حاکمه بلکه نسل معاصر را محکوم ساخت که نتوانستند صادق هدایت را بشناسند. مجلس تذکر ساعت ۶ بعد از ظهر خاتمه یافت.

صادق هدایت تواناترین نویسنده ایران درگذشت^۱

برای خیلی از خدمتگزاران و اربابان فرهنگ میهن ما، مرگ ناگهانی هدایت یک درد و مصیبت شخصی بود، هنگامیکه ادبیات معاصر ایران با مبتذلات صادراتی و قالبی عده‌ای پر مدعای بی‌مایه به انحطاط می‌گراید، هنگامی که یاوه‌سرایان وارفته به اسم بافتن چند سطر در بیان بوالهوسیهای خویش نام (ادیب) را بر خود می‌گذارند، هنگامیکه هنوز بازارهای ادبی ایران به دست سوداگران (نگاه آسمانی) و (چین و شکن گیسوان طلایی) و چند (آه!) و (افسوس) و (هیئات) می‌چرخد مرگ هدایت ضایعه‌ای برای هنر ما تمدن و فرهنگ ما بود.

صادق هدایت، تنها نویسنده‌ای بود که می‌شد کلیه آثارش را در معرض نقد جهانیان قرارداد و با افتخار و غرور گفت: اینهمه کار یک نویسنده ایرانی است. ژان - ریشار بلوک هنگام بازگشت از سرزمین اتحاد شوروی، به دوستان هدایت گفته بود:

«به او بگوئید، کناره نگیرد، ارتباط خود را با مردم نگسلد، جهان به وی نیازمند است»

ژان ته فل نقاش و هنرمند مشهور فرانسوی مدتهاست که در شماره‌های بل لتر فرانسز طرحهایی از روی کتاب خلقت هدایت به چاپ می‌رساند. هنگامی که نخستین کنگره صلح در پاریس منعقد بود، ژولیو کوری از هدایت خواست که در کنگره شرکت کند.

زمانی بود که میهن ما، سیاست ستمکارانه اختناق، زبان ملت را بسته بود، هدایت ضمن تأیید دستور کنگره نوشت: «امپریالیستها کشور ما را به زندان بزرگی

۱ - روزنامه دانشجو - چاپ تهران - شماره ۱۲ سال اول - چهارشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۳۰ - مدیر: توران جاوید

مبدل ساخته‌اند، سخن گفتن و راست اندیشیدن جرم است. من نظر شما را در دفاع از صلح می‌ستایم...»

اکنون که بر بضاعت مزجات خویش می‌نگریم، جای هدایت را بیش از پیش خالی می‌یابیم و فقدانش را حس می‌کنیم. بعضی کلمات از بس گاه و بیگاه به کار می‌رود اهمیت و ارزش خود را از دست می‌دهد ولی چاره نیست، ما جزین وسیله‌ای نداریم و جزین نمی‌توانیم بگوییم که مرگ ناگهانی هدایت، ضایعه جبران ناپذیری بود. اندوه این مرگ را نباید با سوگواری و اشکباری فرونشاند، باید راهی را که هدایت متأسفانه از چندین سال به این طرف ناتمام گذارده بود و با مرگ ناگهانی‌اش موقوف مانده است، ادامه داد و تکمیل کرد. باید کاری کرد که ارتباط از هم گسیخته صادق هدایت با مردم میهن ما پیوند یابد. باید در سرفرازی نام تواناترین نویسندگان ایران، نویسنده‌ای که «جهان به وی نیازمند» بود کوشید.

مرگ هدایت^۱

صادق هدایت از نخستین تشکیل دهندگان حزب توده بود ولی وقتی فهمید سران این حزب نوکر روسها هستند کناره گیری کرد - نامه‌ای که خلیل ملکی رهبر انشعاییون حزب توده به نوشین نوشته این حقیقت را فاش می‌سازد - مختصری از زندگی سیاسی و اجتماعی و چگونگی خودکشی بزرگترین نویسنده هنرمند ایران در پاریس - این نویسنده ایرانی یکبار خود را از برج ایفل به رودخانه سن پرتاب کرد و نمرود و این بار با گاز چراغ آشپزخانه انتحار کرد!

آخرین اثر صادق هدایت چه بود؟

هفته گذشته ناگهان خبر تأسف‌آوری در تهران انتشار یافت که تا مدتی کسی نمی‌توانست آن را باور کند، این خبر حاکی از بروز یک ضایعه اسف‌انگیز برای جامعه ایرانی یعنی بدون اغراق از دست رفتن بزرگترین و هنرمندترین و تواناترین نویسنده معاصر ایران «صادق هدایت» بود!

بدون شک در نیم قرن اخیر ستاره درخشانی مانند او هرگز در آسمان هنر و ادبیات ایران ندرخشید و با مرگ ناگهانی وی مکتب نویسندگی جدید ایران پیشوا و راهنمای بزرگی را از دست داد. و این حادثه برای همه، بخصوص هنرمندان و هنر دوستان ایرانی ضایعه عظیم و تأثرانگیزی محسوب می‌شود.

صادق هدایت یک شخصیت علمی و هنری بود که در راه خدمت به فرهنگ این اجتماع گامهای بزرگ و برجسته‌ای برداشت. برای هر ایرانی لازم است که با زندگی علمی و هنری و اجتماعی این هنرمند آشنا شود تا بداند چرا به قول روزنامه روسی «به سوی آینده» که به زبان فارسی در تهران منتشر می‌شود، نویسنده‌ای که

۱ - روزنامه ایرانشهر - چاپ تهران - شماره ۴۱ سال اول - پنج‌شنبه ۲۹ فروردین ۱۳۳۰ - مدیر: عزت‌الله همایونفر

بازتاب خودکشی هدایت در مطبوعات ایران □ ۲۲۹

شانه از زیر «بوف کور» (بزرگترین شاهکار ادبی هدایت) خالی کرد و «حاجی آقا» را نوشت دوباره «پیام کافکا» را به وجود آورد، و به دامان یأس و نومیدی پناه برد...
اگر نویسندگان به سوی آینده نمی‌دانند این مقاله را بخوانند تا بدانند!

زندگی خصوصی هدایت

صادق هدایت از یک خانواده اشرافی بود، او از سالهای نخستین زندگی با ابتذال و فساد جامعه‌ای که در آن می‌زیست آشنا شد و به خوبی توانست عوامل گوناگون این فساد را درک و در مغز باز و روشن بین خود آن را تجزیه و تحلیل کند. تحصیلات کلاسیک و اجتماعی نامرتب خود را نیمی در ایران و نیمی در کشورهای اروپایی انجام داد و با قدرت خلاقه‌ای که داشت بیش از هر چیز در فهم و درک مکاتب هنری مغرب زمین کوشش می‌کرد و در بازگشت به ایران با مطالعه عمیقی که روی اوضاع اجتماعی میهن خود داشت و فراگرفتن تکنیک نوین نویسندگی، آثار هنرمندانه‌ای ارمغان آورد که از همان زمان کسانی که با ادبیات و هنر آشنایی داشتند پی به نبوغ و استعداد شگرف او بردند و آتیه درخشان وی را پیش‌بینی نمودند. هدایت در بازگشت به میهن، چون مانند اغلب نویسندگان به غلط مشهور (!) ما، اهل هوچی‌گری و زد و بند نبود و هنرمندی پُر مایه، کم ادعا و فروتن بود نخواست و نتوانست خود را آن طور که باید به همه بشناساند و با شغل ساده «مترجمی» در دانشکده هنرهای زیبا مشغول کار شد و تا پایان عمر نیز به همان شغل مشغول کار بود.

زندگی هنری صادق

هدایت در دوره حیات نسبتاً کوتاه خویش بیش از ۲۵ جلد اثر هنری که هر یک در نوع خود شاهکاری محسوب می‌شوند به جای گذاشت. چنین نویسنده پُرکار و نابغه‌ای در میهن ما تاکنون نبوده که تا این اندازه آثار پر ارزش به وجود آورده و به مفهوم واقعی، هنر نویسندگی را مجسم کرده باشد. از آثار فراوان و متعدد و با ارزش وی می‌توان به روحیات و افکار اجتماعی او نیز پی برد.

پرسوناژهای کتب وی معرف شخصیت روحی او هستند، هدایت در «ترانه‌های خیام» وقتی خیام را با آن اندیشه‌های عمیق فلسفی و اجتماعی و غرور ملی خود به ما می‌شناساند در حقیقت خود را معرفی می‌کند... هرگز نمی‌توانست میهن آباء و اجدادی خود را فراموش کند و همه جا و همه وقت در تمام آثار خود، نسبت به دشمنان ایران لجوجانه کینه‌توزی خود را آشکار می‌کند. وی نخستین نویسنده‌ای بود که هنرمندانه تمنیات طبقات محروم اجتماع را در آثار ارزشمند خویش منعکس ساخت و به یاری آنان برخاست.

واکنش همین ایدئولوژی بشر دوستانه و در عین حال ملی بود که در زندگی اجتماعی او نمودار گشت...

خدمت به فرهنگ و دانش

همچنانکه در زمینه به وجود آوردن آثار پراج و هنری، هدایت نبوغ و خلاقیت خود را پدیدار ساخت، به همان نسبت در پیرامون تحقیقات علمی و خدمات فرهنگی ساعی و کوشا بود.

برای اولین بار روی اصول صحیح به جمع‌آوری فولکلور (فرهنگ عامیانه) مشغول شد و کتبی هم در این زمینه نوشت و آثار قابل توجهی از متون پهلوی را به فارسی ترجمه کرد و تبعات و تحقیقات با ارزش او از این حیث بی‌نظیر است. نیرنگستان، اوسانه، گجسته ابالیش، اردشیر پاپگان نمونه‌هایی زنده از این موضوع است.

هدایت، یک شخصیت بین‌المللی

شهرت صادق هدایت نویسنده بزرگ ما در خارج از ایران با نهایت تأسف (!) بیش از کشور خود ما بود.

بسیاری از آثار وی را تاکنون چندین بار به زبان فرانسه در پاریس چاپ کرده‌اند.

«روزه لسکو» نویسنده مشهور فرانسوی که ترجمه آثار هنری هدایت را انجام داد در مقاله مفصلی که در یکی از مجلات فرانسه نوشت شخصیت هنری او را به خوبی تشریح و روی آثارش بحث فنی و دقیقی به عمل آورده است که می‌رساند هدایت یک شخصیت بین‌المللی محسوب می‌شود.

مرحوم پروفیسور «کریستن سن» مستشرق مشهور بلژیکی که چند سال قبل به ایران مسافرت کرد تحت تأثیر موقعیت خاص تاریخی و جغرافیایی و ذوق هنر عامیانه مردم سرزمین ما در بازگشت به اروپا چند داستان و افسانه ایرانی به زبان فرانسه نگاشت و وصیت کرد پس از مرگش به تنها کسی که شایستگی ترجمه این آثار را دارد یعنی صادق هدایت واگذار شود تا به زبان شیرین فارسی درآید. هدایت یکی دو تا از آنها را ترجمه و در مجله سخن درج کرد ولی گویا با انتحار وی متأسفانه این کار هم ناتمام ماند.

زندگی اجتماعی صادق هدایت

همانطور که در تشریح زندگی هنری هدایت گفتیم، او نویسنده‌ای بود انساندوست که هرگز نمی‌توانست ناملایمات محیط و زجر و شکنجه‌ای را که طبقات محروم اجتماع تحمل می‌کنند ببیند و خود را از اجتماع بیگانه نشان دهد. وی هنرمندی بود که از میان مردم برخاسته و هنر خود را نیز جز در خدمت به اجتماع نمی‌خواست.

مقارن همین زمان بود که نویسنده زود رنج و فوق‌العاده حساس که تحت تأثیر اوضاع بیست ساله آثار هنرمندانه ولی یأس آمیزی نظیر «بوف کور» و غیره به وجود آورده بود نخستین اثر مبارزه جویانه و اجتماعی خویش، یعنی مجموعه داستانی به نام «حاجی آقا» را نوشت و منتشر ساخت و ضجه خشم‌آلود و پرکین مردمان زمانش را آشکار کرد.

وی مدتها در راه این مبارزه و جریان سیاسی و اجتماعی که نتیجه منطقی اوضاع

روز بود دوش به دوش سایرین کوشید ولی پس از اندک زمانی وقتی فهمید که رهبران حزب توده جز مُشتی جاسوس و پست و دغل و نوکر روسها نیستند از این حزب کناره‌گیری کرد. و متعاقب کناره‌گیری وی جریان انشعاب در حزب توده پیش آمد که جمعی از عناصر روشنفکر و میهن پرست که از شخصیت‌های برجسته این حزب بودند و بنا به اعتراف خود توده‌ایها «مغز حزب توده» محسوب می‌شدند نیز کناره‌گیری کرده و حزب توده تبدیل به یک کانون جاسوسی و نوکری و مزدوری برای دولت بیگانه شمالی شد.

سند رسوایی

این عین نامه‌ای است که خلیل ملکی رهبر انشعاییون حزب توده در این مورد به نوشین عضو مؤثر کمیته مرکزی حزب توده پس از جریان انشعاب نوشته و این حقیقت تلخ را آشکار می‌کند:

«دوست عزیز آقای نوشین! چند ساعت پس از نصف شب است که این سطور را برای شما می‌نویسم. خیلی دلم برای شما تنگ شده است ولی ملاقات با یک نفر خائن و منحرف برای شما خیلی خوشایند نباید باشد. گاهی خیال می‌کنم شما را در روی صحنه تئاتر زیارت نمایم ولی نمی‌توانم خود را راضی کنم. ابراد من نه برای این است که شما امضایی برای تقبیح عملی نموده‌اید که مسیبن حقیقی آن را بیشتر از من می‌شناسید! برای این نیست که من نمی‌خواهم و نمی‌توانم حتا در روی صحنه شما را ببینم! بلکه تنفر من از دیدن شما به این جهت است که در مقابل این روش بیشرفانه و ناجوانمردانه سکوت اختیار نموده‌اید... شما که جرأت تقبیح علنی من و خامه‌ای، جواهری و غیره را داشتید ولی جرأت تقبیح این روش را که خودتان نزدیک‌تر از من به قبح آن هستید ندارید. اگر من فعلاً نمی‌توانم این افتخار را داشته باشم که بازی هنرمندان شما را در روی صحنه تئاتر ببینم دارای این افتخار هستم که بازی هنرمندان شما را در صحنه سیاست تماشا می‌نمایم. اگر من

نمی‌توانم به اندازه یک نفر از هزاران نفر تماشاچی تشویقی از شما و همکاران هنرمند شما به عمل آورم در عوض یک پیشنهاد مفید دارم: پس از ولین شما نقشی را که امروز در صحنه سیاسی بازی می‌کنید در صحنه تئاتر بازی نمایید.

شخصیت سیاسی خودتان را به مردم مجسم سازید، بی‌شک موفقیت بزرگی خواهید داشت. چون من «قریحه» این نوع نویسندگی را ندارم ممکن است این مشکل و حل آن را به عهده آقای طبری یا رفیق طبری بگذاریم که رفاقت چهارده ساله خود را با خامه‌ای مخصوصاً به حد کمال هنرمندی رسانده است.

در روی صحنه یک فرد اجتماعی و مبارزی را مجسم نمایید که تا دیروز علی‌رغم توجه تمام دوستان خود و علی‌رغم عقل و منطق، هنر و قریحه خود را فدای سیاست یعنی وکیل شدن برای مجلس نموده ولی امروز به عکس تمام عقاید سیاسی و اجتماعی، خود را به تمام معنی کلمه فدای قریحه و هنر یعنی فدای نتیجه حاصل از هنر یعنی «پول» نموده است.

همن پولی که شما هنرمندان بارها آن را در صحنه معرفی نموده‌اید که با آن پول می‌توان وجدان اخلاقی‌ترین مردم را خرید!

با پول می‌توان شجاعت اخلاقی انسان را خرید. البته تصدیق خواهید فرمود که این نوع خریداری لازم نیست همیشه مستقیم باشد. غیر مستقیم هم از لحاظ اخلاقی همان اثر و نتیجه را دارد.

اگر یک فرد مبارز هنرمندی برای رواج بازار تجارت هنرمندان خود و یا از ترس کساد بازار خود اجازه دهد که به نام او و یا سوء استفاده ضمنی از نام و شخصیت او، قبیح‌ترین مردم، شریفترین افراد را خیانتکار و منحرف و عامل امپریالیسم و همردیف تروتسکی و غیره جلوه دهند و او ساکت و آرام بنشیند که اسم او نیز به عنوان عضو هیئت اجرائیه در این اتهامات به نام اکثریت تام و تمام مورد سوء استفاده قرار بگیرد اسم این را چه می‌توان گذارد؟؟

آری دوست عزیزم... نشان دادن شخصیت یک همچو فرد (بی شخصیتی) در صحنه امروز بیشتر از هر روز برای جامعه ایران مفید و مؤثر است. من خوب متوجه این بی شخصیتی با شخصیت‌ترین افراد جامعه روشنفکران هستم و لزوم مبارزه با این بی شخصیتی را به خوبی درک می‌نمایم. شما این مبارزه را در صحنه شروع نمایید و از خودتان نیز شروع نمایید.

اگر من جرأت صراحت لهجه گستاخانه را پیدا کرده‌ام (البته تعجب نخواهید نمود). شما که لااقل در روی صحنه حادثه جو را بازی نموده‌اید متوجه هستید که من امروز با حادثه‌ای روبرو شده‌ام که هر نوع صراحت لهجه گستاخانه را توجیه می‌نماید. شما خوب متوجه هستید در این پیس سیاسی که امروز در نهضت توده ایران به قلم آقای طبری نوشته می‌شود و به کارگردانی ایشان و شرکت دکتری‌ها و دکتر کشاورزها و قاسمی‌ها و عمه مظفر فیروزها و شوهر او و متأسفانه به شرکت خود شما بازی می‌شود نقش خیانتکار به من و خامه‌ای و جواهری و سایر افراد شرافتمند تحمیل شده است.

خوب متوجه هستید که در این بازی تراژیک و کومیک نقش لنین و استالین و غیره را دکتری‌ها و دکتر کشاورز و عمه فیروز مظفر و شوهرش بازی کرده و نقش خیانت کاران را خامه‌ای و جواهری بازی می‌نمایند!

دوست عزیزم آقای نوشین! گویا فراموش نموده‌اید این انحراف خیانتکارانه که به من نسبت داده می‌شود تاریخش به عکس آنچه ادعا شده از موقع انتشار کتاب «چه باید کرد؟» نمی‌باشد. خیلی زودتر از آن شروع شده. البته فراموش نکرده‌اید و اگر اشتغالات کسی باعث فراموشی شده باشد با کمی تأمل تصدیق خواهید نمود که طبری و قاسمی و کیانوری و شما بودید که این فکر امروزی را که من تعقیب می‌نمایم در من تزریق نمودید. گویا فراموش نکرده باشید که من پس از شناختن افراد «اپور تونیست» در گوشه خانه خود منزوی شده بودم. وقتی شما از طبری تعریف و تمجید و مرا تشویق به تبعیت از فکر خودتان نمودید من ضعف‌ها و

خودخواهی‌های او را که در زندان دیده بودم برای شما تعریف می‌کردم. شما خوب می‌دانید که فکر امروزی من عیناً همان فکر مشترکی است که من و شما و طبری و قاسمی و کیانوری آن روز تعقیب می‌نمودیم و گویا تنها من و خامه‌ای از آن عده امروز نسبت به آن افکار شریف و عالی وفادار مانده‌ایم و طبری و قاسمی و شوهر مریم درست در عکس آن جهت حرکت می‌نمایند و شما هم نقش «لش» را بازی می‌نمایید.

اگر کسب و تجارت شما را خیلی فراموشکار نموده باشد حتماً فراموش ننموده‌اید که علاوه بر اشخاص نامبرده یک شخص ساکت و آرام نیز در اغلب جلسات ما حضور داشت، شخصی که نطق خوبی نیست ولی متفکر و قضاوت‌کننده خوبی است و من و شما هر دو نسبت به آن شخص احترام و ارزش قائل هستیم. آری... اگر خاطرات آن روز را فراموش کرده‌اید و اگر جرأت دارید خواهش می‌کنم این سطور را برای صادق هدایت بخوانید. او فراموش کاری شما را جبران خواهد نمود! من پس از نوشتن این مراسله حس می‌کنم که تمام نفرت من از شما تبدیل به محبت و صمیمیت همیشگی گردیده و حس می‌کنم که در یکی از شب‌های هفته می‌توانم شما را در روی صحنه ببینم و مانند هفته گذشته سعی می‌کنم در صف اول نشسته و از نزدیک شما را تماشا نمایم. من بدون شرمساری و با وجدان راحت به روی شما نگاه خواهم کرد زیرا با نوشتن این سطور دیگر هیچ اثری از نفرت و تحقیر در فکر من باقی نمانده و ارزش و احترام همیشگی خود را نسبت به شما باز یافته‌ام. من در عالم دوستی موظف بودم به تکلیف خود عمل کنم و افکار خود را درباره شما به خود شما بنویسم تا بتوانم استراحت نمایم.»

دوست صمیمی شما خلیل ملکی

سفر مرگ!

اثر این جریانات کثیف و ننگین در زندگی اجتماعی هدایت بار دیگر وی را دچار یک سقوط عظیم روحی کرد و به قول روزنامه روسی «به سوی آینده» در «سنگرا» «مستقر»! نشد و زندگی خود را در میهن رها کرد و در حدود یک ماه قبل به پاریس رفت.

ظاهراً این سفر وی برای گردش و رفع خستگی بود، برخی هم عقیده داشتند که دیگر به ایران مراجعت نخواهد کرد و می‌گفتند در آنجا خانه‌ای خریده و دیگر باز نخواهد گشت، همسفر وی در این راه آقای انجوی شیرازی بود، وی قبل از سفر امتیاز نشر کلیه آثار خود را به موجب سندی به آقای منوچهر گلبادی نماینده مجلس واگذار کرد و رفت.

یکبار دیگر هم قصد خودکشی کرد

دوستانش می‌گویند هدایت یکبار دیگر هم در پاریس به قصد خودکشی خود را از برج ایفل به رودخانه «سن» پرتاب کرد که گویا تصادفاً در قایقی افتاده و نمرده بود!

چند بار هم در تهران تریاک مخلوط با الکل به قصد انتحار نوشیده بود که رفقاییش به دادش رسیده بودند.

صادق هدایت تحت تأثیر آثار و اوضاع شوم اجتماعی اخیر ایران و پس از کناره‌گیری از حزب توده «پیام کافکا» را که ناله‌ای دلخراش و حرمان‌آمیز از زندگی در این محیط بود، در مقدمه داستانی به نام «گروه محکومین» از آثار نویسنده چک «کافکا» نوشت که در حقیقت مقدمه‌ای برای خودکشی وی محسوب می‌شد.

۲۵۸ □ خودکشی صادق هدایت

آخرین اثر صادق هدایت

خودکشی هدایت آخرین و جانگدازترین اثر وی بود که مانند جرقه جانسوزی در عالم هنر ایران جهید و خاموش شد!

[امضاء] «سکوت»

صادق هدایت^۱

هفته گذشته صادق هدایت نویسنده توانای ایران در پاریس زندگی را درگذراند. اگر گفته شود الهه هنر سیاهپوش و ماتمزده است اغراق نیست. کسی در گذشته که درباره او یکی از اساتید ادب مرفعی معاصر ایران که افتخار شاگردی اش را داریم چنین اظهار نظر می‌کند.

«... ما همه افرادی که امروز به «نوشتن» علاقه نشان می‌دهیم به این معلم بزرگ هنری خود شدیداً مدیونیم و غالباً در راههایی می‌رویم که او با استقامت و شایستگی پیموده و به طور آشکار در موقع عرضه استعداد خود ضعف و عدم لیاقت نشان می‌دهیم و پی می‌بریم که فاصله ما با آموزگاری که شروع‌کننده زبردستی بوده است چقدر زیاد است.

... نسلهای آینده، بدون تردید نام صادق هدایت را تجلیل خواهند نمود زیرا او به زبان، به تاریخ، به ملت، به روح تکامل اجتماعی و آزادی ملت ایران خدمت کرده و خود سرمشق یک انسان وارسته و بزرگواری بوده است.

رفتار خصوصی صادق عزیز با دوستان و پیروان مکتب هنری اش، با صمیمیت و فروتنی غیرقابل وصفی توأم بود. چشمه فیاضی که در مقابل یک پرسش با صد پاسخ به شاگردان افتخار می‌داد، من که شاگرد آخر صف شاگردان آن فقید بوده‌ام شهادت می‌دهم که در عمر خود درختی به این عظمت بارور، به این اندازه شاخه افکنده ندیده بوده‌ام.

عکس بالا را که کار آقای مؤید عهد نقاش معروف است ما قبلاً کپی و کوچک و آماده کرده بودیم و به وسایلی تلاش داشتیم تا مگر بتوانیم استاد بزرگوار خود را

۱ - نامه چلنگر - چاپ تهران - شماره ۷ سال اول - پنجشنبه ۲۹ فروردین ۱۳۳۰ - مدیر: محمدعلی افرشته

برانگیزیم بلکه با دستخطی روزنامه چلنگر را مباحی و سرافراز فرماید متأسفانه فقط این مجال برای ما باقی ماند که بتوانیم دور عکس را یک حاشیه سیاه بگذاریم.

محمد علی افراشته

مرگ صادق هدایت^۱

روز سه‌شنبه گذشته ۱۹ فروردین صادق هدایت نویسنده معروف در پاریس خودکشی کرد و خبر آن را اول بار رادیوهای پاریس و دهلی منتشر کردند و رادیو تهران از ذکر آن یا به علت بی‌اطلاعی یا به سبب بی‌اعتنایی، خودداری نمود، تا اینکه وقتی همه دانستند، بدان اشاره کرد.

صادق هدایت از نویسندگان محدود بلکه منحصر به فردی بود که باب جدیدی در ادبیات ما باز کرد و فن نوشتن داستانهای کوتاه را او به ادبیات جدید و جوانان نویسنده با استعداد ولی تازه کار اهداء نمود. کتابهای صادق هدایت از لحاظ دقت در جمع‌آوری اصطلاحات و تعبیرات عوامانه و کنایات و استعارات مردم عادی بی‌نظیر است. و به جرأت می‌توان گفت که درین راه از جمال‌زاده که بنوبه خود در این فن هنرمندی تواناست پیش افتاده و تعبیرات و اصطلاحات عامیانه را از او بهتر و بجایتر بکار برده است.

معروفترین کتابهای صادق هدایت عبارتست از «بوف کور» و «حاجی آقا» و «علویه خانم» و «ولنگاری» و «سه قطره خون». موضوع این داستانها همه از زندگانی عادی مردم و اصطلاحات و تعبیرات معمولی فراهم آمده است که روزانه صدها بار دیده و شنیده‌ایم ولی تنها قریحه صادق هدایت است که این مطالب عادی را تا این حد زیبا و دوست داشتنی و مطبوع و مقبول جلوه داده است.

غیر ازین کتب، کتابهای دیگری نیز مانند: «فواید گیاه‌خواری» و ترجمه‌هایی از متون پهلوی مثل: «شهرستانهای ایران» و «گجسته ابالیس» و تحقیقاتی درباره

بازتاب خودکشی هدایت در مطبوعات ایران □ ۲۶۱

«ترانه‌های خیام» تألیف کرده و یادداشتها و تحقیقات مفصل دیگری نیز دارد که هنوز به زیور طبع آراسته نشده است.

مرگ صادق هدایت، ضایعه جبران ناپذیری برای ادبیات جدید و جوان ما داشت، ولی اکنون که او به اختیار، خود را از جهان و هرچه در آنست کنار گرفت امیدواریم که شاگردان مکتب وی راه و روش او را تعقیب کنند و آثاری گرانبها برگنجینه ادبیات جدید بیفزایند.

این موجود وحشتناک، صادق هدایت^۱

از فرخ کیوانی

این، بیوگرافی صادق هدایت نیست. خاطراتی است که یک دوست قدیمی هدایت از او دارد.

پنج ماه پیش روزی که صادق هدایت به پاریس رفت، می‌خواست دیگر به ایران برنگردد. می‌گفت: «من از ایران فرار می‌کنم. من چهار پنج ماه زندگی در یک محیط آرام و آزاد را به بیست سال عمر در ایران، مصالحه می‌کنم.»

هدایت برای معالجه به اروپا رفت. مرخصی که از دانشگاه گرفته بود؛ فقط برای پنج ماه بود. می‌بایستی همین روزها برگردد ولی یک دفعه خبر آمد که خودش را کشته. صادق در نمره ۱۲۵ در «بولوار سن میشل» پاریس زندگی می‌کرد. در این ناحیه از پاریس، کرایه اتاق ارزان است. صادق هم یکی از ارزانترین اتاق‌ها را گرفت. در کاغذی که به یکی از دوست‌های نزدیکش به تهران فرستاده بود، نوشته بود: «اینجا کلبه محقری گرفته‌ام.» تازه پولی که داشت به خرجش نمی‌رسید. همین اواخر بود که می‌خواست به سوئیس برود شاید خرجش کمتر بشود. هدایت در تهران، سمت مترجم هنرکده را داشت. حقوق مختصری می‌گرفت. وقتی مریض شد، خواست برود اروپا معالجه کند، قرار شد حقوقش را به ارز به او بدهند؛ این مبلغ زیادتر از چهل پنجاه لیره نمی‌شد. برای کسی که اهل مطالعه بود، هر چند روز چند کتاب تازه می‌خریده، این پول کفاف نمی‌داد. صادق در ماه بیشتر از ده لیره؛ سیگار می‌کشید. خانواده‌اش به او هیچ کمکی نمی‌کردند. تقاضای کمکی هم از آنها

۱ - مجله تهران مصور - چاپ تهران - شماره ۴۰۱ - جمعه ۳۰ فروردین ماه ۱۳۳۰ - مدیر: مهندس عبدالله والا

نداشت. برایشان کاغذ هم نمی فرستاد. فقط وقتی به پاریس رسید، یک کاغذ برای یکی از دوست‌های صمیمی‌اش در تهران فرستاد؛ نوشت: «یاهو بدان که ما رسیدیم.»

چند وقت پیش دو تا پاکت برای یکی از برادرهایش فرستاد. وقتی در پاکت‌ها را باز کردند، دیدند عکس‌های صادق است. عجیب است! صادق دفعه اول که در پاریس بود، فقط یک دفعه عکس خودش را به تهران فرستاد. چند وقت بعد هم خبر آوردند که خودکشی کرده، خودش را توی رودخانه «سن» انداخته است. خبر کشته شدنش دروغ بود ولی این راست بود که به قصد خودکشی توی رودخانه «مارن» پریده. این دفعه هم چند روز بعد از اینکه عکسهایش به تهران رسید، خبر خودکشی‌اش را آوردند.

صادق دوست نداشت از او عکس بردارند. رویش را برمی‌گرداند. [۹] به همین جهت عکس‌های او، کم است. اما این دو دفعه، قبل از پریدن توی رودخانه «مارن» و قبل از اینکه با گاز خودش را بکشد، با پای خودش به عکاسخانه رفت؛ ژست عکاسخانه‌ای گرفت؛ عکس او را برداشتند، عکس‌ها را به تهران فرستاد.

هدایت دفعه اول، برای تحصیل دندانسازی [۹] به اروپا رفت. ذوق نویسندگی در همان وقت هم در او بود. برای پول و شهرت، نویسنده نشد. می‌خواست احساساتش را جوری بیرون بریزد. خودش می‌گفت «روزهای اول که در ایران شروع کردم، این آقایان خیال کردند می‌خواهم جای کسی را بگیرم یا مقام آنها را برای خودم غصب کنم، با تجهیزات کامل جلوی این موجود وحشتناک را گرفتند. ولی وقتی دیدند اصلاً چیزی که من توی فکر آن نیستم شهرت و مقام است، خودشان را عقب کشیدند.» مقصودش از «آقایان» نویسنده‌هایی بودند که آنوقت بکه تاز بودند. مقصودش از «این موجود وحشتناک»، خودش بود. صادق هدایت، کلمه‌ها و عبارتهای مخصوص خودش داشت. به خودش و به خیلی چیزها می‌گفت «موجود وحشتناک». هر وقت هم از او می‌پرسیدند «این روزها چه می‌کنی؟» می‌گفت: «به

رتق و فتق امور مشغولم» این حرف برای این بود که دیگر موضوع را دنبال نکنید. به شما چه که او این روزها چه می‌کند. - او نمی‌خواست که شما از غصه دلش با خبر باشید. او نمی‌خواست کسی راجع به زندگی‌اش؛ اظهار عقیده بکند. او می‌گفت: «زندگی را باید با کثیف‌ترین وضع بگذرانیم». این جمله را در روزهای آخر که در تهران بود، همیشه می‌گفت. یک جمله مشهور دیگر هم داشت که: «عقیده شما راجع به دنیای دون چیست؟» این حرف را مخصوصاً چند ماهی که در هندوستان بود زیاد می‌زد. بطوریکه در شهر بمبئی هر جا از دور پیدا می‌شد؛ ایرانی‌هایی که او را می‌شناختند می‌گفتند «دنیای دونی آمد؟» صادق هفت هشت ماه در بمبئی بود، «شین پرتو» نویسنده او را به بمبئی دعوت کرده بود. هدایت بعضی از نوشته‌هایش را به شین پرتو داده بود. شین پرتو عضو وزارت خارجه است، آن وقت وی کنسول در بمبئی بود. هیچ وقت یادم نمی‌رود، عصرها تا موقع غروب آفتاب، کنار دریا روی نیمکت می‌نشستیم، ساکت و آرام، به آب دریا نگاه می‌کردیم، آبها موج می‌خورد، می‌آمد خودش را کنار ساحل جلوی ما محکم روی زمین می‌زد، آن وقت صادق می‌گفت: «از این منظره قشنگ‌تر چه می‌خواهید.» اما آن وقت صادق، زیاد «پسی میست» و بدبین نبود، موقتاً مقداری از بدبینی‌اش را از دست داده بود، چون عاشق شده بود. خیال می‌کنم این اولین و آخرین عشق صادق بود.

در بمبئی، در یک خانواده ایرانی، دو تا خواهر بودند شاید در حدود یکسال، یکسال و نیم با هم اختلاف سن داشتند، هر دو خوشگل بودند، خوشگلی‌شان طوری بود که من هنوز بعد از شانزده هفده سال، وقتی قیافه این دو تا دختر یادم می‌آید، فکر می‌کنم که تنها قشنگی که صادق می‌توانست عاشق آن بشود، همان قشنگی این دو تا دختر بود. صادق عاشق این قشنگی شد. عاشق هر دو تا خواهر شد. نمی‌توانست بگوید کدام یکشان را بیشتر دوست دارد، درد دلش را عصرها به کنار دریا می‌آورد. به ما می‌گفت: «نمی‌دانم کدام یک را انتخاب کنم.» عشق، صادق را مدتی از آن بدبینی مفرط که داشت، نجات داد.

به فکر افتاد ازدواج کند، درد می کشید اما با همه صمیمیت و محبتی که در غربت بین ما بود، نمی خواست اعتراف کند که حقیقتاً عاشق شده و عشقش آن قدر حقیقی است که می خواهد ازدواج کند. صادق همینطور در تردید باقی ماند. تصمیم نگرفت کدام یک از این دو خواهر را دوست بدارد. بدبین تر از سابق شد. در این وقت، چشمش خیلی ضعیف بود. از اول جوانی گوشت نمی خورد، و فنی هندوستان آمد دید بعضی هندوها هم گوشت نمی خورند، تشویق شد، دیگر لب به گوشت نزد، هر روز ضعیف تر شد تا روزیکه می خواست عصر آن به ایران حرکت کند، در سر کنسولگری ایران در بمبئی، بیهوش شد، اگر دکتر و دوا فوری به او نرسیده بود، صادق مُرده بود. این دفعه هم در پاریس، صادق دو سه دفعه ضعف کرد. یک دفعه در ترن زیرزمینی پاریس بود. موقعی که از پلکان بالا می آمد، پایش سست شد، روی زمین نشست.

هدایت، وقتی به پاریس می رفت یکی از دلخوشیهایش این بود که شهید نورائی هم در پاریس است، از موقعیکه شهید نورائی دفعه آخر به اروپا رفت، برای هدایت کاغذ می نوشت. این دو نفر با هم دوست بودند ولی هدایت مثل همیشه، جواب غالب کاغذهای او را هم نمی داد، یا در دو سه سطر می داد. شبی که فردای آن هدایت به پاریس می رفت، رفقاییش جمع شدند تلگرافی به شهید نورائی مخابره کردند که صادق به پاریس می آید. ولی رفیق هدایت، در این وقت در رختخواب بود. قادر به حرکت نبود. روی کلیه شهید نورائی، در آلمان عمل شد. عمل فایده نکرد، دست و پا و صورتش باد کرد، دیگر نمی توانست نفس به راحتی بکشد، چشمهایش هم نمی دید، تشخیص داده بودند که سرطان مغزی هم دارد. هدایت، شهید نورائی را در تهران سلامت دیده بود. حالا در پاریس می دید که آن آدم سالم به قول خودش چه موجود وحشتناکی شده است، مثل قهرمان داستان «مسخ»، اثر کافکا، به چه وضع فلاکت باری درآمده است. معلوم نیست که این صحنه، صادق را تحت تأثیر قرار نداده باشد. هدایت پنج شش روز پس از مرگ [؟] شهید نورائی،

خودکشی کرد. بطوریکه شنیده شد تمام روزنه‌ها و سوراخهای در و پنجره، قبلاً پنبه گذاشته بود که گاز، از اتاق بیرون نرود، او را زودتر بکشد.

هدایت موقع مرگ، هیچ نوشته‌ای، با خودش نداشت آثار منتشر نشده او، فقط دو کتاب است که مدتی است نوشته. آنها را فعلاً نمی‌شود منتشر کرد. خیلی نوشته‌های این دو کتاب، صریح است. برای چاپ آن باید موقع آرامی را پیدا کرد، این دو کتاب در اختیار پدرش «اعتضادالملک» است. در خانواده هدایت هیچکس مثل اعتضادالملک به پسرش شباهت ندارد. تمام ژست‌های او، مثل ژست‌های پسرش است، به نظر رفقای صادق، موقعیکه اعتضادالملک سیگار از قوطی سیگار بیرون می‌آورد، مثل این است که خود صادق را می‌بینند. اعتضادالملک، پسر عمومی مخبرالسلطنه هدایت است. صادق برادر خانم رزم‌آرا است. خانواده صادق، یک خانواده اشرافی است ولی نوشته‌های صادق همه بر ضد اجتماعی بود که در آن زندگی می‌کرد. از خانواده‌اش فراری بود. شرح فرارش را از خانواده، شرح مصیبت‌های روحی که کشیده، صادق همه را در مقدمه «گروه محکومین» شرح داده. این مقدمه شرح حال «کافکا» نویسنده «گروه محکومین» و شرح حال صادق هدایت مترجم بعض نوشته‌های کافکاست. چند تا از داستانهای «کافکا» را صادق و چند تای آنها حسن قائمیان ترجمه کرده است. همین اواخر این داستانها به اسم «مسخ» منتشر شد. «مسخ» را صادق در تهران ترجمه کرد، وقتی فرانسه رفت، حسن قائمیان این داستان «کافکا» را به همراه چند از داستانهای کوچک دیگر «کافکا» که خودش ترجمه کرده بود، منتشر کرد. قائمیان از همکارها و دوستان صادق بود. صادق دوست داشت اسم او را «غاعمیان» بنویسد. می‌گفت: «ما چرا باید مقید به اصول خشک ادبی باشیم. زنجیرها را پاره می‌کنیم.» او سعی داشت به اصول زبان فارسی بی‌اعتنا باشد. می‌گفت «همین بی‌اعتنایی لطف به نوشته می‌دهد. اگر کسی پایبند اصول باشد، پایبند فکر نمی‌تواند باشد».

فوت صادق هدایت^۱

مجلس تذکری در روز پنج‌شنبه ۲۹ فروردین از طرف دانشکده هنرهای زیبا در تالار سخنرانی آن دانشکده منعقد گردید. در این مجلس آقای دکتر سیاسی رئیس دانشگاه تهران و آقای اعتضادالملک هدایت پدر آن مرحوم و سرلشگر کریم هدایت و سرلشگر عبدالله هدایت و برادران آن مرحوم سرتیپ عیسی هدایت و آقای محمود هدایت و جمعی از استادان و دانشجویان و علاقمندان به آثار آن نویسنده فقید حاضر شده بودند. ابتدا آقای قهرمانپور رئیس دفتر دانشکده هنرهای زیبا پشت میز خطابه رفته از حاضران بمناسبت شرکت در مجلس تذکر سپاسگزاری کردند. سپس به مقام ادبی آن مرحوم اشاره کرده تذکر دادند که مرحوم صادق هدایت با آثار گرانبهایی که از خود به یادگار گذاشته زنده و جاویدان است. آنگاه از طرف دانشکده از آقای محسن وزیری، ناصر عصار، منوچهر شیبانی دانشجویان دانشکده هنرهای زیبا به مناسبت تهیه تابلوهای نقاشی از آثار و عکس آن مرحوم تشکر کردند.

پس از ایشان آقای دکتر پرویز نائل خانلری رئیس اداره انتشارات و روابط دانشگاهی پشت تریبون قرار گرفته خطابه‌ای به شرح ذیل ایراد کردند:

«برای من بسیار دردناک است که در مرگ دوستی که سالهای دراز از لذت هم صحبتی و صمیمیت او بهره‌مند بوده‌ام آنهم در این روزها که هنوز این داغ تازه است در میان جمع گفتگو بکنم. درد درون را به خلوت باید برد. روزهای اول که این خبر دلسوز را شنیدم بعضی از دوستان که از سابقه الفت ما خیر داشتند پیش من آمدند و پرسیدند که در این واقعه چه می‌گویم و چه می‌نویسم؟
گفتم: هیچ! قلم بشکند و سخن بمیرد.»

من در مدتی کوتاه سه دوست هنرمند و بزرگوار و عزیز را از دست داده‌ام. رضای جرجانی، دکتر شهید نورائی، و صادق هدایت. بر من عیب نگیرید اگر دنیا در چشمم رنگ مرگ گرفته باشد.

اما من دو وظیفه دارم: یکی وظیفه دوستی. هیجده سال بود که با صادق هدایت دوست بودم. از غمها و آرزوهای هم خبر داشتیم. بارها دل ما هر دو از یک شوق تپیده بود. بارها هر دو از یک درد به جان آمده بودیم. اگر برادری داشتم نمی توانستم بیش از او دوست داشته باشم. من او را خوب می شناختم. پس حالا که دیگر صادق هدایت میان ما نیست تا دیگران او را بشناسند وظیفه من است که او را چنانکه می شناختم به دیگران معرفی کنم.

وظیفه دیگر را شغلی که دارم به عهده من گذاشته است. من معلم ادبیاتم. البته باید درباره کسی که بی شک از برجسته ترین نمایندگان ادبیات فارسی دوران اخیرست گفتگو بکنم. خصوصاً اکنون که دیگر چشمه فیاض قریحه او خشک شده و بر آنچه که تاکنون به ادبیات کشور خود عطا کرده است چیزی نخواهد افزود، درباره حاصل عمر او قضاوت باید کرد.

شناختن صادق هدایت، چنانکه او بود، آسان نبود. نفرتی که از ابتدال داشت موجب می شد که همیشه چهره اندیشه خود را زیر نقابی از طنز و شوخی پنهان کند. کسانی که او را چند مجلس در خیابان یا در مجالسهای عمومی دیده بودند می پنداشتند مردی شوخ طبع و لاابالی و بی اعتنا به همه کار و همه چیزست، برخوردارهای اولش شاید هم کمی زننده بود. عادت داشت که به تعارفهای مبتذل و ساختگی روزانه با طنز و لطیفه های کنایه آمیز جواب بدهد. مدتها انس و الفت لازم بود تا کسی بداند که پشت این قیافه سرد و بی اعتنا چه آتش شوق و هیجانی زبانه می کشد.

این چهره آرام و نجیب و مهرانگیز که تا چند ماه پیش هر روز عصر در یکی از کافه های خیابان اسلامبول دیده می شد صورتی از عشق و آرزو بود. عشق زیبایی،

عشق پاکی، عشق راستی، عشق ایران، این عشقهای سوزان آرزوی دنیای زیباتر و سعادت‌مندتری را در دل او برانگیخته بود.

صادق هدایت آدمی بود که، نمی‌دانم به چه گناه، از بهشت آرزو به این دنیای ناکامی فرو افتاده بود.

در زندگی اجتماعی، من دوستی از او پاکدل‌تر و مهربان‌تر و صمیمی‌تر نداشته‌ام. و گمان می‌کنم همه دوستان او در این باب همراهی باشند. مهربانی او موجب می‌شد که وظایف دوستی را تمام انجام بدهد. اگر دوستش کسالتی داشت از عبادت او غفلت نمی‌کرد. در رفتارش با دوستان همیشه مؤدب بود، کم مباحثه می‌کرد. اگر می‌دید که با طرف هم فکر و هم سلیقه نیست و کار به مشاجره خواهد کشید زود گفتگو را کوتاه می‌کرد. جز در یک مورد به هیجان نمی‌آمد و صدا را بلند نمی‌کرد و آن وقتی بود که گفتگو از زبان فارسی و تاریخ ایران به میان آمده بود.

در همه حال مراقب بود که در مباحثه دوستان را نرنجانند. از دوستش غیبت نمی‌کرد و نمی‌گذاشت که دوستی پیش او از دوست دیگرش بد بگوید. اگر چنین موردی پیش می‌آمد گاهی خاموش می‌ماند تا گوینده بداند که او با این بدگویی موافق نیست و گاهی اگر لازم بود سخت دفاع می‌کرد.

فروتنی از جمله صفات ممتاز او بود. هرگز کسی نشنیده است که او دعوتی بکند. چه در آن اوقات که آثارش را جز عده معدودی نمی‌خواندند و قدر هنرش را جز چند تن نمی‌دانستند و چه در سالهای اخیر که شهرت و رواج و خواننده و پیرو بسیار یافته بود. همیشه از اینکه نامی از نوشته‌های خود بیاورد یا اشاره‌ای به آنها بکند احتراز داشت.

افق نظرش وسیع‌تر از آن بود که غروری به او دست بدهد و برای خودش مقامی قائل باشد. بارها ضمن گفتگوهای خصوصی به من گفته بود که دنیا از نویسنده و هنرمند بزرگ همیشه پُر بوده و هست، من آنقدر ابله نیستم که برای خودم شأنی قائل بشوم اما اینجا اینقدر میدان خالیست که می‌ترسم گاهی دعوایی بکنم.

به خلاف ظاهر لایابالی، نظم و ترتیبی که در زندگی داشت کم‌نظیر بود. همه کسانی که به اتاق او رفته‌اند می‌دانند که آنجا همیشه منظم بود و هر چیز درست سر جای خودش قرار داشت. هر کتابی را که برمی‌داشت پس از خواندن به جای خود می‌گذاشت. در گنجینه کوچکی که روی میزش بود هر خانه‌ای را به نوعی یادداشت یا لوازم نوشتن اختصاص داده بود. کلید این گنجینه همیشه در جیبش بود، در آن را باز می‌کرد آنچه لازم داشت برمی‌داشت و دوباره در آن را می‌بست و کلید را در جیب می‌گذاشت.

کمتر اتفاق می‌افتاد که نامه‌ای را بی‌جواب بگذارد، هیچ مشغله‌ای مانع او نمی‌شد تا کاغذی را که به او نوشته شده اگرچه با چند کلمه باشد جواب بدهد. در زندگی مادی با آنکه دستگاهش وسعتی نداشت بقدری مرتب بود که هیچکس درباره‌ او نه فکر اسراف و تبذیر می‌کرد و نه گمان خست می‌برد. کسی که تعمّدی داشت تا خود را لایابالی معرفی کند از بیشتر کسانی که من می‌شناختم در زندگی منظم‌تر بود.

هدایت دوستان بسیار داشت. گروهی شیفته هنرش بودند و به او به چشم یک نویسنده زبردست هنرمند می‌نگریستند. جمعی دیگر فریفته اخلاق و رفتارش بودند. او را دوست می‌داشتند و به او احترام می‌گذاشتند زیرا که او را مردی نجیب و اصیل و مؤدب و محترم می‌دیدند. شخصیت او طوری بود که همه را مجذوب و مفتون می‌کرد و بر ضمیر همه دوستانش استیلا داشت.

صادق هدایت تحصیلات عالی را در دانشگاهی فرانگرفته بود. اما کمتر دانشجویی است که در دوران تحصیل به اندازه او در همه دوران عمر شوق آموختن داشته باشد. زبان فرانسه را بسیار خوب می‌دانست و به این زبان درست و روان می‌نوشت، انگلیسی را هم آنقدر می‌دانست که بتواند به خوبی از کتابهای علمی و ادبی این زبان استفاده بکند.

از ادبیات دنیا دارای اطلاعات وسیع و عمیقی بود. کمتر نویسنده بزرگ و نامداری از قدیم و جدید و معاصر بود که هدایت او را شناسد و آثارش را به هر زحمتی بود به دست نیاورده و نخوانده باشد. درباره آنچه می خواند گذشته از سلیقه خاص خودش نظر انتقادی دقیق و صائبی داشت. می توانست ارزش هر اثر ادبی را درست تعیین بکند. من در طی این دوستی ممتد از اطلاعات او در ادبیات جهانی و از نظر انتقادی او فایده ها بردم. از ادبیات قدیم فارسی کمتر کتابی بود که نسخه آن بدست آمدنی باشد و او نخوانده باشد.

اما علاقه او محدود به ادبیات نبود. به همه علوم و معارف بشری با نظر کنجکاوی می نگریست. اطلاعات او به حدی بود که در محیط امروزی ما بسیار کم نظیر است. از جانور و گیاه و زمین تا ستاره و آسمان همه چیز نظر توجه و تحقیق او را جلب می کرد. بارها به تعجب و تحسین می دیدم که درباره یکی از امور طبیعی اطلاعات مبسوطی می دهد.

اما این اطلاعات را برای خود فروشی کسب نمی کرد. هرگز در مجالسهای عادی از این مقوله ها حرفی نمی زد، با هر کس به اندازه فهم و ذوق او صحبت می کرد. لازم بود که مورد خاصی پیش بیاید تا او گوشه ای از اطلاعات وسیع خودش را نشان بدهد.

کتاب هایی را که در ایران به دست نمی آمد دوستانش از کشورهای دیگر برای او می فرستادند. هر کتابی را به دقت از اول تا به آخر می خواند و بعد در کتابخانه می گذاشت. گاهی که از خواندن کتابی بسیار لذت می برد جستجو می کرد تا دوست صاحب ذوقی را پیدا بکند و او را به خواندن آن کتاب وا دارد. همین که در رشته ای خاص کتابی سراغ می کرد که در دسترس او نبود به دوستانش که در سفر بودند کاغذ می نوشت و آن کتاب را از ایشان می خواست.

در سال ۱۳۱۵ به هندوستان سفری کرد. این سفر کمتر از یکسال طول کشید، ارمغانی که از این سفر آورد اطلاعات عمیق و وسیع در زبان پهلوی بود. دوستانش

نقل کردند که در بمبئی هر روز مثل یک شاگرد مدرسه دفتر و کتاب خود را برمی داشت به نقطه دوری بیرون شهر که منزل یکی از دانشمندان پهلوی دان زرتشتی بود می رفت و در محضر او به آموختن این زبان می پرداخت. حاصل این کوشش و علاقه ترجمه شش رساله پهلوی به زبان فارسی بود که بعدها به تدریج انتشار داد.

به نقاشی شوق بسیار داشت. این هنر را خوب می شناخت و از آن لذت می برد. خودش گاهی نقاشی می کرد، نه برای آنکه در این فن وارد شود بلکه فقط طراحی را وسیله ای برای بیان معانی و تأثراتی که در ذهن داشت قرار می داد. نمونه ای از طراحی او در سر لوح کارنامه اردشیر پاپگان چاپ شده است. در این نقش اهور مزدا را با بالهای پژمرده و آویخته، فروغ راستی را بالای سرش تیره و کدر نشان داده است.

اما موسیقی مورد علاقه خاص او بود، موسیقی عالی را خوب می شناخت. نسلی او در افسردگی ها و نومیدی ها موسیقی بود. سالهای پیش هر وقت به خانه او می رفتم اقلأ ساعتی را با هم صرف شنیدن صفحات عالی موسیقی می کردیم. بتهوون و چایکوفسکی و گریگ را بخصوص دوست می داشت. سمفونی پاته تیک چایکوفسکی را چنان گوش می داد که گویی روح خود اوست که به صورت نغمه موسیقی در فضا موج می زند. گاهی نغمه ای را از یکی از سمفونیهای بتهوون سوت می زد. دوستانش در این موقع درمی یافتند که بسیار غمگین است.

در سالهای ۲۳ و ۲۴ مجمعی از دوستان تشکیل داده بودیم. در این بزم که دکتر شهید نورائی و رضای جرجانی و دکتر محمد مقدم و صادق هدایت اعضای اصلی آن بودند، کار اصلی شنیدن موسیقی بود. صادق هدایت به اصطلاح خودش با حضور قلب نغمه های موسیقی را گوش می داد.

همیشه کار می کرد. وقتش چه در خانه، چه در اداره بیشتر به مطالعه صرف می شد. کار اداریش را فقط برای رفع تکلیف انجام می داد. چندی در بانک ملی کار

کرد. مدّتی هم در اداره کل اقتصاد عضو بود. بعد عضو اداره موسیقی شد و از نه سال پیش به مترجمی دانشکده هنرهای زیبا مأمور شد. کار مهمی نبود اما صادق هدایت به رتبه‌ها و مقامات اداری اینقدر بی‌اعتنا بود که حتّاً برای او تفاوتی نمی‌کرد اگر عنوان و سمت مستخدم جزء به او می‌دادند. از کسانی بود که از ابتدا خط مشی خود را در زندگانی معین می‌کنند و به اصطلاح تصمیم خود را می‌گیرند. کار او نویسندگی بود. برای آنکه بتواند این کار را خوب انجام بدهد لازم بود که از هوسها و مقامات دیگر چشم‌پوشد.



این هنرمند که صفات عالی اخلاقیش او را مورد محبت و احترام همه دوستان قرار داده بود در عالم ادبیات معاصر ایران شأن خاصی دارد. من در این مجلس با فرصت کوتاهی که هست داعیه آن را ندارم که بتوانم حق او را ادا کنم، اما سزاوار نیست که به بهانه کمی فرصت از این وظیفه خود به کلی چشم‌پوشم.

کار نویسندگی هدایت با کتاب «فوائد گیاه‌خواری» شروع شد. این کتاب را در سال ۱۳۰۶ که در پاریس بود نوشت و در سلسله انتشارات ایران‌شهر در برلن چاپ شد. از آثار دیگر او در این زمان یکی نمایشنامه «پروین» است که یکی دو سال بعد در تهران چاپ کرد و دیگر «افسانه آفرینش» که در ۱۳۲۷ به همت دکتر شهید نورائی در پاریس فقط در صد و پنج نسخه چاپ شده است.

کتاب زنده بگور که قسمتی از آن نیز در پاریس نوشته شده است در سال ۱۳۰۹ در تهران منتشر شد. از این سیال تا سال ۱۳۱۵ که به سفر هندوستان رفت دوره فعالیت بزرگ ادبی او بود. در این دوره بود که با سه نفر از ادیبان جوان که در آن زمان همذوق و همفکر او بودند آشنا شد. این سه نفر عبارت بودند از: بزرگ علوی، مجتبی مینوی و مسعود فرزاد. این دسته که اغلب عصرها در یکی از کافه‌های

خیابان لاله‌زار نو موسوم به کافه «رزنوار» جمع می‌شدند به زودی به عنوان دسته ادیبان تندرو در مقابل ادیبان معروف زمان که به نسبت محافظه کار بودند به «ریعه» موسوم شدند. دو موسیقی‌دان، یکی سرهنگ مین باشیان و دیگری حسین سرشار و یک بازیگر هنرمند متخصص تئاتر که عبدالحسین نوشین باشد به این جمع پیوستند. در همین دوره یعنی سال ۱۳۱۳ بود که من با او و این جمع آشنا شدم و این آشنایی به دوستی صمیمانه‌ای کشید که تا پایان عمر او دوام داشت.

این اجتماع برای صادق هدایت بسیار شورانگیز بود چنانکه در فاصله چهار سال تا اواخر سال ۱۳۱۵ که به سفر هندوستان رفت آثار فراوان و متنوعی به وجود آورد. دو مجموعه داستان یکی به عنوان «سه قطره خون» و دیگری به نام «سایه روشن» در سالهای ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ چاپ کرد. در کتاب «انیران» که مجموعه سه داستان کوتاه است با بزرگ علوی و شیرازی‌پور پرتو همکاری کرد و داستان «سایه مغول» را در آن نوشت. در کتاب «مازیار» با مجتبی مینوی همکاری شد. این کتاب شامل یک تحقیق تاریخی به قلم مینوی و یک نمایشنامه به قلم صادق هدایت است. کتاب «وغ وغ ساهاب» که مجموعه‌ای از قطعات انتقادی به لحن طنز و مزاح و هجو است و در سال ۱۳۱۳ منتشر شد نتیجه همکاری او با مسعود فرزاد است. در این ضمن یک مجموعه ترانه‌های عامیانه به عنوان «اوسانه» و کتابی در عقاید و اوهام و خرافات و آداب و رسوم به نام «نیرنگستان» چاپ کرد (۱۳۰۹ و ۱۳۱۰). کتاب «بوف کور» نیز حاصل همین ایام است و آن را نخستین بار در سال ۱۳۱۵ در بمبئی به صورت پلی‌کپی در نسخه‌های معدودی انتشار داد.

چاپ مجموعه‌ای از رباعیات خیام با مقدمه‌ای مبسوط در بیان عقاید و آراء او و یک سفرنامه به عنوان «اصفهان نصف جهان» که در همان اوقات چاپ کرد و نگارش سفرنامه دیگری به عنوان «در جاده نمناک» که هنوز چاپ نشده است نیز محصول این پنج سال او به شمار می‌رود.

در هندوستان بیش از یک سال نماند. وقت او در این مدت سراسر به کار گذشته

است. زبان پهلوی را به خوبی فراگرفت و چند داستان کوتاه نوشت که بعدها در مجموعه‌های دیگر خود مندرج کرد.

در بازگشت از هندوستان، وضع اجتماعی آن روز به افسردگی و آزرده‌گی روح او افزود. مجتبی مینوی به لندن رفته بود و بزرگ علوی در زندان می‌زیست. تا چندی من و دکتر محمد مقدم جای دوستان غایب را پر کردیم، هفته‌ای یکبار با مسعود فرزاد در خانه صادق هدایت جمع می‌شدیم و از ادبیات و موسیقی و هنر صحبت می‌کردیم. بعد دکتر مقدم به آمریکا رفت و جلسه‌های هفتگی بی‌ترتیب شد. من ماندم و صادق هدایت.

دوستی من و او تا دو سال به مصاحبت همیشگی گذشت. بعد مشغله بیشتری برای من پیش آمد. اما کم می‌شد که لااقل هفته‌ای یکبار همدیگر را ببینیم و ساعت‌هایی را با هم نگذرانیم.

در سالهای ۱۳۱۶ تا ۱۳۲۰ جز چند مقاله انتقادی و طنزآمیز که با هم نوشته بودیم و دو سه مقاله تحقیقی که او خود مستقلاً نوشت، وقت او به ترجمه از زبان پهلوی صرف شد. کارنامه اردشیر پاپگان را در سال ۱۳۱۸ منتشر کرد و پنج ترجمه دیگر را به تدریج انجام داد که بعد از سال ۱۳۲۰ انتشار یافت.

دوره دوم فعالیت ادبی صادق هدایت سالهای ۱۳۲۱ تا ۱۳۲۳ بود. در این سالها دو مجموعه داستان‌های کوچک، اولی به عنوان «سگ ولگرد» و دومی به نام «ولنگاری» انتشار داد. بعضی از داستانهای این مجموعه از آثار سالهای قبل او بود که نخستین بار منتشر می‌شد. دو ترجمه پهلوی به عنوان «گزارش گمان شکن» و «زند و هومن یسن» چاپ کرد و دو ترجمه دیگر، یکی فصولی از یادگار جاماسب در مجله سخن و دیگر رساله شهرستانهای ایران‌شهر در مجله مهر و سپس در مجله ایران لیگ منتشر شد.

در همین اوقات بود که من به نشر مجله سخن آغاز کردم. از نخستین شماره این مجله که در خرداد ۱۳۲۲ منتشر شد صادق هدایت با آن همکاری صمیمانه داشت.

چندین ترجمه و چندین مقاله تحقیقی از او در دوره سه ساله مجله سخن منتشر شده است. علاوه بر این در هیئت تحریریه مجله هم با علاقه تمام شرکت و کمک فکری می‌کرد.

آخرین اثر ادبی که از صادق هدایت مستقلاً چاپ شده است داستان «حاجی آقا» است که به ضمیمه دوره دوم مجله سخن در سال ۱۳۲۴ انتشار یافت. در مجله پیام نو نیز همکاری کرد و چند مقاله تحقیقی در آن نوشت و یک داستان کوتاه به عنوان «فردا» در آن مجله انتشار داد.

پس از این تاریخ تا آنجا که من اطلاع دارم صادق هدایت داستانی به عنوان «قضیه توپ مرواری» نوشته که تاکنون به چاپ نرسیده است. دو داستان نیز به زبان فرانسه نوشته است: یکی به عنوان Lunatique و دیگری به عنوان Sampingué. این هر دو در روزنامه‌های فرانسوی زبان چاپ تهران انتشار یافته است.

مجموعه آثار هدایت با این شرح بیست و نه کتابست که در فاصله بیست و سه سال از ۱۳۰۶ تا ۱۳۲۹ به وجود آمده و این شماره غیر از مقاله‌های متعددی است که در مجله‌ها و روزنامه‌های مختلف نوشته و چندین داستان کوتاه یا مبسوط که از فرانسه به فارسی ترجمه کرده است.



شاهکارهای صادق هدایت را بیشتر در داستانهای کوتاهش باید جستجو کرد. در کتابهای زنده‌بگور، سه قطره خون و سایه روشن و سگ ولگرد او داستانهایی هست که هر یک زیباترین و عالیترین نمونه داستان کوتاه در ادبیات معاصر است. در این داستانها هدایت به وصف و نمایش نمونه‌های گوناگون انبوه مردم ایران پرداخته است. مهربانی و همدلی او با طبقات پایین اجتماع موجب شده است که به سراغ طبقه محرومی رفته که دیگران ایشان را قابل توصیف و معرفی ندانسته بودند.

داستانهایی که اشخاص آنها از طبقه متوسط شهری یا از طبقه اول باشند در آثار هدایت هست. اما اغلب اشخاص برجسته داستانهای او که یادشان در ذهن می ماند کسانی از طبقه عوامند.

داش آکل، کاکا رستم، گل بیو، زرین کلاه، میرزا یدالله، مستی شهباز، حاجی مراد، علویه خانم، آقا موچول، عصمت سادات، صفرا سلطان، بی بی خانم، منیجه خانم، از این قبیلند.

هدایت در انتخاب این قبیل اشخاص ذوقی دارد و اغلب پست و بلندیهای روح بشری را در ایشان می یابد و تصویر می کند.

آثار هدایت را در این فرصت کم نمی توان تجزیه کرد. اینقدر باید گفت که آثار هیچیک از نویسندگان ایرانی مانند او آئینه تجلی روح و عادات و آداب افراد مختلف مردم این سرزمین نیست.

عشق به ایران، کینه به دشمنان این سرزمین، آرزوی سعادت ملت ایران، این نکته ها اساس تکوین داستانها و آثار صادق هدایت است.

آثار صادق هدایت معدن اصطلاحات و کنایات و امثال و استعارات زنده و زیبایی ست که از زبان اکثریت ملت گرفته شده است. به این سبب به جرأت می توان گفت که صادق هدایت زبان شیرین فارسی را غنا و تنوعی بخشیده که تاکنون نظیر نداشته است.

امروز در ادبیات معاصر فارسی شیوه هدایت را رایجترین شیوه ها می توان شمرد، اما هنوز کسی را نشان نمی توان داد که مقام او را احراز کرده باشد.

کسانی که آثار او را نخوانده اند و او را از نزدیک نمی شناختند او را لابلالی و به اصطلاح خودش «ول انگار» تصور می کردند. اگر لابلالی کسی را می گویند که در دوره کوتاه زندگیش نزدیک به سی جلد کتاب نوشته باشد که هر یک در حد خود چنین پُر بها باشد کاش همه لابلالی می شدند.

امروز، مرگ، این دوست شریف و عزیز و بزرگوار را از ما ربوده است. مرگ

سرانجام همه ما است. اما تسلی دوستان و خویشان صادق هدایت اینست که آثار او مدتها خواهد ماند. زندگی او بی حاصل نبود. همه می‌میرند اما میان مرگها تفاوت بسیار است.

عود و هیمة چون به آتش در شوند هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این به صورت هر دو یکسان با شدت در صفت فرق فراوان با شدت

پس از پایان خطابه آقای دکتر خانلری یکی از دانشجویان دانشکده هنرهای زیبا داستان داش آکل از کتاب سه قطره خون صادق هدایت را همراه با نغمه‌های موسیقی قرائت کرد. در پایان مجلس نیز یکی از دانشجویان به بشر دوستی آن مرحوم اشاره کرد و از طرف دانشجویان دانشکده هنرهای زیبا به بازماندگان آن مرحوم تسلیت گفت.

مجلس در ساعت ۷ بعدازظهر پایان یافت

مرگ صادق هدایت^۱

صادق هدایت، نویسنده معروف ایران، که چندی پیش به فرانسه سفر کرده بود، در نتیجه بازماندن شیرگاز اتاقش در پاریس درگذشت...

صادق هدایت، از آن نویسندگان مبتذل و بی‌ارزشی نبود که با فقدان کامل مایه علمی و استعداد هنری خودنمایی می‌کنند. همه کسانی که به مبنای واقعی هنر پی می‌برند و از ادبیات به معنی صحیح و اصیل آن سردر می‌آورند، این هنرمند بی‌ادعا و فروتن را که در رفتار و گفتار خود کوچکترین تصنع و تظاهری نداشت، چه از لحاظ شخصیت و چه از جهت آثار گرانبهایی که به وجود آورد نویسنده به معنای واقعی می‌شناسند. نویسنده‌ای که نه تنها در ایران، بلکه در جهان دارای قدر و اهمیت است. صادق تا زنده بود، از اجتماعات دور بود. غالباً تنها به سر می‌برد. از این اجتماع بدش می‌آمد، همیشه روح یأس و نومیدی او را از همه دور می‌داشت. هر وقت که با چند نفر از دوستانش در گوشه‌ای می‌نشست، می‌گفت: بیایید اصلاً حرف جدی نزنیم. زندگی شوخی است... آنوقت اگر کسی حرفی از اوضاع می‌زد یا از سیاست صحبت می‌کرد، اوقاتش تلخ می‌شد. از او می‌رنجید.

اما با وجود این، صادق را همه دوست می‌داشتند، به این روح بزرگ، به این مغز متفکر، به دارنده این اطلاعات وسیع و عمیق، به مردی که دو ثلث عمرش را در مطالعه گذرانده بود، احترام می‌گذاشتند. هرگز کینه‌ای از او در دل نمی‌گرفتند و سعی می‌کردند که هرگز دل نازکش را نرنجانند.

غیر از داستانهای کوتاه «نوول» که در مجلات و جراید نوشته، در حدود سی اثر نفیس، سی کتاب خواندنی از او باقیمانده که از آن جمله می‌توان «بوف کور»،

۱ - مجله اطلاعات هفتگی - چاپ تهران - شماره ۵۰۶ سال یازدهم - جمعه ۳۰ فروردین ۱۳۳۰ - مدیر: عباس مسعودی

«ولنگاری»، «نیرنگستان»، «حاجی آقا»، «سه قطره خون»، «زننده بگور» و «سگ ولگرد» را که بسیاری از آنها به غالب زبانهای زنده جهان نیز ترجمه شده است نام برد.

صادق، در نوشته‌هایش، تیپهای مختلف اجتماع را بیرون می‌کشید با قلم سخّارش نقاشی می‌کرد، به زبان مردم و برای آنها چیز می‌نوشت. هر کس که یکی از نوشته‌های او را بخواند تصویر خودش یا یکی از دوستان و آشنایانش را در آن می‌بیند. مثل اینکه صادق شرح زندگی آنها را، بهتر از آنچه خودشان می‌دانند، نوشته است!

صادق در چهل و هشت سالگی مُرد. مرگ او برای ادبیات ایران ضایعه‌ای بزرگ و جبران ناپذیر است...

شادروان صادق هدایت^۱

صادق هدایت که به نظر من و به عقیده کسانی که خیلی بیش از من صلاحیت در کارهای ادبی و هنری دارند از تواناترین نویسندگان ایران بود و به همین جهت بحث درباره ارزش آثار او برای مخلص اگر محال نباشد لااقل بسیار دشوار است و مستلزم مطالعه و دقت فراوانی است که بدبختانه فعلاً مجال آن را ندارم، در اینجا به اختصار چند نکته را درباره شادروان صادق هدایت می نویسم.

صادق هدایت تا آنجا که من اطلاع دارم و در دوستی و آشنایی دوازده ساله با او فهمیده‌ام:

۱- در زبان و ادبیات فارسی تسلط و اطلاع کامل و عمیقی داشت. زبان پهلوی را در هندوستان و در نزد بزرگترین استادان زبانهای باستانی ایران فراگرفته بود. و انتقاد دقیق و استادانه‌ای که در «مجله موسیقی کشور» در یازده سال پیش بر فرهنگ اسدی طوسی که استاد اقبال آشتیانی آن را تصحیح و منتشر کرده بود نوشت، نشانه دقت و اطلاع کامل او در زبان فارسی می باشد.

۲- به عربی بقدر کافی آشنایی داشت، فرانسه را بسیار خوب و عمیق می دانست. در آغاز جوانی کتابی به زبان فرانسوی نوشت که در کشور فرانسه انتشار یافت و «ریشارد بلوک» نویسنده فرانسوی در سفری که به ایران آمده بود از آن کتاب با احترام یاد کرد و شرح این اظهار عقیده «ژان ریشارد بلوک» در مجله سخن آمده است. نام آن کتاب صادق «لوناتیک» می باشد.

انگلیسی هم گویا به قدری که کتاب به آن زبان بخواند می دانست.

صادق هدایت کتاب زیاد می خواند و حتا می توانم بگویم تمام آثار مهم نویسندگان بزرگ معاصر را خوانده بود. هر کتاب فلسفی و ادبی که در اروپا منتشر

می شد مرحوم شهید نورائی برای او می فرستاد به علاوه مقالات فلسفی و ادبی که در مطبوعات فرانسه انتشار می یافت شهید نورائی مرتباً تا وقتی که به شدت بیمار و بستری نشده بود برای صادق می فرستاد چنانکه بعضی از کتابهای «ژان پل سارتر» و «آلبر کامو» که در فرانسه تمام شده من به دستور شهید نورائی از سویس در ۱۹۴۶ برای صادق فرستادم.

من در میان بعضی نویسندگان فرانسوی که با آنها آشنا شده ام کسی را ندیده بودم که به قدر صادق هدایت از کتابهای فلسفی و ادبی مدرن فرانسه اطلاع دقیق داشته باشد. در میان نویسندگان فرانسوی نمی دانم کدام یک را صادق بیشتر دوست می داشت اما در میان شعرای فرانسه «بودلر» را خیلی دوست می داشت و به خاطر دارم در سال ۱۳۲۱ که من محبوس بودم روزی که صادق به دیدنم آمد شعر معروف بودلر «آل باتروس» را از حفظ خواند.

کسانی که این شعر را خوانده اند و به خاطر دارند و با صادق نیز آشنایی داشته اند می دانند که این شعر چقدر مناسب با خود صادق بود.

۳- صادق هدایت به ایران و زبان پارسی علاقه و عشق شدیدی داشت و بدون تردید شادروان صادق هدایت وطن پرست ترین ایرانی بود که من در سراسر زندگی خود شناختم و به قول دکتر خانلری دوست نزدیک و هنرمند صادق: «صادق به قدری به ایران عشق داشت که آتش این عشق او را سوخته بود».

هنگامیکه در عصیان پیشه‌وری، فرقه دموکرات آذربایجان برای تدریس زبان ترکی به جای پارسی کوشش می کرد، صادق به قدری خشمگین بود که من هرگز او را آنقدر عصبانی ندیده بودم و اگر خوانندگان به خاطر داشته باشند با اینکه روزنامه «ایران ما» در قیام پیشه‌وری از او حمایت می کرد در همان موقع مقالات متعدد تندی نسبت به فرقه دموکرات و زبان فارسی در ایران ما نوشته شده بود. محرک اصلی نویسندگان ایران ما در آن مبارزه با زبان ترکی بیشتر شادروان صادق هدایت بود.

۴- در زیر بدبینی شدید و فوق‌العاده صادق، مردم دوستی و بشر دوستی کم نظیری نهفته بود که تمام دوستان او به آسانی متوجه این احساس بشر دوستانه او می‌شدند.

صادق بسیار بلندهمت و بلندنظر بود چنانکه از وقتی که رزم‌آرا شوهر خواهر او نخست وزیر شد هرگز به خانه او و دیدن رزم‌آرا نرفت و حتا یکبار که برای آوردن نوشین از زندان شیراز به فارس احتیاج به کمک رزم‌آرا داشت به من رجوع کرد و سه روز پشت سر هم در ساعت سه بعد از ظهر و گرمای تهران برای کار نوشین به خانه مخلص آمد و حاضر نشد حتا یک تلفن به رزم‌آرا که برای صادق هم خیلی احترام قائل بود بنماید.

۵- صادق نسبت به دوستان خود بسیار صمیمی و فداکار بود و خیلی برایش عادی بود که مثلاً کت خود را بفروشد و برای رفیقش کتاب یا شراب یا هرچه به نظر صادق برای رفیقش لازم بود بخرد. در مورد نوشین، صادق خیلی کوشش کرد که او را که در فارس کسالت پیدا کرده بود به تهران بیاورند و نوشته‌ها و پافشاریهای مداوم «ایران ما» برای رهایی نوشین اغلب به دستور و خواسته صادق بود و صادق از تظاهر در اینگونه امور به شدت تنفر داشت چنانچه اگر صادق زنده می‌بود من جرأت نمی‌کردم این مطلب را به کسی حتا خود نوشین هم اظهار کنم.

۶- درباره رفقای صادق اظهار نظر کردن کار دشواریست و بخصوص که من با همه آشنایی و دوستی دوازده ساله با صادق در صف چند نفر دوستان خیلی نزدیک او نبودم. از میان دوستان و معاشرین صادق آنهایی را که به نظر من بیشتر با صادق الفت داشتند عبارتند از: دکتر جرجانی که سال گذشته ناگهانی درگذشت. مرحوم دکتر شهید نورائی، نوشین، دکتر خانلری، دکتر بقائی، مسعود فرزاد، منوچهر گلبادی، بزرگ علوی، رحمت الهی، یزدانبخش قهرمان و قائمیان و داریوش وانجوی - غیر از اینها صادق دوستان دیگری هم داشته است، و در این سالهای آخر هم شاید پیدا کرده بود که من اطلاع ندارم.

صادق در این سفر اخیر خود به تنها کسی که من اطلاع دارم کاغذ نوشته بود به ابوالقاسم انجوی بود.

من تمام کاغذهای او را که به انجوی نوشته بود خوانده‌ام و تمام آنها با «یا حق» شروع می‌شد و با «یا هو» تمام می‌شد و هیچ مطلبی جز کارهای عادی نداشت. مثلاً... نرسید کار بهمن چطور شد، حوصله ندارم» و این کاغذها از پانزده سطر تجاوز نمی‌کرد. در این سفر اخیر صادق کارهای او را انجوی در تهران با علاقه زیاد و پشتکار صمیمانه‌ای انجام می‌داد.

منوچهر گلبادی از طرف صادق وکالت داشت که حق طبع کتابهای او را به هر کس که صلاح بداند بفروشد.

در میان رفقای خود، صادق به دکتر شهید نورائی کاغذهای مفصل و جدی می‌نوشت و عقاید خود را دربارهٔ اوضاع سیاسی و مطالب ادبی و کتابهایی که خوانده بود می‌نوشت. هنگامی که من در اروپا بودم شادروان شهید نورائی کاغذهای صادق را برایم می‌خواند و گاهی این کار را به وسیلهٔ تلفن هم انجام می‌داد. مرحوم شهید نورائی شبی در برلن (۱۹۴۶) برای من درد دل می‌کرد و آن شب خوب به خاطر دارم که می‌گفت: در ایران فقط من دو آدم حسابی سراغ دارم اولی صادق و دومی جرجانی. صادق وقتی که کتاب «حاجی آقا» را نوشت قبل از چاپ آن را برای اظهار نظر به شهید نورائی داد. در یکی از شبهای تابستان ۱۳۲۲ به خاطر دارم که شهید نورائی جزوه پانویس «حاجی آقا» را به صادق داد و خیلی هم قُرُقُر کرد که «تیپ حاج آقا» در چند جا طبیعی نیست و به نظرم می‌رسد که ایرادات دکتر شهید نورائی را صادق قبول کرد و بعضی جاهای کتاب را تغییر داد اما دربارهٔ این مطلب یقین ندارم و شهید نورائی هم فقط با من بعدها حرفی زد. او معتقد بود که کتاب «حاجی آقا» از لحاظ هنری از سایر کارهای صادق ضعیف‌تر است.

با اینکه خیال داشتم از اینهم مختصرتر بنویسم نشد و با وجود این بسیاری از گفتنیها بجا ماند.

قرار بود که یکی از دوستان صادق مقاله‌ای دیروز بفرستد، متأسفانه آن مقاله نرسید و من آخر وقت با عجله این مقاله را نوشته‌ام و از دوستان صادق معذرت می‌خواهم که آنچه در این مورد نوشته‌ام نسبت به مقام صادق بسیار ناچیز است و بخصوص که اسم بعضی از دوستان صادق در نظرم نبوده است و آنچه بر این مطالب می‌توان افزود چون مرحوم صادق با دکتر بقالی و زهری دوست بود می‌توان گفت که صادق در آغاز کار روزنامه شاهد و علت انتشار آن مؤثر بوده است. چون فعلاً دسترسی به آقایان ندارم اگر این حدس من درست باشد لابد در شماره مخصوص شاهد که قرار است به خاطر صادق هدایت انتشار یابد ذکر خواهد شد. درباره شادروان شهید نورانی چون روزنامه‌های کیهان و اطلاعات مقالات مفصلی نوشته‌اند فعلاً سخن درباره او را به شماره‌های بعد می‌گذاریم.^۱

مازیار

۱ - مازیار نام مستعار جهانگیر تفضلی بوده است.

نویسنده معاصر ایران صادق هدایت^۱

هنگامی که ملت رنج‌دیده و بیدار ما بر ضد اسیرکنندگان خویش در کار یک مبارزه گرم و خستگی ناپذیر است با تأسف فراوان خبر یک ضایعه عظیم هنری و ادبی را از راه‌های دور دریافت می‌دارد. ضایعه‌ای که در آن نیز چنگال خونین و گنهکار استعمار را به آسانی می‌توان بازشناخت، صادق هدایت، بزرگترین نویسنده معاصر ایران در پاریس به حیات رنج بار، شوریده و پر تکاپوی خویش پایان داد! هدایت را همه دوستدارانش به عنوان یک مرد پاکدل، بزرگ‌منش، متواضع، منبع الطبع، بی‌ادعا و بخصوص حساس و رقیق‌القلب می‌شناسند. او همان بود که خود را نشان می‌داد، ریاکاری و دغلی در قاموس هدایت بی‌معنی بود. هدایت به وطن پریشان روزگار خویش ایمان و علاقه تام داشت، به هموطنان استعمارزده خود تا حد پرستش مهر می‌ورزید و از سیاهی روزگار ملت خود خون دل می‌خورد. اندوه زدگی در اکثر آثار او، حتا آنجاها که به هزل پرداخته سایه گسترده است. اگر هدایت را در کشور خود بنیان‌گزار نوول نویسی «داستان کوتاه» ندانیم و این محل را به جمال‌زاده واگذاریم بی‌شک او را می‌بایست بزرگترین داستان‌نویس وطن خود بشماریم. در هنر خود «نوول نویسی»، هدایت به بالاترین مقامی که تاکنون در کشور ما فراهم شده دست یافته، انسجام کلام و عمق مضمون در کارهای هدایت بی‌مانند است.

«زخمهای زندگی»، سرانجام روح حساس هدایت را نیز ایمن نگذاشت «مثل خوره»، در انزوا خورد و تراشید»، تا آنجا که «بوف کور» را از طبع زاینده او برآورد، داستانی که تنها می‌تواند مخلوق یک روح خموده و افسرده باشد، طبعی که در زیر بار لطمات زندگی خمیده است!

گذشته از آثار هنری، هدایت در آداب و رسوم و فولکلور مردم ایران تحقیقاتی عظیم داشت، او همچنین دربارهٔ متون پهلوی تألیفاتی گرانبها به وجود آورد، اوسانه، زند و هومن یسن، شکند گمانی و نیرنگستان گجسته ابالیس، کارنامه اردشیر پاپگان از این زمره است، همچنانکه از طبع شریف هدایت می‌باید متوقع بود این رشته از کارهای او نیز بالمره از خودنمایی‌های کوتاه بینانه «محققین و منتبعین بزرگوار» خالی است. او در این زمینه نیز کوشیده است آثاری ثمربخش و گرانبها به وجود آورد و نه آنکه به مردم افاده بفروشد، روح بی‌آلایش هدایت از اینگونه شترمآبهای مسخره یکسره پیراسته بود.



پیش آمد شهریور ۱۳۲۰ و در هم ریختن بساط پوشالین استبداد، به مردم وطن ما فرصت داد تا برای بنیان‌ریزی اجتماعی برومند به کوشش برخیزند، این نشاط حیات در خاطر دردمند هدایت نیز بی‌اثر نماند و پرتوی از امید در دل حساس او تابید، «بوف کور» را در ظلمت یأس و افسوس به زنجیر کشید و خود به آغوش الهام بخش ملت خویش شتافت و با نیروی خامه به خدمت آزادی ایران کمر بست.

در «حاج آقا» هدایت را در سنگر مبارزه می‌یابیم، و اینجا دیگر به انگلها اعلان جنگ داده است، «حاج آقا» نمودار چهرهٔ منفور و تهوع‌آور «سرمایه‌دارهای وطنی» است، هر روز به عادت معمول عصا زنان یک چرخ دور حیاط می‌زند، همه چیز را ورنده می‌کند، دستورهایی می‌دهد و ایرادهایی می‌گیرد و بعد در هشتی روی سکوی مقابل دالان، بر دشکچهٔ خود می‌نشیند، سینه‌اش را صاف می‌کند، دامن عبای شتری نازک را روی زانویش می‌کشد، مچ پای کپلی و پرپشم و پیلهٔ خود را که از بالا به زیر شلواری گشتاد و از پایین به ملکی چرکی منتهی می‌شود زیر پرده زنبوری عبا پنهان می‌کند، بوی گند لجن حوض را به مشام می‌کشد و از همانجا

فرمان می‌راند، درآمد کارخانه‌های بی حساب و املاک بی شمار را جمع و جور می‌کند، از کیسه‌های پول پرستاری می‌نماید، با بوی پول، حاشیه‌نشینان را به سجده و امی دارد. کار چاق می‌کند، روابط زیر جلی خود را با دربار، با وزارتخانه‌ها و با فراماسونها محفوظ می‌دارد، به حساب خود ذغال و گوجه برغانی مصرف خانه تایکشاهی آخر می‌رسد. دائماً در تکاپوی علاج بواسیر و ضعف قوه بقاء خویش است.

هیچ کس نمی‌تواند از تأثیر داستان «حاج آقا» برکنار ماند، هیچ کس نمی‌تواند «حاج آقا» را بخواند و به نوع او نفرت و دشمنی نورزد! «آب زندگی»، «خر در چمن» و «زیر بته» همچنین نمودار تفکر امیدوار هدایت و معرف مبارزه گرم و مثبت او در کنار ملت ایرانست.



دوران درخشش فعالیت مثبت ادبی هدایت دیری نپایید و با واپس نشینی موقت آزادی و حاکمیت ناپایدار ارتجاع، بار دیگر زنگار غم، روان زود رنج هدایت را فراگرفت. و یأس جانخوار بر او هجوم کرد، «بوف کور»، اینجا دیگر در جامه «پیام کافکا» و به صورت پیروی از یک فلسفه منحط و استعماری، فلسفه درد و رنج، دانش و واماندگی و واپس‌زدگی شکل گرفت و در میان «مبتذلات زندگی»، انتحار را به صورت «تنها امر جدی!» پیش روی او گذاشت و سرانجام وی را به اطاعت فرمان خویش واداشت. هدایت به حیات خویش پایان داد!

اما اگر استعمار تبهکار، به گزند خویش هدایت را از ما بگرفت، اگر به افیون نومیدی نیروی مقاومت را از روان حساس صادق سلب کرد و چراغ فروزان ادب معاصر ایران را خاموش نمود، هموطنان بیدار دل او، پولادین در سنگرها نشسته‌اند، آنها رمز پیروزی بر اهریمن درد و تیره روزی را نیک می‌شناسند! آنها

بازتاب خودکشی هدايت در مطبوعات ايران □ ۲۸۹

صبور و بی‌تزلزل از میان نقبهای متعفن و پرگیل و لای اجتماع دردمند امروز به سوی سرزمین خورشید زده فردا راه می‌گشایند. آنها در مقابل مبتذلات محیط سر خم نمی‌کنند بلکه در تکاپوی آینده پر معنی و دل‌انگیز خویشند، آنها گرم و پی‌گیر از دیار شب راهی به بیرون می‌جویند و گرم و چابک پیش می‌روند، اعصاب آنها را نمی‌توان درهم شکست!

ع...ع

درگذشت صادق هدایت^۱

روز جمعه ۲۳ فروردین با مرگ صادق هدایت ادبیات جدید ایران یکی از بهترین هنرمندان خود را از دست داد. شاید صادق هدایت تنها نویسنده توانا و بزرگی بود که می‌توانستیم او را در مقابل نویسندگان جهان بگذاریم. از آن روزگاران که زبانها بسته و قلمها شکسته بود، صحبت نمی‌کنیم. ولی از شهریور ۱۳۲۰ که فی‌الجمله آزادی قلم در مملکت ما پیدا شد، رواج مطبوعات موجب گردید که نویسندگان زیادی پیدا شوند و بر اوراق جراید هر کس رطب و یا بسی بنویسد و بسیاری از این نویسندگان نیز استعداد و نبوغی داشتند و دارند و هم اکنون نیز مردم آنان را نویسنده شناخته‌اند. اما صادق هدایت که در دوران پیش از شهریور نیز نویسنده به نامی بود چون ستاره تابناکی بر آسمان ادبیات ایران می‌درخشید. تنها اسم صادق هدایت بر روی کتاب کافی بود که در عرض یک هفته کلیه نسخ کتاب به فروش رسد [۱؟] و اهل ذوق و طرفداران ادبیات جدید و فن تازه داستان نویسی برای کتابهای او در انتظار قطره باران نشسته بودند.

دقت عجیب وی در جمع‌آوری اصطلاحات عامیانه و فراهم آوردن لغات و کلمات معمول بین مردم ولو آنکه در فرهنگی ضبط نشده یا محافظه‌کاران ادبی اجازه نوشتنش را نداده باشند، بی‌نظیر است. اصلاً کتابهای صادق چیزی جز جریان زندگانی معمول مردم و مردم معمولی چیزی نبود. به همین جهت فانتزیهای رمانتیک و تخیلات دور از حقیقت در آن راه نداشت. قهرمان داستانها از همین مردمی بودند که روزانه صدها هزار نفر آنها را می‌بینیم و وقایعی که دقت نظر صادق را جلب کرده همانها است که از غایت پیش پا افتادگی و سادگی در زندگانی عادی

۱ - مجله اطلاعات ماهانه - چاپ تهران - شماره ۳۸ سال چهارم - اردیبهشت ۱۳۳۰ - مدیر: عباس

هرگز بدانها توجه نکرده‌ایم، ولی قلم صادق و ذوق و قریحه سرشار او که یقین می‌توان گفت در میان متقدمین کسی به پای او نمی‌رسد و از معاصرین نیز بسیار مانده است که رقیبی پیدا کند، به این داستان عادی و معمولی و حتّاً مبتذل، شور و حرارت و لذت خاصی می‌دهد که خواننده، کتاب را تا به پایان نرساند بر زمین نمی‌نهد.

داستان «علویه خانم» او داستان کوچکی است از عده‌ای مسافر که با گاری برای زیارت می‌روند، افراد این داستان عبارتند از گاریچی و چند زن پیر و جوان و یک دو نفر مرد معمولی. داستان عبارتست از روابط این افراد با یکدیگر و صحبت‌هایی که با هم می‌کنند و ظاهراً هیچ چیز بدیع و تازه‌ای ندارد، ولی همین کتاب به اندازه‌ای جذاب و جالب است و به اندازه‌ای اصطلاحات عامیانه را به دست جمع و به جا استعمال کرده که کمتر کتابی بدین شیرینی در ادبیات جدید ما دیده می‌شود.

سایر کتابهای او مثل «بوف کور» و «سه قطره خون» و «ولنگاری» و «حاجی آقا» و «سایه روشن» و کتب دیگری همه به همین ترتیب نوشته شده‌اند. صادق هدایت هر چند که نسبتاً منزوی می‌زیست و جز با دوستان محدود و یکرنگ خود با دیگران گرم نمی‌گرفت، باز مطالعات اجتماعی او بی‌نهایت دقیق بود، به همین جهت است که قهرمانان داستان وی بسیار طبیعی هستند و هیچ کاری و حتّاً کلمه‌ای از کتاب وی از حدود امور اجتماع بدور نیست، در اغلب کتب خود به حمایت طبقه فقیر و بدبختی که از حداقل زندگی و حداقل فرهنگ و سواد عاری هستند برخاسته است. آنچه در زندگانی صادق اهمیت دارد اینست که او سیر ادبی ایران را تغییر داد. وی سرباز مبارزی بود که در میدان ادب با منتهای جسارت در مقابل حملات کهنه پرستان قیام نمود و ادبیات ما را که اگر مانعی پیدا نمی‌کرد باز از لحاظ لفظ و مضمون به همان شیوه خشک و مکرر قدیم ادامه می‌یافت صفا و طراوتی بخشید و رونقی نو داد. و باب داستان‌نویسی را به سبک خاص یعنی با توجه به اصطلاحات عامیانه و کلمات معمولی بدون تقلید به اینکه در کتب لغت ضبط شده یا نشده،

ایجاد کرد و خوشبختانه کتب وی مورد توجه قرار گرفت و شاگردان با استعدادی از روش او تقلید کردند و سیره سنیۀ او را نگاه داشتند. قیام وی در برابر محافظه کاران بسیار شجاعانه بود و بدخواهانش از هیچگونه انتقاد بر او مضایقه نکردند... اما این مطالب به هیچ وجه از ارزش ادبی وی نکاست و بلکه ثابت شد که صادق مردی بزرگ و نویسنده ارجمندی است که حتا دشمنانش بدو این قدر اهمیت می دهند که برای دشمنی با وی رنج تألیف و زحمت خرج و چاپ کتاب را بر خود هموار می کنند و تنها افراد بزرگتر از سطح عادی معاصرین خود می توانند مورد ستایش یا دشمنی عده ای قرار گیرند و الا زندگانی مردم عادی شایسته دقت نیست تا چه رسد به انتقاد و دشمنی...

آنچه صادق هدایت را در نوشتن آثار خویش توانا و مورد توجه ساخت پختگی فکر و عمق اطلاعات وی بود. به مناسبت دانستن زبان فرانسه و آلمانی و آشنایی با ادبیات خارجی، وی مایه کافی و وافی برای تهیه و تنظیم افکار و به قالب ریختن آنها را داشت. و در طول اقامت اجباری [؟] در هند وی زبان پهلوی را هم فراگرفت و چندین کتاب از متون پهلوی را ترجمه و طبع کرد که اسامی آنها بدین قرار است: کارنامه اردشیر پاپگان، گجسته ابالیش، شهرستانهای ایران، زند و هومن یسن و گزارش گمان شکن.

از اینها گذشته کتبی چند در فولکلور ایران نوشته است و سفرنامه وی به نام «اصفهان نصف جهان» و کتابی در فواید گیاه خواری و ترانه های خیام را با تحقیقاتی منتشر نموده. صادق یکبار در چند سال پیش که به فرانسه رفته بود قصد خودکشی کرد، چه اساساً مردی بدبین و محجوب و سوءظنی بود. به همین جهت کمتر در اجتماعات ظاهر می شد و بیشتر دوست داشت به افکار خویش یا با دوستان محدود خود سرگرم باشد، هیچگونه تظاهری نداشت و بی آنکه کسی بداند در رشته های مختلف علمی و ادبی مطالعه و تحقیقات می کرد و چه بسا یادداشتهای مفیدی که فراهم کرده باشد و در میان کاغذها و کارهای وی پیدا شود. اما اخلاقاً به

هیچ کس حاضر نبود این کارهای خود را بگوید بلکه سعی داشت مردم او را رند عافیت‌سوزی بدانند که جز می و معشوق چیزی نمی‌شناسد و به عقیده من این طرز فکر نتیجه عکس‌العمل شدید روحی اوست در مقابل اجتماع فاسد و منحط ما. وی بسیار حساس بود، در نهان رنج می‌برد، و از آثار او معلوم است که بسیار دقیق بوده و ذهن وقاد او هر حرف بی‌اهمیت یا کار کوچکی را تحلیل و تجزیه می‌کرده و از وجود معایب اجتماع متأثر می‌شده، اما هرگز بر زبان نمی‌آورد، بلکه او از آن رو که نمی‌توانسته است در اصلاح معایب جامعه فقیر و فاسد ما اثر قطعی داشته باشد ظاهراً خود را به ندانستگی می‌زده و به تظاهر و تصنع سعی می‌کرده تا مگر دمی گریبان خود را از دست احساسات جریحه‌دار خویش رها سازد. ولی سرانجام یأس و بدبینی مفرط این مرد بزرگ را از پای درآورد و با بازگذاشتن شیرگاز به زندگانی خویش خاتمه داد و ادبیات جدید ایران را از وجود راهنمای متفکری خالی گذاشت.

صادق هدایت درگذشت^۱

صادق هدایت بزرگترین نویسنده عصر ما که شهرت جهانی داشت خودکشی نمود و دوست‌داران خود را عزادار کرد.

موقعی خبر مرگ صادق به ما رسید که متأسفانه صفحات روزنامه پُر شده بود و جای شرح و بسط را از ما سلب کرد. به طور مختصر صادق بیش از ۴۸ سال نداشت، او هم مثل سایر نویسندگان بزرگ و مانند همه موجودات گرانبها زود رنج و حساس بود و همین دو صفت او را از بین ما ربود. قبل از آنکه محیط ما بتواند از افکار بلند و قلم توانای او بهره کافی بگیرد!

صادق در یکی از خانواده‌های بزرگ اشرافی (خانواده هدایت) متولد و بزرگ شده بود ولی چون محیط ایران دارای خاصیت تضادی است این تربیت شده خانواده اشرافی بزرگترین و دقیق‌ترین منقد اوضاع خراب کشور و رویه حکومت اشرافی از آب درآمد.

هیچکس بهتر از صادق نتوانسته است زندگی واقعی دهقان گرسنه، گدای سر گذر، رمال دوره‌گرد، آخوند ریاکار و مردم بازاری را تشریح و توصیف کند. او مبتکر مکتب جدید ساده نویسی بود و انتقادات اجتماعی را با بهترین وجهی بدون پیرایه روی صفحه کاغذ می‌آورد که برای نوآموزان هم قابل استفاده بود: او رفت و دوستان قلم شیوای خود را داغدار ساخت.

۱ - نامه اراک - چاپ تهران - شماره ۱۳۲۹ سال ۱۸ - یکشنبه اول اردیبهشت ۱۳۳۰ - مدیر: باقر موسوی

صادق هدایت^۱

صادق هدایت دیگر نیست. آن نویسنده توانایی که به زبان فارسی روح تازه دمید، آن مرد شریفی که ایران و ایرانی را به حد پرستش دوست می داشت از بین رفته است.

همه از این خبر متأثر و هر کس که او را ولو یکبار دیده باشد خود را از مرگ این نویسنده توانا عزادار می داند. صادق از فقر و زجری که ملت ایران در آن غوطه ور است رنج می برد، صادق از هر درد این ملت آنقدر عذاب می کشید که قدرت ادامه زندگی از او سلب می شد، دل حساس صادق تاب تحمل این مصائب را نکرد. صادق آنقدر راستگو بود، آنقدر بلند همت و بلند نظر بود که هرگز زیر بار منت هیچ کس نرفت، هرگز پشت خود را در مقابل دستگاه حاکمه ایران خم نکرد. صادق دشمن آشتی ناپذیر مفتخواران بود.

همه دوستان صادق با نهایت رنج در این فکر هستند که کاش صادق یأس عجیبی که زندگی او را فرا گرفته بود کنار می گذاشت، کاش صادق قدرت این را پیدا می کرد که مقاومت کند. متأسفانه صادق مقاومت نکرد.

مرگ صادق ضایعه بزرگی برای ادبیات ایران به شمار می آید. امید است که دوستان او آثار او را بخصوص قسمت هایی که زندگی مردم عادی را منعکس می سازد در دسترس مردم بگذارند.

از شماره آتیه در این روزنامه یکی از داستان های هدایت نقل خواهد شد تا خوانندگان عزیز با نوشته های این نویسنده توانا آشنایی بیشتری پیدا کنند.

یادی از صادق هدایت^۱

نویسنده مترقی و هنرمند ایران

در این جزوه غرض آن نیست که در شخصیت و مقام هدایت بزرگترین نویسنده معاصر ایران به طور تفصیل بحث شود و یا آثار گرانبهای او مورد نقد و بررسی قرار گیرد. بلکه قصد آنست که تا از وی که بی شک فرزند گرانمایه و نویسنده توانا و پر ارج میهن ماست یادی بشود.

فروردین ۱۳۳۰ برای ادبیات و هنر ایران دو ضایعه اسفانگیزه بر داشت. اولی درگذشت دکتر حسن شهید نورانی مترجم و نویسنده دانشمند، استاد دانشکده حقوق و نماینده اقتصادی ایران در اروپای غربی. و دیگری خودکشی صادق هدایت بزرگترین نویسنده هنرمند و گرانمایه معاصر کشور ما. این دو نویسنده عالیقدر که هر یک در مقام خود ارزشی بسیار و ارجی فراوان دارند یکی پس از دیگری، به فاصله چند روز بدرود زندگی گفتند و فقدان آنها ادبیات زبان ما را داغدار نمود.

در اینجا و در این جزوه بحث ما به طور اختصار به زندگی و شخصیت یکی از این دو، یعنی صادق هدایت نویسنده پر مایه و توانا و مبتکر اختصاص دارد. «صادق هدایت» کسی بود که برای اولین بار در ایران به نوشتن «نول» به مفهوم و معنای واقعی آن دست یازید، و نول نویسی بر اصول صحیح را در ادبیات ما متداول ساخت. ولی هنوز هم هیچ یک از نویسندگانی که سبک هدایت را پیروی می کنند نتوانسته اند نولهایی بنویسند که از «استحکام فنی و عمق مضمون» با آثار وی برابری کند.

هدایت در تحول و تجدد ادبیات کشور ما نقش مؤثری داشت، او با ابتدال

محیط و قید و بندهای بیجا و ناروا مخالف بود، او به مردم و مخصوصاً به طبقات پایین توجه داشت و این توجه به مردم و مخالفت با محدودیت و قیود و ابتذال محیط از همه آثار او هویداست، او در روح مردم دقیق می‌شد و آنوقت دست به انتقاد می‌زد، انتقاد او به صورت داستانهای کوتاه «نولها» پی‌در پی آمد که با امثال و استعارات تازه و گفته‌های عادی و عامیانه آمیخته بود، بیان مؤثر و شوخ ولی نقاد و نکته‌سنج او جنبه‌های زننده و نفرت‌انگیز و مبتذل اجتماع را آشکار می‌ساخت.

او در محیطی می‌زیست که از آن محیط نفرت داشت و بیزار بود، او متأسف و مأیوس بود چونکه خود را و هنر خود را در چنین محیطی تباه شده می‌دید. او در جواب «پروفسور ژولیو کسوری» که هنگام تشکیل نخستین کنگره صلح از وی دعوت کرده بود که در کنگره مزبور شرکت کند نوشت: «امپریالیستها کشور ما را به زندان بزرگی مبدل ساخته‌اند. سخن گفتن و راست‌اندیشیدن جرم است. من نظر شما را در دفاع از صلح می‌ستایم...» او از این زندان بیزار بود و چون همانطور که خود نوشته بود نمی‌توانست بی‌پروا سخن بگوید و راست بیاندیشد؛ پس دل‌زدگی و یأس او از «زندگی» طبیعی بود. اگر خواننده «بوف کور» یک بیزاری و نومیدی شدید را از خلال سطور این اثر حس می‌کرد، و همین یأس و ناامیدی و بدبینی وی به محیط و به زندگی بود که او را وا داشت تا سه بار خودکشی کند، مرتبه اول و بار دوم موفق نشود و دفعه سوم داغ مرگ خود را بر دل شیفتگان آثارش بنهد.

«صادق» خود را کشت در حالیکه یاد او و نام او و ارج آثار او تا سالها، قرن‌ها و تا به ابد زنده خواهد بود.

«هدایت» از بشر فاسد، از دنیای مبتذل و از انسان متملق تنفر داشت، او می‌خواست همه چیز تازگی و زیبایی داشته باشد، او می‌خواست افراد وارسته و ارجمندی را ببیند، او می‌خواست «زیبایی» در روح مردم، در زندگی، در دنیا، در اراده، در رفتار و بیان و بالاخره در همه چیز وجود داشته و با تمام مظاهر طبیعت و اعمال و کردار بشر آمیخته باشد، خود او هم روحی زیبا و اندیشه‌ای زیبا و آثاری

زیبا و بدیع داشت، او شیفته زیبایی بود و چون با محیطی مبتذل و کثیف و اشخاصی فاسد و زندگی نامساعدی سر و کار داشت امیدش به یأس بدل می‌گشت و از «زیستن» خسته می‌شد. او دوست انسانها بود و با فساد و ابتذال مبارزه می‌کرد و می‌جنگید در حالیکه مأیوس بود و به کامیابی خود امیدی نداشت. ولی آن هنگام که روزنه موفقیتی می‌دید و آن زمان که از تحقق یافتن آرزوها و خواسته‌های طبع عالی خود نویدی می‌جست روحش آرامتر، با نشاط‌تر و امیدوارتر می‌شد...

پس از شهریور بیست، آن زمان که محیط خفه شده ایران هیجانی به خود دید و «صادق» شاهد جنبش ملت خود گشت بار دیگر امید خود را شروع کرد و مبارزه مثبتی را آغاز نمود. و در این وقت است که در آثار او از دلزدگی و یأس و بدبینی نویسنده که در «بوف کور» به طور آشکار دیده می‌شود نشانی نیست... ولی افسوس که این دوره امید او خیلی زود پایان می‌یابد و «صادق» که باز هم محیط را آمیخته با فساد، تملق و ریا و ابتذال می‌یابد ناامید و مأیوس می‌شود و بار دیگر تاریکی‌ها و تلخی‌های روحش که در «بوف کور» خودنمایی کرده بود از قلم او می‌تراود و این بار نوشته‌ای به نام «پیام کافکا» در مقدمه کتاب «گروه محکومین» (اثر کافکا) به وجود می‌آید که نشان دهنده دگرگونی مجدد روح حساس «صادق هدایت» است.

این دگرگونی ادامه داشت تا اینکه بالاخره در فروردین ماه گذشته به همراه زندگی هدایت و با خودکشی وی پایان یافت.

صادق هدایت نویسنده‌ای مترقی و هنرمند بود که تحولی در سبک نگارش زبان فارسی ایجاد کرد، قیود گذشته را زیر پا گذارد و برخلاف تصور «نویسندگان» دیگر که فکر می‌کردند ادبیات زبان باید منحصر به یک سری داستانهای کهنه و مکرر و مبتذل باشد او صفحه نویسی در فارسی نوشتن گشود. و حقایق برجسته و واقعیات زندگی توده را در آثاری آمیخته به اصطلاحات عامیانه ظاهر ساخت. آقای احسان طبری نویسنده توانای معاصر، کسی که علاقه خود را به «نوشتن» مرهون و مدیون هدایت، معلم بزرگ هنری خویش می‌داند و «هنر درخشان هدایت را با حیرت و

تحسین، تلقی می‌کند و بعد می‌نویسد: «ما غالباً از راههایی می‌رویم که او با استقامت و شایستگی پیموده و به طور آشکار در موقع عرضه استعداد خود، ضعف و عدم لیاقت نشان می‌دهیم و پی می‌بریم که فاصله ما با آموزگاری که شروع کننده زبردستی بوده است چقدر زیاد است» و «این هنرمند بی ادعا و فروتن که در رفتار و گفتار خود کوچکترین تصنع و تظاهری ندارد» یعنی صادق هدایت را «چه از لحاظ شخصیت و چه از جهت آثار گرانبهایی که به وجود آورده است نویسنده‌ای به تمام معنای کلمه» می‌شناسد. و از او به عنوان نویسنده‌ای که «نه تنها در مقیاس ایران، بلکه در مقیاس جهان دارای قدر و قیمت است» یاد می‌کند. در این باره می‌نویسد: «با اینکه ابتکار بکار بردن زبان عامیانه در ادبیات را باید به دهخدا منسوب داشت، ولی کسی که این کار را با قدرت و صلاحیت و مهارت کامل انجام داده و با آثار خود زبان فارسی را دقیقتر و بیان کننده‌تر ساخته، هدایت است. سبک نگارش هدایت که شاید تا ده سال پیش بر اثر تلقینات خشک و جامد ادبای منحجر و کهنه پرست، برای مردم غریب و نامأنوس و جسورانه بود، امروز جای خود را باز کرده، حقانیت خود را به ثبوت رسانده، برتری خود را احراز نموده و پیروان و تقلید کنندگان فراوانی یافته است. در واقع هدایت زبان بی‌روح «روزنامه‌ای» را که پر از تعبیرات قالبی و اصطلاحات بخشنامه‌ای و ترکیبات خنک و تشبیهات تکرار شده و کسالت‌آور است به کلی دور انداخته و زبان زنده و دقیق و نافذ مردم را برای بیان زندگی و احساسات آنها انتخاب کرده است.»

این چنین کسی که «ژان ریشار بلوک» فرانسوی برنده جایزه صلح دربارہ‌اش می‌گوید: «به صادق هدایت بگویند کنار نگیرد و ارتباط خود را با مردم نگسلد چون جهان به وی نیازمند است» از مفاخر ادبی کشور ما به شمار می‌رود.

«هدایت» گذشته از آنکه نویسنده خوب و کم‌نظیری بود، متفکری پرمایه و محقق دانشمند به شمار می‌رفت، او درباره فولکلور ایرانی، آداب و رسوم و عقاید گذشتگان زحمات فراوانی کشیده و تحقیقات وی در متون پهلوی ارزش زیادی را

دارا است. او در این باره نیز تألیفاتی از جمله کارنامه اردشیر پاپگان، اوسانه، نیرنگستان، متل و غیره دارد.

«هدایت» هنرمندی توانا و محقق و متبعی دقیق بود که متأسفانه جامعه قدرناشناس ایران در زمان حیات او آنطور که شایستهٔ مقامش بود وی را شناخت و از او تقدیر نکرد.

صادق هدایت در تمام مدت زندگی خود با ناامیدی و یأس دست به گریبان بود و هر روز از جور زمانه تازیانهٔ تازه‌ای می‌خورد.

او مایوس بود ولی بی‌عقیده و لاقید نبود و علاقهٔ شدید وی به فتح آزادی و شکست فاشیسم^۱ و همچنین عکس‌العمل او در هیجانات اجتماعی بعد از شهریور بیست که وی را از انزوا بیرون کشید، مؤید این ادعاست.

صادق هدایت در بعضی از آثار جذاب خود، زندگی خویش را مورد بحث قرار داده و در هر کدام به نوعی آن را روشن ساخته است. اصولاً همهٔ آثار وی پدیده‌هایی است که اجتماع در اندیشهٔ او باقی گذاشته است.



نویسندهٔ هنرمند و محقق آقای ابوالقاسم پرتو اعظم در حیات صادق هدایت و در زمانی که وی هنوز از ایران خارج نشده بود از روی آثار او بیوگرافی جالب و جذابی نوشت که به صورت کتابی به نام «ساده» منتشر شد، در این کتاب مقصود از کلمهٔ «ساده» همان «صادق»ی است که از روی آثارش معرفی می‌شود.

۱ - نفرت صادق از دعوای نژادی (مبنای فاشیسم) از قضیهٔ «زیر بته» کتاب غ و غ ساهاپ هویدا است.

او دیگر چرا رفت؟^۱

صادق هدایت آن نویسنده پر شور و لاغر اندام که در حین گمنامی از مشهورترین نویسندگان جوان و خوش قریحه ایران به شمار می‌رفت و حتّاً، صیت شهرتش از مرزهای ایران نیز گذشته و به تدریج در دنیا پراکنده می‌شد دیگر در میان ما نیست و مرگ او به راستی طبقه روشنفکر و تحصیل‌کرده این کشور را سوگوار ساخته است.

ما از آقای سعید نفیسی، که صادق هدایت از میان نویسندگان ایرانی مخصوصاً به ایشان علاقه فراوان داشت تقاضا کردیم که خاطرات خود را درباره آن نویسنده خوش قریحه بنگارند. و با آنکه هدایت زیاد به عکس علاقه نداشت، با زحمت بسیار توانستیم تنها عکسهایی را که از آن مرحوم به یادگار مانده است در این شماره به چاپ برسانیم [۹] و نیز قسمتی از آخرین نامه او را به آقای محمود هدایت برادرش که در تاریخ دهم مارس ۱۹۵۱ (۱۹ اسفند ۱۳۲۹) نگاشته است از نظر خوانندگان عزیز بگذرانیم. هدایت در آن نامه می‌نگارد:

«... عجالتاً با اشکالات زیاد دوماه تمدید جواز اقامت در فرانسه را گرفتم لکن خیال دارم به سوئیس یا جای دیگری بروم. اشکالات زیاد برای ایرانیان است. اتفاقاً پریشب پروفسور هانری ماسه به دیدن من آمد و مخصوصاً سفارش کرد که خدمتتان سلام برسانم. این کاغذ را در یک رستوران نوشتم که زودتر به پست بیندازم.»

با آنکه زیاد صحبت از اتحاد صادق هدایت می‌شود و با آنکه آن مرحوم در تمام مدّت عمر خود نسبت به زندگی بدبین بود و مانند اکثر نویسندگان آزرده این

سرزمین از دنیا سیر شده بود، بسیار بعید به نظر می‌رسد که بدون هیچ گونه یادداشت و ذکر علت خودکشی خود خویشتن را از زندگی محروم ساخته باشد. به طوری که آقای محمود هدایت (برادرش) می‌گوید: ظاهراً مرگ دکتر شهید نورائی که از دوستان بسیار صمیمی و نزدیک هدایت بود به آن نویسنده حساس و بدبین بسیار گران آمد و روز بعد از مرگ جانگداز دکتر شهید نورائی، صادق هدایت به حال بسیار متاثری وارد خانه شده و یکسر به آشپزخانه رفته و در آن را کاملاً بسته و حتاً پنجه لای در و پنجره گذاشته و شیر گاز را باز گذاشته و خوابیده است. در هر صورت اعم از اینکه هدایت خودکشی کرده یا به مرگ طبیعی درگذشته باشد با از میان رفتن او یکی از خوش ذوق‌ترین و روشنفکرترین نویسندگان ایران که در داستان‌نویسی مکتب جدیدی وضع نموده و آینده بسیار درخشانی در انتظار داشت از میان رفت و ایران یکی از مستعدترین نویسندگان خویش را از دست داد.



سعید نفیسی:

آن چشمان شکافنده تیزبین که تاریکی‌های اندرون هر کس و ناکسی را هم می‌دید از دیدن فروماند. آن سیمای لاغر رنج کشیده که آینه هزاران اندیشه تابناک بود از دیدگان پنهان شد. آن قد رعناي کشیده و اندام لاغر که با وقار خاصی کوی و برزن را می‌پیمود فرو خفت. آن بانگ گیرنده دل انگیز را که تنها به گوش چند تن از محرمان می‌رسید و در اظهار پنهان‌ترین اندیشه‌های خود هم دریغ نمی‌کرد دیگر نخواهم شنید.

شش ماه پیش بود که صادق هدایت زنده بود. اول بامداد روز تابستان به دیدن من آمد. دو ساعتی با هم نشستیم چنانکه عادت او بود و منم از سالیان دراز بدان خو گرفته بودم. دلگیریها و بدبینیها و حتاً بیزاریهای خود را از این جهان و جهانیان

می‌گفت و من می‌شنیدم و با او هم داستان می‌شدم و همیشه به او حق می‌دادم که جهان را این چنین تیره و زشت و مردم را این چنین ناپسند و نابکار و دون ببیند. پس از آن چندی دیگر در تهران بود و باز چند بار دیگر در راه و این سو و آن سو دیدمش، اما آخرین مصاحبت طولانی من با او در همان تابستان پارسال بود.

یک روز شنیدم به پاریس رفته است. ناچار پیش از رفتن شتابی که داشت و گرفتاریهای سفر نگذاشته است مرا ببیند. اینک خبر مرگ او می‌رسد.

مرگ او؟ شما می‌پندارید مرگ دیگران از حوادث جهان و از وقایعیست که از بس نظیر آن رخ داده تعجبی را بر نمی‌انگیزد و شکافی در جهان فراهم نمی‌کند؟ نه، او دیگر چرا می‌بایست بمیرد؟ بار زندگی بر دوشش سنگینی نمی‌کرد؟

اندام لاغرش با همه نزاری که داشت خوب می‌توانست بار چهل سال زندگی را تاب بیاورد. لاغرانی مانند وی صد سال هم زیسته‌اند. اصلاً مردمی که تنبل و شکم‌چران و شهوت‌ران و دنیاپرست نیستند بیشتر در جهان می‌مانند و بیشتر می‌زیند. مرگهای زودرس بهره‌پر خواران شب زنده‌دار و فرو رفته در شهوتست. او که سالها بود حیوانی هم نمی‌خورد و از نخستین پیروان فلسفه گیاه‌خواری در ایران بود مگر چقدر از این نعمتهای جهان را لازم داشت که جهان هم از او دریغ کرد؟

بارها با این دوست، با این هنرمند، با این دانشور، با این ایرانی پاک، با این پارسای پاک دیده و پاک‌دامن کمتر در اتاقی که در خانه پدرش داشت و بیشتر در خانه ما، ساعتها نشسته‌ام و از این در و آن در گفتگو کرده‌ام.

کمتر کسی در جهان هست که در گفتگوهایش این لذات را برای من داشته بوده باشد. کم می‌شد چیزی را که من خوانده‌ام او هم نخوانده باشد. کم می‌شد هر دو متوجه یک نکته باریک نشده باشیم. او از این دستگاه خشنود نبود. مگر من بودم یا هستم؟ او از این محیط بیزار بود. مگر من دل‌خوشی دارم؟ دیگران هم که چون ما هستند دل‌خوشند؟!

صادق ازین زندگی و ازین اوضاع رنج می‌برد. تقریباً پی در پی سیگار می‌کشید و

دود سیگار را از بینی بیرون می‌داد و هوا را با صدای گرفته‌ای از بینی بیرون می‌کرد. هنوز سیمای فراموش نشدنی او در چشم من نقش بسته است: چهره کشیده، بینی باریک قلمی، موها و سبیل کوچکی که در زیر بینی داشت به رنگ خرمايي تیره، پیشانی بلند، چشمان گیرنده ژرف‌بین. نگاه‌هایش بیشتر متوجه زمین بود، گویی در آنجا چیزی می‌جست. با مردمی که تازه دیده بود و با ایشان مانوس نبود سخن نمی‌گفت. چند بار شد که در خانه من با کسانی نخستین بار روبرو شد تا آنها بودند یک کلمه سخن نگفت، رغبت نمی‌کرد با همه در سخن درآید. حق داشت. از این مردم و از سخن گفتن با آنها چه سود می‌برد؟

صادق بوالهوس و اهل تنقل و تفنن نبود. هر وقت به خانه ما می‌آمد هر چه اصرار می‌کردم جز جای چیز دیگری نمی‌خورد. البته از الکل بدش نمی‌آمد و گاهی از ناچاری به محرکات و مخدرات دیگر پناه می‌برد. در حضور زنها بسیار مؤدب و آرام و خاموش بود. حتا آن کلمات نیش‌دار و پرخاشهای نسبت به اوضاع را که با دوستان نزدیک در میان می‌گذاشت در حضور زنان ادا نمی‌کرد.

بیست سال من با صادق دوست بودم، هرگز کم‌ترین اشاره‌ای به زندگی خصوصی و زندگی مادیش از او نشنیدم. هرگز از ناراحتی‌های فراوانی که می‌دانم داشت سخن نمی‌گفت. یگانه کسانی از خانواده‌اش که گاهی نامشان را می‌برد برادرش محمود و پسر عم پدرش حاج مخیرالسلطنه مهدیقلی هدایت بود که می‌دانستم گاه‌گاهی به «دروس» پیش او می‌رفت. چون خانواده ما از قدیم با خاندانش مربوط بود گاهی که از این و آن می‌پرسیدم جوابهای کوتاه می‌داد.

در کار خود بسیار منظم بود. کتاب که امانت می‌گرفت به محض اینکه رفع حاجتش می‌شد خود می‌آورد و پس می‌داد. در وعده‌ها همیشه سر دقیقه حاضر بود. سخاوت و گذشت داشت. به تمام معنی مرد بود. دوستی او پابرجاترین دوستی‌هایی بود که من دیدم، بسیار حقشناس و وفادار بود.

من از اولین کسانی بودم که به عظمت او در نویسندگی پی بردم و بی‌پروا همه‌جا

می‌گفتم. عادت نداشت به زیان بیاورد و حتّاً تشکر بکند اما رفتارش سر تا پا وفا و صمیمیت بود و می‌دیدم که به همین وسیله صریح و بلیغ از من ممنونست. کسی که با دیگران کم می‌جوشید و یک عده معدود دوستان و معاشران نزدیک داشت همینکه با من رفت و آمد می‌کرد می‌نمایاند که مرا از دوستان خود شمارد. هر کتابی چاپ می‌کرد یک نسخه خود برای من می‌آورد و بسیاری از آنها امضای او را دارد که بنام من نوشته و آورده است.

در کارهای ذوقی و ادبی بسیار تیزبین و صائب نظر و بلند اندیشه بود، در ادبیات جهان احاطه عجیبی داشت. در تاریخ و ادبیات پیش از اسلام یکی از آگاه‌ترین مردم کشور بود. فرانسه را بسیار خوب می‌دانست، زبان پهلوی را خوب یاد گرفته بود. در فارسی احاطه کامل داشت.

کار را از روی دقت و دلسوزی می‌کرد، هیچ اندیشه خودنمایی درو نبود و راستی هرگاه او را تحسین می‌کردی ناراحت می‌شد و سر سخن را برمی‌گرداند.

بیش از بیست سال بود که لب به حیوانی نمی‌زد و از اولین کسانی بود که گیاه‌خواری را در ایران پیش گرفت. همین زندگی فکر او را دقیق و نازک و زود رنج کرده بود. اما هنگامی که رنج می‌کشید خاموش بود و پرخاش نمی‌کرد و دیگران را معذب نمی‌داشت. در راه ایران و نکبت و ادباری که آن را گرفته است بسیار رنج می‌برد و برای اظهار تنفر از این اوضاع و ازین مردم اصطلاحات خاصی و کلمات خاصی داشت که تنها در حضور دوستان نزدیک می‌گفت.

با بچه‌ها و حیوانات بسیار مهربان بود، گربه‌های زیبای صادق معروف بودند. با بچه‌ها شوخیهای بسیار شیرین می‌کرد و گاهی با کمال ظرافت و شیرین سخنی سر به سر زنان می‌گذاشت.

موسیقی اروپایی مخصوصاً موسیقی آرام و یک نواخت مانند واگنر و بتهون و چایکوفسکی و شوپن را بسیار دوست می‌داشت و ازین یادگارهای مفصل ازو دارم. راستی گاهی موسیقی مست و دیوانه‌اش می‌کرد.

همیشه بسیار پاکیزه بود و لباس ساده خوش سلیقه می پوشید. ریشش همیشه تراشیده بود، از رنگهای تند و زننده خوشش نمی آمد. از بانگ و فریاد و هیاهو گریزان بود. از پستی های مردم هیچ کس را ندیدم که مانند او رنج ببرد. به منتهی درجه از مردم دون و سیاستمداران امروز ایران نفرت داشت. بجز مقامات روحانی به هیچ مقام دیگر احترام نمی کرد. عشق نسبت به ایران در تمام عروق و شرابین وی جریان داشت. هرگاه پیش آمد بدی می کرد بسیار درد می کشید و حالت خشم عجیبی داشت.

اینست آنچه من در صادق هدایت دیده ام. خواستم روحیات خاص او و بزرگواریهای عجیب وی را به مردم معرفی کنم. کتابهایش و سبک نویسندگیش را دیگران معرفی کرده اند و خواهند کرد. مرگ این دوست برای من بسیار ناگوار بود. با وجود آنکه یقین داشتم روزی خود را خواهد کشت و با آنکه می دانستم چند بار خواسته است خود را بکشد و او را نجات داده اند و با آنکه یقین داشتم عمداً به پاریس رفته است که در آنجا این کار را بکند و از همان ساعتی که شنیدم رفت سخت نگران شدم و می ترسیدم دیگر او را نبینم، با این همه خبر مرگ او از ناگوارترین وقایعیست که در یاد نگاه خواهم داشت. دلم برای او نمی سوزد، دلم برای ایران می سوزد.

اینجا بی اختیار با سنائی همزبان می شوم: حیف دانا مُردن و افسوس نادان زیستن، یا بهتر این نیست که با شاعر دیگر هم‌آواز بشوم و بگویم:

کاش این ناکسان بُمردندی!^۱ تهران ۲ اردیبهشت ماه ۱۳۳۰

۱ - علاقه و احترام سعید نفیسی به هدایت دو طرفه بود، این طور که فرزانه شهادت داده نفیسی یکی از نادر کسانی بود که هدایت محترمانه با او برخورد می کرد. و در این باره خاطره ای دارد که چنین نوشته است: «... تا خیابان شاهرضا پیاده رفتیم. نزدیک میدان فردوسی به یک مرد بسیار لاغر، با کله گرد و صورت ریزنقش، عصا به دست برخوردیم. هدایت سرش پایین بود، من به بازویش زدم: - این آقای سعید نفیسی است.»

هدایت در کمال تواضع و ادب روبه روی سعید نفیسی ایستاد، انگاری که شخص دیگری شده بود، یک بچه مدرسه، مبادی آداب... و من هم چند قدم دورتر در انتظار پایان گفتگوی آن دو به تماشا ایستادم.

صادق هدایت^۱

در اواخر ماه فروردین ۱۳۳۰ در «بولوار سن میشل» پاریس، صادق هدایت یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر ایران انتحار کرد. کسانی که او را می‌شناختند از انتحار او یکه نخوردند زیرا صادق هدایت چندین بار در صدد انتحار برآمده بود. آنها می‌دانستند زندگی درونی صادق هدایت تا چه اندازه پر درد بود و خاطر شوریده‌اش تا چه اندازه بیقرار. انتحار چنین شخصی که شب پُر محنتش، سحر نمی‌شد و دل مجروحش التیام نمی‌یافت طبیعی به نظر می‌رسد. مخصوصاً موقعی که جهان بینی صادق هدایت را در نظر بگیریم از این عمل او هیچگونه تعجیبی به ما دست نمی‌دهد.

هدایت طی یکی از مقالاتش دربارهٔ مرگ چنین می‌نویسد: اگر مرگ نبود همه آرزویش می‌کردند، فریادهای ناامیدی به آسمان بلند می‌شد، به طبیعت نفرین می‌فرستادند. اگر زندگانی سپری نمی‌شد، چه قدر تلخ و ترسناک بود! هنگامی که آزمایش سخت و دشوار زندگانی، چراغ‌های فریبندهٔ جوانی را خاموش کرده

نفیسی عصایش را گرداند و پشتش برد و از زیر دو بازویش رد کرد و به آن تکیه داد، چرخاند. آرام و قرار نداشت.

آیا هدایت برای این مرد احترام خاصی قائل بود؟

صحبت ایشان زیاد طول نکشید و با خندهٔ بلندی خاتمه یافت.

فرزانه: نمی‌دانستم که با سعید نفیسی آن قدر دوست هستید!

هدایت: دوست نه، دشمن هم نه. کار می‌کند. آدم کاری قابل احترام است. حتماً اگر استفاده‌چی باشد... مقداری کتاب خطی دارد که به تدریج چاپ می‌کند و پول می‌گیرد... بد هم نیست!

فرزانه: فکر نمی‌کردم که با قدیمی‌ها آن قدر جور باشید!

هدایت: جور نیستم. تازه نه با همه‌شان. بیشترشان همه جا را غصب کرده‌اند. نفیسی کارش را بلد است و ادعای خاصی هم ندارد... تو این دوره و زمانه همیشه هم خیلی است.

بعد، یک هو حرف را عوض کرد.

کتاب آشنائی با صادق هدایت - صفحه ۲۲۹ - چاپ ۱۹۸۸ پاریس

۱ - مجلهٔ اخبار هفته آبادان - شماره ۲۳۴ سال ۲ - جمعه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۳۰ - مدیر: دکتر فریدنی

سرچشمهٔ مهربانی خشک شده، سردی، تاریکی و زشتی گریبان‌گیر می‌کرد. اوست که چاره می‌بخشد، اوست که اندام خمیدهٔ سیمای پُرچین، تن رنجور را در خوابگاه آسایش می‌نهد.

و اما دربارهٔ حقیقت موجودات این عالم در کتاب «سایه روشن» چنین می‌نویسد: «آیا در حقیقت زندگان هم وجود دارند، آیا بیش از یک موهوم هستند؟ یک مشت سایه که در اثر یک کابوس هولناک یا خواب هراسناک که آدم بنگی ببیند به وجود آمده‌اند، از اول یک وهم، یک فریب بیش نبوده‌ایم و حالا هم به جز یک مشت افکار پریشان موهوم چیز دیگری نیستیم!»

اندازهٔ بدبینی او را دربارهٔ زندگی می‌توان از این جمله فهمید: «زندگی روی زمین مثل افسانه‌ای به نظر می‌آید که مطابق فکر یک نفر دیوانه ساخته شده باشد!»

و اما عقیدهٔ او دربارهٔ شهرت: گیرم که شهرت هم باشد بعد از آنکه مُردیم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم ما در کلهٔ یک دسته میکروب بماند یا نه.

با اینکه صادق هدایت زندگی را مسخره‌ای بیش نمی‌دانست و بشر را موجودی پست و حقیر و مهمانی ناخوانده، بل پریشانی بیکس و غریبی بی‌دادرسی می‌دانست، در دوستی بسیار صمیمی و وفادار بود. در دل او یک دریا محبت موج می‌زد. در پس آن نگاه‌های بی‌اعتنا، نور محبت می‌تابید. او از بشر متنفر بود چون بی‌اندازه بشر را دوست می‌داشت و چون بشر را آنطور که دلش می‌خواست کامل و بی‌عیب نمی‌دید از او اظهار نفرت می‌کرد.

صادق هدایت علاوه بر اینکه بشر دوست بود بی‌اندازه به ایران علاقه داشت، او زبان اوستا و پهلوی را در هندوستان آموخته بود و مطالعاتی در تاریخ قدیم ایران نموده بود. از آثار او که جنبهٔ تحقیقی دارد یکی «گجسته ابالیس» و دیگری «نیرنگستان» است.

هدایت عربی را هم می‌دانست و انگلیسی را به اندازه‌ای که کتاب بخواند

آموخته بود. فرانسه او به قدری خوب بود که می توانست به آن زبان کتاب بنویسد. در اوایل جوانی اثری به نام «لوناتیک» به زبان فرانسه در پاریس منتشر ساخت. ولی صادق هدایت برای نولهایی که نوشته مشهور است. از آثار معروف او «بوف کور» و «زنده بگور» و «سه قطره خون» و «علویه خانم» و «حاجی آقا» و «سگ ولگرد» است.



صادق هدایت فردی از یک نسل بود. در آغاز یک دوره تازه از تاریخ ایران، دوره‌ای که در آن پراکندگی‌های کشور زیر یک نظم نیمه‌مترقی از میان می‌رفت و رابطه ایران با اروپایی که دیگر دستخوش جنگ نبود بیشتر می‌شد و در نتیجه فرهنگ جانی تازه می‌گرفت و راهی تازه می‌پیمود، صنعت تازه به ایران می‌آمد و میزانهای کهنه در برابر تحول‌های نو از کار به گوشه‌ای می‌افتاد. نسل او به عرصه رسید. هدایت نمونه همه خصوصیات این نسل نبود، گروهی از این نسل جامد شدند و همه شعورها و استعدادهای مثبت خود را از دست دادند؛ هدایت در این دوره چنین نشد. گروهی از روشنفکران این نسل در زمره سودجویان و ابن‌الوقت‌ها و مجیزگویان درآمدند؛ هدایت چنین نکرد. دسته‌ای نیز با ناروایی‌های آن دوره نساختند و در اندیشه چاره‌کوشیدند تا عاقبت به گوشه‌ای رانده شدند. هدایت از این دسته نیز نبود.

هدایت قدرت درک خود را حفظ کرد و شور کسب فرهنگ را از دست نداد و مجیز نگفت و در عوض به هنر روی آورد و چهره جامعه خود را نگاشت و روی فسادها آب دهان انداخت و آخر کار نمونه‌واخوردگی‌های این نسل شد. حزن در سرنوشت هدایت از اینست که وی هنگامی واخورده شد و امید از کف داد که امکان امیدوار بودن بیش از پیش وجود داشت.

بررسی^۱

ما نمی‌خواهیم که با اجرای پاره‌ای رسوم تشریفاتی بی‌جا ظاهراً تجلیلی از مقام و شخصیت هدایت کرده باشیم. زیرا هدایت مُرد و روش انجمن هنری خروس جنگی با بنای کاخ‌های با شکوه خیالی بر مزار گذشتگان منافات دارد. بلکه منظور اصلی متوجه نمودن نسل معاصر ایران به یک حادثه بزرگ هنری است. در محیطی که اگر روزی هنر نویسندگی معنی واقعی پیدا کند بدون شک صدای هدایت اولین صدای رسایی است که این معنی و مفهوم را به نسل جوان ما گوشزد ساخته است. خشم و عصبانیت ما از وضع محیطی که هدایت را نشناخت و صدای او را در طول سال‌ها درک نکرد، ما را وادار می‌کند به تمام افراد یا مؤسسه‌ای که از این به بعد اغلب روی قرار داد عمومی و شاید هم روی واقعیت و صمیمیتی از هدایت صحبت می‌کنند، بگوییم، تمام این حرف‌ها، این تجلیل‌ها، این جار و جنجال‌ها، بیهوده و پوچ است. زیرا هدایت عمیق‌تر و بلندتر از افکار بچه‌گانه و پوسیده‌ای بود که برای شهرت پس از مرگ خود تصورات رنگینی دارند. او رفت، و امروز اگر ما نامش را با خط زر روی تمام در و دیوار ایران هم بنویسیم از نظر شخص او بیجا و بیهوده است. ما امروز نسل معاصر ایران را محکوم می‌کنیم به اینکه هنرمند بزرگی مثل هدایت را درک نکرد و اگر این عدم توجه، این غفلت و بیخبری نسبت به جریان هنری محیط ادامه یابد به زودی نوبت یکی دو نفر از هنرمندان دیگر می‌رسد که با فعالیت خود پیر شده‌اند و مانند صادق در کنج انزوا کم‌کم خورده می‌شوند و آنوقت باز هم محکومیت‌های دیگری در پیش خواهد بود. امروز کاری را که ما می‌توانیم و موظفیم انجام بدهیم، پرداخت دینی است که در مقابل هدایت به نسل آینده و هنرمندان آینده ایران داریم. ما حلقه‌ای هستیم که هنر و

افکار هدایت را به هنر آینده مربوط می‌کنیم. هیچ نویسنده‌ای در ایران نمی‌تواند به وجود آید بدون آنکه راهی را که هدایت شروع کرده است خوب بشناسد، افکار او و هنر او را درک کند. زیرا هدایت با سنجش شرایط و مقتضیات محیط و بررسی عواملی که وجود زمینه‌ی وسیع ادبیات جدیدی را تقاضا می‌کرد، راهی را شروع کرد و به مرحله‌ای که در خور توانایش بود رسانید. اکنون نویسندگانی که پس از او قلم به دست می‌گیرند، چون باید که نویسنده‌ی روز باشند نه از آن بیست سال قبل (و این شرط حتمی و اجتناب‌ناپذیر هنرمند بودن آنهاست) ناچار بایستی این جریان بیست ساله ادبی را که در ایران بدست هدایت انجام گرفته است خوب بشناسند تا ادامه‌ی منطقی آن برای شان میسر باشد. بنابراین اگر ما در زمینه‌ی آثار و هنر هدایت حرفی می‌زنیم یک عمل قراردادی و تشریفاتی که جز دروغ و حقه بازی نمی‌تواند باشد نیست بلکه این وظیفه‌ای است که ما در قبال ادبیات جدید ایران به عهده داریم. زیرا هنر نویسندگی با نام هدایت پایه‌گذار واقعی آن در آمیخته و از آن جدا شدنی نیست. بحثی را که من اکنون شروع می‌کنم، یک بحث اجمالی و مختصر روی فعالیت هنری هدایت است. البته مختصر از این نظر که فرصت کافی وجود نداشت و کتاب‌های او که در اثر فقر هنری محیط فقط به تعداد دوستان محدود او چاپ می‌شد در دسترس نبود. والا این بحث دقیق و دامنه‌داری است که باید به وسیله‌ی هنر شناسان بخصوص دوستان هدایت که با او روابط نزدیک داشته‌اند شروع شود و جداً وسعت پیدا کند. اکنون من به عنوان شروع این بحث، مختصراً به توضیح نکاتی می‌پردازم:

من هدایت را فقط از روی آثارش می‌شناسم. زیرا هیچ وقت از نزدیک با او آشنا نبودم ولی از این شناسایی بسیار خوشوقتم چون شخصیت واقعی هر هنرمندی همان است که از میان آثارش ظاهر می‌کند نه آن ظاهر معمولی که به علت پای‌بندی‌ها و قیود زندگانی عمومی که کم و بیش گریبانگیر تمام هنرمندان است نمودی عادی و همگانی دارد. این آشنایی برای من از روزی شروع شد که در ده

دوازده سال قبل کتاب سایه روشن را از یک خُرده فروشی و به قول خودش «پیر مرد خنزر پنزری» کنار خیابان به قیمت دو ریال خریدم. با مطالعه‌ی اولین نوول این کتاب «س.ک.ل.ل.» و نوول‌های دیگرش «آخرین لبخند» و «آفرینگان» من با اهمیت و بزرگی روحی که با یک اندیشه‌ی عمیق عرفانی و خواست بلندی که بر روی افکار اجتماع زمان سنگینی می‌کرد آشنا شدم. هدایت در روزی و در محیطی شروع به نوشتن کرده بود که از هنر نویسندگی جز یک مفهوم مسخره که عده‌ای بی‌دانش بی‌هنر با اقتباس از آثار مبتذل خارجی بوجود آورده بودند چیز دیگری دیده نمی‌شد. این نکته را آقای طبری در مجله مردم در بحثی که روی هدایت کرده خیلی خوب و بجا آورده است. او می‌گوید:

«هنگامی که هدایت ظهور کرد و در تاریکی گمنامی استعداد شگرف خود را پرورش می‌داد نویسندگی در ایران به نگارش داستانهای مصنوعی و احساسات قلابی و جمله پردازیهای خنک منحصر بود. موضوع عمده‌ی این داستان‌ها عبارت بود از بی‌وفایی مرد و دغل‌کاری زن و پایان زندگی او در فاحشه‌خانه و دفاع پر حرارتی از احساسات رقیقه‌ی این فواحش ادیب و فیلسوف در طی یک مشت جملات مبتذل و مضحک که با خطوط درشت نوشته می‌شد...»

خوب، مسلم بود که در چنین محیطی که هنوز هنر نویسندگی ناشناس بود کتابی مثل «سه قطره خون» که با جدیدترین جنبش‌های ادبی آن روز دنیا همپا بود جز برای عده محدودی، برای دیگران قابل فهم و درک نبود. به همین جهت شایعاتی از قبیل دیوانه و مالیخولیایی که به تمام هنرمندان پیشرو هر محیط نسبت داده می‌شود در مورد هدایت نیز پیش آمد. اما در میان تمام این قضاوت‌های کودکانه و پای‌بندی‌هایی که روی این تصورات ایجاد می‌شود هدایت و نیما به ما یک چیز را فهماندند و آن مفهوم درست هنر و هنرمند است که در محیط ما هنوز هم پس از سی سال فعالیت آنها و عده‌ای دیگر شناخته نشده است. این دو نفر هنرمند بزرگ و مؤسس ادبیات جدید ایران که امروز از آنها فقط تنها نیما در میان ماست، به ما

فهمانندند که محیط هرچه می‌خواهد باشد و مردم هر تصویری می‌خواهند داشته باشند، هنرمند آنقدر که راه درست و منطقی را تشخیص داد باید با جرأت و از خود گذشتگی و بی‌توجه به یاوه‌سرایی‌ها کار خود را بکند و پیش برود. یک نکته بسیار مهم و قابل توجه که هدایت با هنر خودش به اجتماع ما عرضه داشت. موضوع صمیمیت و هم‌بستگی غیر قابل انفکاک هنرمند با درون خودش و با خواست‌های خودش و بیان درست و بی‌شائبه‌ی آنها، بدون توجه داشتن به عوامل غیر هنری دیگر می‌باشد. و این اصل بزرگی است که پایه و اساس عظیم هنر جدید را تشکیل می‌دهد. چیزی که امروز هم در ایران به اشکال می‌توان کسی را یافت که به آن توجه کرده باشد و مسلم است که بر روی همین زمینه‌ی پیشرو هنری بود که هدایت «بوف کور» عالی‌ترین اثرش را به وجود آورد. به عقیده‌ی من برای شناسایی این نویسنده‌ی بزرگ لازم‌ترین چیز، شناخت دقیق این خصوصیت برجسته‌ی او می‌باشد. تنها با مطالعه‌ی کتابها و نوشته‌های هدایت، با مطالعه‌ی مطالب پُر عرض و طولی که بدون دقت و موشکافی لازم درباره‌ی او نوشته می‌شود، نمی‌توان هدایت نویسنده را شناخت. نه تنها در مورد هدایت بلکه برای شناسایی ذهن‌ها نیز باید، دید هنری وافق فکری او را درک کرد. این ادراک و شناسایی برای فهم درست آثار هر هنرمند جدیدی مرده یا زنده، ضروری و حتمی است... کتاب «بوف کور» عالی‌ترین و پرارزش‌ترین اثر هدایت و سرمشق و نمونه‌ی زنده و پیشروی از ادبیات جدید است که با هدایت در ایران شروع می‌شود. زیرا در این کتاب او بیش از تمام آثارش با خویشتن خود صمیمی و دمساز بوده و تمام محکومیت‌ها و فشارها و قیدهایی را که یک محیط عقب افتاده و بازیچه دست قُلدران بر روح او وارد کرده و درونش را می‌خورده است بدون شائبه و خود فریبی بیان می‌کند. کتاب «بوف کور» به این شکل شروع می‌شود:

«در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که

این دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن را با لبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی بوسیله‌ی افیون و مواد مخدره است. ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است و به جای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید. آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایه روح که در حالت اغماء و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می‌کند کسی پی خواهد برد؟ من فقط به شرح یکی از این پیش آمدها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا نکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده‌ام از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد - زهرآلود نوشتم ولی می‌خواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت. من سعی خواهم کرد آنچه را که بادم هست، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم، نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور کنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند - فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم - زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه‌ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگهدارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای اینست که خودم را به سایه‌ام معرفی کنم - سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل اینست که هرچه می‌نویسم با اشتهای هرچه تمامتر می‌بلعد...»

با همین شروع، با همین زبان ساده و بی تکلف، هدایت خودش، خویشتن

واقعی‌اش را از اعماق نهفته درون می‌نمایاند. هدایتی که دردهایی دارد که نمی‌تواند به کسی اظهار کند. چون فهمیده است میان او و دیگران چه ورطه‌ی هولناکی وجود دارد. هدایتی که تمام هیجان‌ها و برخوردهای دقیق ادراک انسانی را با عوالم کشف‌نشده‌ی درونی حس می‌کند و داغ آنها همیشه بر روح او می‌ماند ولی چون می‌بیند که دیگران قدرت درک این عوامل دقیق اثیری را ندارند، ناچار می‌گوید:

برای من هیچ اهمیت ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند.

آنوقت در محیطی که مفهوم ادبیاتش دلک بازی و شارلاتانی است و اثری مثل بوف کور هذیان‌گویی و مالیخولیا نامیده می‌شود، هدایت چه کند اگر نگوید که «من برای سایه‌ام می‌نویسم، فقط می‌خواهم خودم را به سایه‌ام معرفی کنم» و باز در ابتدای همین کتاب می‌گوید:

«بعد از او، من دیگر خودم را از جرگه‌ی آدم‌ها، از جرگه‌ی احمق‌ها و خوشبخت‌ها بکلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم - زندگی من تمام روز در چهار دیوار اتاقم می‌گذشت و می‌گذرد - سر تا سر زندگی‌ام میان چهار دیوار گذشته است...»

ممکن است به نظر بسیاری از مردم حتا اغلب کسانی که بوف کور را خوانده‌اند، این «خودم را از جرگه‌ی آدم‌ها، از جرگه‌ی احمق‌ها و خوشبخت‌ها جدا کردم» حرفی بی‌معنی و مسخره بیاید. اما تا آنگونه شناسایی لازم بوجود نیاید، این گروه معنی این کلام را درک نخواهد کرد. موقعی که ما عمق اندیشه و تفکر هنری نویسنده را شناختیم آنوقت می‌فهمیم چرا او می‌خواهد خودش را از جرگه‌ی آدم‌ها جدا کند. آنوقت این درد بزرگ هنرمندی را قوانین و سنت‌های کهنه و منجمد محیط که مانع تسکین عطش درونی اوست درک خواهیم کرد. «بوف کور» کتابی نیست که بشود با این بحث‌های مختصر در یک روز یا چند روز آن را تفسیر کرد بلکه نیازمند

بحث‌ها و تفسیرهای مفصلی است که بدون شک چندین برابر خود کتاب خواهند شد و مطمئناً این بحث‌ها و تفسیرها باید به وجود آیند زیرا محیط ادبی ایران باید آن را بشناسد و درک کند. چیزی که فعلاً می‌شود گفت اینست که این کتاب هنرمندانه‌ترین اثر هدایت است و نویسنده‌ی آن با ایجاد این اثر در ردیف چند تن نویسندگان بزرگی قرار می‌گیرد که در نهضت ادبی سی سال اخیر جهان به وجود آمده‌اند و هنوز فرهنگ معاصر قدرت هضم آثار آنها را ندارد. هدایت پس از آنکه شالوده‌ی نول نویسی را محکم کرد و این رشته‌ی ادبی را در ایران به حد بلند خود رسانید، آن چنانکه تمام کسانی که دست به این کار زده‌اند هیچ کدام به خوبی او از عهده برنیامده و موفق نشده‌اند، یکبار قدم به یک میدان وسیعتر هنری گذاشت که در این میدان هنرمند تمام فانتزیهای ذهنی‌اش را آزادانه و بدون توجه به قیود و سنت‌های هنری و غیر هنری بیان می‌کند. بدون شک این تحول نتیجه‌ی اطلاعات وسیع هدایت به تحولات ادبیات جهانی است. بوف کور ثمره و چکیده‌ی این تحول فکری هدایت است. کسانی که پس از انتشار این کتاب کم و بیش شروع به تقلید کردند و خواستند راهی را که هدایت رفته است دنبال کنند هیچکدام از عهده برنیامده‌اند و نوشته‌های آنها جز کپی ناقص هدایت چیز دیگری نیست زیرا آنها نتوانسته‌اند دید هنری هدایت را بشناسند و به دنبال او در این میدان پهناور وارد شوند. تا موقعی هم که این شناسایی به وجود نیاید محال است هنر هدایت بلکه اصولاً ادبیات جدید را شناخت. یک نظر کلی به تمام آثار هدایت ما را متوجه توانایی عظیم این نویسنده در شکستن بزرگترین سد راه ادبیات می‌کند که قید اخلاق است.

ادبیات هدایت تمام عمق فلسفی جهان معاصر و دقت و موشکافی روحیاتی را که در هر اجتماعی برتر و جلوتر از محیطشان بوده‌اند در خود دارد. او هم از جمله نویسندگان و متفکرین معدودی است که جهان کنونی را با تمام جوانب

مثبت و منفی اش محکوم به نیستی می‌کنند و با نمایش چهره سیاه و رقت بار آن، در روح آنان، انسان، عصبانی شدید بر ضد این زندگانی تیره‌ای که در چهار دیوار دروغ و فریب دست و پا می‌زند به وجود می‌آورند. هدایت با بیان رک و راست زندگی بشری که دردهایی در کنج انزوا او را می‌خورد و نمی‌تواند این دردها را به کسی اظهار کند و مجبور است برای تسکین خود به افیون و شراب پناه ببرد، پستی و درماندگی سازمان دنیایی را که برای بشر آزادمرد، قابل زندگانی نیست به ثبوت می‌رساند. همین جاست که درد خیام شاعر و متفکر چندین قرن پیش را درک می‌کند و در مقدمه‌ای که بر رباعیات خیام نوشته است می‌گوید:

«فلسفه خیام هیچ وقت تازگی خود را از دست نخواهد داد. چون این ترانه‌های در ظاهر کوچک ولی پر مغز، تمام مسایل مهم و تاریک فلسفی که در ادوار مختلف انسان را سرگردان کرده و افکاری که جبراً به او تحمیل شده و اسراری که برایش لاینحل مانده مطرح می‌کند. خیام ترجمان این شکنجه‌های روحی شده، فریادهای او انعکاس دردها، اضطراب‌ها، ترس‌ها، امیدها، و یأسهای میلیون‌ها نسل بشر است که پی در پی فکر آنها را عذاب داده است. خیام سعی می‌کند در ترانه‌های خودش با زبان و سبک غربی همه این مشکلات، معماها و مجهولات را آشکارا و بی‌پرده حل بکند. او زیر خنده‌های عصبانی و رعشه‌آور مسایل روانی و فلسفی را بیان می‌کند بعد راه حل محسوس و عقلی برایش می‌جوید...»

و باز در همین مقدمه می‌گوید:

این بحث روی افکار خیام گذشته از اینکه بهترین نمونه‌ی ادراک و معرفی نظریات و عقاید خیام است و واقعیت روح او را که در طول قرن‌ها در تاریکی بوده به ما می‌شناساند، خود وسیله‌ای است برای شناسایی دردهای روحی

هدایت. هدایتی که مثل خیام، منتهی در زمان کنونی با معماها و مسایل بفرنج روح بشری مواجه گشته و با سد سنت‌ها و انجماد فکری مردم هم عصر خود در افتاده است. همین عمق فکری و دقت فلسفی، هدایت را به کافکا نویسنده بزرگ چک که بزرگترین و نیرومندترین شکافنده‌ی تاریکی‌ها و درماندگی‌های قرن ماست نزدیک می‌کند و این نزدیکی و همدردی به اندازه‌ای است که تأثیر شدید کافکا را در هدایت می‌رساند. اما این تأثیر تقلید نیست. هدایت با آنکه پیام کافکا را صمیمانه می‌پذیرد و در افق فکری کافکا و نویسندگان تیپ او سیر می‌کند شخصیت بارز یک نویسنده‌ی مشرق‌زمینی در کارهای او مسلم و قطعی است و کتاب بوف کور در عین حالیکه نمودار این روشن‌بینی خاص فلسفی است از نظر هنری نیز فوق‌العاده نو و پر ارزش است. یعنی کتابی است که همپای جنبش‌های نوین هنری گام برداشته و همین مزیت و برتری هدایت بر نویسندگان هم‌فکر اوست. کتاب کافکا که هدایت در معرفی و شناساندن افکار این نویسنده زبردست چک نوشته است نیز یکی از اتفاقات بزرگ ادبی محیط ماست که بدست هدایت انجام گرفته است زیرا او با نشر این کتاب ما را با یک دنیای ادبی وسیعی که کافکا طلایه‌دار آن است آشنا می‌سازد. در این کتاب هدایت در بین تشریح افکار کافکا، عقاید و نظریات خودش را تشریح می‌کند. مثل اینکه موقعیت مناسبی برای بروز و تشریح خود پیدا کرده باشد. چنانکه با مطالعه دقیق و کامل این کتاب، ما هم کافکا و هم هدایت نویسنده بوف کور را درست می‌شناسیم. در ابتدای پیام کافکا می‌نویسد:

«اخیراً راجع به افکار و عقاید و دبستان فلسفی و شخصیت کافکا کتابهای بسیاری نوشته شده که مورد تعبیر و تفسیر فراوان قرار گرفته و مانند موشی که در کیسه بیفتد ولوله به پا کرده است. هرگاه برخی به طرف کافکا دندان

فروچه می‌روند و پیشنهاد سوزاندن آثارش را می‌کنند، برای این است که کافکا دلخوشکنک و دست‌آویزی برای مردم نیاورده، بلکه بسیاری از فریب‌ها را از میان برده است و راه رسیدن به بهشت دروغی روی زمین را بریده است. زیرا نشان می‌دهد که زندگی پوچ و بی‌مایه ما نمی‌تواند «تهی» بی‌پایانی را که در آن دست و پا می‌زنیم پر بکند... کسانی که برای کافکا چوب تکفیر بلند می‌کنند، مشاطه‌های لاشمرده هستند که سرخاب و سفیداب به چهره بی‌جان بت بزرگ قرن بیستم می‌مالند. این وظیفه کارگردان‌ها و پامنبرهای عصر آب طلائی است. همیشه تعصب‌ورزی و عوام‌فریبی کار دغلان و دروغ‌زنان می‌باشد. «کسی» کتابها را می‌سوزاند. هیتلر به تقلید از آن کتاب‌ها را آتش زد اینها طرفدار کند و زنجیر و تازیانه و زندان و شکنجه و پوزبند و چشم‌بندزدن هستند. دنیا را نه آنچنان که هست بلکه آنچنان که با منافعشان جور درمی‌آید می‌خواهند به مردم بشناسانند و ادبیاتی در مدح گند کارهای خود می‌خواهند که سیاه را سفید و دروغ را راست و دزدی را درستکاری وانمود بکند ولیکن حساب کافکا با آنها جداست...»

این سیمای واقعی روح هدایت است که خودش با زبان خود برای ما تشریح می‌کند. این بیان صریح و روشن طرز فکر نویسنده‌ای است که حقیقت زندگی انسانی را در زمان کنونی، بدون پرده‌پوشی و خودفریبی می‌خواهد نشان بدهد و هر قدر که این حقیقت تلخ و وحشتناک باشد حاضر نیست روپوش ظریفی برای گول‌زدن و دل‌خوشکنک روی آن بکشد. این گونه نظریات و این واقع‌بینی دقیق سبب شده است که اغلب هدایت را نویسنده‌ای بدبین و مایوس بشناسند. در صورتی که این تصورات درست و بجا نیست و بهترین دلیل، گفته خود هدایت است که در جواب کسانی که تیپ نویسندگان همفکر کافکا را بدبین می‌شناسند،

می‌گوید:

«اثر کافکا را نمی‌توان بدین یا خوشبین دانست. کافکا مظهر آدم جنگجویی است که با نیروی شر و با خودش در پیکار است، بر ضد همه قیافه‌های نقاب زده دشمن می‌جنگد. او بدین یا خوشبین نیست. تمام درماندگی‌های بشر که در نوشته‌هایش دیده می‌شود و ناکامی که برگزیده و پیوسته به دنبالش رفته جزء آزمایش اوست. او فدای روشن بینی خود شده، زیرا شخصی است که می‌بیند جسماً و روحاً دارد بلعیده می‌شود...»

و باز در خاتمه همین کتاب می‌گوید:

«... اما کافکا این دنیا را قبول ندارد: در دنیایی که همه چیز یکسان باشد، دنیای اهریمنی است و هرگاه اطراف خود را اینطور می‌بیند دلیل آن نیست که باید تن را به قضا سپرد و با درد ساخت. برعکس کافکا کینه شدیدی نسبت به مقامات ستمگری که با پنبه سر می‌برند، می‌ورزد. با پشت کار عجیبی ادعاهای آنها را به باد مسخره می‌گیرد و قانون و دادگستری و دستگاه شکنجه دوزخی که روی زمین برپا کرده‌اند محکوم می‌کند. این دنیا جای زیست نمی‌باشد و خفقان‌آور است. برای همین به جستجوی زمین و هوا و قانونی می‌رود تا بشود با آن زندگی آبرومندانه کرد. کافکا معتقد است که این دنیای دروغ و تزویر و مسخره را باید خراب کرد و روی ویرانه‌اش دنیای بهتری ساخت.»

نبرد هدایت را با پستی‌ها و دغلکاری‌هایی که در محیط معاصر ما در هر صنف و طبقه‌ای ریشه دوانده است هیچ کس نمی‌تواند انکار کند. او این بت‌سازی و سنت پرستی منفور و مبتذل را که از طبقه ادبا و دانشمندان ما گرفته تا هر طبقه و مقامی نفوذ کرده است همه جا به باد ریشخند و استهزاء می‌گیرد. کتاب و لنگاری او نمونه واقعی این مبارزه است. اصولاً هر خواننده دقیق آثار هدایت این نبرد او را بر ضد هر نوع تعصب جاهلانه که از همان روزهای اولیه زندگانی هنریش با یک احساس تند و سرکش ضد سامی شروع می‌شود، در می‌یابد. هدایت علاقه و صمیمیت پر شور

به فرهنگ ملی خود دارد و موقعی که درک می‌کند این فرهنگ پهناور دستخوش غارتگری روح... می‌شود و بجای آن یک جهالت مسخره‌کودکانه روی افکار مردم سایه می‌اندازد، او اولین حمله خود را متوجه این جهالت و علل اصلی آن می‌کند. این فریاد هدایت بر ضد تعصبات احمقانه‌ای که روی خرافات و موهومات در فکرها انباشته شده است و بر علیه انجماد فکری و ابتذال و پوسیدگی سنت‌هایی که مانع ظهور و نمایش واقعیت زندگی هستند در تمام آثارش دائم به گوش می‌رسد و هرگز خاموش نمی‌گردد... همین علاقه و صمیمیت پر شور هدایت به فرهنگ ملی سبب شده است که او موضوع اصلی بعضی از قویترین و زنده‌ترین نول‌های خود را از رسوم و افسانه‌های باستانی گرفته است و باز روی همین شور و صمیمیت است که بعضی از متن‌های پهلوی را به فارسی کنونی ترجمه کرده، مورد بحث قرار داده و به وسیله روشن ساختن قسمت‌های برجسته ادبیات ایران قدیم راهی برای اطلاع و شناسایی نویسندگان جوان باز کرده است... اینجا دیگر هدایت با این ترجمه‌ها و ترجمه‌های آثار خارجی و همینطور مقدمات و تفسیرهایی که روی آثار ادبی گذشته نوشته است، عمل یک محقق توانا و روشن بین را انجام می‌دهد که به نوبه خود دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای است و بحث روی این نوع کارهای او به عهده ادبا و محققین وارد و با صلاحیتی است که اهمیت آن را از نظر محیط ادبی کنونی ما مطرح نمایند...

اما یک مسئله مهمتر که از نظر جریان هنری محیط شایان دقت و بررسی است نظریات و بحث‌های هدایت روی فولکلور ایران است. تا این اواخر در محیط ما، کسی متوجه فولکلور نبود و نمی‌دانستند که این گنج هنر عامیانه چه منبع بزرگی برای شاهکارهای هنری قدیم و جدید دنیا بوده است. هر قدر در هنر زنده دنیای امروز بیشتر فرو برویم و دقت کنیم تأثیر فوق‌العاده این زیبایی‌های طبیعی عامیانه را در آن مشاهده می‌کنیم. جنبش هنر بیست ساله اخیر ما که پس از یک خاموشی سنگین طولانی می‌رفت که دوران جدیدی را آغاز کند کاملاً نیازمند توجه و استفاده

از این سرمایه دست نخورده زیبایی‌ها بود. در میان هنرمندان و متفکرین محدود ایران، هدایت تنها کسی بود که جداً و از روی دانش و منطق این نیازمندی را حس کرد و شروع به جمع‌آوری و استفاده فولکلور ایرانی نمود. این نکته‌ایست که هنوز هم پس از گفتگوهایی که کم و بیش روی آن شده است شعرا و نویسندگان بخصوص ادبا و محققین ما متوجه اهمیت آن نیستند و بعضی از آنها تصور می‌کنند که ملی چیز نوشتن یعنی اینکه فریاد واملتا، وامیهنای خود را به عرش برسانند و برای افتخارات امرای جبار گذشته اشک بریزند. در حالی که روح و زندگی واقعی ملت ما آنجا که در زیر فشار وحشیانه همین جباران رنج برده و آنجا که بر ضد تعصبات عوامانه یا قبدها و ستمگری‌ها عصیان کرده است همه در هنر عامیانه وجود دارد. بدون شک اگر هنرمندی بخواهد به روح ملی خود توجه داشته باشد باید به این خطه پهناور ذوق ملی دسترسی پیدا کند. اولین بحث جالبی که روی فولکلور ایران شروع شده، تا آنجا که من اطلاع دارم مقاله جامعی است که با عنوان «ترانه‌های عامیانه» به قلم صادق هدایت در اولین مجله موسیقی ایران، سال ۱۳۱۸ به چاپ رسیده است. در این مقاله هدایت پس از تشریح اهمیت ترانه‌های عامیانه و بیان علت پیدایش آنها می‌گوید:

«ترانه‌های عامیانه کاملاً با احتیاج هنری ملت تطبیق می‌کند. حس هنر و زیبایی انحصار طبقات عالی و تریبت شده نیست. نابغه‌های ساده نیز وجود دارند، که در محیط‌های ابتدایی تولد یافته، احساسات خود را بی‌تکلف با تشبیهات ساده، به شکل آهنگ‌ها و ترانه‌های عامیانه بیان می‌کنند. گاهی به قدری ماهرانه از عهده این کار برمی‌آیند که اثر آنها جاودانی می‌شود، این نابغه‌های گمنام مؤلفین ترانه‌های عامیانه می‌باشند...»

هدایت اولین کسی است که در راه مطالعه فولکلور ایرانی گام برداشت و شک نیست که این ابتکار و پیشروی در هر رشته‌ای که شروع کرده است بستگی به دانش و اطلاع وسیع هدایت از هنر و دانش نوین جهانی دارد. این دانش وسیع به همراهی

افق فکری نامحدود و روحیه دقیق او دست به دست هم دادند و از هدایت نویسنده‌ای به وجود آوردند که روی عدم درک هنری محیط سالها مورد طعن و تمسخر قرار گرفت. و همین است که فرهنگ معاصر ما با محدودیت و بی‌خبری جاهلانه‌اش نمی‌تواند هنر هدایت را بشناسد. مسلم است یک مشت سنت‌پرست به اصطلاح دانشمند و یک عده جوان بی‌اطلاع که روح خودشان را به ودیعه بدست اینها سپرده‌اند، این دسته مردمی که مثل موش کور در کنج لانه‌های تاریک خود می‌خزند و از روشنایی خیره‌کننده دانش نوین که تا عمق هستی جهان کنونی تابیده است بی‌خبرند. اینها هرگز توانایی آن را ندارند که هنر هدایت‌ها و امثال او را درک کنند. فقط موقعی که اینها در این محیط خفته و غافل از شور و هیجان زندگی بخش هنر، خُرد و نابود گشتند، آنوقت باز هم نه روی فهم و ادراک بلکه روی شرایط و قراردادهای پوسیده همیشگی به فکر می‌افتند و شروع به روضه‌خوانی می‌کنند. این مسخره است، این ننگ است که محیطی آنقدر با هنر و هنرمندش بیگانه و نسبت به آن بی‌توجه باشد.^۱

۱ - این مطلب متن سخنرانی نویسنده‌ای به نام «غریب» بوده و در مراسمی که به مناسبت درگذشت هدایت در تالار موزه ایران باستان برگزار گردید خوانده شده و مجله خروس جنگی آن را عیناً نقل کرده است. متأسفانه نام کامل آقای غریب در آن مجله نیامده و ما هم نتوانستیم ایشان را شناسایی کنیم.

مجلس یادبود در تالار فرهنگ

۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰

به مناسبت درگذشت نویسنده شهیر صادق هدایت مجلس یادبودی در تالار فرهنگ تهران برگزار شد در این جلسه آثار و یادگاری‌های هدایت در معرض تماشای مدعوین گذاشته شد و یک برنامه جالب موسیقی از قطعاتی که هدایت دوست می‌داشت نیز توسط آقای کاپوشینسکی اجرا گردید. ضمناً نمونه‌ای از آثار هدایت نیز توسط آقای مجتبی مینوی خوانده شد و خطابه‌ای از طرف دوستان هدایت توسط آقای یزدانبخش فهردان قرائت گردید.^۱

۱ - متن خبر بالا از روزنامه «غوغای زندگی» چاپ تهران عیناً نقل شده است.

به یاد فاضل دانشمند و آزادیخواه

«صادق هدایت»^۱

چندی پیش شنیدم که نویسنده بی نظیر صادق هدایت چشم از جهان فرو بست. این فاجعه دردناک بیش از همه شاگردان مکتب او را متأثر ساخت. این ستاره تابناک و این خورشید درخشنده که محرمانه از نظر ما ناپدید شد به جهان نویسندگی و به عالم انسانیت تعلق داشت، شاید قرن‌ها بگذرد که دیگر نظیر صادق به وجود نیاید و همچنین کسی پیدا نشود که در آثار جاویدان او جستجو کرده و حقیقت شخصیت او را درک بکند.

من تا چند سال پیش او را نمی‌شناختم و با اینکه آثار ادبی نویسندگان معاصر از قبیل دشتی و حجازی و جمال‌زاده را دیده بودم با آثار ساده و دلنشین صادق برخورد نکرده بودم، تا اینکه چند قطعه از داستان‌های او را در مجله پیام نو و سخن خواندم. من تشنه آثار او بوده و با وجود کمیابی به قیمت جان خریدارش بودم گو این که بعضی‌ها معتقدند که سبک نویسندگی جمال‌زاده و صادق در یک ردیف است ولی باید اذعان کرد که ذوق و استعداد صادق و احاطه او به زبان مردم و سایر خصوصیات دیگر او را منحصر به فرد نموده و شما اگر قهرمان‌های داستان‌های صادق را به شکل تئاتر در صحنه ظاهر کنید زبان آن‌ها با بیان کتاب هیچ فرق نمی‌کند و کوچکترین تصنع و ساختگی در آنها دیده نمی‌شود. آثار صادق رؤیای صادق و شیرینی است که حقایق واقعی حیات بشری را به طرز زیبا و دلنشین نشان می‌دهد. مطالب مبتذل و پیش پا افتاده در اثر قدرت هنری و خلاقه صادق چنان تحریک‌کننده و دلچسب می‌شود که گویی زمان ما سعدی خود را خلق نموده و

۱ - روزنامه غوغای زندگی - چاپ تهران - شماره ۲ سال اول - شنبه ۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۰ - مدیر

وقتی به مصطلحات عامیانه او که در غالب داستان‌ها بکار می‌برد گوش می‌دهی آنگاه با قهرمانان خود داستان سخن می‌گویی. اینست یکی از هنرهای قابل ستایش و محاسن پدیده‌های صادق. تصور می‌کنی که صادق دوران زندگی خود را در آغوش بیغوله‌ها، قهوه‌خانه‌ها و در بین زندگانی طبقه محروم و مردم سیه روز بسر برده و این هنر ارزنده و این سبک آموزنده در آثار سایر نویسندگان جدید ما نیست. شما اگر آثار ادبی دشتی و حجازی دو نویسنده معاصر را مطالعه کنید جز افکار خیال‌پرستی شعرای قدیم و یا رومان نویسان قرن هیجدهم و نوزدهم اروپا که به قالب نثر شیرین پارسی درآمده باشد کیفیات دیگری در آن‌ها پیدا نمی‌کنید. همه صحبت‌ها از فتنه‌انگیزی چشمان زیبا و ترانه غزل سعدی و تعریف آسمان شیراز است و این آثار مثل نقاشیهای چینی است که فقط مخلوق قلم نقاش بوده و وجود خارجی ندارد ولی آثار صادق قابل حس بوده و عین طبیعت و زندگی است.

تابلوهای صادق را هر روز دیده و با زندگی رنجبار انسانها تطبیق می‌کنید و او را که نویسنده مردم بود می‌پرستید و از فقدان او که آئینه تمام نمای زندگی شما بوده متأثر می‌شوید. او در پیام کافکا تکلیف خود را با زندگی روشن و عقیده خود را به زبان کافکا اظهار می‌کند و من ناگزیرم چند جمله از آن کتاب را که این جامعه دردناک را پیشگویی می‌کند در این جا بیاورم: چندین سال کابوس مرگ پیش رس جلو چشمش بود به طرز دردناکی درگذشت و ترجیح داد که پشت سرش چیزی جز خاموشی نگذارد می‌خواست مثل رمزی از چشم اغیار پنهان بماند و محرمانه ناپدید شود.

اواز فساد اجتماع و محیط منحط به تنگ آمده و دل پریش را در نوشته‌هایش خالی می‌کرد. او در ناامیدی بن‌بست گیر کرده بود و شاید این جا اشاره به قلم نقاد خود نموده می‌گوید «این هنر موشکاف و دلخوشکنک تأثیر آب زیرکاهی نمود و گاهی از سنتهای غلط اجتماع به خود پیچیده و با بی‌رحمی تمام آن را ناکسانه و سنگدلانه قلمداد می‌کند و چون از نبودن آزادی رنج می‌کشیده این است که به

زندگی چینی خوش‌بین نیست و در زندگی‌اش هرگز برخوردار صمیمانه‌ای رخ نمی‌دهد و همیشه با نومی‌دی تلخی روبرو است. او معتقد شده است که نمی‌شود در سایه اشیاء پنهان شد و با حقیقت آشکار جرزد و باید سری که پُر از کینه و بیزاری است روی سینه خم کرده و باید اعتراف کرد که ما همه این فاجعه‌های دردناک را که هنرمندان و روشن‌فکران ما را زنده بگور می‌کند باید از دولت سری یغماگران استعماری و جهان‌خواران بین‌المللی بدانیم که هنوز به ما فرصت نمی‌دهند که از آداب و سنن و شکنجه و تعزیر قرون وسطی و دوره تفتیش عقاید خلاصی پیدا کنیم. نهایت اینکه صادق خودکشی را بر مرگ تدریجی که برای از بین بردن نژاد ایرانی فراهم نموده‌اند ترجیح می‌دهد.

مرگ صادق هدایت

و مراثیه او

صادق هدایت مُرد و با استقبالی که از مرگ کرد هم بزرگی روح و استغنای طبع و وسعت نظرش را آشکار ساخت و هم به آرزوی دیرینه خود رسید و هم اینکه گلستان ادبیات جدید ایران را ماتمسرا ساخت. صادق با یک تیپ معین و معلوم دوست بود بدون اینکه تفاوتی بین آنها قائل شود و با یک عده بیشتری هم که افکارش را می‌فهمیدند معاشرت می‌کرد و ساعات اولیه شبش را غالباً با این دسته می‌گذرانید. صادق دو چیز را برای خودش محفوظ نگاهداشته بود یکی عقیده‌اش را نسبت به دنیا و یکی قلمش را. و فقط در تمام زندگی با دو نفر این دو مطاع خود را تقسیم کرد یکی بزرگ علوی و دیگری مسعود فرزاد و تعجب اینجا است که پس از مرگش من شنیدم که عده‌ای خود را وصی او و شریک افکار و ترجمان احساساتش معرفی کردند. مضحک در اینست که بعضی از روزنامه‌های بزرگ پاریس مثل لوموند و غیره وقتی خبر مرگ او را نوشتند علتش را غم و غصه شدید بر اثر ترور شوهر خواهر او تیمسار رزم‌آرا ذکر نمودند در صورتیکه او به نزدیک‌ترین کسانی

علاقه‌ای نشان نمی‌داد و به وجود آمدن خود را در دنیا همیشه یک شوخی دردناک و لوس و بی‌مزه طبیعت می‌دانست. در پاریس با هیچ یک از ایرانیان تماس زیادی نمی‌گرفت و شاید یکی از علل اینکه تصمیم خود را زودتر به موقع اجرا گذارد همین گوشه‌گیری بود. برای شهید نورائی از طرف سفارت تشییع جنازه و مجلس تذکر برقرار گردید ولی برای صادق دوست دیرین و تهیدستش مسعود فرزاد در لندن به همتی مردانه مجلس تذکر بسیار آبرومند و ادیبانه‌ای در کانون فرهنگ اسلامی برپا ساخت. عکس صادق را از روی مجله سخن به نقاشی داده بود و نقاش در ظرف سه روز تابلو بزرگ رنگینی از آن ساخت که در صدر مجلس قرار داشت. از قطعات نوشته‌های صادق چند قسمتی را کارکنان رادیو لندن اجرا کردند که بهتر از همه تاریک‌خانه او بود پس، تاریک‌خانه شرح حال و نهایت مقصد صادق هدایت است. مسعود فرزاد قطعه شعری که به مناسبت مرگ صادق و به عنوان چراغ هدایت سروده بود با طرزی مؤثر چنان خواند که علاوه بر حضار، خودش هم در اواسط شعر دست به گریه گذاشت و صورت سوگواری مجلس را کامل نمود اینک قطعه مزبور:

سرگشته در این مرحله، چون‌گوی بماندیم

ز آن سوی نرفتیم و از این سوی بماندیم

تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا ما سنگ و کلوخیم، ته جوی بماندیم

چون باد تو زی کشور جان رفتی آزاد

ما، خاک صفت، بر سر این کوی بماندیم

زنجیر علائق را، چون شیر گسستی

ما، مور منش، بسته یک موی بماندیم

صد خوان هنر چیدی و ما گرسنه طبعان

بعد از تو، پی رنگ و پی بوی بماندیم

شایسته همراهی سیمرغ مگس نیست

ماندن حد ما بود، از آن روی بماندیم

نشناخته قدر گهرت عمری، ناچار (از دیده گهربار) گهر جوی بماندیم

روزی که مسعود فرزاد قصد برگزاری مجلس تذکر صادق را کرد، به هر انگلیسی فرهنگ دوست و هر جامعه فرهنگی لندن برای گرفتن سالن رجوع نمود. اما به این بهانه که صادق را یک نویسنده چپ می دانستند از انجام تقاضایش معذرت خواستند. بالاخره رئیس کانون فرهنگی اسلامی که دکتری است داوطلبانه حاضر شد و سالن و اثاثیه مسجد را که به کانون فرهنگی اسلامی معروف است تحت اختیار ایرانیان قرار داد.

نامه‌ای از صادق هدایت به جمال زاده^۱

آقای جمال زاده نویسنده بنام ایران در ضمن نامه‌ای که از سویس در تاریخ ۱۱ مه ۱۹۵۱ به یکی از نویسندگان «ایران ما» نوشته درباره درگذشت شادروان صادق هدایت نکاتی را یادآور شده است:

«... لابد از قضیه وفات صادق هدایت خیلی متأثر شده‌اید. چراغی بود که خاموش شد و آتشی بود که خودش را صد بار بیشتر از دیگران می‌سوزانید. پردومناس از کشیش‌های یسوعی که از مستشرقین است و در دانشگاه فریبورک در سویس سابقاً معلم و استاد بود و در زبان پهلوی کار می‌کند شرحی در این باب به بنده نوشته که عین مراسله او را با جوابی که به او دادم می‌فرستم که اگر مقتضی دانستید به ترجمه رسانده در «ایران ما» به چاپ رسانید. هدایت علت خودکشی خود را دو سال و نیم قبل در کاغذی به من نوشته که عین آن کاغذ را هم تقدیم می‌دارم بد نیست به چاپ برسانید به منزله سند است و در تاریخ ادبیات ما روزی مورد توجه قرار خواهد گرفت.»

نامه «پردومناس» به «جمال زاده»

۱۹ آوریل ۱۹۵۱

آقا

خاطره پذیرایی صمیمانه‌ای که شما سابقاً، در دورانی که در «فریبورک» استاد بودم از من به عمل آوردید، مرا وادار می‌سازد که چند کلمه‌ای درباره آخرین روزهای زندگی دوستان «صادق هدایت» که مرگ دردناک او همه ما را متأثر ساخته

۱ - روزنامه ایران ما - چاپ تهران - شماره ۴۵ سال ۲ - جمعه ۳ خرداد ۱۳۳۰ - مدیر: جهانگیر تفضلی

است برایتان بنویسم. او به من گفته بود که در نظر دارد به زودی به ملاقات شما بیاید و همین امر سبب شده است که من این نامه را برایتان بنویسم.

من از چند سال پیش و از راه مکاتبه با او آشنا شدم و این مکاتبه بعد از قرائت تصادفی یکی از آثار پهلوی بود که او به زبان فارسی ترجمه کرده بود و از آن زمان به بعد انتشاراتش را مرتب برایم می‌فرستاد.

در این اواخر که به وسیله آقای «ماسه» مطلع شده بود که من سویس را ترک گفته‌ام برایم نامه‌ای نوشت و اظهار تأسف کرده بود از این که نمی‌تواند مرا در پاریس ببیند. در ضمن نوشته بود که عازم «ژنو» است و دو جلد کتاب پهلوی هم که مکرر داشت برایم فرستاد.

در آنوقت من در بیلاق بودم ولی برایش نوشتم که سعی خواهم کرد پیش از عزیمتش به پاریس بروم و او را ببینم.

روز پنج‌شنبه پیش از مرگش به دیدنش رفتم و مدت زیادی درباره مسایل مختلف علمی با هم صحبت کردیم اما هر وقت که از تحقیقات آینده که باید در زمینه فولکلور ایران به عمل آورد صحبت می‌کردیم و به او می‌گفتم این نقش اساسی است که او باید به عهده بگیرد با یک نوع ابهام و یأس به من جواب می‌داد. همچنین هیچ ممکن نبود که نقشه‌های مسافرتش را صورت قاطعی بدهد.

بالاخره وقتی که خواستم از پیش او بروم چند سکه ساسانی و مهر به من هدیه داد.

سه روز بعد به وسیله روزنامه‌ها از مرگش مطلع شدم. قبلاً هم به من گفته بودند که در پاریس دائماً منزلش را تغییر می‌داده و از این هتل به آن هتل می‌رفته است. ظاهراً خودش را با گاز مسموم کرده است.

شاید تصادفی هم نبوده باشد، یکی از اشخاصی را که پیش از تسلیم شدن به مرگ دیده است کسی بوده که حیاتش را در ستایش خداوند گذرانیده و مظهر امید به دنیایی بوده که به نظر او بی‌معنی و گریز ناپذیر می‌نمود.

من به خاطر دینی که به دوستی شما دارم این جزئیات را برایتان نوشتم و تمنا دارم احساسات صادقانه‌ام را بپذیرید.

پ.ژ.دومناس.او.پ.

نامه جمال زاده به «پردومناس»

پدر محترم و گرامیم

از نامه ۱۹ آوریل شما هزار بار متشکرم که خبر بسیار تأسف‌آور مرگ دوست بزرگ من هدایت فقید را برایم آورد، من قبلاً هم این خبر را شنیده بودم توجه و لطف دقیق شما مرا فوق‌العاده متأثر ساخت و از آن سپاسگزار.

دوست ما که برای دنیای بهتری خلق شده بود نتوانست خود را با دنیای عادی و هر روزی سازش دهد. هموطنانش که او را دوست می‌داشتند ندانستند که چگونه به استعدادهای او پاداش بدهند، و حساسیت شدید او را با یک دست دوستانه بنوازند و راه دل او را بیابند.

با اینهمه مقام او پیش کسانی که خوشبختی آشنایی با او و تحسین آثار ادبی فراموش ناشدنی او را داشته‌اند بسیار بزرگ است.

حتاً کسانی که با ارتقای افکار او در آثارش، آشنا بودند همیشه این فرصت را نداشتند که با نجابت عظیم روح او و مهربانی فوق‌العاده قلب او تماس نزدیکتری داشته باشند.

من او را خیلی می‌شناختم، خیلی تحسین می‌کردم، خیلی دوست می‌داشتم و دریغ! خیلی برایش افسوس می‌خورم.

دنیا توجهی را که شایسته آن بود نسبت به او نداشت. خداوند روح او را رحمت کند.

من هرگز روزی را که ساعت هفت صبح، زنگ تلفن مرا از خواب بیدار کرد و صدای هدایت را که ورودش را به ژنو به من اطلاع می‌داد فراموش نمی‌کنم. من این

مُسرت را دارم که او را یک روز و یک شب در منزل خود در زیر بام خود نگاه داشتم. او در تخت خود من خوابید و فردا راهش را به سوی پاریس که از بیست و پنج سال پیش به این طرف آن را ندیده بود ادامه داد. وقتی که ما یکدیگر را در فرودگاه بوسیدیم، به من وعده داد که بزودی به ژنو بازگردد و مدتی اینجا بماند. افسوس که دیگر مقدر نبود او را ببینم.

آخرین نامه‌ای که از او دارم به تاریخ اول مارس است. در آن نامه اظهار تأسف کرده است که سه ماه وقت خود را در پاریس از دست داده است و زمان ورود آینده‌اش را به ژنو اطلاع داده بود. متأسفانه از آنجا که من عازم حرکت به تهران بودم به او جواب دادم که در مراجعت منتظرش خواهم بود. در مراجعتم به ژنو نامه‌ای به وسیله آقای دکتر محمود مهران برایش فرستادم، نمی‌دانم که آیا این نامه به او رسیده است یا نه. زیرا یکی دو روز بعد از ارسال نامه‌ام بود که مطبوعات خبر خودکشی او را انتشار دادند.

یکبار دیگر، هم از نامه مهرآمیز شما سپاسگزارم و تمنا دارم. پدرگرامی، احساسات صادقانه و احترامات مرا بپذیرید.

م. جمال‌زاده

نامه هدایت به جمال‌زاده

«یا حق، کاغذی که توسط هنرکرده فرستاده بودید رسید نمی‌دانم در جوابش چه بنویسم چون مدتهاست که عادت نوشتن از سرم افتاده است. خود به خود اینجور شده مثل خیلی «رویرمان» دیگر که دانسته و یا ندانسته در من انجام گرفته، اینکه نوشته بودید ممکن است تصور کرده باشم که تغییری در اخلاق و رفتارشان روی داده باشد هیچ صحیح نیست و علتی هم ندارد که چنین تصویری بکنم. اما حرف سر اینست که از هر کاری زده و خسته می‌شوم و بیزارم و اعصابم خرد شده مثل یک محکوم و شاید بدتر از آن شب را به روز می‌آورم و حوصله همه چیز را از دست

داده‌ام. نه می‌توانم دیگر تشویق بشوم و نه دل‌داری پیدا کنم و نه خودم را گول بزنم. وانگهی میان محیط و زندگی و مخلفات دیگر ما ورطه و حشتناکی تولید شده که حرف یکدیگر را نمی‌توانیم بفهمیم، شاید به همین علت اسپریتیسیم دروغ باشد چون اگر راست راستی ارواح می‌آمدند و می‌خواستند با ما رابطه پیدا بکنند نه حرف آنها سرمان می‌شد و نه وراجی آنها به دردمان می‌خورد. باری اصل مطلب اینجاست که نکبت و خستگی و بی‌زاری سر تا پایم را گرفته دیگر بیش از این ممکن نیست. به همین مناسبت نه حوصله شکایت و چُسناله دارم و نه می‌توانم خودم را گول بزنم و نه غیرت خودکشی دارم.

فقط یک جور محکومیت قی‌آلودی است که در محیط گند بی‌شرم... باید طی بکنم. همه چیز بن بست است و راه‌گزیزی هم نیست.

زیاد پرت و پلا نوشتم، سرتان را درد آوردم، خیلی متأسفم که باعث زحمت شدم. امیدوارم همیشه خوش و خرم باشید و ما هم این گوشه و کنارها برای خودمان می‌پلکیم زیاده‌قربانت.

مطالعات هدایت در ادبیات گذشته و فرهنگ عامیانه^۱

ایرج افشار

هدایت چشم از جهان بست. جمعی در مرگ او به عزا نشستند، سخن‌ها دربارهٔ او بر زبان آمد. از زندگانی او گفتند. در باب نویسندگی او سخن کردند. برای سیرهٔ فکر و علل ناامیدی و بدبینی‌اش تعابیری اندیشیدند...

در این مورد سخن، به گزاف نرفت. دکتر خانلری یار دیرین صادق، او را نیک شناساند. متن خطابه‌ای که خانلری در این باره در مجمع یادبود هدایت در دانشکدهٔ هنرهای زیبا بخواند در مجموعهٔ اخبار دانشگاه نشر شد.

نظر جامع اینست که او نویسنده‌ای بزرگ بود. قدرت دید و نکته‌بینی او شایان توجه بود.

او رفته است. اینک می‌توان به آزادی حاصل این مغز بدبین، نکته‌سنج و شوخ را به قلم آورد. چه او از سخنانی که در هنگام حیات درباره‌اش گفته می‌شد در رنج بود. می‌رنجید. سخت و زود می‌رنجید. خوش داشت که نامدار باشد و از پندار و کردارش سخن به انتقاد یا تمسخر نرود.

کار اصلی هدایت داستان‌نویسی بود. در این زمینه آثار متعدد و جاندار و مردم‌پسندی دارد. چون بدبین و ناراحت و برخوردارش با حوادث و اشخاص دقیق بود، ناچار بسیاری از آثار قلمش دقیق و در حد سخن است.

تنها به وصف آنچه می‌دید قناعت نمی‌کرد. تأثرات درونش را نیز به کار می‌برد. او با خیام عشق می‌ورزید. گویی می‌خواست که پیرو او و خیام عصر خود باشد. اما تا کجا پیروز آمد، سخنی است که باید از آثارش بیرون کشید.

به سنن ملی و مردان دلیر ایران، چون مازیار، احترام می‌گذاشت. او به ظاهر و برای دوستان بی بند و بارش مرد دیگری بود. برای چنین کسانی سخن از زبان آنها می‌گفت. نمی‌خواست که آنها از کلامش برنجند. زندگی او در این شعر کلیم خلاصه شده بود:

طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی یا همتی که از سر عالم توان گذشت
تا پیش از مسافرت پاریس همتی در گذشتن از سر عالم نداشت.

بی‌قیدی که در نظر عموم نسبت به سنن اخلاقی نشان می‌داد، پاره‌ای رفتارهای ناراحت‌کننده که از او سر می‌زد، جمعی را که بدور خویش فراکشیده بود و با آنها به ولنگاری می‌نشست و... همه نشانی بود که زندگانی برای هدایت سخت بود. اما باز هم سخت‌دل‌بسته عمر بود. به قول خودش غیرت نداشت تا از سر عالم بگذرد. در نامه‌ای که چندی پیش از مرگ به جمال‌زاده فرستاد، نوشت:

«... حرف سر اینست که از هرکاری زده و خسته می‌شوم و بیزارم. اعصابم خرد شده، مثل یک محکوم و شاید بدتر از آن شب را بروز می‌آورم؛ و حوصله همه چیز را از دست داده‌ام. نه می‌توانم دیگر تشویق بشوم و نه دلداری پیدا کنم و نه خودم را گول بزنم. و آنکهی میان محیط و زندگی و مخلفات دیگر ما ورطه هولناکی تولید شده که حرف یکدیگر را نمی‌توانیم بفهمیم. شاید به همین علت... نه حوصله شکایت و چسناله دارم و نه می‌توانم خود را گول بزنم و نه غیرت خودکشی دارم.»

در این نامه، هدایت بُن‌بست زندگی خود را تشریح می‌کند. زوایای کدر و تیره عمر خود را به دوستانش می‌نمایاند. اما عاقبت هم درمان درد را در مرگی یافت که بدست خویش فراهم کرد.

غرض ما در این سطور گفتگو از حال او بود. او به هر آیین که می‌زیست مُرد. اکنون باید از آنچه به یادگار گذاشته و از این پس معرف او در نژد آیندگان خواهد بود سخن گفت. مقصود امروز من نام بردن از آثاری است که وی درباره ادبیات گذشته و فرهنگ عامیانه مردم ایران پرداخت و به جهان گذاشت...

الف - ادبیات پهلوی

هدایت سالی در هند بود. از مجالی که دست داده بود به فراگرفتن زبان پهلوی پرداخت. حاصلی که از این کار نتیجه شد ترجمه چند متن پهلوی بود. او رسالات زیر را به فارسی نقل کرد:

یادگار جاماسب - رساله ایست که در آن گشتاسب پرسشهایی درباره مسایل تاریخی و دینی از جاماسب می‌کند... ترجمه فارسی «یادگار جاماسب» در شماره‌های ۳، ۴ و ۵ نخستین سال مجله سخن (سال ۱۳۲۳) درج است. هدایت در مقدمه رساله مزبور می‌نویسد: «جامعترین کتابی که در این موضوع به زبان پهلوی وجود دارد «زند و هومن یسن» یا «بهمن یشت» می‌باشد که اینجانب از روی کامل‌ترین و صحیح‌ترین متن که آقای «بهرام گور انگلساریا» فراهم کرده است با اسناد و یادداشتهای مربوط به آن به فارسی گردانیده‌ام، ولی هنوز چاپ نشده است.»

شهرستانهای ایران - رساله ایست در جغرافیای ایران که از متون معتبر به شمار است، ترجمه «شهرستانهای ایران» در شماره‌های ۱، ۲ و ۳ هفتمین سال مجله مهر (سال ۱۳۲۱) و سپس در مجله «ایران لیک» چاپ بمبئی به چاپ رسید.

گزارش گمان شکن - عبارت است از ترجمه چهار باب از کتاب «شگند گمانی ویچار» تألیف مردان فرخ که در ۹۷ صفحه به قطع خستی نشر شد.

کارنامه اردشیر پاپگان - سومین ترجمه‌ایست که از کارنامه اردشیر پاپگان به زبان فارسی شده است. این رساله نخستین بار در سال اول مجله موسیقی و سپس بطور مجزا در سال ۱۳۱۸ به چاپ رسید.

گجسته ابالیش - صورت مباحثه ایست بین «ابالیش» با مؤبد زردشتی آذر فرنبغ پسر فرخ‌زاد، ترجمه این رساله در ۱۲ صفحه به قطع وزیری به سال ۱۳۱۸ در تهران انتشار یافت.

زند و هومن یسن - ترجمه رساله «زند و هومن یسن» که در مقدمه یادگار جاماسب به آن اشاره شده است و به سال ۱۳۲۵ به چاپ رسید.

مقالات - هدایت به جز ترجمه‌های مذکور در فوق که از متون پهلوی به فارسی نقل کرده مقالات زیر را هم که ارتباط با موضوع ادبیات پهلوی دارد نوشته است:

۱- «آمدن شاه بهرام ورجاوند» ترجمه آزاد یک قطعه پهلوی از کتاب مجموعه «متون پهلوی» که در صفحه ۵۴۰ دومین سال مجله سخن مندرج است.

۲- «خط پهلوی و الفبای صوتی» مقاله‌ایست در چگونگی خط پهلوی و امتیازات آن که در دومین سال مجله سخن از صفحه ۶۰۷ تا ۶۱۷ به چاپ رسید. متأسفانه قسمت دوم آن درج نگردید.

۳- «هنر ساسانی در غرفه مدالها» ترجمه بخشی از کتاب «ل. مورگنسترن» که در صفحه ۳۷۸ سومین سال مجله سخن درج می‌باشد.

ب - تاریخ ایران

هدایت اثر مستقلی درباره تاریخ ایران ندارد. اما بعضی از حوادث تاریخی و قهرمانان تاریخ ایران را موضوع آثار داستانی خود قرار داده است.

پروین دختر ساسانی - نمایشنامه‌ایست و چگونگی آن را از نام نمایشنامه می‌توان دریافت. پروین دختر ساسانی به سال ۱۳۰۸ به چاپ رسید.

مازیار - نمایشنامه‌ایست که به انضمام مطالعات تحقیقی دانشمندگرامی آقای

مجتبی مینوی در تهران نشر شد.

سایه مغول - داستان کوتاهی است که هدایت درباره حمله مغول به ایران نوشته است. در این داستان هدایت جنبه وطن پرستی دارد و توجه و دقتی خاص در نگارش داستان به کار برده است. «سایه مغول» با دو داستان کوتاه از دکتر شین پرتو و بزرگ علوی به عنوان «انیران» (غیر ایرانیها) به چاپ رسید. اینک نیز چاپ دوم آن نشر شده است.

ج - ادبیات پس از اسلام

هدایت به خیام علاقه خاص داشت. به رباعیات او عشق می‌بازید. آثار او را به دقت مزمزه می‌کرد. گاه هم از او ملهم می‌شد.

ترانه‌های خیام - هدایت رباعیات خیام را با مقدمه‌ای در بیان فکر خیام به صورت زیبایی در سال ۱۳۱۳ به طبع رسانید. او رباعیات خیام را به سلیقه خودش جمع آورده و آنها را در ذیل عناوینی از یکدیگر مجزا ساخت.

چند نکته درباره ویس و رامین - مقاله ایست که در دو قسمت در شماره‌های ۹ و ۱۰ نخستین سال مجله پیام نو درباره منظومه «ویس و رامین» نوشته است.

هدایت در این مقاله درباره متن اصلی داستان، شخصیت شاعر، عقاید اسلامی او، زبان شاعر، عقاید زردشتی، مواد فرهنگ توده در ویس و رامین و چند اصطلاح و مثل سخن می‌دارد.

د - فرهنگ عامیانه «فولکلور»

هدایت از نخستین کسانی است که زبان عامیانه را در نثر خویش بکار برد. بیش از او جمال‌زاده و حسن مقدم (علی نوروز)^۱ در این کار توفیق یافتند. اما هدایت تنها

۱ - علاقمندان به آگاهی از زندگی و مرگ حسن مقدم به کتاب دیگر نگارنده «حسن مقدم (علی نوروز) و جعفرخان از فرنگ آمده» از انتشارات زرین مراجعه کنند.

به این اکتفا نکرد. او به تدوین و جمع‌آوری زمینه‌های مختلف این قسمت از ادبیات پرداخت. کارهایی که در این زمینه به انجام رسانید به این شرح است.

اوسانه - مجموعه‌ای است متضمن پاره‌ای از ترانه‌های عامیانه که نسخ آن بسیار کمیاب می‌باشد. این مجموعه به سال ۱۳۰۹ نشر گردید.

نیرنگستان: رساله‌ایست در عقاید اوهام و خرافات و رسوم و آداب مذهبی که در سال ۱۳۱۰ به قطع کوچک انتشار یافت.

Le Magie en Pecse (جادوگری در ایران) - مقاله‌ای است که به زبان فرانسوی نوشت و در سال ۱۹۲۶ میلادی در شماره ۷۹ مجله Le Voile d, Asis به چاپ رسید (ترجمه این مقاله در سال دوم جهان نو به چاپ رسیده است).

فولکلور یا فرهنگ توده - سلسله مقالاتی است که درباره نمونه‌ها و دستور جمع‌آوری و تدوین «فولکلور» نوشته است و در شماره‌های ۳، ۵ و ۶ دومین سال مجله سخن مندرج می‌باشد.

طرح کلی برای کاوش فولکلور یک منطقه - مقاله‌ایست متضمن مطالبی که از فرهنگ عامیانه باید مورد تحقیق قرار گیرد. مندرج در شماره ۴ سال دوم مجله سخن.

ترانه‌های عامیانه - مقاله‌ایست که در شماره‌های ۶ و ۷ سال نخست مجله موسیقی به چاپ رسید و در ضمن آن نمونه‌های جالبی از ترانه‌های عامیانه فارسی را بدست داده است.

متل‌های فارسی - مقاله‌ایست که در شماره ۸ سال نخست مجله موسیقی درج می‌باشد.



اگر آثار دیگری از هدایت درباره ادبیات گذشته و فرهنگ عامیانه مردم ایران به چاپ رسیده باشد من ندیده‌ام. بجاست که دوستان و خوانندگان آثار او، آنها را بما بشناسانند.
تهران - ۱۹ خرداد ماه ۱۳۳۰

هدایت^۱

(مقاله زیر از زبان ارمنی به فارسی ترجمه شده)

فوت صادق هدایت برای ادبیات ایران ضایعه بزرگی بود. شاید صادق هدایت یکی از نویسندگانی باشد که با جرأت بتوان او را در ردیف نویسندگان اروپایی محسوب داشت. بعد از حوادث شهریور بیست، قلم و گفتار بالهای آزادی خود را روی ایران گسترده و روز به روز بر تعداد کتب و نشریات مختلف افزوده شد. این انقلاب ادبی باعث شد که نویسندگان جدیدی پا به میدان گذارند و یکی پس از دیگری با آثار خود نمودار شوند. بعضی از آنها دارای استعداد طبیعی بوده و از نویسندگان زبردست محسوب می شدند، ولی صادق پیش از حوادث شهریور بیست نویسنده زبردست و قابل بود و مانند ستاره درخشانی در آسمان ادبیات ایران می درخشید. کافی بود نام صادق روی جلد کتابی نوشته شود و در مدت یک هفته کلیه آنها فروش برود.

کلیه خوانندگان طرفدار صادق هدایت منتظر چاپ یا انتشار کتب تازه او بودند. توجه هدایت نسبت به ملت فقیر و دموکرات زیاد بود و مخصوصاً به کلمات و به شیوه نویسندگی آنها اهمیت فراوان می داد. حتماً کلماتی استعمال می کرد که در کتب فرهنگی ما داخل نشدند، از این نظر بود که صادق هدایت طرف توجه عموم مردم طبقه سه قرار گرفت.

موضوعهای آثار صادق هدایت از زندگی عادی ملت برداشته شده که با رنگهای مختلف و با شیوه استادانه او به صورت مطلوبی درآمده است. بیشتر موضوعاتی که نظر هدایت را جلب می کرد زندگی مردم طبقه سه بود که صادق با طرز قابل توجهی آنها را می توانست مجسم سازد در صورتیکه سایر نویسندگان این موضوع را به کلی

فراموش کرده بودند.

صادق نویسنده‌ای است زبردست و قلم او بسیار ماهرانه است و جلب نظر خواننده را می‌نماید بطوریکه خواننده تا کتاب او را به پایان نرساند به زمین نمی‌گذارد. صادق هدایت تنهایی را بسیار دوست می‌داشت و می‌توان گفت که تنها زندگی می‌کرد، او غیر از چند رفیقی که با خودش همفکر و هم عقیده بودند، با هیچ کس ارتباطی نداشت، با وجود این او توانسته بود در زندگی طبقه سوم داخل شده و خوب و بد زندگی آنها را با قلم مجسم سازد، اغلب در کتاب‌های او می‌بینیم که نقش عمده آثار او به عهده همان مردم ناشناس طبقه سه قرار داشت. آنچه صادق توانسته است مانند یک نقاش روی کرباسی بیاورد و باعث شهرت او شده؛ فکر عمیق و فکر بکر او بوده است. او زبانهای فرانسه و آلمانی را به خوبی می‌دانست و به وسیله آنها به ادبیات خارجی کاملاً مسلط بود.

او تقریباً بیست اثر دارد که ما بعضی از آنها را نام می‌بریم: سگ ولگرد، دون ژوان کرج، بوف کور، سه قطره خون، شبهای ورامین، علویه خانم، میهن دوست، حاجی آقا، گل بیو و غیره.

چند سال قبل که صادق به فرانسه مسافرت کرده بود یکبار هم امتحان خودکشی کرده ولی موفق نشده بود، او فوق‌العاده بدبین و مظنون بود. سادگی و بی‌آلایشی یکی از خصایص صادق بود. او دوست داشت که در افکار خود فرو رفته و روز را به تنهایی به شام برساند. او بی‌اندازه حساس بود، در درون خود رنج می‌برد اما هیچ وقت ظاهر نمی‌ساخت. از نوشته‌های او می‌توان پی‌برد که صادق چقدر در هر مسئله‌ای باریک بین بود.

به عقیده من طرز فکر او عیناً آئینه روح او بود، تمام این چیزها باعث شد که در پاریس با باز کردن شیرگاز به زندگی خود خانمه داد. با فقدان صادق، ادبیات ایرانی یکی از زبردست‌ترین و بزرگترین نویسندگان خود را از دست داد.

هدایت بوف کور^۱

هدایت را تا زنده بود کسی نشناخت. چون در همه محافلی که با او نشست و برخاست داشتند مرگ او به عنوان غیر مترقب‌ترین وقایع تلقی شد. شاید هیچ کس او را جدی نگرفت. همه با مسخرگی‌های او، با شکلکی که در مجامع به صورت می‌گذاشت بیشتر انس داشتند تا با خود او. تا با آنچه درون او را «همچون خوره می‌خورد» و در سکوت او را به نیستی می‌کشاند.

اما همچو که اثر شدید آن خبر غیرمترقب بر طرف شد همه درک کردند که «هیئات! چرا پیش از این نفهمیدیم که او چنان بود و چنین می‌کرد؟» و آنوقت همه دانا شدند. دانا شدیم. وقتی مرگ او گره از این معنی گشود همه دانستند. شاید بعضی باز هم ندانستند. که چرا خودکشی کرد. تا زنده بود آنچنان ناشناس ماند و اکنون هم که در عالم واقع نقش قهرمان داستان «تاریکخانه» را بازی کرده است از دوستان و آشنایان دمخور او هیچ کس برنخواست تا از خود او سخنی بگوید. نامه‌ای یادداشتی، نشانه‌ای و اثری از او که ما را در شناختنش کمک کند پیش روی ما بگذارد. تنها «یاد بیدار» با وضعی درویشانه و خودمانی درآمد و یاد او را در خاطره ما دو روزی دیرپاتر کرد.

بحث درباره آنچه که او بود و اکنون دیگر نیست، درباره شخصیت او کار دشواری است که از عهده هر کس برآمدنی نیست. اما بحث درباره آثار او، که از او بود و اکنون نیز هست، گرچه به همان دشواری است ولی امکان بیشتری دارد. سندها پیش روی ما است. وجود او به عدم پیوست اما برگه‌های وجودش در دسترس است. برگه‌هایی که اگر نه همه آنها، دست کم برخی از آنها، جاویدان خواهد ماند و آیا بهتر این نیست که، بخصوص درباره هدایت که تا زنده بود خودش

را از دیگران می‌دزدید، برای شناسایی نویسنده این آثار، در خود آثار بجوئیم؟ و اصلاً آنچه اصیل است و آنچه باید به عنوان برگه‌ای از ادبیات معاصر ایران شناخته شود خود هدایت است یا آثار او؟ و آیا میان «خود» او و آثارش امتیازی هست؟ «خود» هدایت را حتّاً وقتی هم که زنده بود می‌بایست از آثارش شناخت. هر طرفی از او را در کتابی و هر قسمتی از او را در داستانی. گرچه این نیز خود یک معمای حل شده است ولی می‌شود گفت که هدایت از وقتی «تاریکخانه» را نوشت خودکشی کرده بود و از وقتی «بوف کور» را تمام کرد تمام شده بود. او دیگر در میان ما نیست. چه باک؟ آثار او که هست، آثاری که صمیمانه‌ترین وصفی و تعبیری از «خود» خجول و دزدیده او است. آثاری که عیناً «خود» او است، خود باقیمانده او، «خود» خالد او.

«خود» میرای هدایت نشست و مسخرگی کرد و رو پوشاند و متلک گفت و به آنچه هرزه‌تر بود دست زد و آنقدر به ابتذال گرایید که حتّاً ابتذال را هم به ستوه آورده و دست آخر به قول خودش ترکید. اما «خود» جاودانه او برخاست و با حوصله یک هنرمند مثبت کار قطره قطره عصا را وجود خود را به صورت کلمات پشت سر هم گذاشت. و وقتی دیگر چیزی نبود تا بيفشرد سر خود را زیر آب کرد. اگر هم نمی‌کرد تفاله‌ای پیش نبود. خود او شاید اینطور حساب کرده بود که خودکشی کرد.

اما برای ما این سؤال باقی هست که آیا هدایت تمام شده در شرایط دیگری از زندگی ممکن نبود خلثی را که در درون داشت کم کم بینبازد؟ این «ما» که به آثار او علاقمند است حق دارد به این سؤال جواب مثبت بدهد. ولی جوابگوی حقیقی او بود که تاب نیاورد، و جوابگوی حقیقی‌تر جامعه‌ای بود که او را از ابتذال خود فراری کرد، محیطی بود که جز بیهودگی و جز آوار دیوارهای امید چیزی در آن نبود.

اکنون «بوف کور» پیش روی ما است؛ فشرده‌ترین، صمیمانه‌ترین و زیباترین آثار او. «در علویه خانم» یک زن مشکوک شمایل گردان فحش می‌دهد و متلک‌های عوامانه خود را به اصرار ردیف می‌کند. در «حاجی آقا» یک مبلغ عصبانی و از جا دررفته است که سرمقاله روزنامه می‌خواند و «چاهک دنیا» را آنطور که باید به کثافت می‌کشاند. در داستانهای کوتاه‌اش موجهول خانم، گلین باجی، امیرزا یدالله، گل ببو و داش آکل از دلهره‌ها، غم و غصه‌ها، عشق و هوسها و ناکامیها و آرزوهای عوامانه خود سخن می‌گویند.

در «مازیار» و «پروین دختر ساسانی» از جلال و شوکت گذشته، گذشته‌ای که گرد فقر و جهالت بر آن نشسته - سخن می‌رود.

این دو اثر نشانه‌ای است از دورانی که هدایت گم کرده خود را در گذشته می‌جسته است و نمی‌یافته تا دست آخر بر لب چشمه گوارای خیام توانسته است عطش خود را بنشانند. «سگ ولگرد» هم کنایه‌ای از خود اوست. استعاره‌ای است «سمبلیک». اما «بوف کور» زبان خود هدایت است، خود اوست که در آن سخن می‌گوید، لحن خودش را دارد، مکالمه خود او است با درونش. صمیمی‌ترین محاکاتی است میان او و سایه‌اش که بر دیوار قوز کرده و همچون بوف کور نشسته، دلهره‌های عوام نیست، حرف و سخن‌های عادی شده نیست. زبان تازه‌ای است، ناراحت‌کننده است، پُر از مالیخولیا است، شلاق می‌زند. برای خیلی‌ها تنفرآور است و برای یک نفر جنون‌آمیز به نظر رسیده است که برداشته و نویسنده آن را در «دارالمجانین» خود به زنجیر کشیده است.

کمتراستانی از هدایت هست که صیغه اول شخص مفرد در آن فاعل و متکلم باشد. گویا هدایت این سبک را فقط پنج بار آزموده است. اما در بوف کور چاره‌ای جز این نبوده است.

«بوف کور» خود هدایت است یا همان «خود» او. و برای اینکه هدایت را شناخته باشیم باید «بوف کور» را بشناسیم یا «هدایت بوف کور» را. و اینجا، غرض

کوششی است برای ایجاد این شناسایی و صحبت از «نقد» به معنای دقیق آن نیست.

«بوف کور» یک داستان کوتاه (Nouvelle) نیست. رمان هم نیست. محاکات است. مکالمه‌ای است با درون. درون‌بینی است. کاوش در خاطرات است. حکایتی است حاوی صمیمی‌ترین نفسانیات یک هنرمند.

حکایتی (Recit) سوررئالیست و اغزانتریک و پرازغم‌گریت (Nostalgie) اما آیا همین دو سه جمله برای شناسایی بوف کور کافی است؟ این رسم چند سالی است معمول شده که با هر اثری همچون یک صندوق بار و بنه رفتار کنند و دو سه کلمه مختوم به «ایسم» و «ایک» را به عنوان انگ به روی آن بزنند و خودشان را از شرش خلاص کنند. گرچه بر سر بوف کور همین داستان پراز جهل و تباهی رفته ولی «بوف کور» صندوق بار و بنه نیست. کوتاه‌ترین کوششی که برای شناختن یا شناساندن بوف کور به کار برود دست کم باید به اندازه خود بوف کور باشد. چون آنچه در بوف کور نیست جمله‌پردازی و تصنع است.

در بوف کور چه چیزها می‌خوانیم؟ معنی آن «ایده» آن چیست؟ بوف کور جنگی و تلفیقی است از شک قدیم آریایی، از نیروانای بودا، از عرفان ایرانی، از انزوای جوکیانه فرد مشرق زمینی، از گریزی که یک ایرانی، یک شرقی، با تمام سوابق ذهنی خود به درون می‌کند. بوف کور مفردی است برای حرمان‌ها، وازدگی‌ها، آه و اسف‌ها و آرزوهای نویسنده. کوششی است برای درک ابدیت زیبایی. انتقام آدم میرای زودگذر است از این زندگی، از این محیط، انتقام وجود زوال‌یابنده است، زوال و ابتدال. «بوف کور» فریاد انتقام است. فریاد انتقامی که فقط در درون برمی‌خیزد و هیاهو به پا می‌کند که فقط زیر طاق ذهن می‌پیچد و چون شلاق بر روی گرده خاطرات فرو می‌آید. «بوف کور» تجسم تمام کینه‌هایی است که

یک فرد ناتوان نسبت به «توانا»ها دارد. کینه‌ای که از سر محرومیتی برمی‌خیزد. اما «بوف کور» را چه جور می‌یابیم؟ شکل (فرم) آن چیست؟ بیان آن چگونه است؟

بیان بوف کور ساده است. ساده‌ترین عبارات برای بیان دشواریهای ذهن بکار رفته است. بوف کور نمونه‌ای است برای اثبات این مطلب در زبان فارسی - فارسی ساده - قادر به بیان بدیع‌ترین حالات نفسانی یک نویسنده است، که ممکن است این زبان را نیز به درون نگری واداشت. حتا در تعبیرهای سوررئالیست این زبان ساده حفظ شده است. «ناگهان دیدم در کوچه‌های شهر ناشناسی هستم که خانه‌های عجیب و غریب به اشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب با دریچه‌های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آنها بته نیلوفر پیچیده بود، آزادانه گردش می‌کردم و به راحتی نفس می‌کشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مژده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند. دو چکه خون از دهانشان تاروی لباسشان پایین آمده بود. به هر کسی دست می‌زدم سرش کنده می‌شد و می‌افتاد...» این کابوس که خواننده را به یاد نقاشی‌های عجیب «سالوادر دالی» می‌اندازد و نتیجه کاوشی عمیق در نفسانیات است تاکنون در آثار ادبی ما سابقه نداشته.

صائب که مفرداتی در اشعار خود از این نزدیکی با درون دارد چنان پیچیده می‌سراید که سر تا سر یک بیت او را استعاره‌ها و کنایه‌ها پوشانده است. اما هدایت برای بیان این مفاهیم دشوار و پیچیده احتیاج ندارد که حتا از صنعت ساده تشبیه استفاده کند. بوف کور جای بازی با صنایع کلام نیست. هدایت که شباهت را به عنوان نشانه ابتدال مسلط بر زندگی می‌بیند و میان پیر مرد خنزر پنزری و مرد قصاب و مرد نعش کش و عموی خودش و حتا خودش نه تنها شباهت و تشابه، بلکه یک نوع یگانگی و یکسانی را نشان می‌دهد؛ هر یک از این مشابه‌ها را، هر یک از این مبتذلات را با تعبیری دیگر، با بیانی اصیل و تازه می‌آورد.

اگر در دنیا شباهت و ابتدال هست در هنر نیست. این برجستگی کار هدایت

است. تمام مردمی که در آثار گوناگون او می آیند و می روند گرچه هرچند نفرشان از یکدسته مشخص باشند اما هر کدام برای خود اصالت دارند. این یک روی انتقامی است که او از ابتذال می گیرد. واقع بینی (رتالیسم) صحنه اول بوف کور بیشتر به وصف یک رؤیا می ماند. رؤیایی که اگر هم واقع نشده است، می بایست واقع شده باشد. رؤیایی که از واقعیت موجود هم برای نویسنده بیشتر اصالت دارد. یعنی نویسنده به آن بیشتر احتیاج دارد. اما در میان همین رؤیا آنقدر واقع بینی هست که حتا برای خواننده از صورت رؤیا به در می آید. راستی نکند هدایت بدن دخترک را با گزلیک بساط خنزر پنزری تکه تکه کرده باشد؟... این واقع بینی را «کافکا» نیز برای دنیاها و همی و گنگ خود در «مسخ» و بیشتر از آن در «قلعه» بکار برده است.

خواننده بوف کور خودش را پشت سوراخ بالای رف حس می کند و بعد گرمای فرونشین بدن دخترک را که دارد می میرد لمس می کند و وقتی زنبورهای طلایی به دور نعش دختر اثیری به پرواز در می آیند خواننده اشمئزاز حضور یک مُرده را درک می کند.

در صحنه دوم بوف کور، رتالیسم بصورت یک فانتزی درآمده است. خواننده به دنیای کودکی برگردانده می شود. صحنه دوم کتاب یک بازگشت است. بازگشت به ناکامی ها. ناکامی هایی که رؤیای صحنه اول را به وجود آورده است. ریزبینی های این صحنه به قدری کنجکاوانه است که حتا از رتالیسم می گریزد. یک تکه گچ دیوار اتاق ریخته است و نویسنده از این یک تکه دیوار هزاران بو می شنود، بوهایی که حتا یک «سگ ولگرد» هم از درک آنها عاجز است و این دقت را فقط «ریلکه» توانسته است قبل از هدایت نشان بدهد^۱. اینجا دیگر سر و کار خواننده با «سوررتالیسم» است.

نکته ای که بیش از همه بوف کور را جالب کرده است تکرار صحنه ها و «تم» ها و وقایع است. برگردان ها است. گذشته و حال به هم می آمیزد. شخصیت ها درهم می آمیزند. هر کس آن دیگری می شود. هر تکه زندگی به سرتاسر آن گسترش

می‌یابد. دختر اثیری کنار نهر سورن که تسلیم شونده است مبدأ نشو و نمای خود را در وجود «لکاته» که «فاسق‌ها طاق و جفت دارد» و تنها به «او» تسلیم نمی‌شود نشان می‌دهد. برگردان صحنه کنار نهر سورن همه جا هست. روی جلد قلمدان، روی کوزه رازی، روی پرده قلمکار، در خواب و در بیداری. همه جا درست مثل عکس برگردان: گزمه‌های مست دائماً از پشت دیوار می‌گذرند و عقوبت ترس را در درون نقاش گوشه نشین بیدار نگه می‌دارند. آدمها یک واحد کامل نیستند. یک روندارند، هر شخصیتی در بوف کور دو سه گانه است. پیر مرد نعش کش شخصیت دوم همان نقاش روی جلد قلمدان است. نقاش آفریننده زیبایی‌ها است و پیر مرد نعش کش گورکن آنها. «لکاته» صورت دیگری از دختر اثیری است. صورت عوامانه (وولگاریزه) او است که در دسترس همه هست. و به این طریق آدمها در بوف کور هر یک به عوض دیگری گرفته می‌شوند. عمداً جازده می‌شوند. مثل اینست که نویسنده دچار فراموشی است و در ضمن بیان رؤیاهای خویش هر مطلب را چند بار تکرار می‌کند. یادش می‌رود که قبلاً از آن سخنی گفته است. این فراموشی عمدی که ظرف بیان برگردانها است بوف کور را به صورتی مالیخولیایی درآورده است.

«بوف کور» یک اثر رئالیست نیست. دنیای وجود در بوف کور به کناری گذاشته شده است. واقعیت‌ها عبارتند از یک خانه توسری خورده دور افتاده از شهر و در صحنه دوم خانه دیگری - یعنی «چهار دیواری» دیگری که پنجره‌اش رو به قصابی باز می‌شود. از اینها که بگذریم واقعیت‌ها عبارتند از ترس‌ها و دلهره‌ها، آرزوهای توسری خورده، رؤیاهای حدیث نفس‌ها و درون بینی‌ها. اما آدمها و اتفاقات بقدری به هم آمیخته‌اند و بقدری تکرار می‌شوند که انگار سایه‌های سرگردانی هستند که در هم می‌روند و جدا می‌شوند و باز بهم می‌آمیزند. درست است که در وجود یک دنیای مخصوص شکی نیست: «در این دنیای پر از فقر و مسکنت...» اما در بوف کور اصلاً در عالم وجود شک شده است: «من نمی‌دانم کجا هستم و این تگه آسمان

بالای سرم یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ یا «بنارس» است. در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم. من از بس چیزهای متناقض دیده‌ام و حرف‌های جور به جور شنیده‌ام... حالا هیچ چیز را باور نمی‌کنم. به ثقل و ثبوت اشیاء به حقایق آشکار و روشن همین الان هم شک دارم. نمی‌دانم اگر انگشتهایم را به هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از او (آن) بپرسم آیا ثابت و محکم هستی؟ در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه. یا این جای دیگر «آیا این مردمی که شبیه من هستند - که ظاهراً احساسات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که برای مسخره کردن و گول زدن من به وجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس می‌کنم، می‌بینم و می‌سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟...

نه تنها با این صراحتی که در زبان خیام سابقه دارد (این چرخ و فلک که ما درو حیرانیم... الخ) و جای پایی که از «مثل» اشراقی در تعبیر اخیر دیده می‌شود، دنیای وجود را با شکی عارفانه کنار می‌زند، حتّاً آنچه که «مجاز» است برای او، برای هدایت بوف کور بیشتر از واقعیت‌ها «واقعیت» دارد: «در اتاقم یک آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم و در زندگی محدود من این آینه مهم‌تر از دنیای رجاله‌هاست...» در زبان هدایت دنیای رجاله‌ها یعنی دنیای واقعیت‌ها. یا جای دیگر می‌نویسد: «سایه من خیلی پُررنگ‌تر و دقیق‌تر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود. سایه‌ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود.» یا اینجا «مثل تصویر روی آینه شده بودم. به نظرم آمد که نمی‌توانستم با تصویر خودم در یک اتاق بمانم. می‌ترسم اگر فرار کنم او دنبالم بکند. مثل دو گربه که برای مبارزه روبه رو می‌شوند.» یا «پلک‌های چشمم که پایین می‌آمد یک دنیای محو جلوم نقش می‌بست. یک دنیایی که... در هر صورت خیلی حقیقی‌تر و طبیعی‌تر از دنیای بیداریم بود.» اما نه تنها در دنیای وجود و اصالت واقعیت‌ها شک می‌کند و احساسی از «مکان» (از بلخ یا نیشابور یا بنارس) ندارد، حتّاً زمان هم برای او - در هنر او - اصالت خود را از

دست داده است: «یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر و بی‌تأثیرتر از یک اتفاق هزار سال پیش باشد.» این که ساده است جای دیگر بیش از این تصریح دارد: «گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچه‌گی و پیری برای من جز حرفهای پوچ نیست.»

به این طریق روشن است که هدایت بوف کور یک نویسنده رئالیست نیست. هنر او مبنای خود را در واقعیت‌های موجود نمی‌جوید. مبنای هنر بوف کور در عدم معدوم‌ها است. در نبودهایها است نه در «بود»ها. خوب، آدمی که این چنین واقعیت‌ها را مشکوک و فریبنده می‌یابد چه رابطه‌ای میان خود و آنها می‌بیند؟ آیا نه این است که خود او هم جزئی از همین واقعیت مشکوک است؟ هدایت بوف کور رابطه خود را با «رجاله»ها بریده است و با رفتاری که انسان را اگر نه به یاد «بودا» اقلأً به یاد جوکیان هند می‌افکند، عزلت‌گزیده است. هنر را نه بصورت ارتباط میان نویسنده و دنیای خارج، بلکه به صورت وسیله ارتباطی میان خود و درون خود می‌انگارد. رابطه‌ای میان خود و سایه خود: «من فقط برای این احتیاج به نوشتن دارم که عجالتاً برایم ضروری شده است... من محتاجم. بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به وجود خیالی خودم، به سایه خودم ارتباط دهم.» همان سایه‌ای که بیش از جسم او واقعیت دارد. «این سایه حتماً بهتر از من می‌فهمد. فقط با سایه خودم خوب می‌توانم حرف بزنم. او است که مرا وادار به حرف زدن می‌کند.» دیگران - رجاله‌ها - نه تنها نمی‌توانند او را بشناسند و حرفش را درک کنند، اصلاً رابطه‌ای با او ندارند. او را جزو مُرده‌ها می‌دانند. و بعد خواهیم دید که رجاله‌ها حتأً مورد تنفر او هستند. از این که بگذریم هنر برای او «دلخوشکنک» است: «بیشتر برایم فقط یک دلخوشی یا دلخوشکنک مانده بود. میان چهار دیوار اتاقم روی قلمدان نقاشی می‌کردم و با این سرگرمی مضحک وقت را می‌گذراندم.»

در بوف کور دنیای وجود مشکوک است. تکرار بیهوده اشیا و اشخاص و وقایع است. کارها تکرار می‌شوند. شخصیت‌ها عیناً تکرار می‌شوند، مجاز و واقع بهم

می‌آمیزد. اما آنچه اصالت دارد رؤیاها است. کابوسهای مکرر است. هذیانهای بیمارانه است. خوابی است که میان خواب و بیداری می‌توان دید. خوابی که سر حد زندگی و مرگ است.

ایده‌آلیسم بوف کور را در چه چیز باید جستجو کرد؟ چرا واقعیت‌ها مشکوکنند؟ آیا این انعکاس شک قدیمی آریایی است که یک بار از زبان خیام به درآمده است و به صورت رباعی‌ها جاودانی شده؟ چرا هدایت در میان ادبای گذشته تنها خیام را می‌پسندیده است؟ باید «ترانه‌های خیام» او را خواند اما مسلماً شک هدایت مبنای «فناء فی اله» و وصول به عالم بقا نیست که عرفا از آن دم زده‌اند. درین باره او خیال خود را راحت کرده است: «تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده‌اند، باید به گذشته دورتری نظر افکنند، بودا در اینجا همه کاره است که از زمان هدایت به نیروانا می‌خواند.» بعد به این مطلب خواهیم پرداخت.

اما آیا نمی‌شود بصورت ساده‌تری علت این فرار از واقعیت‌ها را جست؟ چرا؟ ایده‌آلیسم بوف کور نشانه‌ای از آن است که تنها زبان به انتقاد یک اجتماع کشیدن درد نویسندگان را دوا نمی‌کند، اینجا دیگر صحبت از انتقاد نیست صحبت از «انتفاء» است، جامعه‌ای که هدایت و بوف کور را نفی می‌کند ناچار در اثر هدایت نفی شده است. هدایت نه تنها جایی در واقعیت‌ها ندارد بلکه دنیای حقایق پر از ابتذال و پر از فقر و مسکنت نمی‌تواند جای او باشد. هدایت بوف کور «بیگانه» است. بگذاریم خودش بگوید:

«حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود برای یک دسته آدمهای بی‌حیا، پُرو، گدامنش، معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل گرسنه بود.» و وقتی که دنیا و زندگی اینگونه او را از خود رانده است او ناچار به مرگ می‌گریزد، به مرگ که دو سه بار او را برای خودکشی به کوشش واداشته است. به مرگی که حماسه آن را در بوف کور خواهیم دید.

هدایت فرزند دوره مشروطیت است و نویسنده دوره دیکتاتوری. «بوف کور» را در سال ۱۳۱۵ در هند با یک ماشین کوچک دستی در چند نسخه چاپ کرده است و شاید اصلاً برای همین به هند رفته. در دوران عمر خود با شاهد هرج و مرج سیاسی بوده است یا شاهد دیکتاتوری خفقان آور. واقعیتی که در تمام عمر چهل و چند ساله او بر ایران مسلط بوده است جز ابتذال، جز گول و فریب، جز فقر و مسکنت، جز هرج و مرج و دست آخر جز قلدری چه چیز بوده است؟

مشروطه‌ای که نه معنا و دوامی داشته و نه خیر و سعادت با خود آورده و بعد نیز حکومت متمرکزی که زیر سرپوش «ترقیات مشعشعانه»! اش هیچ چیز جز خفقان مرگ و جز بگير و ببند نداشته است. من هر وقت در بوف کور می‌خوانم «در این وقت صدای یک دسته گزمه مست از توی کوچه بلند شد که می‌گذشتند و شوخی‌های هرزه با هم می‌کردند... من هراسان خود را کنار کشیدم.» به یاد وحشت و هراسی می‌افتم که نزدیک بیست سال مثل یک بختک در شب تاریک استبداد بر سر ملتی افتاده بوده است. بخصوص اگر در نظر بیاوریم که این آمد و رفت هراس آور گزومه‌ها چندین بار در کتاب تکرار شده است. برگردان کتاب شده است. «میان چهار دیواری که اتاق مرا تشکیل می‌دهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده...» یا «این اتاق مقبره زندگی و افکارم بود...» یا «زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اتاقم می‌گذشت و می‌گذرد، سر تا سر زندگیم میان چهار دیوار گذشته است.» این است محیطی که هدایت در آن می‌زیسته است. آن «حصار» با این «دیوار» در زبان هدایت چه مفهومی دارد؟ اگر نه از نظر فلسفی شباهتی میان این «حصار - چهار دیواری» هدایت و «قلعه» کافکا بیابیم دست کم اینقدر هست که آن را رمزی (سمبل) و نشانه‌ای از محیط تنگ سالهای دیکتاتوری بدانیم. خود بوف کور این معنی را صریحتر نشان می‌دهد:

«دیوارها نمی‌دانم با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می‌دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها

مسکن داشته باشد، شاید برای سایه موجودات اثیری این خانه درست شده بود.»
به این طریق بوف کور انعکاس دقیق زندگی ملتی است در یک دوره استبداد. آیا در
تمام آن دوره هنر محلی از اعراب دارد؟

دشتی و حجازی که هر دو از دست پروردگان انقلاب مشروطه‌اند اولی مأمور
سانسور دیکتاتوری شده است و دومی ظاهرسازیهای آب و رنگ‌دار (ایران امروز)
را چاپ می‌کند. از محمد مسعود که برای نارضایتی‌های گنگ و لاعن شعور خود
در «تفریحات شب» مفری پیدا کرده است دیگر خبری نیست. جمال‌زاده جلای
وطن کرده است و یگانه‌تاز میدان ادبیات داستان‌های بازاری «حمید» است. این
است کارنامه ادبی آن زمان. در چنین محیطی است که هدایت می‌نویسد و به
صورتی فقیرانه با دوستان خود مجموعه افسانه را منتشر می‌کند و بعد نیز به هند
می‌رود تا در آنجا مخفیانه «بوف کور» را چاپ کند. سکوتی که در آن دوران
حکومت می‌کند، در خود فرورفتگی و انزوایی که ناشی از حکومت سانسور است
نه تنها در اوراق انگشت شمار مطبوعات رسمی و در سکوت نویسندگان نمودار
است بیش از همه‌جا در بوف کور خوانده می‌شود. ترس از گزمه، انزوا و
گوشه‌نشینی، عدم اعتماد به واقعیت‌های فریبنده، به ظاهرسازیهایی که به جای
واقعیت جا زده می‌شوند، غم غربت (نوستالژی)، انکار حقایق موجود، قناعت به
رؤیاهای و کابوس‌ها همه از مشخصات طرز فکر آدمی است که زیر سلطه جاسوس و
مفتش (انگیزیتور) و «گپشو» زندگی می‌کنند. وقتی آدم می‌ترسد با دوستش، با زنش،
با همکارش و با هر کس دیگر درد دل کند و حرف بزند ناچار «فقط با سایه خودش
خوب می‌تواند حرف بزند.» «بوف کور» گذشته از ارزش هنری آن، یک سند
اجتماعی است. سند محکومیت حکومت زور.

اصولاً هدایت و آثار او آئینه دقیقی از وضع اجتماعی ایران در بیست ساله اخیر
است. و این رسالتی است که هنر خود به خود انجام می‌دهد. با سال ۱۳۲۰ که
بندها می‌گسلند، مردمی که از فشار سکوت نزدیک بوده است لال بشوند با عجله هر

چه گفتنی دارند بیرون می‌ریزند. استقبال عمومی از هر مطبوعه‌ای که هرزه‌تر فحش می‌دهد تا سال ۲۴ نمونه بارز این شتاب در گفتن و در هرچه بدتر گفتن است. انتقامی است که از سکوت گذشته می‌گیرند. و این شتاب نه تنها مطبوعات را به طرز بی‌سابقه‌ای گسترده می‌سازد، بلکه سرسری نوشتن را رواج می‌دهد.

«حاجی آقا» تقریباً این مشخصات را دارد. هدایت خجول و کم حرف دهان باز کرده است و با پرگویی بی‌سابقه‌اش فحش می‌دهد. تقریباً تمام داستانهای «ولنگاری» و «آب زندگی» این خصوصیت را دارند. این نوع آثار چه از لحاظ فورم و چه از لحاظ ایده انحرافی است به سوی روزنامه‌نگاری (ژورنالیسم). و بعد داستان توجه مردم است به احزاب و امیدواری به یک حزب معین. این امیدواری در هدایت نیز مثل اغلب روشنفکران بیدار شده است و «آب زندگی» سند کتبی آن است. اما در یک ساله ۲۴ - ۲۵ دیوار امیدواری‌ها کاملاً فرومی‌ریزد. آوار این دیوار امید بیش از همه بر سر هدایت ریخته است. و خودکشی هدایت را بخصوص باید در این نومییدی؛ در این گول، در این فریب پنج شش ساله جست.



آدمها در زمان بوف کور نه تنها همه نشانه‌ای از ابتذال فکر و زندگی اند، بلکه همه مورد تنفرند، رجاله‌اند، احمقند، «بعد از او من خودم را از جرگه آدمها، از جرگه احمق‌ها و خوشبخت‌ها به کلی بیرون کشیدم.»

آدمها یعنی احمق‌ها یعنی خوشبخت‌ها. این تساوی سه‌گانه به صورت‌های دیگری نیز تظاهر می‌کند. (دیگران) در زبان بوف کور یعنی «رجاله‌ها که همه‌شان جسماً و روحاً یک جور ساخته شده‌اند» یا «از میان رجاله‌هایی که همه آنها قیافه طماع داشتند و دنبال پول و شهرت می‌دویدند گذشتم. احتیاجی به دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده باقی بود. همه آنها یک دهن بودند که یک مشت

روده به دنبال آن آویخته بود و منتهی به زیر شکمشان می شد. این جمله دیگر را هم از بوف کور بخوانید «به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمق‌ها و رجاله‌ها بکنم که سالم بودند، خوب می خوردند، خوب می خوابیدند و خوب جماع می کردند...» هدایت بوف کور با چنین لحنی است که با آدمها تا می کند. لحن مضمض کننده‌ای است. تنفر و کینه از آن می بارد. چرا؟ آدمها چرا به طور اعم رجاله‌اند. احمقند و تنفر آورند؟

«بوف کور» نه تنها پی برده است که «ورطه هولناکی میان او و دیگران» هست و به این طریق خود را از «دیگران» بیگانه می یابد؛ و نه تنها با تعبیر مرکب و مترادف «رجاله - احمق - خوشبخت» تنفر خود را نسبت به آدمها نشان می دهد حتا کینه‌ای را که از این تنفر ناشی می شود به صور مختلف بروز می دهد.

یک جا از اینکه دیگران هم شریک اندکی از رنج و عذاب او هستند اینگونه شادی می کند: «... کیف کردم که رجاله‌ها هم اگرچه موقتی و دروغی اما اقلأ چند ثانیه عوالم مرا طی می کردند...» و یک جای دیگر آرزوی برنیاورده شده‌ای را این چنین در خواب می بیند: «چشم‌هایم که بسته شد دیدم در میدان محمدیه بودم، دار بلندی بر پا کرده بودند و پیر مرد خنزر پنزری جلوی اتاقم را به دار آویخته بودند.» این پیر مرد خنزر پنزری نه تنها فاسق زن او (لکاته) است بلکه در بوف کور به صورت دیوی افسانه‌ای درآمده است که همیشه سر بزنگاه حاضر می شود، تا مویش را آتش می زنند سر می رسد. و طلسم حضور این دیو، مویی که باید آتش زده شود، حضور زیبایی‌ها است. وقتی از لکاته سر نعش مادرش بوسه می گیرد، وقتی برادر لکاته را روی دامن خود نشانده و نوازش می کند، وقتی در صحنه اول آن دختر اثیری کنار نهر سورن را می بیند - در تمام این موارد پیر مرد خنزر پنزری که فروشنده و ازدگی‌ها و خرت و خورت‌های زندگی است گاهی به صورت نعشکش، گاهی به صورت اصلی خود، گاهی به صورت مرد قصاب و گاهی به صورت عموی لکاته ظاهر می شود. نه تنها رقیب او است حتا به صورت «همزاد» درآمده است.

این دیو یا این همزاد مزاحمی که همیشه با ورود خود میدان را از دست زیبایی‌ها و شادی‌ها و عشق می‌گیرد به اندازه‌ای مورد نفرت بوف کور است که در خواب، آرزوی مرگ او را می‌کند. و این نمونهٔ رجاله‌ها است. مثنی از خروار است. نفرت بوف کور از رجاله‌ها حتّاً رؤیای دنیای پس از مرگ او را هم درهم و مفشوش کرده است. می‌نویسد «گاهی دلم می‌خواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ذرات تن خودم را به دقت جمع‌آوری می‌کردم و دو دستی نگه می‌داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله‌ها نروند. و اما علت این بیگانگی، و بعد تنفر و بعد کینه را در چه چیز باید جستجو کرد؟ هدايت انساندوستی که در تمام آثار کوتاه خود (نول‌ها) زبان در دهان مردم عادی، مردم فلک زده و همین «دیگران» می‌گذارد و ادعا نامه‌ای را که بصورتی تجربیدی و کلی در بوف کور خود تنظیم کرده است از زبان آنان تکمیل می‌کند و به شرح جزئیات می‌پردازد، چرا در بوف کور چنین لحنی دارد؟ قبل از همه توجه داشته باشیم که بوف کور شرح حال خود او است. ترجمهٔ حالات نویسنده است. یک اتوبیوگرافی روحی است و «دیگران» مورد بحث در داستانهای کوتاه او چیزی جدا از «رجاله» های بوف کورند. که به دنبال «شهوت» می‌دویدند و «خوب جماع می‌کنند» و از این لحاظ که «روده‌هاشان به پایین تنه‌شان» ختم می‌شود مورد نفرت‌اند. و از همین لحاظ «خوشبخت»‌اند. در یک جای بوف کور می‌خوانیم «قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است.» این درست. اما چه آرزوی ناکامی هدايت را واداشته است که بوف کور را بنویسد و در آن «دیگران» را «رجاله»‌ها را اینطور به دم فحش بگیرد؟

«به تن خودم دقت کردم. ران، ساق پا، و میان تنم یک حالت شهوت‌انگیز ناامید داشت.» آیا همین جملهٔ بیان‌کننده برای نشان دادن علت این همه بیزاری از رجاله‌ها که خوب جماع می‌کنند و به این علت خوشبختند کافی نیست؟ اصلاً عشق بوف کوری با عشق مردم عادی همین دیگران - زمین تا آسمان فرق دارد.

خود بوف کور را بخوانیم: «عشق چیست؟ برای همه رجاله‌ها یک هرزگی، یک ولنگاری موقتی است. عشق رجاله‌ها را باید در تصنیف‌های هرزه و فحش‌ها و اصطلاحات رکبیک که در عالم مستی و هشیاری تکرار می‌کنند پیدا کرد. مثل «دست خرتولجن زدن و خاک تو سری کردن». این عشق رجاله‌ها است. اما عشق او؟ عشق هدایت بوف کور؟ «این دختر، نه، این فرشته برای من سرچشمه تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید می‌کرد. من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه، یک نفر آدم معمولی او را کلفت و پژمرده می‌کند.» و یک جای دیگر «من احتیاج به این چشم‌ها داشتم. و فقط یک نگاه او کافی بود که همه مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل کند. به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.» این عشق هدایت بوف کور است. اما چرا هدایت عشق را در آسمانها و در وجود لطیف و «دست نزدنی» آن دختر اثیری می‌جوید؟ بسیار ساده است. چون از عشق ورزیدن در روی زمین محروم مانده است. بوف کور را بخوانیم: «همان شب عروسی وقتی که توی اتاق تنها ماندیم من هرچه التماس درخواست کردم به خرجش نرفت... می‌گفت «بی‌نمازم». مرا اصلاً به خودش راه نداد.»

یک جای دیگر در بوف کور می‌خوانیم «آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناکی در من پیدا شده بود. لذت دیگری که به جبران عشق ناامید خودم احساس می‌کردم برایم یک نوع وسواس شده بود...» او را برای همیشه از چه چیز «محروم» کرده بودند؟ جواب را در «عشق ناامید» باید یافت، هدایت که میان تنش یک «حالت شهوت‌انگیز ناامید» دارد و در روی زمین برای همیشه از عشق محروم مانده است ناچار به تمام آنهایی که جماع می‌کنند و دنبال شهوت می‌روند و از این رو خوشبختند کینه می‌ورزد. و روشن‌کننده‌تر شادی بیرون از حسابی است که پس از کوچکترین موفقیت در روابط جنسی به او دست می‌دهد «مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید. من

حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس می‌کردم. تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می‌نوشیدند... چون تنم تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی می‌کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می‌خواندند. کلید گشاینده ابهام‌های بوف کور را در همین مسئله باید جست. زن او فاسق‌های طاق و جفت دارد و از او روگردان است. و او در رؤیاهای خود از این روی گردانی، با تصاحب دختر اثری انتقام می‌گیرد. اما دختر اثری «جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود.» و این جسم سرد که حس تمالک و تصاحب را چندان افناع نمی‌کند او را همیشه زیر بار لاشه خود می‌آزارد: «وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد.» و این یک برگردان دیگر کتاب است. همین نومیدی است که او را به مرگ می‌خواند. مرگی که هدایت بوف کور سرود خوانان و حماسه‌گویان به پیشوازش می‌رود. مرگی که آخرین مفر نومیدها و وازدگیها و حرمان‌ها و ناتوانیها است.

مرگی که هدایت بوف کور را به خود می‌خواند تنها یک «مفر» یا یک پناهگاه نیست که آدمی آواره از زندگی و هستی را در آغوش خود بفشارد. مرگ تنها حقیقت مسلمی است که در آن شک نمی‌توان کرد. به این جملات حماسی توجه کنید: «تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید. حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود می‌کند. ما بچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب‌های زندگی نجات می‌دهد. و در ته زندگی اوست که ما را صدا می‌زند و به سوی خودش می‌خواند...» این دیگر نیروانای بوداست که در حلقوم هدایت پیچیده است. مرگ برای بوف کور چیزی دور از دسترس نیست، مسئله‌ای نیست که او را غافلگیر کند «از این حالت جدید خودم کیف می‌کردم. و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم. دیده بودم که باید بروم.» فکر مرگ نه ترس‌آور است و نه وحشتی دارد «بارها به فکر مرگ و تجزیه ذرات تنم افتاده بودم، به طوری که این فکر مرا نمی‌ترساند. برعکس آرزوی حقیقی می‌کردم که نیست و نابود شوم.» حتا تسلائی خاطر است: «چند بار با خودم زمزمه کردم - مرگ، مرگ کجایی؟ همین به من تسکین داد و چشمهایم به هم رفت.» ولی

این آرزوی مرگ در عین حال آرزوی خلود است. مرگ به این دلیل مورد استغاثه است که دروازهٔ ابدیت است: «اگر ممکن بود در یک لکهٔ مرکب، در یک آهنگ موسیقی، یا شعاع رنگین تمام هستیم مزوج می‌شد و بعد این امواج و اشکال آنقدر بزرگ می‌شد و می‌دوانید که به کلی محو و ناپدید می‌شد، به آرزوی خودم رسیده بودم.» و این آرزوی خلود را که در عین حال بیانی از اصالت زیبایی در هنر و در طبیعت است یک جای دیگر هم به صورت دیگری آورده است.

در صحنهٔ اول: دختر اثری مرده است و او با لجاجت و وسواسی که در خود یک نقاش روی جلد قلمدان است بالاخره تصویر را می‌کشد و آنوقت با دل آسوده می‌نویسد: «اصل کار صورت او، ته چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم. روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم دیگر تنش به درد من نمی‌خورد. این تنی که محکوم به نیستی و طعمهٔ کرماها و موشهای زیر زمین بود: حالا ازین به بعد او در اختیار من بود، نه من دست‌نشاندهٔ او. و پیدا است که مرگ در گرو اصالت این هنر جاودانه است. مردن و هستی خود را در لکهٔ مرکبی یا در آهنگ موزونی و یا در شعاع رنگینی برای همیشه جاودانه کردن، این است رسالتی که هدایت به خاطر آن عمر خود را تباه کرده است.

تنها در مورد مرگ نیست که هدایت بوف کور نغمهٔ بودا را تکرار می‌کند. به عالم (ذر) و مثال عقیده دارد (صفحهٔ ۷)، وحدت وجود را می‌شناسد (صفحهٔ ۱۲ - ۲۱)، به تناسخ و برگشت ارواح معتقد است و نه تنها آدمها واحدی ازلی و ابدی دارند، حتأ خانه‌ها، رخت‌ها، دیوارها را نیز مثالی عالی در آسمانها است (صفحهٔ ۴). هدایت عاشق هند و زیباییهای آن است. صحنه‌هایی که در آن از رقاصهٔ معبد «لینگم» ذکری آمده به منتهای زیبایی است. علاقه‌ای که به آداب و رسوم هند نشان داده شده است در سرتاسر بوف کور پیدا است. و از اینها گذشته هدایت «سبزی خواره» است، و هم چون بودا از آزار جانوران پرهیز می‌کند. در ۱۳۰۲ دفترچهٔ کوچکی چاپ کرده است به نام «انسان و حیوان» که بعدها همان را به صورت

«فراید گیاه خواری» درآورده است. در آنجا بارها علاقه خود را به بودا و عرفان شرق نشان داده است. «بیشتر عرفاء و حکماء در هر زمانی نباتی خوار بوده (اند) مغان، ایران، عقلای هند، کهنه مصر و یونان، متصوفین، اشخاص بزرگ مثل بودا...»^۱ یا جای دیگر نوشته است «بودا نیز گفته است مگشید، با محبت باشید و سیر دایره تکامل پست‌ترین حیوانات را خراب مکنید.»^۲

و این سبزی خواری در بوف کور به صورت تنفر از مرد قصابی که روبه روی پنجره اتاق او دکان دارد نشان داده شده است. آمیزشی که شخصیت این قصاب با تمام قهرمان‌ها دارد و به جای هر کس دیگر جازده می‌شود همه جانبه است، این قصاب نیز صورت دیگری از دیو درونی اوست، از همزاد اوست، و آیا نباید ارتباطی میان گوشت خواری هدایت و این مرد قصابی که در بوف کور اینهمه خودنمایی می‌کند یافت؟ آیا گوشت خواری هدایت و تنفر او از گوشت قربانی و یا کفاره‌ای در مقابل محرومیت او نیست؟ یک کفاره نفسانی برای «جبران عشق ناامید» او؟ تکلیف قطعی این قضیه گوشت خواری و ارتباط آن را با «محرومیت» او و بخصوص این مطلب دوم را باید با ورود در زندگی خصوصی هدایت معین کرد.

جلال آل احمد

۱ - انسان و حیوان - صادق هدایت - چاپ تهران ۱۳۰۲ - صفحه ۵۲

۲ - همان کتاب، صفحه ۷۵

انتقاد چند کتاب^۱
سه قطره خون صادق هدایت
قطع وزیری - ۱۷۹ صفحه
چاپ دوم

نخستین چاپ «سه قطره خون» در زمان حیات نویسنده (سال ۱۳۱۱) در نسخی معدود به عمل آمد، و اکنون پس از هیجده سال چاپ دوم آن در روزهایی منتشر می شود که صادق هدایت در میان ما نیست. گویا تجدید چاپ آثار بیست و شش هفت گانه او را خانواده او با همکاری عده ای از دوستانش به عهده گرفته اند. مدتی پیش «سگ ولگرد» او به صورتی نه چندان آبرومند تجدید چاپ شد و اینک دومین مجموعه نوول هدایت به صورتی بسیار زیبا و نفیس نشر یافته است. صرف نظر از قیمت کتاب که اندکی گران است شاید بتوان گفت برای نخستین بار یکی از آثار هدایت آنطور که باید به چاپ رسیده.

«سه قطره خون» از آثار دوره اول شکفتگی کار هدایت است. از نخستین آثار او است. دومین دوره شکفتگی هنر نویسندگی هدایت پس از سال ۱۳۲۰ با انتشار مجدد «بوف کور» در پاورقی یک روزنامه یومیه شروع می شود و با بسته شدن «سخن» خاتمه می یابد. در دوره اول هدایت کار خود را با «زنده بگور» و بعد با همین کتاب «سه قطره خون» شروع کرده است.

«سه قطره خون» مجموعه یازده داستان است. در خود داستان «سه قطره خون» و در «چنگال» آن نمونه ای از نوول های اگزانتریک هدایت را می بینیم که جای پای از «ادگار آلن پو» در آنها نمایان است بخصوص در «سه قطره خون» که از برخی لحاظ قابل قیاس با «گره سیاه» آلن پو است. «طلب آمرزش»، «لاله» و «محلل» سه داستان

۱ - مجله علم و زندگی - چاپ تهران - شماره ۲ سال اول - بهمن ماه ۱۳۳۰ - مدیر: خلیل ملکی

از دلهره‌ها و ناراحتیهای مردم خورده پا - بورژوا - به شمار می‌رود که هدایت در توصیف زندگی آنان استادی مسلمی نشان داده است.

«گجسته دژ» در عین حال که جنبه‌های مالیخولیایی «سه قطره خون» را حفظ کرده است جستجویی در گذشته است، گذشته‌ای که هدایت در «مازیار» و در «سایه مغول» نیز به تکاپوی آن برخاسته. «گرداب»، «آئینه شکسته» و «صورتک‌ها» سه داستان از زندگی مردم فرنگی مآب است که نه دیگر ملاک‌های قدیمی زندگی برایشان اصالتی دارد و نه هنوز در زندگی تقلیدی از اروپا جای پای استواری یافته‌اند. اما «داش آکل» یک حماسه است. حماسه مردانگی‌ها و خود خوریهای غرورآمیز پهلوان قداره بندی که عشق یک دختر خوارش کرده. اما «مردی که نفسش راکشت» داستان بیداری مرد کتاب خوانده و خداپرستی است که همه عمر لب به می‌ترنکرده. و این بیداری در فسق و بد نامی صورت می‌گیرد که میرزا حسینعلی قهرمان متواضع داستان تاب آن را ندارد و خودکشی می‌کند.

جالب توجه اینست که اغلب داستانهای «سه قطره خون» با مرگ و یا با خودکشی قهرمان آن و یا شخصیت‌های دوم بسته می‌شود. راه حل‌ها، گشایش عقده داستان‌ها و شاید خود عقده‌ها که موجب ایجاد آثار هنری هدایت است بر روی مرگ بسته شده است. داش آکل که از عشق بی‌پا شده است به دست حریف کشته می‌شود، در «گرداب» خودکشی هست، در «چنگال» خواهر بدست برادر کشته می‌شود و سپس برادر نیز می‌میرد.

«صورتکها» با یک تصادم فاجعه مانند که موجب مرگ یک جفت می‌شود تمام شده، «گجسته دژ» در پایان داستان با تمام محتویاتش به آتش کشیده می‌شود و همه جا مرگ، نابودی، نیستی. و آیا این خود یکی از مشخصات ادبیات دوره خفقان نیست؟ که هدایت به صمیمی‌ترین وضعی آن را در آثار دوره اول کار خود نشان داده؟

نکته دیگری که جالب توجه است اینکه در جزو فهرست آثار هدایت نامی هم از

«توپ مرواری» آمده است. و آیا ممکن است خانواده او یا دوستانش به انتشار این اثر تاکنون چاپ نشده هدایت نیز دست بزنند؟ و به نظر می‌رسد چند مقاله تحقیقی او یکی درباره «چگونگی جمع‌آوری فولکلور» که در «سخن» چاپ شد و دیگری «تحقیقاتی درباره ویس و رامین» و نیز ترجمه‌های او از کافکا و از دیگران هر کدام جداگانه آثار با ارزش تری از ولنگاری‌های «توپ مرواری» باشد و به طریق اولی قابل انتشارتر.

انتقاد چند کتاب^۱

Sadeg Hedayat

Vincent Montell

نشریه انجمن ایران و فرانسه

۹۰ صفحهٔ رقی با دو تصویر

چندی پیش آقای «ونسان مونتی» که یک فرانسوی علاقمند به آثار صادق هدایت است، در انجمن فرهنگی فرانسه دربارهٔ او به زبان فرانسه سخنرانی کرد. و اینک متن همان سخنرانی به اضافه فهرست کاملی از آثار صادق هدایت و تصویری که آقای کاظمی نقاش معاصر از او تهیه کرده است و نیز طرحی که خود هدایت از یک غزال دارد انتشار یافته. گذشته از اینکه آقای مونتی سعی کرده است کاملترین فهرست را از آثار چاپ شده و نشده هدایت بدست بدهد کوششی هم کرده است تا آنچه را که دربارهٔ او به فارسی یا زبانهای دیگر نوشته شده است معرفی کند، اما معلوم نیست چرا در این فهرست اخیر از «هدایت بوف کور» که در شمارهٔ اول مجلهٔ ما در ۲۰ دی ماه منتشر گشت و کتاب آقای مونتی در بهمن ماه به انتشار گذاشته شد، خبری نیست؟

«صادق هدایت» آقای مونتی نه تنها برای فرانسویان علاقمند به آثار هدایت راهنمای مناسبی است حتا ایرانیانی هم که به زبان فرانسه آشنایی دارند می‌توانند آن را بخوانند و هدایت خودشان را از روزن چشم یک فرنگی بشناسند. آقای مونتی اصلاً هدایت را ندیده بود و اگر به چنین کاری دست زده است منتهای علاقه‌ای را که به ادبیات معاصر زبان ما داشته نشان داده است. و پیدا است

که راهنمای او در تهیه مطالب، گذشته از آثار خود هدایت (که نمی دانم آیا مطالعه آنها در زبان فارسی برای او میسر بوده یا تنها به ترجمه های مختصری که از آنها به فرانسه شده اکتفا کرده است) اشارات و تذکرات یکی دو تن از دوستان هدایت بوده است. در کتاب چندین بار (صفحات ۳۰ - ۳۱ - ۳۵) اشاره شده است که «یکی از دوستان او می گفت» یا «برایم گفته اند که...» و باید دید اصولاً چنین روشی در نوشتن بیوگرافی از نظر فرنگیها تحمل پذیر هست یا نه؟ مطالبی را به نقل از دوستان و بی ذکر هیچ مأخذ و سندی نقل کردن و آن وقت مسئولیت آن را به عهده گرفتن؟! در اثر اتخاذ این روش در کتاب آقای مونتی نکات دیگری هم پیش آمده است که قابل دقت بیشتری است. اینکه دوستان او چه کسانی بوده اند (صفحه ۲۷ - ۲۸) و اینکه چه نوع سیگاری می کشیده و یا اینکه به علت قتل رزم آرا عرصه بر او تنگ شده و خودکشی کرده (صفحه ۴۵) یا اینکه به علت ترس از تجدید عهد «فاناتیسم» از ایران فرار کرده (صفحه ۴۴). هم چنین در کتاب کوششی به کار رفته است که از هدایت نه تنها یک نویسنده «تاندانسیو» بلکه یک نویسنده «پروسویت» ساخته شود که به عادت روسها «ودکا» می نوشیده یا در تاجیکستان که بوده از روی اعجاب انگشت به دهن گزیده بوده... و الخ. البته در مملکت خود ما این قلم اندازی ها بی سابقه نیست. اما آیا برازنده است که یک فرنگی خود را اینگونه به اغراض بیالاید؟ با همه آنها آقای مونتی را در تمام این اظهارات اعجاب آور مقصر نمی شود دانست. بسیار ساده است اگر یک ایرانی هم بخواهد «ژان کوکتو»ی فرانسوی را نه از روی آثارش و نه از برخورد با خودش - بلکه طبق مشاورات و محاورات دوستانش بشناسد ناچار باید همین مصالح و یا اغراض را رعایت کند.

بخش هفتم

**بازتاب خودکشی و
ارزش بوفکور از نظر
فرانسوی‌ها**

اروپایی‌ها صادق هدایت را با کتاب بوف‌کور و ترجمه فرانسۀ آن که وسیله روزه لسکو انجام گرفت، شناختند. گرچه حالا دیگر اهل ادبیات همه جای دنیا، کم و بیش هدایت را می‌شناسند، اما فراموش نکنیم اولین کشوری که نام هدایت به طور جدی در مطبوعات و محافل ادبی آن مطرح شده فرانسه بوده است، علتش هم واضح است. این ملت دوست دارد آشنایی و ارتباط اولیه‌اش را با مردم دیگر جهان، از طریق فرهنگ و ادبیات آغاز کند. «روزه لسکو» مترجم بوف‌کور به هنگام کار اداری در سفارت فرانسه در تهران با این اثر و نویسندهٔ آن آشنا شد و علاقمند گردید که بوف‌کور را به فرانسه ترجمه و در پاریس چاپ کند.

هدایت از وقتی بوف‌کور را نوشت به طور جدی مورد توجه مستشرقین قرار گرفت. برمبنای گزارش‌هایی که در دست داریم گاه همین مستشرقین علاقمند و کنجکاو، زودتر از خودی‌ها چهره‌های برجسته ادبی ما را کشف می‌کردند. به عنوان نمونه آقای «یان ریپکا» شرق‌شناس اهل چکسلواکی که در تهران به سر می‌برد ترتیب آشنایی پرویز ناتل خانلری و هدایت را داد. (این موضوع را خود خانلری اعتراف کرده و شرح آن را در بخش‌های قبلی این کتاب خوانده‌اید.) بنابراین هدایت به خاطر معلوماتی که داشت - و نه روابط - خیلی زود مورد توجه مستشرقینی که از هر جای جهان، به ایران می‌آمدند قرار می‌گرفت. و کاردارهای فرهنگی سفارتخانه‌ها نیز که یکی از وظایف اصلی‌شان ایجاد ارتباط با اهل ادب و فرهنگ کشور میزبان است فرصت‌ها را مغتنم می‌شمردند و به سراغ هدایت

می‌رفتند.

اشاره کردیم فرانسوی‌ها طبق یک سنت دیرینه به ارتباط ادبی و فرهنگی با نخبگان کشور میزبان علاقمندی بیشتری دارند، این روش از گذشته‌های دور بوده و حتا همین حالا هم هست. به عنوان مثال در شب نهم اردیبهشت سال ۱۳۷۳ نگارنده از طرف آقای «ایومان ویل» وابسته مطبوعاتی سفارت فرانسه در تهران، برای آشنایی بیشتر به منزلشان دعوت شده بود. میهمانی دادن در سفارتخانه کار تازه‌ای نیست، قبل از انقلاب اسلامی بارها و بارها اینجانب به عنوان روزنامه نگار به میهمانی‌های فرهنگی سفارتخانه‌های مختلف رفته است از جمله سفارت آلمان، ایتالیا، فرانسه و... کاری که در پانزده سال اولیه انقلاب، گویی شرایط اجتماعی تازه ما سفارتخانه‌ها را برای این چنین دید و بازدیدها به پرهیز کشانده است، متوقف شده بود. (و باز هم آغازگر برنامه فرانسوی‌ها شدند.) به همین دلیل با تعجب و شاید کنجکاو - دعوتی را که سال قبل، اولین سال پس از سالها سکوت اجابت نکرده بودم امسال با روی باز پذیرفته، رفتم و دیدم که این میهمانی با ظرافت خاصی ترتیب داده شده است. و تقریباً تمامی نویسندگان و شاعران و اهل ادب و هنر و دست‌اندرکاران مطبوعات ادبی و روشنفکری ما آن شب در منزل دبیر اول سفارت فرانسه جمع شده بودند، سفیر هم آمده بود و خیلی راحت و خودمانی با میهمانان خوش و بش می‌کرد و گویی بهتر از خود ما با مسایل آشناست. در فرصت‌هایی که پیش می‌آمد با تعدادی از نویسندگان و شاعران هم‌کلام می‌شد و به این ترتیب با ارتباط فرهنگی بر غرور و شخصیت خود می‌افزود. آیا به خاطر همین ارزش‌گذاری فرهنگی نیست که فرانسوی‌ها مغرور به نظر می‌آیند؟!

این روش (میهمانی دادن و آشنا شدن با اهل ادبیات) خیلی عجیب و غریب نیست، کارداران فرهنگی هر کشوری وظیفه دارند که این ارتباط را به وجود آورند. در اواسط دهه بیست که صادق هدایت چهره شناخته شده و برجسته‌ای بود به طور طبیعی مورد توجه کارگزاران فرهنگی خارجی‌ها، مخصوصاً فرانسوی‌ها قرار گرفت.

چون هم زبان فرانسه را خیلی خوب می‌دانست و با ادبیات فرانسه آشنا بود و هم درباره وضعیت فرهنگی و ادبی کشور خودش اطلاعات کامل داشت. روشنفکر و نخبه‌ای تمام‌عیار. به این ترتیب بود که روزه لسکو وابسته فرهنگی سفارت فرانسه در تهران مجذوب معلومات هدایت و بوف‌کور وی شده و با کمک خود او کتاب را ترجمه می‌کند. وقتی قرار و مدار چاپ آن با روزه کورتی ناشر برجسته آثار نخبگان جهان در پاریس گذاشته می‌شود حتما صحبت از این بوده که حق التالیف نویسنده اثر به صادق هدایت پرداخت شود که هدایت با بزرگواری این پیشنهاد را رد می‌کند و می‌گوید: زحمت را مترجم کشیده است!

ترجمه بوف‌کور به زبان زنده فرانسه حادثه مهمی بود، هم برای نویسنده و هم برای کشور ایران. از بدشانی‌های هدایت در گیرودار تشریفات چاپ کتاب، روزه لسکو محلّ مأموریتش تغییر می‌کند و به مصر می‌رود. اما در آنجا هم کار را پیگیری می‌کند. به گمان این که هم‌تاهای ایرانی ایشان هم چون خودشان عرق ملی دارند و وظیفه شناسند با دکتر غنی سفیر ایران در مصر تماس می‌گیرد. برای این که بدانیم این ارتباط چه ذوق و شوقی در آقای دکتر غنی به وجود آورد و چرا چاپ بوف‌کور به زبان فرانسه به تأخیر افتاد، (حادثه‌ای که اگر به موقع انجام می‌گرفت شاید در حوادث بعدی تأثیر خودش را می‌گذاشت) این مطلب را از صفحه ۲۷۱ جلد هشتم یادداشت‌های دکتر غنی نقل می‌کنیم:

۱۲ آوریل ۱۹۴۸

«ساعت ده رئیس مدرسه‌ی ژزوئیت قاهره و یکی از اساتید به دیدن آمدند، صحبت‌های مدرسه‌ئی شد و قرار شد روزی به مدرسه بروم. تئاتری هم می‌دهند که قرار شد بفرستند و بخوانم و بعد به نمایش بروم.»

ساعت ۱۲ موسیو لسکو مستشار شرقی سفارت فرانسه آمد. جوانی است و سی و چند سال عمر اوست. فارسی و عربی می‌داند. روح علمی در او نیست. قدری کاسب‌مآب و مادی به نظرم می‌آید. در هر حال قیافه‌ی خیلی صافی ندارد.

به اشکال می‌توان آن تأثر را پاک کرد، فعلاً فکر خوبی از او ندارم. نسخه‌ی حافظی که قریب سیصد و پنجاه غزل دارد و از نسخ اوائل صفویه است، آورده دیدم.

و نیز کتاب «بوف کور» صادق هدایت را به فرانسه ترجمه کرده و می‌خواهد چاپ کند. راجع به اجازه‌ی طبع صحبت کرد. گفتم به خود آن پسر صادق هدایت بنویسند.

آیا آقای سفیر موظف نبود که پس از شنیدن خبر ترجمه‌ی یک اثر ادبی از نویسنده‌ی معاصر ایرانی شوق و ذوقی از خود نشان دهد و یا تشویقی از مترجم به عمل آورد؟ در هر صورت روزه لسکو می‌کوشد کشف ادبی خود در ایران را به زبان فرانسه چاپ کند، بی‌آنکه از طرف سفیر دولت ایران و یا مقامات دیگر تشویقی بشود، حتّاً می‌خواهد حقّ صادق هدایت را - حق التّالیف - بپردازد. اما با استقبال سرد مقام رسمی ایران که داعیه کار ادبی هم دارد رویه‌رو می‌شود. و چاپ آن به تأخیر می‌افتد، طوری که هدایت در زمان حیات خود نمی‌تواند ترجمه‌ی اثر چاپ شده‌اش را ببیند.

سرانجام بوف کور به زبان فرانسه چاپ و منتشر می‌شود و برای خود جا باز می‌کند. همین ترجمه کمک می‌کند که به زبان‌های دیگر هم برود و یک اثر از نویسنده‌ی معاصر ایرانی در سطح جهان مطرح شود.

در این بخش کوشیده‌ایم مقالاتی که در همان زمان در ارتباط با خودکشی صادق هدایت و اثر او را که فرانسوی‌ها نوشته‌اند فراهم کنیم و از نظر شما بگذرانیم. برای پرهیز از افزایش حجم این کتاب زمان را محدود به همان سالهای نخست پس از مرگ هدایت کرده‌ایم، تا حال و هوای قضاوت‌های آن سال‌ها را داشته باشیم و ببینیم تأثیر مطالعه‌ی بوف کور هدایت و قضاوت‌های اولیه پس از مرگ وی چگونه بوده است؟!

تأثیر آثار هدایت در اروپا

مجله سخن در شماره نهم (شهریور ۱۳۳۲) مقاله: «آندره روسو، A.Rousseaux را که در شماره ۱۸ ژوئیه (۲۷ تیرماه ۳۲) در فیگارو ادبی چاپ شده بود، وسیله حسن قائمیان ترجمه و منتشر کرد. دکتر خانلری در مقدمه‌ای بر این ترجمه به خواننده فارسی زبان یادآور می‌شود:

«انتشار ترجمه فرانسوی کتاب (بوف کور) صادق هدایت توسط روزه لسکو در محافل ادبی فرانسه بیش از حد انتظار و پیش‌بینی مورد استقبال واقع شده است...»

و اینک متن مقاله آندره روسو:

«تصور می‌کنم صادق هدایت، نویسنده ایرانی، برای بسیاری از خوانندگان نامکشوف باشد همانطور که برای خود من نیز تا چند روز پیش چنین بود. ولی به عقیده من تأثیر وحی آسای بوف‌کور، شاهکار او، به خوبی کافی است که در نظر ما هدایت را، در همان اولین برخورد، در زمره بلیغ‌ترین و پر معنی‌ترین نویسندگان عصر حاضر قرار دهد. آقای روزه لسکو که هدایت را در زبان فرانسه به ما شناسانده است اظهار می‌کند که بین آثار ماندنی نیم قرن اخیر ایران کتاب بوف‌کور در ردیف اول جای دارد.

من از این حد فراتر می‌روم! به نظر من این زمان به تاریخ ادبیات قرن ما وجه امتیاز خاصی بخشیده است، مانند زمان دادخواست کافکا. با این تفاوت که آنچه را کافکا نتوانسته بود به دست آورد هدایت توانسته است، یعنی هدایت موفق شد نوشته‌های چاپ نشده خود را پیش از خودکشی بسوزاند. این نویسنده که از دنیای مارخت به عالم دیگر کشیده است، تقریباً دو سال پیش در پاریس به زندگی خویش پایان داده است.

هدایت در ۱۷ فوریه ۱۹۰۳ در تهران متولد شد. نوه شاعر معروف رضاقلی خان هدایت بود. ولی این وراثت سبب نشد که هدایت از ادیبان سرشناس شود، هرگز. روزه لسکووی را چنین معرفی می‌کند:

«استقلال فکری، فروتنی، صفای روح او سبب شد که وی یک زندگی بی‌نام و نشان و دردهای یک فرد برگزیده‌ای که از هرگونه سازشی سرباز می‌زند برای خویش انتخاب کند. نرم دلی فوق‌العاده او، ذوقی که همیشه جنبه مضحک چیزها را بی‌درنگ درمی‌یافت و همچنین گذشت او نسبت به کسانی که وی آنها را دوست می‌داشت، بی‌زاری او را از این دنیا تعدیل می‌کرد.

هدایت تحصیلات خود را در فرانسه انجام داده است و در آنجا از همان نخستین سالهای جوانی درصدد خودکشی برآمده بود.

آیا وی یکی از شرقیانی که به کشور خود پشت پا زده شیفته باختر می‌شوند و در نتیجه راجع به سرنوشت خویش دچار دو دلی می‌گردند نبود؟ هدایت با سنت‌های کشور خویش، با فرهنگ توده، با عادات و رسوم عامیانه و همچنین با اسرار کیش و آیین میهن خود که برخی از خرافات و اثرات روحی آن با بقایای معتقدان معنوی ایران باستان تطبیق می‌کرد همزیستی داشت. ولی دلهره دنیای جدید و نومیدی سخن‌سرایان بدبین و نفرین زده را از غرب آموخته بود. مانند آنان - و نیز مانند خیام که طبق آنچه به ما گفته‌اند تنها شاعر کشورش بود که هدایت دوست می‌داشت - تیره‌بینی خود را نسبت به این جهان در نوشته‌های خویش منعکس می‌ساخت. داستانهایی عجیب و زمان‌های شگفت‌انگیز می‌نوشت. انتشار این نوشته‌های تهورآمیز در ایران آن زمان سر و صدا به پا می‌کرد. نویسنده فقط چند نسخه از آنها را به دوستان نادر خود می‌داد. هدایت سال‌های غم‌انگیزی را در تهران گذراند. در ۱۹۳۵ به هندوستان رفت و آن کشور نظرش را بسیار جلب کرد. بوف‌کور نخستین بار در سال ۱۹۳۶ در بمبئی در نسخه‌های پلی‌کپی شده منتشر شد، تأثیر هند در این

کتاب مشهود است.^۱

من از خلال این شرح حال کوتاه چنین استنباط می‌کنم که هدایت در جستجوی عالی‌ترین تمدن‌های جهان بود تا مگر در آن منابع یک زندگی شایسته‌ای را باز یابد. پاریس را تا آن حد دوست داشت که سنگهای آن را بوسیده بود.^۲

آیا وطن خود او یکی از مهدهای بشریت نبود؟ اما در زمینه تاریخ و فرهنگ قدیم چیزی هدایت را تهییج و راضی نمی‌کرد. بی‌شک مسئله مهم عصر ما بود که فکر او را شدیداً به خود مشغول داشته بود، یعنی مسئله اساسی بهبود وضع زندگی بشری بر پایه حقیقت انسانی که از نو پیدا شده است.

از این نظر وی با انقلابیون اصیل عصر ما، پیشوایان مسیحی و سخن‌سرایان سوررآلیست نزدیکی فکری داشت. البته از گمانهای فریبنده و آرزوهای واهی حاصل از جنگ جهانی اخیر و دگرگونی‌های ناشی از آن نیز بی‌نصیب نمانده بود. زمانی به یک انقلاب اثر بخشی در کشور خویش ایمان یافته بود ولی پس از یک آزمایش سیاسی بیش از پیش زده شد. تنها یک راه برایش مانده بود و آن گریز بود، گریز کامل، گریزی که نو میدی فروسته‌ای وی را به سوی آن می‌راند. از سالها پیش موضوع برخی از آثار او، آثاری که دنیا را به نیستی ننگینی محکوم می‌کرد - و ما یکی از آنها را در اینجا خواهیم دید - همین گریز یا بقول خود او گریز از دنیای «رجاله‌ها» بود.

۱ - این اشتباهی است که حتا نویسندگان ما نیز درباره بوف‌کور کرده‌اند. بدین معنی که چون این کتاب نخستین بار در بمبئی منتشر شده و قسمت‌هایی از آن نیز به هند راجع می‌شود، آنها چنین پنداشته‌اند که هدایت بوف‌کور را در هند و تحت تأثیر مشاهدات خویش از آن کشور نگاشته است و حال آنکه در حقیقت چنین نیست. هدایت مدتی پیش از مسافرت به هندوستان بوف‌کور را در تهران نوشته بود. فقط وقتی به بمبئی رفت یک ماشین کپی بردار خرید و از متن آن با خط خود کپی برداری کرد.

(توضیح حسن فائمیان)

۲ - یکی از دوستان فرانسوی هدایت در نامه‌ای به ایران نوشته بود که هدایت پس از رسیدن به پاریس از شدت شوق پیش چشم او دیوار را بوسیده بود. تصور می‌رود که منظور نویسنده این مقاله اشاره به همین باشد. ولی هدایت پس از مدت کوتاهی که در پاریس ماند در یکی از نامه‌های خود از پاریس نیز به شدت ابراز دلزدگی کرده بود. (ق)

در پاریس وی عزم نهایی خود را به سوی این گریز جزم کرد. پس از چند ماه اقامت، در نهم آوریل با گشودن شیرگاز در آپارتمان کوچکی که در کوچه شامپیونه اجاره کرده بود برای همیشه از این جهان در به روی خویشتن بست، خاکستر نوشته‌های چاپ نشده‌اش را در کنار جسدش یافتند^۱، لبخند سرگشته‌ای بر چهره او دیده می‌شد.

نصیر می‌کنم که ذکر این اطلاعات مختصر درباره زندگی نویسنده لازم بود تا بتوان پی برد که این کتاب وحشتناک و شایان تحسین چیزی نیست که بی‌هیچ اساسی به وجود آمده باشد. این خیال‌پردازی یک سرگرمی و تفنن ادبی نبود هر چند، بطوری که خواهیم دید بسیار عالمانه تنظیم شده است. بوف‌کور محصول نیروی فشرده ادبی داستان‌سرایی است که از آن برای رهانیدن خویش از دنیایی که خود را در آن زندانی می‌دید مانند پناهگاهی استفاده کرده است.

اگر این بنای معظم رؤیاها، رؤیاهایی که گاه با انقلاب نفسانی توأم است، به کابوس قطعی تبدیل می‌یابد برای این است - و بخصوص آن را تکرار می‌کنیم - که نومیدی صادق هدایت را درمانی نبود. اگر وی از این زندگی توقعی نداشت در زندگی هیچ دنیای دیگری نیز امید تسلی‌خاطری نداشت.

از این لحظه است که درهای دنیای بیهوده و نفرت‌انگیز ما می‌تواند رو به دایره‌های بیش از پیش خیالی باز شود که در آن عناصر بیهودگی و بی‌زاری به وسیله

۱ - هدایت مدتها پیش از خودکشی قسمت اعظم آثار چاپ نشده خود را از میان برده بود. روزهای پیش از حرکت او به پاریس زنبیل زیر میز بزرگ از اوراق در هم دریده پُر شده بود. در پاریس نیز همانطور که یکی از ایرانیان مقیم آنجا سال پیش در نشریه کبوتر صلح شرح داده بود، هدایت آثاری را که با خود برده بود و با احياناً در پاریس نوشته بود همه را، پیش از خودکشی از بین برد مگر «قضیه توپ مرواری» و «بعثه الاسلامیه فی بلاد الافرنجیه» را، چه نسخه‌هایی از این دو در اختیار دوستانش بود و از میان بردن نسخه‌های تجدیدنظر شده آنها سودی نداشت جز اینکه نسخه‌های ناقصی از آنها باقی می‌ماند. پس از خودکشی هدایت در اتاق او کوچکترین اثری از هیجانانگیز فکری پیش از مرگ یا کمترین نشانه‌ای از توجه او به مسایل مربوط به این دنیا، به شخص خود او و آثار او یافت نشد. مسلماً منظور نویسنده این مقاله بیان این نکته است که به راستی هدایت پیش از مرگ آثار چاپ نشده خود را با موفقیت نابود کرده بود و در کنار جسد او در حقیقت جز خاکستر آثارش چیزی برجای نبود. (ق)

مناظر رؤیایی مشوب‌کننده ذهن به آدم دهن کجی می‌کنند. عالم ماورائی که در دنیای نیم‌مُرده خواب آغاز می‌شود جهنم زمینی را در جهنم بی‌پایان دیگری فرو می‌ریزد و دیگر هرگونه تلاش رؤیایی گام تازه به سوی جنون است.

آدم به یاد جنون ژرار دونروال می‌افتد، هر چند رؤیایی که در بوف‌کور در پی هم می‌آیند بی‌شک از حوادثی چنان مشخص و معین که نویسنده «اورلیا» با آنها روبرو شده بود، ناشی نگردیده است. نیروی خلق و اتحاد هنری در بوف‌کور سهمی بزرگ دارد و خواننده را به یاد آثار تخیلی رمانتیک‌های آلمان و یا برخی داستان‌های ادگارپو می‌اندازد. به علاوه ممکن است نفوذهایی از این نوع از جانب غرب در پرورش هنری صادق محل خاصی داشته باشند. ولی آنچه توانسته است این کتاب را به نقطه ختامی برساند که حس تحسین ما را چنین برمی‌انگیزد به چیزی جز به الهامات شخصی بستگی ندارد. نگرانی همیشگی برای رهانیدن خویش از این دنیای تحمل‌ناپذیر و خشم‌ناشی از مشاهده اینکه شخص خواه و ناخواه به آن بسنه است بر سراسر این رؤیاهای شگفت‌انگیز حکمروایی دارد.

از تخیلات یک افیونی برخاستن، زمان و مکان را بازیچه خود قرار دادن، مسیر زندگی پیشین را با روشن‌بینی جنون‌آمیزی از نو پیمودن، با تبدیل شخصیت خویش روبرو شدن طوری که خود را واقعاً شخص دیگری یافتن، هیچیک ساخته نویسنده نیست، فقط شاید وی با زبردستی کامل از آنها استفاده کرده باشد. این درهم ریختگی قاعده اساسی دنیایی است که ما را از دنیای خود بیرون‌کشیده، در دنیایی دیگر که انعکاس ناگواری از دنیای خودمان است جای می‌دهد.

این نغمه عشق یک مُرده که از زیان شخصیت دوگانه‌ای سروده می‌شود و قسمت اول کتاب را تشکیل می‌دهد نخواهد توانست نه عشق و نه مرگ را جاویدانی بخشد. بیهوده است اگر دو چشم زنی مانند دو ستاره، با نگاهی فوق طبیعی در میان رؤیاهای مرگ‌آلود می‌درخشد. شاید این نگاه می‌توانست خورشید دنیای دیگر گردد به شرطی که شخص در آن دنیا بر اثر مواجهه با اسرار مرگ‌آوری

خویش را دچار خفقان احساس نمی‌کرد. این اسرار که کلید آن در قسمت اول از دست ما به در می‌رود در دنیایی غیرحقیقی که به آنها زیبایی افسانه‌ای شگفت‌انگیز می‌بخشد در نظر ما متموج است. حتا قسمت‌های شوم این کتاب به علت تعلق داشتن به عالم ماورائی که نویسنده از رؤیاهای خود به ظهور می‌رساند در اقصی درجه زیبایی و کمال است. وقتی تسلی خاطری موجود نیست عالم اشباح می‌تواند برای یک قلب شوریده پناهگاهی باشد. ولی حقیقت این است که مطلب راجع به روحی زهرآلود است، چیزی که دنباله داستان برای ما آشکار خواهد کرد.

اکنون باید بگویم خود را در هنر سحر و پر از لطف نویسنده وارد کنم. قبلاً به این نکته که بوف کور در نظر من تا چه حد با آثار تخیلی استادان غرب پیوند دارد اشاره کرده‌ام ولی این کتاب رشته درهم پیچیده و سحرانگیزی است که از یک داستان کاملاً شرقی گشوده شده است. نویسنده خود از مردم ایران بود و با آنچه به عادات و رسوم مردم ایران راجع است آشنایی کامل داشت، مانند مراسم و تشریفات مذهبی، شناسایی محل‌های خاص! تحمل صحنه‌های در عین حال غم‌انگیز و خنده‌آور زندگی روزانه، زبان شیرینی که با ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات تزیین یافته است. گویی لازم بود که وفاداری باستانی به کیش ایران آرامش خاطر عادی را از صفحه دل هدایت بزدايد و وی آماده‌گردد که با کلیه وسایل به جهان نامرئی روی آورد، هند را بشناسد و بتواند افسون‌های آن کشور را با حکمت ایران باستان بیامیزد و خلاصه در ضمیر خویش صادق هدایتی به تمام معنی و عطشی سیراب نشدنی برای دنیای نامرئی و دست نیافتنی به وجود آورد. از این روست که داستان‌های او تحت تأثیر مواد مخدر، که پیش از فرسودن، بی‌خبری و سرمستی می‌آورد؛ مرتباً به رؤیاهای احلام‌انگیز تبدیل می‌یابند. ولی وی با آهنگ ملایمی که مخصوص قصه‌سرایان شرقی است آنها را برای ما بیان می‌کند. برخی از ترکیبات در بیان او به طور طبیعی تکرار می‌شوند چه این تکرار بر کیفیت و ارزش شاعرانه آنها می‌افزاید، بدین ترتیب در نوشته‌های ادبی او که شامل شرح وقایعی است کلماتی

به کار برده می‌شود که صرف تکرار آن نیروی تذکار فوق‌العاده‌ای بر شنونده اعمال می‌کند. حتا مواردی هست که شخص منتظر آن چیزی که ظاهر شده است نیست و این کلمه ادا شده است که بدان ظهور و بروز بخشیده است. در یک قصه معمولی آنچه گفته می‌شود فقط برای یکبار است ولی همان فرمول گفته شده طوری طنین می‌اندازد که گویی ما آن را هرگز نشنیده‌ایم و ناگاه لحظه‌ای را به یاد می‌آورد که با لحظه سابق در عین حال هم متفاوت است و هم با آن شباهت دارد، این است که پرده زمان را به وضع عجیبی جابجا می‌کند. بین آنچه ناگهانی است و آنچه ناگهانی بوده یا خواهد بود رابطه‌ای برقرار می‌شود که از آن، برخلاف موقعی که هنوز حدود گذشته و آینده از میان نرفته علیت شمرده می‌شود، وحدت مرموزی به وجود می‌آید. بین بیداری و خواب، بین جریان زندگی و ظهور مرگ، گاه آدمی پرتوی می‌بیند که یکی از این روابط اضطراب‌انگیز را که وی تجلی می‌نامد رسم می‌کند. در زمان صادق هدایت از پرتوهای دزدانه که نسج زمانی را می‌درند اثری نیست. این سرگذشت گویی از پرتوهای مکاشفه، که روزن‌های تشویق‌انگیز بیشماری بین زندگی و مرگ احداث می‌کنند متخیل است. وقتی یک تکرار شگفت‌انگیز لفظی در محلی تازه و لحظه‌ای جدید ظهور غیرعادی یک واقعه و یا یک وضع را که عادات دنیوی ما به جای دیگر مربوط می‌دانست سبب می‌شود هر یک از این پرتوها درخشیدن آغاز کنند.

قسمت دوم این کتاب شمه دیگری از زندگی نویسنده است که بر قسمت اول مقدم می‌باشد و به اندازه‌ای از آن دور است که رؤیاهای آن در فواصل قرون و اعصار گسترش می‌یابند. همانقدر که یادبود اولیه و هم‌آلود بود بهمانقدر شرح بعدی حقیقت پرداز، دردناک و حاوی طعن و لعن شدید نسبت به وضع نفرت‌انگیز و چرکین بشری است، در این هنگام است که طنین‌هایی شروع می‌شود و نوعی یادبود ابدی را برمی‌انگیزد. باید گفت که مترجم از عهده برگردانیدن مفاهیم متن اصلی کتاب بخوبی برآمده است و لذا ترجمه او از حد یک ترجمه معمولی بسی

بالا تر قرار دارد. ما می‌توانیم تشخیص بدهیم که بوف‌کور در زبان فارسی یک شاهکار سحر بیان و لفظی است ولی دقت و زبردستی آقای روزه لسکو توانسته است این سحر و زیبایی را در شاهکار دیگری انتقال دهد. لذا کلماتی که ما بیشتر شنیده‌ایم ما را تحت تأثیر قرار می‌دهند و با احساساتی که به ما دست می‌دهد با وحشت خود را با آنها آشنا می‌یابیم: نیلوفر کبود، طعم ته خیار یا منظره خانه‌های هندسی شکل که بی‌صاحب و غیر بشری به نظر می‌رسند مانند تابلویی از ژان پیر کاپرون... آیا مرده‌ای که سعی می‌شود با هم آغوشی سرد در دنیای دیگری به تصرف درآید انعکاس رؤیایی عشق وجود زیبایی نیست که وصال خود را از بیچاره ملامت زده‌ای دریغ داشته است؟ آیا این همه خوابهای وحشت‌آور و مرگبار، پیکری که تکه تکه شده است، اسبهای نعش‌کش، از احساسات نهانی و پیش پا افتاده‌ای که در کوچه و خیابان و یا در کشاکش این احساسات پیکر را دربرگرفته است نماینده مجمرع نفرت و ناامیدی است که با آن دایره تخیلات نویسنده کاملاً بسته می‌شود. خوشا به حال شوریدگانی که به عالم دیگر می‌گریزند، در اینجا عالم رؤیا قلمرو مرگ دیگری است. آخرین صورت این پریشان‌خاطری نگرانی از پیکری است که خورش جاری شده و منعقد می‌گردد و دیری است که گرمها آن را طعمه خویش قرار داده‌اند.

آیا رؤیای عشق سرگشته‌ای که زمان با آن شروع شده است تکاپوی هم آغوشی با غیر از یک مُرده بود؟

بی‌شک نه. تا آنجا که این مُرده است که زنده را به سردی و نابودی می‌کشاند، همان سان که مرگ از صادق هدایت حیاتی را ربوده است که هیچ امیدی قادر به نجات آن نبود.

بوف‌کور در اروپا^۱

سر‌دیر مجله سخن در مقدمه مقاله فیلیپ سوپو نوشته است: «در شماره گذشته از تأثیری که انتشار ترجمه کتاب «بوف‌کور» نوشته صادق هدایت در اروپا کرده است شرحی نوشتیم و ترجمه مقاله‌ای که «آندره روسو» در روزنامه «فیگارو» ادبی، نوشته بود درج کردیم. اینک ترجمه دو مقاله دیگر که یکی در شماره ۶ سپتامبر Journal de Genève به قلم «فیلیپ سوپو P.Souppaut» و دیگری در شماره یستم اوت Nouvelles Littéraires به قلم «رنه لالو R.Lalou» چاپ شده درج می‌کنیم. نویسندگان این هر دو مقاله از رجال معروف ادبیات فرانسه هستند.



فیلیپ سوپو:

«ای گل‌های سرخ اصفهان چه سوء تفاهم‌هایی که به اسم شما ایجاد شده است! با وجود آثار گوبینو و پیرلوتی هنوز ایران و نویسندگانش برای ما ناشناسند. «ادبیات ایران که بیش از هزار سال از عمرش می‌گذرد دارای این خصیصه استثنایی است که تقریباً از همان بدو پیدایش خود رونقی چنان یافته بود که می‌بایستی به زودی خواه ناخواه تکاملش دچار وقفه شود.»

این عبارت پر مغز و آمیخته با بدبینی که از طرف یکی از دقیقترین اشخاص آشنا به ادبیات فارسی اظهار شده است نشان می‌دهد که چرا اروپا، اگر نگوییم چهار قاره جهان، کتابی را که ممکن بود امریکاییها اثری شورانگیز بدانند و یا آن را یکی از پرفروش‌ترین کتابهای آسیای کنونی تلقی کنند، هنوز نمی‌شناسد.

معدالک بوف کور کتابی قابل تحسین و شگفت‌انگیز است! شاید شایستگی آن را داشته است که پاورقی نویسان ما که اکنون عضو فرهنگستانند و یا می‌توانند روزی به این مقام برسند، در آن پایین‌های صفحه روزنامه‌ای جایی را به آن تخصیص می‌دادند! راست است که، اگر بتوان گفت، این آقایان مشغله بسیار دیگری دارند و برای چیزهای بدیهی و غیرلازم باید جوش بزنند!

نویسنده این کتاب شگفت‌انگیز که افتخار ملاقات با او در تهران نصیبم شد کسی بود که بیننده را به فکر شرار آتش می‌انداخت. من هنوز آن شبی را به خاطر دارم که در کافه‌ای که وی بیشتر رفت و آمد داشت با چه اصرار هیجان‌آمیزی از من می‌خواست که از پاریس برایش صحبت کنم. آیا او سرنوشت خود را در همان ایام تعیین کرده بود؟

صادق هدایت که نواده شاعر و منتقد معروفی بود در سال ۱۹۰۳ در تهران متولد شد، [بخشی از] تحصیلاتش را در فرانسه انجام داد و نخستین آثار خود را در آنجا نوشت. توانست در میان مرداب‌های ادبی آنچه را ماندنی است تشخیص بدهد. به ایران برگشت. ولی نومییدی‌ای که وجودش را تسخیر کرده بود و از همان دوران جوانی او را یکبار به خودکشی کشانده بود وی را رها نمی‌کرد. برای یک سال کنج انزوایی را که با اسلوب خاص در زادگاه خویش فراهم آورده بود ترک گفت و به هندوستان مسافرت کرد، پس از مراجعت که از آزمایشهای سیاسی سریعاً بیزار و دلزده شد با وجود موفقیتی که در کشورش نصیب آثارش شده بود، در آرزوی گریز بود تا بار دیگر خود را به پاریس برساند و محیط روزگار جوانی خود را باز یابد.

وقتی در سال ۱۹۵۰ آرزویش عملی شد دیگر او یکی از بزرگترین نویسندگان عصر خود در قاره آسیا بود ولی به شهرت و افتخار پشت پا زد و به فرانسه برگشت، چه مشتاقان روزافزون آثارش پیوسته از او می‌خواستند که چیز بنویسد و می‌کوشیدند نوشته‌هایش را از او گرفته به چاپ برسانند. پس از آنکه به پاریس، شهری که در آن لاقیدی کامل حکمفرماست و هدایت را نمی‌شناخت وارد شد،

چندی از شادی در پوست نمی‌گنجید. به طوری که به یکی از دوستان خود ابراز کرده بود سنگهای پاریس را بوسیده بود. طبق آنچه نویسنده شرح حالش اظهار می‌کند «چند ماهی را به تجدید عهد با یادبودها و دلبستگی‌های گذشته صرف کرد. مسافرت کوتاهی به هامبورگ نمود. به این قصد به پاریس برگشت که مقدمات سفر بزرگتری را تدارک ببیند.»

آپارتمان محقری در کوچه شامپیونه اجاره کرد و در آنجا از این جهان در به روی خوبستن بست و در نهم آوریل ۱۹۵۰ پس از آنکه همهٔ منقذها را به دقت مسدود نمود و برای آنهایی که به سر وقت او می‌آمدند ترتیب کارها را داد شیرگاز را گشود. یکی از دوستان قدیمش که در تغییر منزل به او کمک کرده بود جسد او را بر روی کف آشپزخانه، در کنار خاکستر آخرین آثارش، آرام و متبسم آرمیده یافت. سابق بر این شاید می‌نوشتند که این نویسنده مطرود و نفرین‌زده است و مسلم است که وقایع نگاران نظیر من در مرگ غم‌انگیز یک نویسنده بزرگ که هموطن فردوسی، سعدی، حافظ و خیام بود چند قطره اشک قلم خود را فرو می‌ریختند.

خبر مرگ صادق هدایت بی‌سر و صدا گذشت، فقط مثل یک واقعه عادی در پایین ستونی از صفحه پنجم شمارهٔ ورزشی یک از روزنامه‌های عصر منعکس شد. نویسندگان حاضر خدمت و منتقدین آثار درگذشتگان که در آن روز در سه مجلس کوکتیل دعوت داشتند و از شیرهٔ میوه‌ها سرمست بودند فرصت نداشتند به این قضیه نظری بیفکنند!

ولی برخی از یاران وفادار، دوست ایرانی خود را از یاد نبردند و موفق شدند ترجمهٔ فرانسهٔ زمان او را منتشر سازند. من اطمینان دارم که این یکی از تجلیل‌هایی است که هدایت دوست می‌داشت دربارهٔ او معمول گردد.

ممکن نیست بتوان کتابی را که کسی بی‌احساس تأثر و انقلاب خاطر نمی‌تواند بخواند در چند سطر معرفی کرد. فقط می‌توان اهمیت و همچنین عظمت آن را متذکر شد و مطالعهٔ آن را توصیه کرد.

این رُمان شاهکار ادبیات تخیلی قرن بیستم است. بی شک لازم است یادآوری شود که کتابهای Illuminations و Chants de Maldoror و شاهکارهای ادبی قرن نوزدهم از قبیل Fleur du Mal (اگر آثار ویکتور هوگو را کنار بگذاریم) نمونه‌های برجسته‌ای است از آنچه آرتور رمبو در هم ریختگی همه مدرکات می‌نامید، بوف کور از زمره این شاهکارهاست.

قهرمان پریشان حال این داستان، که بر اثر حساسیتی که زیاده روی در استعمال مواد مخدر بر شدت آن افزوده است از دیگر افراد بشری جدایی گزیده، کسی است که به سوی آرمان غیرقابل وصولی برخاسته است که تجلی ناپایدار مرده‌ای که همسر اوست آن را مانند رؤیای یک افیونی در برابر دیده او ظاهر کرده است.

این قهرمان تیره روز که ناگهان در غرقاب گذشته فرو می‌افتد، با حوادثی روبرو می‌شود که جزو زندگی پیشین اوست و می‌بیند همان کسانی که با بستن راه گریزش وی را شکنجه می‌دادند او را احاطه کرده‌اند. بالاخره به تنهایی نائل می‌شود ولی باید تصدیق کرد که حتا در حال تنهایی برایش این محیط چرکین در حقیقت همان محیط سابق اوست.

من به خوبی می‌دانم که نمی‌توان این رُمان چون و چرا ناپذیر را «خلاصه کرد»، زیرا این کتاب خود سرنوشت بشری را «خلاصه کرده» است. وقتی بدبینی نویسنده بوف کور را با بدبینی بودلر مقایسه می‌کنیم بدبینی بودلر به نظر ساختگی جلوه می‌کند.

این رُمان خواننده را به ورای آنچه وی در شبها می‌اندیشد می‌برد که در آن شخص حتا قلمرو انقلاب روحی و عقلی را درمی‌نوردد، باید بسی جرأت داشت تا بتوان در مواضع مختلف این رُمان قدم گذاشت. چقدر رُمان‌های جنایی خواندن و کله خود را منگ کردن آسان است! دوستان روز افزون آثار جنایی عصر ما اگر دل به دریا زده خود را در کاری که من حادثه‌جویی می‌نامم وارد کنند، چقدر متعجب خواهند شد وقتی خود را در حضور «کارآگاهی» کم و بیش شگفت‌انگیز، و یا

کاراگاهی که پیپ بر لب دارد نمی‌بایند بلکه خود را در برابر مرده جاننداری می‌بینند که در پی یافتن مرتکب جنایت نیست، بلکه در جستجوی حل معمایی است که مرگ نامیده می‌شود، مرگ خود او، مرگ من و شما.

این نویسنده ایرانی که از وی دیگر جز نام و آثار چیزی برجای نیست نه در پی فریب دادن کسی بود و نه دلش می‌خواست کسی را فریب دهد. وی توانست در بدست آوردن نتیجه بزرگی که نیروی خارق‌العاده معنوی لازم دارد، یعنی مطابقت دادن زندگی خود با آثار خویش، که نویسندگان در انجام آن همیشه با ناکامی مواجه می‌شوند، توفیق یابد.

لوحة افتخار برای روزه لسکو^۱

رنه لالو:

... اگر چنانچه من بارها آرزو کرده‌ام لوحة افتخاری برای مترجمان وجود داشت این خوشوقتی را می‌یافتیم که نام روزه لسکو را در آن ثبت کنیم، زیرا که وی از عهده کاری بس دشوار برآمده است، یعنی از زمان فارسی بوف کور نسخه‌ای فرانسوی فراهم کرده که نثر خوش آهنگ آن انسجام فوق‌العاده متن اصلی را به خوبی جلوه می‌دهد. علاوه بر این در مقدمه‌ای فصیح و صمیمانه صادق هدایت را معرفی کرده و علاقه و محبت ما را نسبت به او جلب نموده است، چنانکه او نوشته است به نظر می‌آید که این نواده یک شاعر مشهور که در ۱۷ فوریه ۱۹۰۳ در تهران تولد یافته، به راستی وجود برگزیده‌ای بوده که از سازش با «محیط» احتراز داشته است. هدایت از میان همه هم‌قدمان بزرگوار خود فقط به خیام علاقه داشته، زیرا که در بدبینی با وی شریک بوده است. روزه لسکو گذشته از این ما را از این نکته آگاه می‌کند که هدایت اگرچه در فرانسه تحصیل کرده و قدر و قیمت فرهنگ ما را می‌شناخت، ولی با شوق تمام در فرهنگ عامه ایران و کارهای جادویی عوام تحقیق و مطالعه کرده بود. هدایت در اواخر سال ۱۹۵۰ از مراجعت به پاریس لذتی یافت و چنانکه به دوستی گفته بود «سنگهای آن را بوسه داد». با این حال در نهم آوریل ۱۹۵۱ در آپارتمان محقر کوچی شامپیونه در به روی خود بست و پس از سوزاندن آخرین نوشته‌های خود لوله گاز را گشود.

در سال ۱۹۳۶ هدایت به هندوستان سفری کرد و این سفر در طبع حساسش

۱ - این مقاله هم از ترجمه‌های مرحوم حسن قائمیان است که برای نخستین بار در مهرماه ۱۳۳۲ در مجله سخن چاپ شده است.

اثری عمیق به جا گذاشت و در ضمن آن بوف کور را در بمبئی انتشار داد. اما توزیع نسخه‌های آن عمداً محرمانه انجام یافت. آیا برای توزیع ترجمه فرانسوی این کتاب نیز چنین نظری در کار بوده است؟ به هر حال، وقتی که مقاله پر شور دوست ما آندره روسو انتشار این کتاب را به ما خبر داد هنوز نسخه‌ای از آن به دست من نرسیده بود. منتقدان به خلاف گرگان گوشت یکدیگر را می‌خورند^۱ اما این کار برای مقصود پسندیده‌ای انجام می‌گیرد و آن عبارت است از خدمت به آثاری مانند بوف کور که قدر و قیمتی دارند. آیا این کتاب شاهکاری است؟ من بیشتر مایلیم که آن را اثری استثنایی و شورانگیز بخوانم. این اختلاف در وصف شاید نتیجه آن باشد که آندره روسو ذهنی متمایل به عالم ماوراء طبیعت دارد و حال آنکه توجه من بیشتر به مسایل مربوط به هنر و صنعت ادبی است.

باری، در این کتاب اهمیت صنعت، به معنی بسیار آبرومند کلمه در نظر من بسیار صریح جلوه می‌کند. در این سرگذشت که مملو از اضغاث و توهمات مسحور کننده است هدایت مانند ژرار نویسنده کتاب *Aurélia* کاملاً از خود مایه نگذاشته است. کسی که او به سخن واداشته مردی کناره گیرست که از «رجاله بازی»، موجودات عادی نفرت دارد. خیالبافیست که از تریاک نشسته می‌جوید و شغل نقاشی روی قلمدان را اختیار کرده است. روی قلمدان خود او نقاشی دیگری یک پیرمرد منحنی (مثل جوکی‌های هندی) و یک دختر زیبا را که گل نیلوفری در دست دارد رو به روی یکدیگر نقش کرده است.

این تصاویر ذهن او را مشغول کرده و اغلب در ضمن اعترافات او تکرار می‌شوند. این اعترافات عصاره زندگی اوست که «مثل خوشه انگور» می‌فشارد و خطاب او به سایه خویش است که خمیده روی دیوار افتاده و به جغد شومی شباهت دارد.

صفحات اول اعترافات او صحنه‌ای خیالی را به نظر می‌آورد، که در آن گوینده

۱ - اشاره است به مثل فرانسوی: «گرگ گوشت گرگ را نمی‌خورد».

داستان موجودی فرشته‌آسا را که چشمان درخشانش او را هم مفتون و هم متوحش کرده است تعقیب می‌کند. عاقبت وقتی که این موجود به خانه او باز می‌گردد فقط برای آنست که در آغوش وی جان بدهد. گوینده داستان از فرط وحشت جسد معشوق را که در حال فساد و تباهی است ناچار قطعه قطعه می‌کند. این قسمت کتاب که متضمن روح شاعرانه کنایه و تمثیل است با نیمه دوم آن سخت متضاد است. همه آنچه گوینده در آنجا به صورت سراب ساحرانه‌ای در عالم خیال ساخته است جلوه حوادثی است که وی در زندگانی قبلی خود، چند قرن پیش، بسر برده بوده و در این عالم واقعی زن خود او «لگانه» ای بوده که وی او را گشته و سپس همان پیر مرد «خنزر پنزری» شده است که پیوسته در خواب و خیالش جلوه می‌کند. اما اکنون باید نام کافکا را به میان بیاورم و از «بوف کور» به عنوان ادعا نامه‌ای بر ضد وضع حیات بشر گفتگو کنم؟ من از این عمل احتراز می‌کنم زیرا معتقدم که در آثار هنری قسمتی که بیشتر فناپذیر است همان معانی فلسفی آنست. آنچه موجب افتخار جاویدان عمر خیام است زیبایی و کمال رباعیات اوست نه فلسفه نفی و انکارش. همین قدر می‌گویم که صادق هدایت با ترکیب و بهم انداختن مضامین پیر مرد خنزر پنزری و زن و نیلوفر کبود و تجدید حیات گذشته و حقیقت وحشتناک و مرگ، قالی مجللی به صنعت ایرانی بافته است که سراسر از لطف و نومیدی و تردستی اسرارآمیز مشحون است.

آنچه بوف کور می‌بیند^۱

در شماره‌های گذشته از تأثیری که ترجمه فرانسوی کتاب «بوف کوره»، اثر صادق هدایت، در کشورهای فرانسه و سوئیس کرده است شرحی نوشتیم و ترجمه چند مقاله که در روزنامه‌های ادبی راجع به آن کتاب نشر شده است به چاپ رسانیدیم. اینک نیز ترجمه مقاله ریمون دسنی (G. Ribemont-Dessaigne) را که در روزنامه Arts et Spectacles به چاپ رسیده است درج می‌کنیم:

ریمون دسنی:

«مسئله‌ای که هنوز گاه‌گاه در زمینه «اندیشه» مطرح می‌شود مسئله روحیه شرق و غرب است، اما نه بدان معنی که ظواهر جالب و برجسته این موضوع به شیوه مطالعات خاورشناسی و یا از جنبه سبک‌سریهای «تمدن و فرهنگ» مورد نظر قرار گیرد، بلکه منظور روشهای گوناگونی است که در شناخت جهان و طرز تصویر و قبول حیات، در دنیای شرق و غرب وجود دارد.

بی‌شک در این هنگام که ملت‌های خاور، بخصوص خاور دور (که از طرفی در روی کره در مغرب باختر دور واقع شده)، برای اخذ و اقتباس حاصل تمدنی که ساخته و پرداخته دلقک‌های غربی است در اوضاع مساعدی قرار دارند، بد نیست که درباره این مسئله ببندیشیم.

ولی در این لحظه پر ملال خزان اروپایی که افراد، مانند حلزون‌هایی که در معرض خواب زمستانی واقع‌اند، در زیر سقوط برگ‌های خشک کز کرده‌اند، آیا

امکان تفکر دربارهٔ این مسئله وجود دارد؟ معذک با مطالعهٔ کتاب کوچکی که بی سر و صدا منتشر شده از افتخاراتی که هیئت داوران جایزه‌های ادبی اعطاء می‌کنند بی نصیب مانده است، می‌توان خود را در تفکرات سودمند و اندوه‌های تلخ فرو برد.

من می‌خواهم دربارهٔ کتاب بوف‌کور صادق هدایت صحبت کنم. این کتاب یک ژمان است و نویسندهٔ آن یک ایرانی است. آری، یک ایرانی! چگونه می‌توان یک ایرانی بود، و مطلقاً هم ایرانی نبود، کسی که در زیر روکش طلایی - یعنی نفت - از گرسنگی می‌میرد و یا، معذرت می‌خواهم، مرده‌ای که رویش را طلا گرفته‌اند.

البته صادق هدایت دیگر در این جهان نیست، او خودکشی کرده است. چیزی که وی را مانند کفن بخارآلودی در برگرفته، دود افیون است. برای او همهٔ مسایل، باخته و تباه است، زندگی را هم که از پیش باید باخته دانست.

معذک این کتاب برای ما باقی است، کتابی که کلید غم‌انگیز دنیایی است که خود نیز تباه شده، دنیایی که بی شک برای هزاران سال جزو خرده ریز بساط بازار کهنه فروشان درآمدی است و بالاخره روزی حکومت علم و صنعت، به خاطر بهداشت، این بازار را از میان خواهد برداشت مگر اینکه...

مگر اینکه یاوه‌سرایی‌های بی حد و حصر دنیای غرب که بر پایهٔ اشیاء و افکار مجسم و قالب گرفته بنا شده است، برخلاف میل خویش، به کشف و ابداع جنون تازه‌ای نائل آمده درهم فرو ریزد. جنونی که پس از انهدام عالمانهٔ عقل، تبادلات و ارتباطات از میان رفتهٔ افراد ملل و اشیاء جهان را از نو برقرار سازد و دیگر بین آنچه «حقیقت» نامیده می‌شود و آنچه «رؤیا»ست وجه تمایزی موجود نباشد.

بوف‌کور، که نوعی قصهٔ اصیل شرقی است، گویی با قلمی نوشته شده که آن را در خشخاش فرو برده‌اند. هنگام مطالعهٔ این کتاب، شما خواهید توانست در زیر سرپوش سنگین سُربی که بر روی جهان معاصر نهاده‌اند حرکت کنید ولی دیگر نمی‌دانید در کجایید و از اسم و رسم کلیهٔ مسایل جاری بی‌خبرید. معذک این کتاب

یک سرگرمی هنری و ذوقی و یا تفریحی راجع به مسایل مجرد، که اینهمه طرف علاقه نویسندگانی است که شتاب دارند مسایل جاری را فراموش کنند، نیست. این کتاب یک اثر سوررآلیست که از نظریه آن رایحه ارتباط با جهان ماوراء استشمام می‌گردد، نیز نیست. این اثر عجیب و غریب هم نیست، هر چند تمام چیزهایی که در آن وجود دارد با عقل، در معنی عامیانه کلمه متضاد است. پس این اثر چه است؟ من نمی‌دانم. هنگام ورود به این کتاب مثل این است که شما در یک دنیای حقیقی وارد شده‌اید. اگر کلمه رآلیست خود چیز تباه شده‌ای نبود من شاید می‌گفتم که این یک اثر رآلیست است، ولی رآلیستی با قانون کلی و اجتناب ناپذیر و قطعیت نامحدود، رآلیستی که به اشیاء همان حیات را باز می‌دهد که به موجودات زنده، با این نسبت که از زمان و مکان، که نقطه مشترک دیگری ندارند جز انسان بیچاره که از یکی به سوی دیگری می‌رود بی‌آنکه هرگز بداند که در کدام یک از آن دو واقع است، ترکیبی براساس نظریه اینشتین به وجود می‌آورد^۱.

اما از نظر مایه ادبی، این کتاب که اثر یک داستان نویس ایرانی این عصر است به هیچوجه رنگ و نیروی ملی قدیم را فاقد نیست. تکرار مصرانه برخی از قسمت‌های مشابه این کتاب مانند سحر مقاومت ناپذیری است که خواننده را وادار می‌کند در زندگی سراینده داستان و حوادث تأثرانگیز او که در زمان و مکان پراکنده است، شرکت جوید. بدون شک نقل کننده این سرگذشت، بیماری است که افیون، او را فریفته است. خوب، وقتی شما بوف‌کور را خواندید خواهید دانست که شیرۀ افیون می‌تواند پنجره‌های دنیای حقیقی یعنی دنیای غربی را بگشاید. البته پیش از این هم شما از روی گفته دیگران و یا لاقلاً از گفته توماس دوکینسی T. de Quincey^۲. به

۱ - منظور این است همانطور که در جهان حقیقی اینشتین زمان و مکان اصالت فردی ندارد و مانند تار و پود منسوجی متصور می‌شود که درهم رفته است، جهان هستی بوف‌کور نیز چنین است. (توضیح حسن قائمیان)

۲ - یکی از بزرگترین نویسندگان قرن نوزدهم انگلستان است که بر اثر ناراحتی‌های عصبی به افیون معتاد شده بود و ضمن آن مطالعات زیادی درباره جهان ماوراء طبیعی به عمل آورده است. (ق)

۵۹۲ □ خودکشی صادق هدایت

این نکته واقف بودید ولی باید گفت که دنیای شرقی نیز پنجره‌هایی برای گشودن دارد و شاید تنها افیون کافی نیست و لابد در وجود ژرف صادق هدایت یک کلید مخصوص امید وجود داشته که وی توانسته است در خود افیون نفوذ کند و آن را به چنین تأثیرات فوق‌العاده وادار نماید.

به کمک افیون نیست که عقل دنیای غربی ما حقیقت جهانی را که باید به فراخور خویش پیوسته ایجاد کند تا بتوان در آن نفس کشید، باز خواهد یافت. بی‌شک کلید امید صادق هدایت روزی شکست، چه وی خودکشی کرد. البته امیدی که من می‌گویم قوانین کلی و اجتناب ناپذیری دارد که به یک بوف کور، توانایی آن را می‌بخشد که در تاریکی مطلق ببیند.

یک نویسندهٔ نومید^۱ صادق هدایت

پاستور والرئ - رادو

عضو آکادمی فرانسه

تا چند ماه اخیر کسی از تحصیل کرده‌های فرانسه نام صادق هدایت را نمی‌شناخت.

در آوریل ۱۹۵۱، مردم در روزنامه‌های پاریس خبر این پیش آمد معمولی را خوانده بودند: «یک ایرانی به نام صادق هدایت، با گشودن شیرگاز در آپارتمان کوچکش که در کوچهٔ شامپیونه واقع است، خودکشی کرد.» همین! چند هفته بعد در مجلهٔ «نول لیتر» مقاله‌ای از روزه لسکو درج گردید که موجب شگفتی شد. لسکو چنین اظهار داشته بود:

«نام صادق هدایت به عنوان پایه‌گذار اصلی ادبیات نوین ایران باقی خواهد ماند. آثار او در حقیقت به ادبیات ایران نیروی تازه‌ای بخشید، این نیرو مولد تجدیدی است که برای ادبیات ایران آینده‌ای را که شایستهٔ گذشته درخشان آن است، تأمین خواهد کرد. مسلماً انقلابی که پایهٔ آن بدین ترتیب ریخته شده است برای ایران به همان اندازهٔ انقلاب کشور ما که گروه پلیاد *Pléiade* و رومانیک‌ها بانی آن بودند، بارور خواهد شد.»

روزه لسکو که مترجم شایان تحسین هدایت است، حق داشت.

کمی بعد از انتشار این مقاله، ونسان مونتئ در تهران به وسیلهٔ انجمن روابط فرهنگی ایران و فرانسه، جزوه‌ای دربارهٔ زندگی و آثار هدایت منتشر کرد و دو داستان «بُن بست» و «فردا»ی او را به فرانسه ترجمه نمود.

هدایت در فرانسه تقریباً ناشناس مانده بود، تا اینکه اخیراً کتابی احلام‌انگیز با عنوان بوف‌کور که امضاء هدایت دارد، و به وسیلهٔ روزه لسکو ترجمه شده است، انتشار یافت.

«آندره روسو» در «فیگارو ادبی» بی‌تردیدی اظهار داشت که این اثر به خوبی می‌تواند نویسندهٔ آن را «در زمرهٔ پرمعنی‌ترین نویسندگان عصر ما درآورد.»



زندگی صادق هدایت زندگی «ژراردو نروال» را به یاد می‌آورد. هر دو در عالم خیال زیستند، هر دو از پیروی اصول فکری و معنوی محیط، سرباز زدند. هر دو دوست داشتند زندگی را در تفنن بگذرانند بی‌آنکه هیچ‌یک از اصول و قواعد موجود را جدی تلقی کنند، هر دو به زندگی خود تقریباً در یک سن پایان دادند. صادق هدایت که از خاندان افراد عالی‌رتبهٔ دولتی بود در هفدهم فوریه ۱۹۰۳ به دنیا آمد. پدر بزرگ او نیز از اهل ادب بود.

هدایت که در دبیرستان فرانسهٔ تهران تحصیل کرده بود از همان اوان جوانی خود به ادبیات فرانسه اشتیاق فراوان داشت و نیز مانند «ژراردو نروال» به علوم خفیه ذیعلاقه بود: بی‌شک همین علوم بود که در او ذوق کاوش اسرار باطنی امور را تولید نمود.

هدایت که در سال ۱۹۲۶ جزو محصلین اعزامی به فرانسه آمده بود، عدهٔ زیادی از داستانهای خود را در اینجا نوشت. پس از برگشت به تهران در سال ۱۹۳۰ به استخدام بانک ملی ایران درآمد و سپس در اتاق بازرگانی^۱ و بالاخره در یک شرکت

۱ - «اتاق بازرگانی» اشتباه است، بلکه هدایت از ششم شهریور ماه ۱۳۱۱ الی ۱۶ دی ماه ۱۳۱۲ در «ادارهٔ کل تجارت» عضو بود و قبل از آنکه وارد شرکت سهامی کل ساختمان شود تا ۲۰ اسفند ۱۳۱۴ در وزارت خارجه خدمت می‌کرد.

ساختمانی عضو شد.

از شغل کارمندی هرگز خوشش نمی‌آمد. همه جا بار مذلت زندگی را بردوش خود می‌کشید. یک روز شغل ملال‌انگیز کارمندی را ترک گفت تا به مطالعه زبان پهلوی، یعنی زبان ایران پیش از اسلام، پردازد. به هند رفت تا مطالعات خود را در این زبان تکمیل کند.

در ۳۷ - ۱۹۳۶ در هند اقامت گزید. در آنجاست که دو داستان به فرانسه نوشت که از هندوئیسم متأثر است، یکی *Lunatique* و دیگر *Sampingué*، این دو داستان از زیباترین داستانهای اوست.

موقعی که در بمبئی بود کتابی را که محصول الهامات شگفت‌آوری بود و بنا به گفتهٔ ونسان مونتئی، هدایت آن را در سال ۱۹۳۰ نوشته بوده است، در چند نسخه پلی‌کپی کرد. این اثر تکان‌دهنده که سرشار از رؤیاهای وحشت‌آور و بدبینی مرگ‌آلود است «بوف‌کور» نام دارد. هدایت جرأت نکرده بود آن را در ایران منتشر سازد از بیم آنکه مبادا انتشار آن سر و صدایی بر پا کند، یا حتّاً از طرف بازرسی مطبوعات ممنوع شود. در سال ۱۹۴۱ که تغییر رژیم پیش آمده بود این کتاب ابتدا در پاورقی روزنامهٔ ایران و سپس به صورت مدون انتشار یافت.

هدایت پس از چندی اقامت در هند به میهنش برگشت و مجدداً به استخدام بانک ملی ایران درآمد. بیش از یک سال در آنجا نماند. چیزی می‌نوشت، ولی وی که به همه چیز پشت پا زده بود اهمیت نمی‌داد که آثارش را دیگران بشناسند یا نه. بنا به گفتهٔ روزه لسکو دوستانش نسخهٔ خطی نوشته‌هایش را از او می‌گرفتند و خودشان در چاپ آن نظارت می‌کردند. هدایت که مورد تحسین یک عده واقع بود عده‌ای نیز او را طرد کرده بودند. چگونه ممکن بود «رجاله‌ها» (اسمی که خودش روی آنها گذاشته است) بتوانند زبان بی‌پیرایه و زندگی بی‌ریای او را قدر بشناسند؟ تنها آرزوی او برگشت به فرانسه بود. بالاخره در دسامبر ۱۹۵۰ به پاریس آمد. بی‌شک قصد داشت در اینجا به زندگی یأس‌آمیز خود خاتمه دهد. در همین پاریس، جایی

که وی آن را به حدی دوست داشت که سنگهایش را بوسیده بود، خواسته بوده است به اضطراب ابدی و بیزاری از زندگی که از زمان کودکی باری بر دوش او بود، پایان بخشد.

در دهم آوریل ۱۹۵۱ در منزلش که در کوچه شامپیونه واقع است، جسدش را در حالی که روی کف اتاق دراز کشیده بود و چهره‌ای بسیار آرام داشت، در کنار خاکستر آثار چاپ نشده‌اش یافتند. شب پیش از آن درگذشته بود.

هدایت زمانی با عنوان «بوف کور» و در حدود چهل داستان و سه نمایشنامه و مطالعاتی درباره‌ی خیام و کافکا و سه مقاله مربوط به فرهنگ توده (فولکلور) و مطالعاتی درباره‌ی زبان پهلوی و ترجمه‌هایی از متن‌های پهلوی از خود به جا گذاشته است.

صادق هدایت کسی است که خود را با زندگی سازش نداده بود، مانند یکی از فرمانانش سامپینگه که هدایت درباره‌ی وی می‌گوید:

«هرگز کسی مقصود او را نخواهد فهمید، همیشه تنها خواهد بود. چرا؟ آخر

چرا؟»

هدایت خود را از مردم معمولی بسی جدا حس می‌کرد:

«در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد، فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگاهدارم.»

(بوف کور چاپ اخیر تهران - صفحه ۱۰)

برای او چندان اهمیت نداشت که «رجاله‌ها» نسبت به آثار او ابراز علاقه کنند.

فقط برای خودش بود که چیز می‌نوشت.

او از آدمیزاد بیزار بود ولی نسبت به حیوانات علاقه زیادی داشت تا حدی که گیاه‌خوار مانده بود. آیا تصویر خودش نیست که هدایت در داستان «بن بست» برای ما رسم می‌کند:

«اما در طی تجربیات تلخ زندگی یک نوع زدگی و تنفر نسبت به مردم حس می‌کرد و در معامله با آنها قیافه خونسردی را وسیله دفاع خود قرار داده بود. علاوه بر این یک کبک دست آموز داشت که برپایش زنگوله بسته بود برای اینکه گم نشود. یک سگ لاغر هم برای پاسبانی کبک نگهداشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند. مثل اینکه از دنیای پرتزویر آدمها به دنیای بی تکلف، لاابالی و بچگانه حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقه آنها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جستجو می‌کرد.»
(بن بست - مجموعه «سگ ولگرد» - چاپ ۱۳۳۲ تهران)

این دو احساس یعنی بیهودگی زندگی و دلهره تنهایی، پیوسته در آثارش تکرار می‌شود:

«آیا سرتاسر زندگی یک قصه مضحک، و یک مثل باور نکردنی و احمقانه نیست؟»

(بوف کور - صفحه ۶۹ - چاپ تهران)

هدایت در «پیام کافکا» بدبینی خود را بیرون می‌ریزد:

«زندگی روی زمین: «بیابان معنوی» است که در آنجا: «لاشه کاروان روزهای گذشته روی هم تل انبار می‌شود.»

(پیام کافکا - صفحه ۱۸)

به چه می‌توان اعتماد کرد؟

«من نمی‌دانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم یا اینجا چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است - در هر صورت من به هیچ

چیز اطمینان ندارم.»

«من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور به جور شنیده‌ام حالا هیچ چیز را باور نمی‌کنم. به ثقل و ثبوت اشیاء، به حقایق آشکار و روشن همین آن شک دارم.»

(بوف کور - چاپ جدید تهران - صفحه ۵۲)

این کلمات انعکاس صدای لارنس Lawrance است که در کتاب Amant Lady

Chatterly می‌گوید:

«من یک پنجم آنچه را که علم درباره آفتاب ادعا می‌کند باور ندارم. من آنی باور نمی‌کنم که ماه دنیای مرده‌ای است که از کره ما جدا شده است. من باور ندارم که سیارات مانند قطره‌های آبی که از تکاندن پوشاک تری به اطراف پراکنده می‌شود، از آفتاب جدا شده باشد. من آن را بیست سال باور داشتم برای اینکه از جنبه نظری قابل قبول می‌نمود. اکنون دیگر من هیچ چیزی را که از جنبه نظری قابل قبول است نمی‌پذیرم. من به ماه و ستاره‌ها نگاه می‌کنم ولی می‌دانم به هیچوجه به آنچه درباره آنها به من می‌گویند باور ندارم، مگر اسمهای آنها که خوشم می‌آید: دبران، کاسیوپه.»

در این دنیای بی‌معنی که با آدمی سازگار نیست، هدایت خود را تنها احساس می‌کند، به طرز یأس‌آمیزی تنها:

«ما همه‌مان تنهایی، نباید گول خورد، زندگی یک جور زندان است، زندان‌های گوناگون. ولی بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند، بعضی‌ها می‌خواهند فرار بکنند، دستشان را بیهوده زخم می‌کنند، و بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند. ولی اصل کار این است که باید خودمان را گول بزنیم، همیشه باید خودمان را گول بزنیم، ولی وقتی می‌آید که آدم از گول زدن خودش هم خسته می‌شود.»

(گجسته دژ - مجموعه سه قطره خون - صفحه ۱۴۱ - چاپ تهران ۱۳۱۱)

بی‌شک وقتی هدایت این کلمات را در دهان قهرمان بوف کور خود می‌گذاشت، در فکر خود بود:

«تو احمقی، چرا زودتر شرّ خودت را نمی‌کنی؟ منتظر چه هستی... هنوز چه توفعی داری؟»

(بوف کور - چاپ تهران - صفحه ۱۰۵)

چه بسیار از شخصیت‌های خیالی او در فکر خودکشی هستند، مانند این هندو بچهٔ ملیح، سامپینگه، که در آرزوی این است که به کابوس حیات پایان بخشد و دوباره در دنیای بهتری که در آن موجودات «اثیری» هستند و وی بتواند در آن پیوسته از عطر گلها سرمست باشد، پا به عرصهٔ وجود بگذارد.

صادق وقتی عبارت زیر را می‌نویسد عقیدهٔ خودش است که بیان می‌کند:

«در تمام زندگی مرگ به ما اشاره می‌کند.»

(بوف کور - صفحه ۱۰۱ - چاپ تهران)

هدایت در بیست و پنج سالگی با انداختن خود در رود مارن در صدد خودکشی برآمده بود، به همین نحو ژرار دونروال نیز خواسته بود خود را در رود سن بیندازد: وی در «اورلیا» به این موضوع اعتراف می‌کند، نروال را جنون به این کار واداشته بود و حال آنکه کار هدایت از روی اراده بود.

هدایت پیوسته به فکر خودکشی بود، از نامه‌ای که به جمال‌زاده نوشته است این

موضوع ثابت می‌شود:

«اما حرف سراین است که از هر کاری زده و خسته می‌شوم و بیزارم، اعصابم خرد شده. مثل یک محکوم و شاید بدتر از آن شب را به روز می‌آورم و حوصله همه چیز را از دست داده‌ام. نه می‌توانم دیگر تشویق بشوم و نه دلداری پیدا کنم و نه خودم را گول بزنم و نه غیرت خودکشی دارم.»

(از ترجمهٔ کتاب «صادق هدایت» نوشتهٔ ونسان مونتس - صفحه ۵۴ - چاپ دوم تهران)

هدایت زمانی امیدواری داشت که بتواند در فلسفه هندوگرزگاهی برای خود بیابد. این فلسفه بسی جلب نظر او را کرد ولی نتوانست او را از اندوه شدیدش بیرون بکشد.

با قرائت آثار هدایت شخص از خود می‌پرسد که کدام نویسندگان از نظر ادبی در او تأثیر داشته‌اند.

نام برخی از نویسندگان به فکر متبادر می‌شود: ادگارپو، داستایوسکی و بخصوص کافکا.

هدایت در سال ۱۹۴۸ چند داستان از کافکا ترجمه کرد و با عنوان «پیام کافکا» رساله‌ای نوشت که عصیان خود را بر ضد بیهودگی حیات در آن خالی کرد، همانطور که مدل او کرده بوده است.

مسلماً سارتر نیز در هدایت مؤثر بوده است، می‌دانیم که هدایت از کتاب «تهوع» (La Nausée) بسیار خوشش آمده بود و «دیوار» را نیز به فارسی ترجمه کرده است. برخی از عبارتهای نوشته هدایت طوری است که گویی آنها را سارتر نوشته است، مانند این عبارت:

«تاریکی، این ماده غلیظ سیال که در همه جا و همه چیز تراوش می‌کند.»

(بوف کور - چاپ تهران - صفحه ۹۲)

و همچنین این عبارت:

«پارسال که چند روز پیشخدمت کافه گیتی بودم، مشتری‌های چاق داشت: پول کار نکرده خرج می‌کردند. اتومبیل، پارک، زنهای خوشگل، مشروب عالی، رختخواب راحت، اتاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اونها دستچین کردند. مال اونهاست و هر جا که برند به اونها چسبیده.»

(داستان فردا - مجله پیام نو - شماره ۷ - ۸ سال دوم ۱۳۲۵)

آیا در «بوف کور»، جهنم این مردی که در چهار دیواری اتاق خود بی آنکه از آن هرگز خارج شود زندگی می‌کند، Huis Clos سارتر را به یاد نمی‌آورد؟ معذک اگر به فرض، داستان «فردا»، چون در سال ۱۹۴۶ نوشته شده، از سارتر متأثر باشد تاریخ نوشتن بوف کور که سال ۱۹۳۰ است، پیش از تاریخ آثار سارتر است.

با قریب هزار سال فاصله، هدایت صدای عمر خیام، سخن سرای نوید دیگر ایرانی را منعکس می‌کند. خیام به مردم اندرز می‌دهد که فراموشی و بی‌خبری را در باده و عشق بجویند. ولی هدایت برای درد بشری چیزی عرضه نمی‌کند، حتاً افیون. هر دو برای ما از فلاکت و مذلت زندگی سخن می‌رانند ولی گلستان‌های خیام در عالم هدایت، زیبایی‌های خممارآلود خود را از دست می‌دهد: بلبل شورانگیز به «بوف کور» و گل سرخ خوشبو به «نیلوفر بی بو» تبدیل می‌یابد. در عهد خیام نویدی جنبه احساساتی داشت ولی در دوره هدایت ماوراء طبیعی شده است.



هدایت در ادبیات معاصر چه مقامی را احراز خواهد کرد؟ بی شک مقام او بس عظیم خواهد بود. بوف کور جزو این گروه از آثاری است که از بیست سال به این طرف فلاکت و مذلت زندگی آدمی را در دنیایی که وی با آن سازش ندارد، برجسته می‌کنند. دیگر دنیا آنطور که سابقاً می‌پنداشته‌اند که برای آدمی و به فراخور آدمی ساخته شده، شمرده نمی‌شود. انسان در میان دلهره‌اش کمک می‌طلبد ولی نه از آسمان پاسخی می‌شنود نه از زمین. زیرا که آسمان تهی است و زمین به سبب آنکه مردمی نوید، آب پاکی به دست همه ریخته‌اند و همه آرزوها را به باد داده‌اند، گنگ شده است.

این آثار نویدان، بی‌رحمانه و شدید است و خمیر آن در ماده پرستی و رآمده

است.

همه انتظار داشتند صدایی را بشنوند که در مرداب راکد نومی‌دی، سیل تخیل و شعر را فروریزد. صادق هدایت این انتظار را برآورد. بی شک بدین جهت است که وی از اخلاف فردوسی، سعدی، حافظ و همه نویسندگان و هنرمندان و خیال‌پردازانی است که ایران را از هزار سال به این طرف مهد سخن‌سرایان کرده‌اند. آثار هدایت شامل سحرانگیزی‌های شرق با افسانه‌های شگفت و صحنه‌های وهمی آن است. رؤیا، زمان و مکان را از میان برمی‌دارد، حقیقت با خیال مخلوط می‌شود، زیبایی با وحشت درهم می‌آمیزد: روح مسحور شده است.

هدایت با وجود نومی‌دی مانند قهرمان داستان سامپینگ‌اش در آرزوی «سرزمین شگفتی بود که ساکنین آن احتیاجات ناهنجار آدمی را نداشته باشند، سرزمین سحرانگیزی، که ساکنین آن را خدایان و قهرمانان تشکیل دهند. و از جمال و لطف و زیبایی سرشار باشد.» هدایت میل داشت در این سرزمین مردان و زنان زنده دل و شادکامی را ببیند که، دسته دسته با چهره خندان و اطوار گرم دلدادگان دست در آغوش...، در حالی که نغمه‌های ملایم و غم‌انگیز می‌سرایند، در آن گردش کنند.» هدایت در جستجوی این سرزمین بود ولی نتوانست آن را در این جهان بیابد برای همین بود که به جهان دیگر شتافت.

صادق^۱

اکنون عقربه‌های زمان شش سال ما را از صادق هدایت جدا می‌سازد ولی ما که تا ابد او را نخواهیم دید چقدر از او دوریم؟ از آن روز تا امروز، شش سال می‌گذرد که وی در راه افتخارگام برمی‌دارد. زیرا برای او لازم بود که از این جهان برود، تا در میان کسانی که در زمان حیاتش او را نمی‌شناختند، با نیروی بیشتری زندگی را از سرگیرد.

چه نیشخندی، مردن برای دوباره زیستن. من نمی‌خواهم در این بی‌عدالتی بشری که شهرت را پس از مرگ نصیب نابغه‌ها می‌کند، پافشاری کنم. اغلب برای مردم باید مرگی در کار باشد تا به اثری علاقمند گردند و روح کسی را که در میان اینهمه زندگان دیگر نادیده می‌گذشت، بکاوند. همین که مَهر پُر عظمت روادید دنیای دیگر زده شد، پرده‌توجه و علاقه دریده می‌شود. برای برخی این تجلی، زود و برای برخی دیگر، دیر عملی می‌گردد. برای صادق هدایت این تجلی بیشتر به یک معجزه شبیه بود.

اکنون آثارش در برابر ماست، و هزاران نسخه از آن دست به دست می‌گردد. هر کس می‌تواند از سبک روشن او، منطق او، احساسات لطیف او، قسمت‌هایی که از روی مطالعه تهیه شده و خصائصی که با ظرافت کامل بسط یافته است بهره‌ای برگیرد و لذتی ببرد. از میان عقاید و افکارش همه جا می‌توان او را دید. با دنبال کردن یکی از تارهایی که وی برای رسیدن به پودهای همواره اصیلش، به ما عرضه می‌کند، می‌توان قیافه‌پر هیجان او را یافت، که آماده است قلبش را برای ما بگشاید

۱ - این مقاله را خانم فرد رضوی ایرلندی و همسر دکتر تقی رضوی (از دوستان هدایت) نوشته است. هدایت درباره‌اشناپی خود با این خانم در کتاب اصفهان نصف جهان اشاره‌ای دارد. خانم فرد رضوی این مقاله را برای کتاب یادبودنامه صادق هدایت که به همت حسن قائمیان در سال ۱۳۳۶ به وسیله انتشارات امیرکبیر چاپ شده نوشته و داریوش سیاسی مترجم آن بوده است.

و برای گذشتن از مراحل زندگانی، ما را مددکار باشد. خاطره دوستی پر شورش نیز می تواند کلیدی برای فهم نوشته هایش باشد.

به عللی که برای ما غیر قابل درک است، هدایت به دلخواه خویش خواست از تنگنای مرگ درگذرد، و این موضوع شهرتی نصیبش کرد که وی هرگز در جستجوی آن نبود زیرا او مردی بود فروتن و صدیق و برای این زندگی مجهز نبود و نمی خواست برای شناساندن خویش هیچگونه اقدامی، هر چند مشروع هم باشد، به عمل آورد. به قدر و منزلت خود وقتی نمی نهاد و اساساً برای بسط شهرت خویش مهارتی نداشت.

آنچه وی بیش از همه چیز در تکاپویش بود، پژوهش در لایتنای دامنهداری برای دلسوزی ای که داشت، درک او برای آلام دیگران، حمایت نسبت به ضعیفان و افراد حقیری بود که در اجتماع محلی ندارند و زنجیر تقدیر را، بی آنکه بتوانند و یا بدانند که چگونه از آن بگریزند، به گردن می کشند.

اصالت و نجابت ذاتی حرکات و رفتار، هیچگاه قهرمان های داستانهایش را ترک نمی گوید. خواه «سگ ولگرد» باشد که صاحب خویش و خواهش های او را دوست می دارد، و یا «داش آکل» لوطی بی خیال که بدون انتظار پاداش، تا آنجا که در قوه دارد خدمت و یاری می کند. در تمام آثارش این اصل «بخشش بدون چشمداشت» دیده می شود. حتا بوف کورش نیز از این قاعده مستثنی نیست.

او از مرحله گمنامی گذشت تا مانند ستاره ای در آسمان بشریت بدرخشد. برای ارتقاء، نردبان پرفراز درد را انتخاب کرد و برای بیان سخن های خویش زبان هزار ساله پارسی را برگزید که در شعر، جاویدان شده بود، و بر اثر هماهنگی سحرآمیز کلام که در اوج کمال بود، پیشرفتی نمی کرد.

هدایت، این زبان را به واقعیات کنونی آشنا نمود و آهنگ دردی مؤثرتر که از فرهنگ توده، مایه می گرفت داخل آن کرد، زبانی که برطبق شکل آزاد شده ای از عروض ساخته شده بود، و در ضمن انباشته از این حقیقت مسلم محبت به

زیردستان بود.

شعر فارسی، زبان را فروبلعیده بود و در قلمرو بیان احساسات روزمره بدان هیچگونه امکان گسترشی نمی‌داد و این نقصی بس بزرگ بود. حقایق ابدی، که تا آن زمان بیان شده بود، دیگر توانایی نداشت که با این وسیله به موضوع‌های اساسی روانی نزدیک گردد.

صادق هدایت، با جهش بزرگی به نوشتن داستانهای کوتاه پرداخت، و آنها را به عنوان تحولی در ادبیات آینده تقدیم اجتماع کرد تا دیگران بتوانند با این زبان نو، احساسات سرشار از اندیشهٔ مرحلهٔ نوین فکر بشری را به رشتهٔ تحریر درآورند. شاید، شاعران بزرگ، رب‌النوع‌های زمان، آن را بسیار از موسیقی و فلسفه انباشته کرده بودند. امروز، بر اثر اهتمام هدایت، زبان عامیانه پایهٔ نوین و جنبش تازه‌ای به اندیشه، که ریشه و عصارهٔ آن در زندگی خود مردم می‌باشد، داده است. برماست که او را به عنوان یک راهنما محترم شمرده و به عنوان یک دوست، گرامی داریم.

به عنوان راهنما، زیرا قلب و روح از کار افتاده را به جنب و جوش واداشت. و به این تجدد نیروی محرکه ثمربخشی داد. صادق هدایت این کمال را کدی که جلوی پیشرفت را سد می‌کرد از میان برداشت. گویی همه چیز گفته شده بود و خوب هم گفته شده بود. مگر نه اینکه حافظ عاشق پیشه، خیام بدبین، سعدی معلم سازشکار اخلاق، فردوسی حماسه‌سرا، مولوی صوفی و دیگران وجود داشته بودند. می‌بایستی از باختر و غنای زندهٔ آن به منزلهٔ پلی استفاده کرد. در نفوذ اندیشه‌های روشن کوشش نمود. برای بیان احساسات بشر دوستانه ملتی که از شعر دچار خفقان شده بود و دیگر نمی‌توانست حتا احساسات ابتدایی خویش را نیز بیان کند، پایه‌های محکم و استواری بنا نمود.

به عنوان یک دوست گرامیش داریم، همچنانکه او می‌توانست دوستی بی‌نظیر و درعین‌اینکه همیشه برای خدمت به انسان حاضر بود بدست نیامدنی باشد. زیرا

از تحمیل و منت‌پذیری که او را پابند نماید گریزان بود. هیچوقت حساب نمی‌کرد، و از تنظیم بیلان برای روابط روزانه وحشت داشت. دلش می‌خواست که در دوستی آزاد باشد.

دوستانش همچنانکه کودکی را دوست بدارند، او را دوست می‌داشتند. آنگاه بود که خودش را در دوست داشته بودن آزاد می‌گذاشت. مگر نه اینکه همواره دوست ضعیفان، رنجورها، محروم از نعمت‌ها و بی‌نظران بود؟

سگ ولگردش در حقیقت یک سگ نیست، بلکه یک موجود بشری است که با وضع حیوانی و رنجورش، در تماس با واقعیات زننده و ضروریات عاری از شعرو زیبایی زندگانی روزمره، حقیر و بی‌اعتبار گشته است. شاید در موقع نوشتن، خود هدایت هم از این موضوع بی‌خبر بود زیرا علاقه بی‌پایانش به حیوانات، سبب شده است که به یک سگ، احساسات لطیف و انسانی بدهد. عکس‌العمل‌های حیوانی و شدید‌کسانی که حیوان رنجور را شکنجه می‌دهند، توصیف اذهان کوری است که شکل متفاوت دیگر خودشان را نمی‌شناسند، حال می‌خواهد شکل یک سگ و یا چیز دیگری به خود گرفته باشد.

داش آکل او، لوطی بی‌خیال، آزاده و جوانمردی است که در سکوت و فروتنی، زندگی خویش را فدای عشقی نهانی می‌سازد. در میان این طبقه اجتماع که لات، ولگرد، راهزن و چاقوکش هم فراوان دارد، در میان توده مردم است که هدایت این نجابت فطری و این عزت نفس را می‌یابد. داش آکل نمونه بارز لوطی‌گری بخصوصی است که یافتن معادل آن بسیار دشوار است.

در بوف کور، در پس پرده‌ای از رک‌گویی گستاخانه، موجودی پنهان شده است که جهش عشق او به سکون، به حقارت با تمام خصائص آمیخته به رخوت تهوع‌آورش، برمی‌خورد.

لاقیدی و تقدیر، این زیاله سمبولیک بشری را دنبال می‌کند. این کرمی که در بوالهوسی‌های خویش، برای از خود به در آمدن و گریز از فشاری که او را خرد

می‌کند، هرگز با نیرویی کافی قد علم نمی‌کند.

واقعیت در قیافه زنی ساقط، که منظور قوه محرک حیاتی وجود مبهمش می‌باشد، به او می‌خندد. تمام زندگیش عبارت از یک رشته از ادراکات بسیار گنگی است که سرابی در آن تکرار می‌شود که وی آن را برای تجدید حیات تا ماوراء مرگ دنبال می‌کند. کلیه این بازی‌های پندارآمیز بین چند عامل مهم یک زندگانی خواب‌آلود، تنها سرگشتگی‌های ساده یک مغز زهرآلود نمی‌باشند.

بوف‌کور را باید طغیان موجودی دانست علیه امور یکنواخت زندگانی و مرگ روحی، یا بهتر بگوییم مرگ حقیقی، مرگی که درست آنگاه که می‌پنداریم به حد کفایت رسیده‌ایم، بدون تفاوت بر ما چیره می‌گردد.

توصیف‌هایش که به نظر ما موهوم و جنون‌آمیز می‌رسد، حالت‌هایی است که اگر اشتغالات، گرفتاری‌ها و شیفتگی‌های روزانه که زندگانی درونی و روانی ما را در خود غرق می‌کند، اجازه می‌داد، ممکن بود به خود ما نیز دست بدهد. آیا در گوشه‌گیری از دنیای خارج، هنگام خواب، در عالم رؤیا و یا در موقع ناخوشی‌های دشوار برای خود ما نیز اتفاق نیفتاده است که حالات توصیف‌ناپذیری را حس بکنیم و یا به ما الهام شود.

حالاتی که فقط نویسندگان از عهده بیان آن برمی‌آید و چنان سیال و عجیب است که ما نمی‌توانیم به آنها دست یافته، و نامی به روی آن بگذاریم، و به عنوان کابوس و رؤیا‌های جنون‌آمیز آنها را می‌رانیم، در صورتی که زائیده حالت خود ماست و در ضمن ما را به وحشت می‌اندازد. ولی اگر به جای راندن این رؤیا، آنها را در ذهن خویش نگاهداشته و از دریچه انتقاد بدان‌ها می‌نگریستیم، و خصوصاً اگر رشته‌ای که ما را به تار و پود آنها هدایت می‌کند دنبال می‌نمودیم، آیا می‌دانستیم به کجا خواهیم رسید؟ این دنیای نقش‌های گریزان برابمان خودمانی می‌شد و شاید می‌توانستیم ارزش‌های جدیدی در آن بیابیم که اساس قسمت مهمی از زندگی ما را تشکیل می‌دهد.

چون همگی می‌خوابیم، پس همه معنای این راز را در خود داریم. تنها شاعر است که می‌تواند پاره‌ای از این سرگذشت را در زبانی قابل درک بگنجانند. با وجود این، ما آنها را جنون‌آمیز می‌دانیم. چه خوب است اندکی خود را در اختیار این روح‌های پرهیجان بگذاریم و کوشش نماییم از همه جهات راز زندگی را درک کنیم. آیا می‌توانیم بگوییم دانشمندان علم فیزیک که درهای اتم، صوت و نور را به روی ما گشوده‌اند، مجنون بوده‌اند؟ خود این دانشمندان اقرار دارند که هنوز در ابتدای شناسایی خویش هستند و معدالک، معجزه‌های آنها، ما بی‌خبران را احاطه کرده است.

دنیای روانی، اقیانوسی است که به زحمت توانسته‌اند کمی در آن رخنه کنند. نظیر پیشقدمان هوانوردی، بال‌های بسیاری در این راه سوخته است. تصادف دردناکی است که نویسندگان نیز، مانند کسانی که با رادیوم سر و کار دارند و از اشعه‌های موذی آن بی‌خبرند، با انهدام جسمانی روبه‌رو هستند.

صادق هدایت نیز از آنهاست. اهل سازش نبود.

از حسابگری و زد و بند بیزار بود زیرا با روح پر طغیانی که حتا علیه شرایط طبیعی زندگی، مرگ، رنج، پیری و زشتی داشت، همیشه در راه راست گام برمی‌داشت، علیه موانع مرموزی که طبیعت در سر راه ما قرار می‌دهد و ما را برمی‌انگیزد که با روح فیلسوفانه‌ای که در عوض به ما داده است بر آنها چیره شویم، مذاهب، علم اخلاق و انضباطی که انسان برای عبور از این موانع یافته است، زاییده همین روح فیلسوفانه می‌باشند.

ولی طبع پر شور او می‌خواست بدون انضباط از این مراحل بگذرد، همیشه میل داشت با شدت بیشتری حس بکند و چون سیم‌های تار قلب و روحش را زیاد کشیده آنها را پاره کرد.

اکنون آثار صادق هدایت را همه می‌خوانند، برای شکفتگی روح‌ها و پیدایش فکر انتقادی معجزه‌اش را زمان عملی خواهد کرد.

آثار صادق هدایت^۱

متن سخنرانی ژیلبر لازار محقق و نویسنده معروف

فرانسوی به مناسبت ششمین سال مرگ هدایت

بحث درباره آثار «هدایت» کاری است که نمی‌توان سرسری گرفت. هدایت مردی بود بی‌اندازه محبوب و تقریباً مردم‌گریز؛ به ندرت با کسی می‌جوشید و به جز دوستان برگزیده، کسی را به خود راه نمی‌داد. نمی‌خواست که از او سخن بگویند و از تظاهرات عمومی فراری بود.

با وجود این گمان می‌کنم تجلیلی که امشب از او به مناسبت سالگرد مرگش می‌کنیم، بجاست. این یادبود از طرفی دلخواه دوستان ایرانی ما است، زیرا به منزله وظیفه‌ای است که در قبال یکی از برجسته‌ترین نویسندگان معاصرشان و پُر استعدادترین گشاینده راه تازه نثر معاصر ایران ادا می‌شود. نفوذ او روز به روز گسترش می‌یابد. در ظرف این چند سال آثارش پی در پی چاپ می‌شود، تأثیر او در نویسندگان جوان قابل ملاحظه است. و همه او را به حق استاد خود می‌دانند.

و از طرف دیگر مخصوصاً دلخواه دوستان فرانسوی ایران است. هدایت فرانسه را خوب می‌شناخت، در فرانسه تحصیل کرده بود و از نخستین سفر خود به کشور ما خاطراتی داشت که گمان می‌کنم آنها را دوست داشت. زبان فرانسه را بسیار خوب می‌دانست (چند اثر او به زبان فرانسه نوشته شده است) و بواسطه زبان فرانسه بود که با اغلب آثار ادبی جهان تماس می‌گرفت.

با ادبیات ما آشنایی نزدیک داشت و حتا از دور پیوسته از آخرین کتاب‌هایی که

۱ - این مقاله با ترجمه رضا سید حسینی در کتاب یادبودنامه صادق هدایت از انتشارات امیرکبیر - فروردین ۱۳۳۶ (به مناسبت ششمین سال درگذشت او) چاپ شده است.

در کشور ما انتشار می‌یافت باخبر بود؛ سرانجام نیز برای پایان دادن به زندگیش به پاریس بازگشت.

متأسفانه مردم فرانسه با آثار او آشنایی کمی دارند. آقای روزه لسکو ترجمه زیبایی از بوف کور، یکی از مهمترین داستانهای هدایت را تحت عنوان *La Chouette aveugle* انتشار داده است. و نیز آقای ونسان مونتی که نوشته جالبی درباره زندگی و آثار هدایت دارد، دو داستان دیگر او را در تهران ترجمه و چاپ کرده است. مقاله‌هایی را هم که در روزنامه‌های ادبی هفتگی درباره «بوف کور» انتشار یافت باید به مطالب بالا اضافه کرد. و به این ترتیب تصور می‌کنم از مطالبی که به زبان فرانسه درباره هدایت انتشار یافته است چیزی را ناگفته نگذاشته‌ایم.

من می‌خواستم در این چند کلمه، به فرانسویانی که حضورشان در اینجا نشانه توجه آنها به آثار ایرانی است، آثار هدایت را معرفی کنم و در عین حال برای آنها و برای ستاینندگان ایرانی هدایت که آشنایی کافی با این آثار دارند آنچه را که به نظر من مشخصات اصلی این آثار متنوع و متضاد شمرده می‌شود تشریح کنم؛ آثاری که گاهی غم‌انگیز است و گاهی خنده‌دار، گاهی شرح حوادث واقعی و حقیقی است و گاهی افسانه‌آمیز و عجیب، گاهی نیز نومیدکننده است، اما پیوسته مفتون می‌سازد و همیشه فرزند نبوغ ایرانی است.

نوشته‌های هدایت چندان فراوان نیست اما به طور قابل ملاحظه‌ای گوناگون است. بیست یا بیست و پنج نوشته که اغلب آنها به صد صفحه نمی‌رسد و چند مقاله در مجلات، مجموعه آثاری که در ادبیات معاصر ایران این همه مؤثر بوده است عبارت از همین است.

مهمترین قسمت این آثار داستان‌های آن است. در داستان‌های کوتاه و در سرگذشت‌هایی که به دقت تنظیم شده است و با نکته برجسته‌ای پایان می‌یابد، استعداد «صادق هدایت» رشد و گسترش زیادی یافته است. طولانی‌ترین این سرگذشت‌ها عبارت است از «علویه خانم»، «بوف کور»، «حاجی آقا». اینها رومان

نیستند بلکه صورت داستان‌های درازی را دارند که جنبهٔ وصفی آنها بسیار ظریف و دقیق است و نویسنده در اغلب آنها به وصف مشخصات روحی و اخلاقی بکنفر پرداخته و برای روشن ساختن جنبه‌های مختلف آن صحنه‌ها و گفتگوها را اضافه کرده است. «داستان کوتاه» در ادبیات ایران، نوع تازه‌ای است. البته هدایت صد در صد پایه‌گذار این «نوع» در ادبیات فارسی شمرده نمی‌شود، زیرا در ادبیات ایران، این فصل تازه با کتاب معروف یکی بود یکی نبود اثر جمالزاده شروع شده است، اما بی‌شک کسی که این نوع ادبی را به قدر کافی وسعت بخشیده و نیز به عقیدهٔ من نمونهٔ برجستهٔ این عده از نویسندگان در ادبیات ایران شمرده می‌شود، صادق هدایت است.

بجز داستان‌ها، آثار دیگری از هدایت باقی است که گوناگونی آنها نشانهٔ تنوع اندیشه‌ها و استعدادهای او است، از این قبیل است: نمایشنامه‌های غم‌انگیز مانند نمایشنامه‌های تاریخی پروین دختر ساسانی و مازیار، یا خیالی و کمی فکاهی مانند افسانهٔ آفرینش که نمایشنامهٔ هجوآمیزی برای خیمه شب بازی است. فانتزی هجوآمیز همچنین دروغ و غوغا ساهاب دیده می‌شود که هدایت آن را با همکاری مسعود فرزاد با امضای «یاجوج و ماجوج و کمپانی» منتشر ساخته است و مجموعهٔ هزل‌آمیزی است. کتاب ولنگاری نیز به همان سبک است. آثار جدی‌تر او عبارتند از مقاله‌هایی مانند انسان و حیوان، فواید گیاه‌خواری، تحقیقات ادبی بسیار جالبی دربارهٔ عمر خیام و آن قسمت از اشعار او که هدایت انعکاسی از اندیشه‌های خویش را در آنها می‌دید، و دربارهٔ حماسهٔ عشقی قدیمی ویس و رامین (تربستان و ابزوت ایران) و دربارهٔ کافکا نویسندهٔ چک. و نیز ترجمه‌های انگشت شماری از زبان فرانسه و ترجمه‌ای از متون زرتشتی از زبان پهلوی، زبان ادبی دوران ساسانی، پس از دیداری از اصفهان آنچه را که در آنجا دیده است ضمن سرگذشتی به نام «اصفهان نصف جهان» شرح می‌دهد. همچنین مطالعاتی دربارهٔ فولکلور و مجموعه‌ای از ترانه‌های عامیانه، هدایت پیوسته به ادبیات عامیانه و به معتقدات و

آداب مردم ایران توجه داشته و کارهایی که در این رشته انجام داده پر ارزش است. این آثار نه تنها از نظر شکل بلکه از نظر فکر نیز با هم فرق دارند، چه فاصله درازی است بین فضای منحوس و خفه کننده و نومیدانه «بوف کور» و هزل نشاط‌آوری که بر سایر نوشته‌ها حکومت می‌کند؛ در میان اقدام به خودکشی و آن توجه دقیقی که نسبت به همه مظاهر زندگی، وجود دارد. اما می‌توان گفت که این تباین سطحی است و آنچه مسلم است، شخصیت توانای نویسنده وحدت لازم را به همه این آثار می‌بخشد، چنانکه اغلب تلخی و مرارت از خلال هزل و شوخی آشکار است و در اغلب جاها قیافه زندگی برای این نقاشی شده است که نشان داده شود به زیستن نمی‌ارزد، آیا صفت هر نویسنده بزرگ این نیست که آثارش گویاتر از بحث‌ها و اظهار عقیده‌های او است؟ به نظر من آثار هدایت در بیشتر موارد از چیزهای دیگری سخن می‌گوید تا از اضطراب و فنا، گویی در میان دو قطب در نوسان است: یکی سابه و دیگری روشنایی. اما روشنایی آن پیوسته دور و کدر است به طوریکه می‌توان عنوان سایه روشن را که هدایت به یکی از داستان‌های خود داده است به مجموعه این آثار داد.

از میان آثار هدایت، یگانه داستانی که به فرانسویان معرفی شده است، یعنی «بوف کور» مورد توجه عده زیادی از خوانندگان فرانسوی قرار گرفته است. به طور قطع «بوف کور» چه از نظر شیوه نگارش و چه از لحاظ الهام و فکر، مشخص‌ترین نمونه استعداد هدایت است.

آیا می‌توان داستان «بوف کور» را نقل کرد؟ چنین کاری بسیار دشوار است. این سرگذشت خیالی که سراپا ابهام و تموجات روحی است به هیچوجه خلاصه شدن نیست. آیا این داستان، یا بهتر بگویم دو داستان در هم رفته، در کجا و چه وقت اتفاق می‌افتد؟ این قهرمان اسرارآمیز و تنها، کیست که با تغییر شکل، زندگی پیشین خود را از سر می‌گیرد؟ مشکل است که بتوان چیزی در این باره گفت. نویسنده، خواننده خویش را از فضای رؤیایی و یا کابوسی احاطه می‌کند که در آن

موجودات و اشیاء به فرمان منطق اسرارآمیزی تغییر شکل می‌دهند و به صورت همدیگر در می‌آیند. و در سایه هنر ماهرانه خویش، ما را چنان مجذوب می‌سازد که «بوف کور» در نظرمان کاملترین اثر او جلوه می‌کند. یکی از منتقدان فرانسوی هنگام بحث از ترجمه فرانسوی این داستان آن را با قالی ایرانی مجللی مقایسه کرده است که اشکال گوناگون آن با هماهنگی ظریف و دقیقی درهم رفته باشد. این قیاس خواننده را به تفکر وادار می‌دارد و انسان به یاد یک سمفونی می‌افتد که «تم»های گوناگون آن درهم می‌آمیزند و جایگزین هم می‌شوند. این هنر در هم آمیختن تم‌ها و تعقیب راه‌های متعدد، گاهی پنهان و گاهی آشکار و ترکیب طرح‌های گوناگون یکی از شیوه‌های مورد علاقه هدایت است و آن را می‌توان در عده‌ای از داستانهای هدایت مشاهده کرد. اما در «بوف کور» این بازی ظریف و دقیق، بسیار پیچیده‌تر از سایر داستانهاست، مثلاً آن بغلی شراب‌کهنه که از هند آورده شده و مدتهای درازی در یکی از رف‌های خانه مانده است، در آغاز داستان فقط شراب ساده‌ایست که به مهمانی داده می‌شود اما بعدها شراب زهرآلودی است. پیرمرد مستهزی خنزر پنزری که هرگاه قهرمان داستان در وضع مسخره‌آمیزی قرار می‌گیرد، مانند کاریکاتور سرنوشت در برابر او ظاهر می‌گردد؛ گزلیک دسته استخوانی، گاهی در دست قصاب است که گوشت‌های خون‌آلود را با آن می‌برد، گاهی در دست قهرمان داستان یا پیرمرد مستهزی؛ همچنین درخت سرو و گل نیلوفر کبود و این ترانه عامیانه:

«بیا بریم تا می‌خوریم»

که ندای ضعیفی است از جهان دیگری که در آن خوشبختی وجود دارد و دورادور در این دنیای دوزخی طنین می‌افکند.

از نظر فکر، بوف کور در یکی از دو قطب آثار هدایت قرار گرفته است. قطبی که در آن اضطراب و بدبینی مطلق حکومت می‌کند. این قطب در عین حال مبین گوشه‌ای از شخصیت ادبی نویسنده است. این قهرمان تنها و مردم‌گریز را در چندین

داستان دیگر هدایت نیز می‌توان دید. او همان شخص عجیب داستان «تاریکخانه» است که پناهگاه مسدودی برای خویش ساخته است تا دور از مردم و دور از روشنایی زندگی کند. همان گوینده داستان «زننده بگور» است که شرح یک خودکشی است. جستجوی زیبایی ایده‌آل که پیوسته در برابر حقایق تنفریار، بیدادگر و سخت پایان می‌یابد، یکی از مباحث مهم هدایت است؛ در «بن بست» دوستی کاملی که مدتی است فراموش شده روزی باز یافته می‌شود اما بعد برای همیشه از بین می‌رود، به تعبیر دیگر قهرمان «بن بست» یکی از افراد ایرانی نسل‌های پیش است که به نیروی محبت زنده است و هنگامی که به بیهودگی آن نیز پی می‌برد، دل به نیستی می‌سپارد. زندگی زندانی است، خلأئی است، عشق با اینکه خواستنی است، نجات نمی‌دهد. سعادت سرابی بیش نیست. تازگی کار هدایت را هنگامی احساس می‌کنیم که بتوانیم این افکار روشن و صریح را از خلال ریزه کاریها و پیچیدگیهای آثار او دریابیم.

بی‌شک در وجود هدایت نوعی «لذت از مرارت» یا «لذت اندوه‌زده» وجود دارد. همچنین باید مزاج عصبی او رابه حساب آورد که در همان سالهای جوانی برای نخستین بار وادارش ساخت که دست به خودکشی بزند. اما تنها همین نکته برای تحلیل آثار هدایت و استقبالی که از او شده و می‌شود کافی نیست. برای این نومی‌دی که در بوف کور به صورت‌های مختلف، نامحسوس، مشخص، شامل بر همه چیز و یا پرت‌تر از حدود زمان و مکان وجود دارد، آیا بهتر نیست که ریشه‌ای در میان سرخوردگی‌های عادی زندگی پیدا کنیم؟ ظاهراً پاره‌ای قطعات و برخی از گفته‌هایی که از زبان قهرمانان داستان او بیان می‌شود، ما را به چنین کاوشی برمی‌انگیزد.

در اینجا این سؤال پیش می‌آید که آیا این نویسنده که خود را تنها می‌شمارد و می‌خواهد تنها باشد، در عین حال بیان‌کننده رنج‌های جوانان روشنفکر نسل خود نیست؟ آیا به همین سبب است که اثری نظیر «بوف کور» که ظاهراً به صورت

خصوصی و خیالی تمام می‌شود، دارای معنای پرارزشی است که از شخص نویسنده بسیار فراتر می‌رود؟ جواب دادن به این سؤالات در چند کلمه کار آسانی نیست. اما مطرح کردن آنها ارزش دارد، زیرا به عقیده من این سؤالات از نظر شناختن «هدایت» و پی بردن به اهمیت و تأثیر او در پیشرفت ادبی ایران امروز بی‌ارزش نیست.

اما «بوف‌کور» فاصله خاصی با سایر آثار هدایت دارد. اگر هدایت اینهمه مورد استقبال هم میهنانش قرار گرفته به سبب نوشتن آثاری است که اندوه و نومیدی کمتری در آنها به چشم می‌خورد، زیرا او تنها به بیان اضطرابات افراد نسل خویش اکتفا نکرده، بلکه در بسیاری از عواطف عمیق آنان نیز شرکت داشته و آثارش را از حالات مختلف زندگی آنان انباشته است.

عشق به سرزمین و مردم ایران یکی از مضامین پایدار آثار هدایت است. و همین عشق است که پیوسته الهام‌بخش هدایت در کاوش آثار ایران باستان و ادبیات قدیم اوستایی بوده و او را به فولکلور و عرف عادات گذشتگان پای بند ساخته است. صادق اغلب پیروزی‌های ایران باستان را به حسرت یاد می‌کند، دو نمایشنامه و چند داستان خود را به قیافه‌های باستانی اختصاص داده و به نیروی تخیل خویش تغییراتی در آنها داده است. تصادفی نیست که او حوادثی را انتخاب می‌کند که مقاومت ایرانیان را در برابر مهاجمان عرب و مغول نشان می‌دهد و شهزادگان و بزرگانی نظیر «پروین دختر ساسانی» و «مازیار» امیر طبرستان و «یحیی» وزیر برمکی هارون‌الرشید یا دهگانان ساده‌ای نظیر قهرمانان «سایه مغول» در داستانهایش دیده می‌شوند. حتا در «بوف‌کور» هم گلدان زاغه‌ای با رنگهای بسیار جالب که در کوچه‌های شهر «ری» پیدا می‌شود، مانند پیام آشنایی است که از اعماق تاریخ ملی ایران به گوش می‌رسد. همچنین در تشریح زندگی امروزی، این عشق به ایران به بهترین وجهی بیان می‌شود، زیرا قدرت مشاهده عجیب نویسنده در این مورد به یاریش می‌شتابد. هدایت در داستانهای مختلف خویش، خواننده را در گوشه و کنار

کشور ایران، در دهات مازندران، در کوچه‌های شیراز، در بازار همدان و تهران و همچنین در میان زوار قزوینی که در کاروانی روی شتران نشسته‌اند و برای آموزش گناهان خود به کربلا می‌روند، گردش می‌دهد. صحنه‌ها بسیار متنوع و گوناگون است. یکی از این صحنه‌ها کاروانسرای است در راه مشهد که هنگام زمستان مسافران از بیم سرما در حجره‌های بی‌در و پیکر برهم افتاده‌اند و در همان حال گاریچی‌ها، درون گاری خوابیده‌اند و سبیل‌های بلندشان از سرما یخ زده. دیگری «چای‌خانه» ای است در کوهستان، در میان سکوت بعد از ظهر تابستان، دو رهگذر در سایه درخت توتی سرگرم صحبت می‌شوند. و یا صحنه زیبایی از انگور چینی که با ترانه‌های عامیانه آمیخته است یا وصف گردش نوروزی، در زیر نوازش نخستین نسیم بهاری و در میان دهقانان کرج است که جامه‌های نودوخته به تن دارند.

و گاهی نیز نیروی تخیل نویسنده اقلیمی افسانه‌ای پدید می‌آورد. محل وقوع یکی از داستانها در حوالی «دماوند» و در یکی از اعصار ماقبل تاریخ مقارن دورانی است که میمون‌ها هنوز کاملاً به صورت انسان درنیامده‌اند و دیگری، هم در همان نقاط در شهر تازه درآمدی متعلق به چهار هزار سال پس از میلاد است، صحنه داستان «آفرینگان» در میان ارواحی قرار دارد که بنا بر رسوم آیین زرتشت اجسادشان را در «استودان»‌هایی می‌گذاشتند که نظیرشان هنوز هم در حوالی «ری» نزدیک تهران وجود دارد.

قهرمانان داستانهای او نیز تنوع اعجاب‌آوری دارند. هدایت آنها را از میان همه طبقات جامعه، از ثروتمندان و بی‌چیزان گرفته تا شهریان و روستاییان انتخاب می‌کند. در همه خانواده‌ها راه می‌یابد و رخنه می‌کند. در خانه اشراف متجددی که در مجلس رقص شبانه یکی از کلوبهای مجلل تهران به همدیگر وعده دیدار می‌دهند، در «اندرون» یک خانواده بازاری که زندگی قدیمی دارند، یا در کلبه روستایی بیچاره‌ای که تنها یک اتاق دارد و برای جدا کردن قسمتی از قسمت دیگر آن باید گلیم کهنه‌ای در میان بیاویزد. گروه مردم در داستانهای او فراوانند.

روستاییان در زنی که شوهرش را گم کرد، داش مشدی‌ها و لوطیان در داش آکل، دکانداران و دوره‌گردان تقریباً درهمه جا، و گاهی نیز ملایان و روحانیان کوچک. کارگران، که عده آنها از سی سال به این طرف در ایران بسیار زیاد شده است، در داستان «فردا»، آخرین داستانی که هدایت چاپ کرد، ظاهر می‌شوند. گاهی قهرمانانش اشخاص پولدار و حتا بسیار توانگری هستند. حاجی آقا، طولانی‌ترین داستانهای هدایت، کاسبان توانگر بازار را توصیف می‌کند؛ جایی که اشخاصی با سر و وضع محقر، معاملات بزرگی انجام می‌دهند. اما اغلب قهرمانان او از میان طبقات متوسط انتخاب شده‌اند. شبهای ورامین، یکی از بهترین داستانهای او، زندگی راحت یکی از خانواده‌های متوسط اطراف تهران را نشان می‌دهد، که در ملک‌شان زندگی می‌کنند و خودشان به کشت و زرع می‌پردازند. در بن بست، یکی دیگر از داستانهای خوب او، کارمندی در شهرستان است که زندگی یکنواخت او در میان اداره و منقل تریاکش می‌گذرد. مردی که نفسش را کشت یک معلم محترم ادبیات ایرانی است که ریزه‌خوار خوان قدما است و می‌کوشد که از راه زهد و ریاضت به وارستگی کامل صوفی واقعی برسد.

زنان در آثار هدایت جای مهمی دارند و بخصوص در این میان باید زنان جسور و پر حرف را ذکر کرد. نه اینکه در ایران مانند کشورهای دیگر دختران جوان محجوب و زنان ملایم و متین وجود ندارند، بلکه چنین زنانی در داستانهای نویسنده کمیابند، دورادور چهره «لاله» دختری بی‌پدر و مادر به چشم می‌خورد و لحظه‌ای عشق «زرینکلاه» به خرکچی زیبای دهاتی و یا خیالات ناگهانی ربابه، دخترکی که از پدر خشن خویش بد رفتاری دیده است خواننده را مجذوب می‌سازد. هدایت پیوسته زنان عاقله حراف و حاضر جواب را، پیر یا جوان، ترجیح می‌دهد. ولی این ترجیح تنها جنبه ادبی دارد. کاملترین نمونه این قهرمان فراموش نشدنی او، علویه خانم است که به امامزاده‌ها می‌رود و پشت سر خود خانواده مضحکی را می‌کشد و زیرکانه با اغوای مقدسان، مانند مؤمنه‌ای زندگی می‌کند و نقل مشاجرات او با زنان

دیگر نشانه کمال ذوق نویسنده است که همیشه وارد زندگانی خصوصی می شویم. هدایت مهارت زیادی دارد که ضمن چند صفحه زندگی پر جوش و خروش اندرون را با همه اعمال، همه غمها و همه خشونتش مجسم سازد. مانند مشاجره دوزن در مرده خورها که بر سر میراث شوهر مشترکشان با همدیگر در جنگند، تا وقتی که آن مرحوم، که نمرده است، در برابرشان ظاهر می شود. همچنین اندرون حاجی آقا، این پیر مرد هشتاد ساله که با زنان متعددی ازدواج کرده است و روزی که شباهت آخرین فرزند خود را با خویشاوند جوانی که اغلب به خانه اش رفت و آمد دارد درمی یابد، علاقه ای را که به او دارد از دست می دهد. اما گاهی کمدی به تراژدی بدل می شود، مانند عاقبت غم انگیز آبجی خانم زن از نظر افتاده و ناسازگار و محروم از عشق، که پیوسته به خواهر کوچک و جوان خویش حسد می ورزد و در روز ازدواج او خودکشی می کند. چند بار هم در مراسم ازدواج قدیمی شرکت می کنیم، یا در صحنه جادوگری و خانه جادوگران که هنوز زنها مشتریانشان هستند. همه این اشخاص را هدایت با چند وصف روشن و یا چند گفتگو می آفریند. می تواند تصویر سریعی از آنها تهیه کند و آنان را با لباسها و محیطشان نشان دهد و اغلب روح آنان را هم کشف می کند و وادارشان می سازد که به زبان خودشان از رنجها، شادیها، امیدها و سرخوردگی هایشان حرف بزنند و فلسفه زندگی شان را بیان کنند.

ماجرایی که برایشان آماده می کند اغلب غم انگیز است. اغلب داستانهای او با مرگی پایان می یابد و کمتر داستانی است که چنین پایانی نداشته باشد. یکی با عشقی بی فرجام می میرد و یا مانند «دش آکل» که عشق خود را بی فرجام می انگارد؛ دیگری از ایمانی که ناگهان سر خورده است، و سومی قربانی وراثت مشنومی می شود. کارگر حروفچینی داستان فردا در اعتصابی کشته شده است.

حتا اگر داستان پایان خونینی نیز نداشته باشد، هدایت با علاقه مخصوصی به سراغ کسانی می رود که طبیعت، سرنوشت و یا اجتماع با آنان بی مهربی کرده است.

او می‌تواند با تشریح درست و بی‌پیرایه‌ای همه بدبختی‌های آنان و حتا آنچه را که خودشان هم از آن آگاهی درستی ندارند نشان دهد «زنی که شوهرش را گم کرد» دختر بیچاره‌ای است که در سراسر عمرش هیچ شادی دیگری به جز عشق شوهرش ندیده است، اما شوهر و دیگران نیز ترکش گفته‌اند، او نیز به نوبه خود کودکش را رها می‌کند و از فلاکت اخلاقی تازه‌ای که به سراغش آمده است بی‌خبر است. از خلال بیان خون‌سردانه‌ای که گاهی «موپاسان» را به یاد می‌آورد می‌توان ترحم و خشم و نفرت نویسنده را تشخیص داد. در گرداب تصویر پسر بچه‌ای که پیراهن زنده‌ای به تن دارد و زیر برف می‌لرزد و در یکی از کوچه‌های تهران در کنج خانه‌ای نشسته است دردآور و جانگزا است. اما آنچه از خلال همه اینها به چشم می‌خورد نوعی استهزاء تلخ است که نویسنده بدبین به وسیله آن در برابر قساوت سرنوشت که اغلب رفتار خشونت‌آمیزی دارد، خویشتن را افتاع می‌کند بحدی که گاهی انسان در اثنای خواندن این داستانها آرزو می‌کند که کمی بیشتر شور و حرارت انسانی در آنها باشد و احساس می‌کند که نوعی سرخوردگی نویسنده را از ابراز عطوفت بازداشته و احساس بیهودگی نسبت به همه چیز، مانع این شده است که محبت عمیق‌تری به قهرمانانش داشته باشد. مگر به قهرمانان بدبین و آگاهی که شبیه خود او هستند.

اما پاره‌ای از داستانهای او کاملاً از داستانهای دیگرش متمایزند. اینها داستانهایی هستند که لحن هزل‌آمیز دارند. هدایت در نقل انحرافات و جنبه‌های مضحک مهارت دارد. تصاویر را استادانه به صورت کاریکاتوری درمی‌آورد و ساده‌ترین تحلیل‌ها را به صورتی انجام می‌دهد که در عین دقیق بودن، خنده‌آور است. هزل او گاهی خفیف است و به تعریف شوخی‌آمیز حوادث روزمره زندگی منتهی می‌شود که قهرمانانش با کمی شیطننت به صورت اشخاص جالب یا مسخره‌ای انتخاب شده‌اند. در علویه خانم جمعی از مردمان نیک به زیارت مشهد می‌روند. زهد و تقدس آنان نه مایه جسارت‌ها و مشاجرات و دسیسه بازی‌هایشان است و نه

بدگویی‌ها و اعتقادات باطل‌شان. «علویه خانم» در عین حال که تحلیل و تصویر بسیار جالبی است، داستان هجوآمیز اشخاص مشکوکی است که در همه مراکز بزرگ مذهبی، چه در اروپا و چه در ایران، بافت می‌شوند، و به لطایف‌الحیل از اعتقاد پاک مؤمنان سوء استفاده می‌کنند. در دون ژوان کرج بهترین عبارات آنهایی است که نسل جوان کم و بیش بیکار و گمراهی را نشان می‌دهد که به تقلید از قهرمانان رومانها و فیلمهای کم ارزش خارجی می‌خواهد متجدد جلوه کند. این داستان، داستان ریشخندآمیز «دون ژوان» کوچکی است که فیس و افاده می‌کند و پرت و پلا بهم می‌بافد تا زن جوانی را که او هم مانند خودش ساختگی و کوتاه‌نظر است به خود جلب کند.

گاهی این هزل خفیف و شوخ در عین حال آموزنده است. در داستان شیرین حاجی مراد موضوعی که از پنجاه سال به اینطرف در ادبیات ایران رسم شده است، یعنی انتقاد از حجاب زن دیده می‌شود. «حاجی مراد» یکی از دکانداران خوب بازار همدان است که اگر زنش برای او ناراحتی ایجاد نمی‌کرد صد در صد خوشبخت بود. روزی تصور می‌کند که او را زیر چادر در کوچه دیده است و در نتیجه شدت تنبیهش می‌کند، بدبختانه زن دیگری را به جای زن خود عوضی گرفته است و این حادثه دل‌تنگی زیادی برای قهرمان ما ایجاد می‌کند.

گاهی هم هزل شدیدتر و انتقاد تلخ‌تر و عمیق‌تر است. و آن هنگامی است که نویسنده دیگر به «انحرافات» کاری ندارد بلکه به سراغ «تنگ»‌ها رفته است. هدایت که در زیر ظواهر سرد دارای حساسیت شدیدی است و پیوسته جویای پاکی نایابی است، از پستی روح، خودخواهی، حسابگری‌های زشت، سودجویی‌ها، جاه‌طلبی‌های دسیسه‌آمیز و بالاتر از همه از ریاکاری وحشت دارد. با چیره دستی نقاب از روی ننگ برمی‌دارد و آن را مضحک و نفرت‌آور جلوه می‌دهد. در این مواقع ریشخند او به صورت کم‌دی شدیدی درمی‌آید که اغلب به لودگی نزدیک می‌شود، بی‌آنکه تغییری در مشخصات واقعی قهرمانان بدهد. بی‌شک غنی‌ترین اثر

او از این نظر حاجی آقا است که در آن هدایت همه صفاتی را که در دنیا مورد نفرتش است در وجود شخص واحدی گردآورده است. چهره این پیرمرد مشنوم هرگز از خاطر خواننده بیرون نمی‌رود، مردی که زمانی دکاندار کوچکی بوده و اکنون میلیونها ثروت فراهم آورده است و هر چیزی را معامله می‌کند، حتا خون انسان را، هم ظالم است و هم عوام فریب و در عین حال به درجه «هارباگون» خسیس است. شهوتران، نازک نارنجی و ترسو است اما با زنان و خدمتکارانش ستمگر است، و بالاتر از همه اینکه بی‌اندازه ریاکار است. در این داستان، حادثه و سرگذشت بسیار کم است. بیش از اینکه حکایتی باشد یک رشته گفتگوهای دو نفری پیاپی است که در اثنای آنها رفته رفته مشخصات و روحیات کارهای شخص اصلی داستان روشن می‌شود. حاجی آقا که به دلیل راحتی یا صرفه‌جویی در هشتی خانه‌اش می‌نشیند، ملاقاتهای بیشماری با مردم می‌کند و پیوسته مواظب رفت و آمد «اندرون» است. این ملاقاتها برای ما صحنه‌هایی را ایجاد کرده است که رنگ‌های آنها گاهی خفیف است و گاهی برعکس بسیار تند و متهورانه، اما پیوسته لحن شوخی در آن باقیست. و عملاً اغلب صحنه‌های حاجی آقا کاملاً جنبه نمایشی دارد و به کمدی آداب و اخلاق نزدیک می‌شود.

برای رسیدن به نتیجه‌ای درباره آثار صادق هدایت، باید درباره زبان و سبک او هم سخنی گفته شود. آنچه در سبک نویسندگی هدایت مشخص است بخصوص استعمال صحیح اشکال زبان عامیانه است.

هدایت در زبان فارسی اطلاعات وسیعی داشت. ادبیات قدیم ایران را خوب می‌شناخت و می‌دانست که چگونه از قالب‌های معانی و بیان رایج در میان نویسندگان قدیم بهره‌مند شود، اما می‌دانست که این قالب‌ها برای آثاری که تصمیم به نوشتن آنها دارد مناسب نیست، زبان ادبی فقط با استفاده از منابع گفتگوی عامیانه غنی می‌شود، و نویسندگان بزرگ قدیم نیز به موقع خود همین کار را کرده‌اند. در بعضی از فانتزی‌های وغوغ و ولنگاری مقلدان ناپخته سبک

قدما را ضمن قضیه (غزیه) های مضحک و هجوآمیز و با جملات عربی مفلوط و آشفته‌ای بشدت مسخره کرده است.

با وجود این هدایت بانی سبک تازه‌ای نیست. از اواخر قرن گذشته نویسندگان دیگری پیش از او زبان عامیانه را وارد نوشته‌های خود کرده بودند. و در این میان کافیت که از «چرند و پرند» دهخدا و داستان‌های جمالزاده نام ببریم. اما می‌توان گفت که هیچ نویسنده‌ای پیش از او نتوانسته بود با چنین وضع طبیعی و ساده‌ای هر وقت که بخواهد لحن را تغییر دهد.

هدایت به سهولت می‌تواند قسمت‌های وصفی داستان را با گفتگوها پیوند دهد. وقتی که نویسنده از زبان خودش سخن می‌گوید، سبکی ساده، محکم و بی‌تکلف دارد. هم از فضل فروشی و کهنه‌پردازی و هم از گردآوری و استعمال لغات عامیانه ناآشنا و پُر سر و صدا برای جلب توجه خواننده، گریزان است. جملات خود را دستکاری نمی‌کند، بلکه به سهولت و روانی می‌نویسد (و یا چنین به نظر می‌رسد) و آنچه را که بخواهد می‌گوید.

اما بخصوص در قسمت گفتگوها است که استادی او جلوه می‌کند. در اینجا است که از گنجینه لغات بسیار فراوانی استفاده می‌کند و با مهارت هنرمندانه‌ای هر یک از قهرمانانش را به زبانی که شایسته اوست به گفتگو و می‌دارد، گفتگوهایی که در داستان‌های او هست چنان زنده و طبیعی است که گویی آنها را عیناً هنگام وقوع حادثه یادداشت کرده‌اند.

هدایت قسمت مهمی از این توفیق خود را مرهون عبارات عامیانه و اقوال و ضرب‌المثل‌هایی است که گاهی به وفور حیرت‌آوری در آثارش دیده می‌شود. هدایت به زبان عامیانه نیز مانند فولکلور علاقه داشت و گنجینه لغات و عباراتش را در همه جا، از کوچه‌های تهران گرفته تا دور دست‌ترین شهرستانها غنی می‌کرد. و حاصلی که از این راه برداشته است چنان فراوان است که گاهی حتا خواننده تحصیلکرده ایرانی هم در مقابل بد و بی‌راه‌هایی که «علویه خانم» نثار رقیبش

می‌کند متحیر می‌ماند. اما هدایت به گفتگوها هم رنگ و لطفی می‌بخشد که مترجمان را از ترجمه آنها عاجز می‌سازد. زیرا از خلال این استعارات و ضرب‌المثل‌ها هوش ملت ایران و فلسفه ساده لوحانه و در عین حال زیرکانه‌اش که آثار هدایت از آن آکنده است می‌درخشد.

اکنون وقت آن رسیده است که از گفته‌هایمان نتیجه‌گیری کنیم. آیا هدایت پیروزی خود را مدیون چیست؟ اهمیت عظیم آثار او در ادبیات معاصر ایران زاییده چیست؟

نخست باید صفات و مشخصات مخصوص نویسنده را ذکر کرد: کنجکاوی دامنه‌داری درباره مردم و اشیاء، قدرت مشاهده، مخیله مستعد و حتا آماده برای تخیلات عجیب، مطالعات وسیع فارسی و اروپایی، حساسیت دقیق هنری، استعداد عظیمی در پرداختن داستانها و تسلط کامل بر زبان. مجموع این چیزها کفایت که مشخصات استثنایی و جالبی به آثار او ببخشد.

از سوی دیگر این نویسنده توانسته است در مسیر تاریخ پیش برود. از پنجاه سال به این طرف ادبیات ایران، مانند جامعه ایرانی، در مرحله تحولی بسر می‌برد. میراث او فارامیز گذشته، با تأثیرات خارجی غنی‌تر می‌شود. از میان جوش و خروش افکار جدید، اشکال تازه‌ای ظهور می‌کند. نوع ادبی «داستان کوتاه» کمی پیش از هدایت به میان آمده بود و هدایت آن را قالب مناسبی برای استعداد خویش یافت. آینه‌هایی از آن ساخت و چهره‌های گوناگون مردم کشور خود را در آن منعکس کرد.

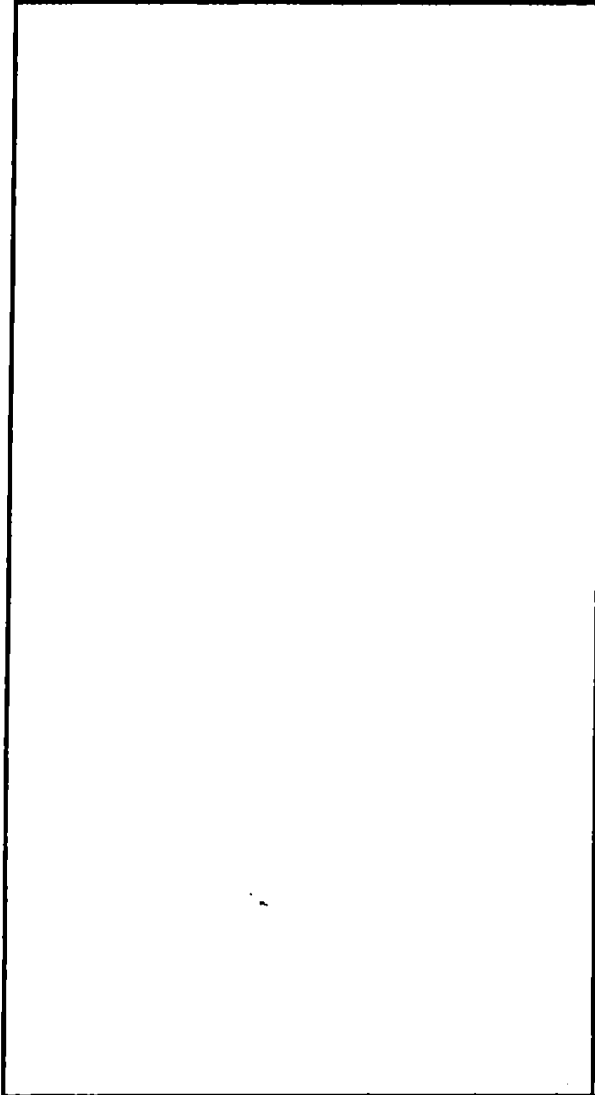
ما در اینجا به آن چیزی اشاره می‌کنیم که شاید پیش از هر چیز دیگری وجهه ملی هدایت را نشان می‌دهد. مقصودم جنبه ملی آثار او است. مطالعه و تشریح زندگی روزانه مردم ایران، به عنوان موضوع کار هنری در ادبیات ایران کاملاً تازگی دارد. هدایت یکی از نخستین کسانی است که یکی از قالبهای هنری را در خدمت این طرح و تصویر گذاشت. او با استعدادی کمیاب در محیط‌های آشنا، جمعی از

قهرمانان بسیار متنوع آفرید که در عین حال با رفتار و گفتار و هزاران نکات جزئی دیگرشان عمیقاً ایرانی هستند، حتّاً عجیب‌ترین آنها نیز، هزار ریشه در زمین ایران دارد. ایران امروز نیز در این آثار، هر چند که ممکن است کاملاً وصف نشده باشد یا با دید غیرعادی تصویر شود، اما در هر حال حضورش انکارناپذیر است.

نمی‌دانم که باید احساس شخصی و دردناکی را هم در اینجا بگویم؟ چنین به نظرم می‌رسد که به رغم همه چیز در این آثار متنوع و غنی چیز ناتمامی وجود دارد، این آثار ناتمام مانده است اما نه بر اثر مرگ زودرس نویسنده آن، بلکه در نتیجه سرخوردگی و دلسردی که هرگز او را ترک نگفت. اغلب، خواننده‌ای که یکی از داستانهای هدایت را تمام می‌کند، دچار این احساس می‌شود که داستان زودتر از موقع تمام شده است و باید چیزی در آن می‌بود که اکنون نیست. نمی‌دانم، من دچار وهم شده‌ام و یا همان طور که خود صادق هدایت درباره کافکا گفته، «در این آثار ناتمام او جان کلام گفته نشده است!» آیا واقعاً آن نومی‌دی بیمارگونه‌ای که بر دوش او فشار می‌آورد، توانسته است او را از به کار بستن همه استعداد خود باز دارد. من قضاوت در این باره را به عهده آنان که واردترند می‌گذارم.

این آثار، همین گونه که هست، چیز پُر ارزشی است که باید به وسیله مترجمان زبردستی به فرانسویان معرفی شود. در ایران نیز با عشق و علاقه خواننده شود و حتّاً با علاقه درباره‌اش بحث و تحلیل شود، وابستگی عمیق این آثار به سرزمینی که در آن آفریده شده است چنین حقی را به آن می‌دهد. این آثار سرمشق دسته‌ای از نویسندگان جوان است که چون هدایت علاقه آتشی‌نی به میهن‌شان دارند و مانند او اضطراب‌ها و امیدهاشان را بیان می‌کنند. رومان و داستان ایرانی در مرحله رُشد خویش است، موضوع وسیع‌تری می‌یابد و صدایش رساتر می‌شود و هیچ شکی ندارم که نوید شکفتگی تابناکی را می‌دهد. پیشگامی در این راه از آن صادق هدایت خواهد بود و شاید آیندگان روزی تعجب خواهند کرد از این که، کسی که چنین بذر پُر حاصلی افشانده خود را تنها و نفرین شده می‌انگاشته است.

فهرست اعلام



**نام اشخاص، اماکن
و عناوین خاص و مهم**

فهرست اعلام

الف	آ
۳۶۳	۸۲
۴۱۶	۳۹
۹۶	۷۸
۸۴	۵۴
۲۸۵	۲۸۸
۷۰	۶۸
۴۹۲	۶۰۱
۵۴	۳۷۹، ۲۸۸، ۱۹۸
۷۵، ۷۴، ۷۳	۵۶۹، ۴۰۱، ۳۸۱
۴۴۶	۴۸۸
۱۰۲	۴۳۰، ۲۲۲، ۱۹۹
۳۹	۶۰۸، ۵۸۵، ۵۷۰
۳۳۶، ۳۳۰	۱۶۷
۱۶۷، ۱۶۶، ۳۲، ۳۰	۵۸۹، ۵۸۱، ۱۵
۴۳، ۴۰، ۳۹	۶۰۲، ۵۹۵
۴۷۲، ۳۵۹، ۳۵۶، ۱۸۶، ۱۲۹، ۱۲۱	۸۲
۴۷۳	۲۹۴
۴۶۶، ۴۶۵	۳۵۹

۲۸۵	انتشارات مروارید -	۵۴۳	افشار - ایرج
۳۷	انتشارات مولی -	۹۵	افلاطون -
۳۰۲، ۱۶۱	انتظام - عبدالله	۴۱۴	اگزستانسیالیست -
۵۴	انتظام - نصرالله	۳۳۱	الهی - رحمت
-	انجمن روابط فرهنگی ایران و فرانسه -	۳۵۸، ۱۸۲	الهی - صدرالدین
۶۰۱		۳۶۵	الیا -
-	انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی -	۴۰	امام جعفر صادق (ع)
۱۰۲		۸۰	امثال و حکم - (دهخدا)
۴۳۶	انجمن گیتی -	۳۳۶	امیرفریاد - فرخ
،۳۴	انجوی شیرازی - سیدابوالقاسم	۲۲۲	امیل هانریو -
،۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۲، ۱۷۳، ۱۷۱، ۱۶۹		۱۵۵	امینی - علی
،۳۵۵، ۳۵۴، ۳۴۷، ۳۳۱، ۳۰۲، ۲۰۹		۳۴۷، ۲۹۸، ۱۸۹	انتشارات ابن سینا
،۳۷۶، ۳۷۵، ۳۷۴، ۳۷۳، ۳۷۲، ۳۷۱		۴۱۷	
۴۹۱، ۴۸۹، ۴۶۳، ۴۱۶، ۴۱۲، ۳۷۷		۲۸۹	انتشارات اشرفی -
۱۷۰	انجوی شیرازی - محمد	۳۴۷، ۲۸۸، ۱۸۸	انتشارات امیرکبیر -
۲۱۰، ۱۸۴	اوسانه -	۶۱۱	
۴۵۱	ایرانی - هوشنگ	۶۴	انتشارات ایرانشهر -
۵۰۲	ایرج - عزیز	۶۵، ۶۴	انتشارات بروخیم -
۵۹۹	اینشتین - آلبرت	۳۹۰	انتشارات پیروز -
۵۷۸	ایومان ویل -	۴۱۶، ۳۳۶، ۱۹۴	انتشارات توس -
		۴۳۶، ۳۲۶	انتشارات جاویدان -
	ب	۵۴۷، ۱۶۵	انتشارات زرین -
۱۶۹	بازرگان - مهدی	۲۸۹	انتشارات فرزین -
۸۸	بانک ملی ایران -	۴۰۱	انتشارات کتابسرا -
۱۹۳	بانو کویه - (سرایدار)	۴۰۷، ۴۰	انتشارات مجید -

	پ	۵۱۱، ۴۷۸	بتھوون -
۱۷۴	پارانویان -	۶۸	بخارائی -
۶۰۱، ۲۲۲	پاستور والرئ رادو -	۳۷۲	بدیع - (دکتر بدیع)
۳۲	پتروپولیس - (شهر)	۴۹۱، ۴۸۹	بقائی - مظفر
۲۹۸، ۱۹۸	پرتو اعظم - ابوالقاسم	۳۹۰	براهنی - رضا
۵۰۶، ۳۷۶، ۳۷۳، ۳۷۱، ۳۷۰، ۳۶۹		۳۶۱	برایت باخ -
۴۳۸، ۲۳۴	پردومناس - (کشیش)	۲۶۳، ۹۳	برج ایفل -
۵۳۸، ۵۴۰		۴۶۶	بزرگ نیا - دانش
۲۱۸، ۱۸۰	پرلاشز -	۸۵	بمبئی -
۱۷۱	پسیکوز مغزی -	۴۳۸	بن وینست -
۵۰	پوآتیه - (پاریس)	۴۰۷، ۴۰۶، ۳۲	بودائی - بودا
۷۸	پور داوود - ابراهیم	۵۶۹، ۵۶۸، ۵۵۹، ۴۰۸	
۴۱۸، ۴۱۷، ۱۰۵	پیام کافکا -	۵۹۲، ۴۸۸، ۲۲۲، ۷۷	بودلر - شارل
۴۴۷، ۴۳۱		۵۱۳	بولوار سن میشل -
۵۸۹	پیر لوتی -	۲۸۸	بهار - شمیم
۴۸۸	پیشه وری - سید جعفر	۷۵	بهار - ملک الشعراء (محمد تقی)
۳۸۵، ۳۸۴	پیمانی - هوشنگ	۳۳۳، ۲۲۳، ۷۸	
۴۰۴، ۳۸۸، ۳۸۷، ۳۸۶		۵۴۵، ۳۵۲	بهرام انگلساریا -
		۴۰۱	بهروز - ذبیح
	ت	۱۸۷، ۱۷۹	بهبزادی - علی
۸۴	تاج محل -	۲۳۵	بهنام - عیسی
۵۳۰	تالار فرهنگ تهران	۸۰	بی. بی. سی -
۵۲۹	تالار موزه ایران	۶۳	بیمارستان بانک ملی -
۹۹	تامارا -	۲۰۸	بیمارستان نسوان -
۳۵۱	تایمز ادبی		

۳۷۵، ۳۷۳		۴۶۰	تروتسکی
۳۵۹	جمعیت فدائیان اسلام	۶۱۹	تريستان و ايزوت
۴۵۱	جمعیت هنری خروس جنگی	۲۲۳	تغزیه
۲۷۱	جمعیت هواداران صلح	۴۹۱، ۴۸۷، ۳۶۰	تفضلی - جهانگیر
۴۰	جنتی عطائی - ابوالقاسم	۵۳۸	
۴۰۷، ۴۰۵، ۳۶۹، ۳۶۰		۵۷۲	توب مرواری
۴۵۹	جواهری	۵۹۹	توماس دکینسی
۷۴	جهانبگلو - رامین	۳۰۰	توماس مان
۴۰۹، ۴۰۶، ۴۰۵	جی - (شاعر چینی)		
۴۱۰			ج
	ج	۴۵۲	جاوید - توران
		۴۷۸، ۴۷۴، ۳۵۱، ۹۰	جرجانی - رضا
۹۴	چاترتون	۴۸۹	
۵۱۱، ۴۷۸	چایکوفسکی		جشن نامه محمد پروین گنابادی ۱۹۴،
۵۷۷	چکوسلواکی	۴۱۶، ۲۲۹	
۳۳۱	چوبک - صادق	۵۴۷، ۱۶۵	«جعفرخان از فرنگ آمده»
		۳۰	جک لندن
	ح	۲۹۰، ۴۷	جلالی - بیژن
۴۰	حاج غلامحسین	۱۱۷، ۶۴	جم - محمود
۵۹۱، ۵۸۰، ۳۳۴، ۶۲، ۳۷	حافظ	۷۶	جمالزاده - سیدمحمدعلی
۶۱۳، ۶۱۰		۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۵۲	
۲۷	حائریزاده	۴۱۷، ۳۹۵، ۳۹۴، ۳۹۱، ۳۶۰، ۳۵۹	
۵۴۳	حجازی - حسین	۵۴۴، ۵۴۱، ۵۴۰، ۵۳۸، ۵۳۱، ۴۶۶	
۵۳۲، ۵۳۱، ۷۶	حجازی - محمد	۶۳۰، ۶۱۹، ۶۰۷، ۵۶۲، ۵۴۷	
۵۶۲		۲۰۳، ۱۸۵	جمشیدی - اسماعیل

۶۰۸		۴۵۹، ۴۵۴، ۳۷۸	حزب توده
۱۶۹	دانشکده فنی	۶۴	حضرت علی (ع)
۱۶۸	دانشکده هنرهای زیبا	۵۶۲	ح.م. حمید
۳۷۸	دانشگاه تهران		
۱۲۳	دانشگاه نظامی فون بلو	خ	
۳۰	دانمارک	۳۶۶	خاموشی دریا
۲۶۱، ۲۵۹	درم بخش - کیومرث	۴۶۲، ۴۵۹، ۴۰۴، ۴۰۱	خامه‌ای - انور
۳۹۴، ۳۹۳	دستغیب - عبدالعلی	۷۹، ۷۷، ۷۶، ۷۴	خانلری - پرویز
۵۹۷	دسنی - ریمون	۱۸۲، ۱۵۳، ۱۵۱، ۱۰۳، ۱۰۲، ۹۰، ۸۱	
۵۶۲، ۵۳۲، ۵۳۱	دشتی - علی	۳۵۸، ۳۵۱، ۳۳۱، ۲۹۸، ۲۹۱، ۲۹۰	
۹۹، ۹۸	دکتر جکیلی	۴۸۴، ۴۷۳، ۴۱۲، ۴۱۱، ۳۹۲، ۳۷۵	
۷۲	دولت آبادی - محمود	۵۸۹، ۵۸۱، ۵۷۷، ۴۸۹، ۴۸۸	
۲۳۹، ۴۷	دولتشاهی - مهین	۱۰۳	خانه فرهنگ شوروی (وکس)
۲۲۹، ۷۴، ۳۴	دهباشی - علی	۳۰	خبرگزاری بُن
۶۳۰، ۵۰۵، ۳۳۳، ۷۹	دهخدا - علامه	۱۸۴	خیابان سن میشل
	ذ	۶۲، ۳۷	خیام - (حکیم عمر خیام)
		۵۵۸، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۳، ۳۳۴، ۳۳۳	
۳۳۵	ذکاء - سیروس	۶۰۹، ۶۰۴، ۵۹۶، ۵۹۴، ۵۹۱، ۵۸۲	
		۶۱۳، ۶۱۰	
	ر		
۴۶۶	رادیو تهران	د	
۴۶۶، ۴۴۹، ۴۳۵	رادیو دهلی	۱۱۵، ۱۱۳، ۱۰۲، ۳۹	دارالفنون
۴۶۶، ۴۴۹، ۴۳۵	رادیو فرانسه	۱۳۱، ۱۲۱، ۱۱۷	
۱۷۲	رینسون	۴۸۹، ۳۳۱	داریوش - پرویز
۷۳	رحمانی - منصور	۴۲۸، ۴۲۵	داستایوسکی - فتودور

۴۷۳	روزنامه خبرهای دانشگاه	۴۰۵	رحمانی - نصرت
۴۵۲	روزنامه دانشجو	۱۸۸، ۱۷۴	رزم آرا - حاجیعلی
۳۷۱، ۳۷۰	روزنامه رستاخیز	۴۸۹، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۲، ۲۱۸، ۱۹۶	
۳۱۷	روزنامه ژورنال دو تهران	۵۷۴، ۵۳۶	
۴۹۱، ۴۵۱	روزنامه شاهد	۶۹	رژسورخان نخجوانی
۹۰	روزنامه شباهنگ	۱۸۴	رستوران دویون
۵۳۱، ۵۳۰	روزنامه خوشای زندگی	۸۱	رشت
۳۰	روزنامه فرانکفورتر شاو	۷۵	رضاشاه
۲۳۴، ۱۸۸، ۱۸۰	روزنامه فیگارو	۶۱۱، ۳۰۴، ۵۴	رضوی - تقی
۳۶۱، ۳۶۰		۶۱۱، ۳۷۶	رضوی - فرد
۴۴۹	روزنامه کیهان	۳۶۳	رعدی آذرخشی - غلامعلی
۱۶۷	روزنامه لترفرانسز	۴۱۶، ۳۷۳، ۳۷۲	
۵۳۵، ۳۳۵، ۱۸۸، ۲۸	روزنامه لوموند	۵۹۲، ۷۷	رمبو - آرتور
۴۴۵	روزنامه مهرگان	۳۴۷، ۲۹۸	رمضانی - ؟
۵۰۰	روزنامه نامه اراک	۵۹۴، ۵۸۹، ۱۳	رنه لالو
۱۶۸	روزنامه نوول لترز	۱۴۱، ۱۳۹، ۱۳۷، ۱۳۳، ۴۹	رودمارن
۵۴۹	روزنامه وراذنوند	۲۹۸	روزنامه اطلاعات
۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۱	روژه لسکو	۶۰۳، ۴۴۲، ۴۳۸، ۳۴۶	روزنامه ایران
۵۹۴، ۵۸۸، ۵۸۱، ۵۸۰، ۵۷۹، ۵۷۷		۴۵۴	روزنامه ایرانشهر
۶۱۸، ۶۰۳، ۶۰۲، ۶۰۱		۵۴۵	روزنامه ایران لیگ
۲۸	رولان ژاکار	۵۳۸، ۴۸۷	روزنامه ایران ما
۷۲	رهبر - ابراهیم	۴۹۲	روزنامه پیگیر
۴۳۸	رهنما - زین العابدین	۴۴۶	روزنامه پرچم صلح
۷۹، ۷۷، ۷۶، ۷۴، ۷۱	ریپکا - یان	۵۳۴، ۳۳	روزنامه جنب و جوش
۵۷۷، ۳۰۶، ۱۵۱		۵۰۱	روزنامه جهان تابان

۵۳۴	سپهبدی - عبسی	۵۵۶	ریلکه
۵۰۱	ستوده - شریفه		
۷۵	سریاس مختاری		ز
۵۰	سرتیپ شهاب	۷۲	زوار - (کتابفروشی)
۵۱	سرتیپ صمدی	۵۳	زننده بگور
۷۴	سرشار	۴۹۱، ۴۵۱	زهری - علی
۲۳۸	سروان رحمت مقدم	۳۵۹، ۲۳۶، ۱۱۹	زیور الملوک
۷۲	سجادی - محمدعلی		
۶۱۳، ۶۱۰، ۵۹۱، ۵۳۲، ۵۳۱	سعدی		ژ
۱۸۹	سفارت ایران	۵۸۸	ژان پیر کاپرون
۲۶۳، ۲۶۱، ۲۵۹	سفر بهاری - (فیلم)	۶۱۸، ۴۸۸، ۳۸۲	ژان پل سارتر
۲۶۹		۵۷۴	ژان کوکتو
۱۴۱	ساموآ	۴۵۲	ژان ته فل
۵۱۲	سنائی	۴۸۷، ۴۵۲، ۱۱	ژان ریشارد بلوک
۲۰۷، ۲۰۶	سن دنی	۵۰۵	
۶۸	سورگین - (نقاش)	۶۰۲، ۵۸۵، ۲۲۳	ژرار دونروال
۴۰۲	سومریان	۶۰۷	
۶۱۱	سیاسی - داریوش	۹۲	ژوردن
۴۷۳، ۱۰۲	سیاسی - علی اکبر	۲۳۱	ژوزف برایت
۶۱۷	سید حسینی - رضا	۵۷۹، ۷	ژوزه کورتی
		۵۰۳، ۴۵۲، ۲۷	ژولیو کوری
	ش	۶۱۷، ۲۲۲	ژیلبر لازار
۹۸	شاتوبریان		
۳۷۸، ۷۵	شاه - محمدرضا		س
۸۴	شاه عباس	۲۳۰، ۲۲۹، ۱۹۳	سنجر - E

	ص	۲۱۹، ۱۸۱	شاهکار - محمد
۲۹۸	صبحی - فضل الله	۳۶۴، ۳۶۲، ۲۴۹، ۲۳۸، ۲۲۴، ۲۲۰	
۴۱۵	صداقت - (هادی صداقت)	۶۸	شاهنامه
۹۰	صفا - ذبیح الله	۲۷	شایگان
۲۸۸	صلح گل - پوران	۳۷۴، ۳۷۳	شجاع ملایری
۳۳۵، ۳۳۴	صناعی - محمود	۳۸۸	شریعتمداری - محمد ابراهیم
۳۵۱	صورتگر - لطفعلی	۳۹۰	
		۳۶۴	شریفی - (دکتر شریفی)
	ط	۵۱۱	شوین
۵۰۴، ۴۶۲، ۴۶۱، ۴۶۰	طبری - احسان	۳۶۲	شهبازی
۵۱۸		۲۲۹	شهر هامبورگ
۳۵۹	طهماسبی - خلیل	۴۱۵	شهریار - محمد حسین
		۱۶۳، ۱۶۲	شهید نورائی - حسن
	ع	۱۷۲، ۱۸۱، ۱۸۹، ۲۹۷، ۳۰۴، ۳۵۲	
۴۷۳	عصار - ناصر	۳۶۵، ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۱، ۳۵۶	
۵۶، ۵۵، ۵۴	علا - حسین	۴۷۲، ۴۷۱، ۳۹۱، ۳۷۲، ۳۶۸، ۳۶۶	
۳۵۹	علم - اسدالله	۴۹۰، ۴۸۹، ۴۸۸، ۴۷۹، ۴۷۸، ۴۷۳	
۷۴، ۷۲، ۷۰، ۶۹	علوی - بزرگ	۵۳۶	
۳۷۶، ۲۸۹، ۸۱، ۸۰، ۷۸، ۷۶، ۷۵		۳۶۴	شهید نورائی - عذرا
۵۴۷، ۵۳۵، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۹		۴۷۳	شیبانی - منوچهر
		۵۱۶	شیروانی - ر
	غ	۸۱، ۸۰	شین پرتو - (شیرازپور پرتو)
۵۲۹، ۴۵۱	غریب -	۵۴۷، ۴۸۰، ۲۹۶، ۸۵	
۵۷۹	غنی		

۲۲۶، ۲۱۷، ۲۱۳، ۲۱۱			ف
۶۰۲، ۵۸۹، ۵۸۱	فیگارو ادبی	۱۶۹	فالکنر - ویلیام
۵۸۹	فیلیپ سوپو	۶۱۰، ۵۹۱، ۲۲۴	فردوسی - ابوالقاسم
		۶۱۳	
	ق	۳۰۶، ۲۸۹، ۲۸۸	فرید - احمد
۴۶۲، ۴۶۱	قاسمی	۷۳، ۶۹، ۳۳، ۳۲	فرزاد - مسعود
۶۴، ۶۳، ۳۴، ۲۸	قائمیان - حسن	۴۳۶، ۲۹۸، ۱۹۹، ۱۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۸	
۳۳۱، ۳۱۷، ۱۰۵، ۹۱، ۸۳، ۶۸، ۶۶		۵۳۷، ۵۳۶، ۵۳۵، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۹	
۳۶۹، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۴۸، ۳۴۷، ۳۳۳		۴۷، ۳۴، ۲۸	فرزانہ - مصطفیٰ
۴۷۲، ۴۱۲، ۴۰۱، ۳۹۵، ۳۹۳، ۳۸۱		۹۰، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۱	
۶۱۱، ۵۹۹، ۵۹۴، ۵۸۳، ۵۸۱، ۴۸۹		۱۸۸، ۱۷۸، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۳	
۱۰۲، ۹۱	ق - مسکین جامہ	۳۸۱، ۳۷۶، ۳۷۱، ۳۶۱، ۳۴۷، ۳۲۹	
۶۱	قبرستان مونپارناس	۵۱۲، ۴۱۸، ۴۱۶، ۴۱۵، ۴۱۳	
۴۰۷، ۴۰۶	قرآن	۴۱۴	فرید - زیگموند
۷۸	قریب - عبدالعظیم	۲۲۳	فروغی - ذکاء الملک
۷۵	قوام السلطنہ	۵۱۳	فریدنی
۳۷۰	قوانلو - بانو (ق)	۷۲	فریور - (مهندس فریور)
۴۸۹، ۲۹۱	قہرمان - یزدان بخش	۲۹۱، ۷۸، ۷۴	فروزانفر - بدیع الزمان
۴۷۳	قہرمانپور	۷۸	فلسفی - نصر اللہ
		۲۶۵، ۲۶۳	فنی زادہ - پرویز
	ک	۵۵، ۵۱	فوتن بلو
۵۳۰	کاپوشینسکی	۲۰۱	فیروز - محمد حسن میرزا
۴۸۰، ۷۹، ۷۲، ۶۹	کافہ رزنوار	۳۷۹، ۳۷۸	فیروز - مریم
۱۷۹	کافہ نادری	۴۶۱، ۲۰۱	فیروز - مظفر
۳۷۲	کافہ کولیزہ	۲۰۴، ۲۰۱، ۱۷۳	فیروز - مہین

۷۶	کنگره فردوسی	۳۶۹	کافه فرانسواکوبه
۱۰۵، ۱۰۳	کنگره نویسندگان ایران	۳۳۰	کافه فردوسی
۴۶۲، ۴۶۱	کیانوری - نورالدین	۲۳۵	کاتدرال شارتر
۴۶۸، ۳۸۵، ۳۸۴	کیوانی - فرخ	۳۳۳، ۱۷۷، ۲۸	کافکا - فرانتس
۳۷۸، ۳۷۷	کی پرکه گور	۴۰۱، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۶۳	
		۵۰۴، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۹۶، ۶۰۴	
	ک	۶۰۸، ۶۱۹، ۶۳۲	
۴۹	گان - (شهرگان)	۱۷۲	کاشن
۱۶۸	گرگ بیابان	۵۷۳، ۷	کاظمی - حسین
۷۰، ۶۹	گروه ربعه	۵۳۷، ۳۳	کانون فرهنگی اسلامی لندن
۴۷۸	گریک	۸۴	کتابخانه دانش
۲۲۷	گورستان ابن بابویه	۸۳	کتابخانه خاور
۲۲۷	گورستان ظهیرالدوله	۶۸	کتابخانه فردوسی
۲۲۸، ۲۲۷	گورستان پرلاشز	۴۳۱	کتابهای پرستو
۳۲۷	گورستان مسگرآباد	۴۶۱	کشاورز - فریدون
۹۰	گوگول - نیکلا	۸۶، ۸۵	کراچی - (شهر)
۳۳۰	گوهرین - سیدصادق	۱۹۴، ۱۷۳	کتیرائی - محمود
۵۸۹	گوینو	۱۹۷، ۱۹۹، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲	
۴۹۰، ۴۶۳	گلبادی - منوچهر	۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۸۹، ۲۹۱، ۳۷۷	
۲۹	گلبن - محمد	۳۹۵، ۴۱۵، ۴۱۶	
		۲۲۴	کوچه لیل
	ل	۱۹۶	کوچه شامپونه
۶۰۶	لارنس - (دی. اچ. لارنس)	۴۰۷	کوکنار
۳۵۸، ۴۱	لوشانی - پرویز	۲۲۹	کلک - ماهنامه
۳۴۰، ۳۳۹	لیفور دریس	۲۹۴	کمیساروف - د

		م
۵۳۱	مجله پیام‌نو	
۵۲۹، ۵۱۶	مجله خروس جنگی	۱۲۷، ۴۱
۳۴۹	مجله یغما	۲۲۰، ۲۱۹، ۹
۴۸۱	مجله ایرانشهر	۳۶۸، ۲۴۹، ۲۴۷، ۲۳۸، ۲۲۲، ۲۲۱
۷۳	مجله دنیا	۵۳۹، ۵۰۷
۸۱، ۶۹، ۴۱	مجله سپید و سیاه	۱۷۵
۴۱۲، ۳۶۴، ۳۵۸، ۱۸۷، ۱۸۱، ۸۹		۳۳۱
۳۷۶	مجله گردون	۴۲۷، ۴۲۳، ۱۷۷، ۲۸
۳۵۴، ۲۰۹، ۱۸۶، ۱۸۲	مجله فردوسی	۴۰۸، ۴۰۷
۵۱۳	مجله اخبار هفته آبادان	۷۲
۴۰۵	مجله امید ایران	۴۸۵، ۶۳
۳۳۶	مجله نگین	۴۹۶
۴۸۱	مجله ایران لیگ	۴۶۸، ۳۸۵
۴۶۶	مجله امیدنو	۹۰، ۸۹، ۸۱، ۷۵، ۷۴
۵۰۲	ماهنامه زیبا	۳۵۱، ۳۴۹، ۳۳۰، ۱۸۷، ۱۸۱، ۹۱
۷۲	مدرسه اقدسیه	۵۳۱، ۴۸۷، ۴۸۱، ۴۱۲، ۳۶۴، ۳۵۸
۱۸۵	مدرسه جغرافیائی پارس	۵۸۹، ۵۸۱، ۵۷۲، ۵۷۰، ۵۴۶، ۵۴۵
۳۵۹	مدرسه نظامی سن سیر	۶۰۱
۴۲	مدرسه علمیه	۵۸۴، ۳۷۶
۴۳، ۴۲	مدرسه سن لوئی	۵۴۳
۶۴، ۴۲	مدرسه دارالفنون	۵۴۵، ۴۸۱، ۷۸
۳۶۸	مدرسه زبانهای شرقی - (پاریس)	۵۲۸، ۵۴۶
۴۴۳، ۳۴۹، ۷۶	مستعان - حسینقلی	۴۸۷
۳۵۹	مسجد شاه	۵۰۷
۳۵۹	مسجد سلطانی	۵۷۰، ۵۵۱، ۳۷۹
		۵۷۳

۵۳۱	موسوی - ابوالقاسم	۸۴	مسجد اصفهان
۳۵۹	موحد رستگار - عبدالله	۵۶۲	مسعود - محمد
۳۱۷	مؤسسه اطلاعات	۴۹۶، ۴۸۵	مسعودی - عباس
۷۲	مؤمنی - باقر	۴۷	مش رجبعلی
۶۱۳، ۳۷۸، ۶۲، ۳۷	مولوی	۵۰۷	مشفق همدانی
۶۲۷، ۲۲۲	مویاسان - (گی دومویاسان)	۴۰	مشیرالدوله
۱۷۳	مونت پاراناس	۶۴، ۴۴	محاسب الممالک شیبانی
۸۴	موزه لوور	۷۸	محیط طباطبائی - محمد
۱۶۷	موسیوگدار	۵۲، ۵۱	مزینی - (تیمسار مزینی)
۲۲۷، ۲۲۶	مهران - محمود	۲۳۶، ۲۰۰، ۱۸۹	مفتاح - جمشید
۳۵۹	مهدی نیا - جعفر	۲۳۸	
۱۴۷	مهدکودک صادقیه	۸۷	مفتاح ایرانیان - جمشید
۴۴۹	مصباح زاده - مصطفی	۴۴۵	مفخم پایان - محسن
۱۸۸	مصدق - محمد	۲۰۰	مقدم - بابا مقدم
۸۲	مطبعه فردوسی	۵۴۷، ۱۶۶، ۱۶۵	مقدم - حسن
۱۱۵	مظفرالدین شاه	۱۸۳، ۱۶۶، ۱۶۵	مقدم - محسن
۳۹	مظفرالدین میرزا	۴۷۸، ۱۸۳، ۱۶۵، ۸۱	مقدم - محمد
۶۵	میرپنجه - میرزا احمدخان	۴۸۱	
۷۴	مین باشیان	۱۸۱، ۱۸۰، ۳۴	مقدم - رحمت‌اله
۷۳، ۷۱، ۷۰، ۶۹	مینوی - مجتبی	۲۵۳، ۲۵۱، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۷، ۱۸۳	
۴۷۹، ۲۹۸، ۲۹۳، ۱۹۸، ۸۱، ۸۰، ۷۸		۳۷۵، ۳۶۶	
۵۴۶، ۴۸۱، ۴۸۰		۴۶۲، ۴۵۹، ۴۵۴	ملکی - خلیل
		۵۷۳، ۵۷۰، ۵۵۱	
	ن	۹۰	ملانصرالدین در بخارا
۱۱۵، ۳۹	ناصرالدین شاه	۵۰۰	موسوی - باقر

۳۲۸	وامپیر	۴۶۶، ۴۶۵	نامه چلنگر
۳۸۸	وان گوگ	،۴۲	ندای اموات - (روزنامه دیواری)
۱۱۷	وثوق الدوله	۶۲	
۲۸۸	وثوقی - ناصر	۷۲	نشر اوجا
۳۶۶	ورکور	۳۳۹	نشر دانشگاهی
۷۷	ورلن	۳۵۹	نشر سپهر
۴۷۳	وزیری - محسن	۳۹۴	نشر گیتی
۳۵۵، ۲۲۲، ۳۱	ونسان موتی	۹۰	نشر مرکز
،۶۰۲، ۶۰۱، ۵۷۴، ۵۷۳، ۳۹۳، ۳۹۱		۲۵۷، ۲۲۷، ۲۲۶	نجم (نجم الممالک)
۶۱۸، ۶۰۳		۳۸۹	نروال
۳۳۹	وهاب زاده - عظیم	۷۸، ۷۲، ۶۹	نفیسی - سعید
۳۰	ویرجینیا وولف	۵۱۳، ۵۱۲، ۵۰۸، ۵۰۷، ۱۹۹	
۶۱۹، ۵۷۲، ۵۴۷، ۳۳۴	ویس ورامین	۲۰۰	نفیسی - مشرف
		۴۰۱، ۳۶۰	نوشین - عبدالحسین
	ه	۴۸۹، ۴۸۰، ۴۶۱، ۴۵۹	
۶۲۳	هارون الرشید	۳۳۵	نوراستنی
۵۹۱، ۳۰۱	هامبورگ - (شهر)	۶۰۱	نوول لیترر
۵۴۹	هایک کاراکاش	۵۱۸، ۴۰۱	نیما
۳۷۲	هتل سه سیلیا	۴۰۳	نیر - حسین
۱۹۹	هتل نادری	۱۱۷، ۶۴، ۳۹	نیرالملک اول
۱۱۵	هدایت - جعفرقلیخان	۳۷	نیکلسون - رینولد
۴۷، ۴۶	هدایت - حسینقلی خان		
۵۰، ۴۳، ۴۱	هدایت - خسرو		و
،۲۲۰، ۲۱۳، ۲۱۱، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۳۱		۴۶۸	والا - عبدالله
۴۰۵، ۲۴۷، ۲۲۷		۵۱۱	واگنر

۶۴۰ □ خودکشی صادق هدایت

۱۶۸	هرمان هسه	۱۰۹، ۳۹	هدایت - رضا قلیخان
۴۰۲	هرودت	۵۸۲، ۲۹۱، ۱۱۵	
۷۸	همانی - جلال	۳۹	هدایت طبرستانی
۴۵۴	همایونفر - عزت الله	۴۷۳	هدایت - عبدالله
۳۰	همینگوی - ارنست	۵۴، ۴۹، ۴۵، ۴۰	هدایت - عیسی
۳۲	هندو	۱۶۱، ۱۴۵، ۱۳۷، ۱۳۵، ۱۲۳، ۵۶	
۸۹	هنرکده هنرهای زیبا	۴۷۳، ۴۰۹، ۳۰۲، ۲۹۰	
۴۰۷	هنگ کنگ	۴۷۳، ۲۳۷	هدایت - کریم
۳۸۱	هشیار - اکبر	۴۲، ۴۱، ۴۰، ۲۹	هدایت - محمود
۳۸۱	هشیار - محمدباقر	۶۴، ۶۲، ۵۸، ۵۷، ۴۸، ۴۶، ۴۴، ۴۳	
۵۹۲	هوگو - ویکتور	۱۱۵، ۱۱۳، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۶۷، ۶۵	
۳۰۴، ۱۷۴	هویدا - فریدون	۱۸۰، ۱۶۲، ۱۶۱، ۱۴۵، ۱۲۱، ۱۱۷	
۵۲۵	هیتلر	۲۲۳، ۲۱۸، ۲۱۰، ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۱	
		۲۷۹، ۲۷۷، ۲۷۳، ۲۳۹، ۲۳۷، ۲۲۶	
	ی	۳۷۵، ۳۶۸، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۰۲	
۲۲۳، ۷۸	یاسمی - رشید	۵۰۸، ۵۰۷، ۴۷۳، ۴۰۷، ۴۰۵	
۴۶۱	یزدی - (دکتر یزدی)	۲۳۶، ۱۱۷، ۶۴، ۴۰، ۳۹	هدایت قلیخان
۷۲	یلقانی - محسن	۴۷۲	هدایت - مخبرالسلطنه
۳۷۳	یونسکو - (سازمان علمی فرهنگی)	۴۳، ۴۱	هدایت - منوچهر
		۶۴	هدایت - مهدیقلی

